

مذکره

ریاض العارفین

تالیف

امام شافعی حاکم در ایست

بکشت محسنه علی کرکائی

از انتشارات

کتابخانه اشعی محمودی

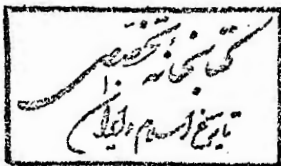


قیمت ۳۰۰ ریال



به هدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید
همه را پیرمغان کاش هدایت میکرد

اسکن شد



تذکره

ریاض العارفین

تألیف

رضا قلی خان هدایت

بکوشش محمّد علی کرکانی

از انتشارات

کتابفروشی محمودی

خیابان بوذرجمهری

از این کتاب یک هزار و دو یست نسخه در اردیبهشت ماه ۱۳۴۴ بمسرمایه کتابفروشی محمودی
در چاپخانه زعره بچاپ رسید



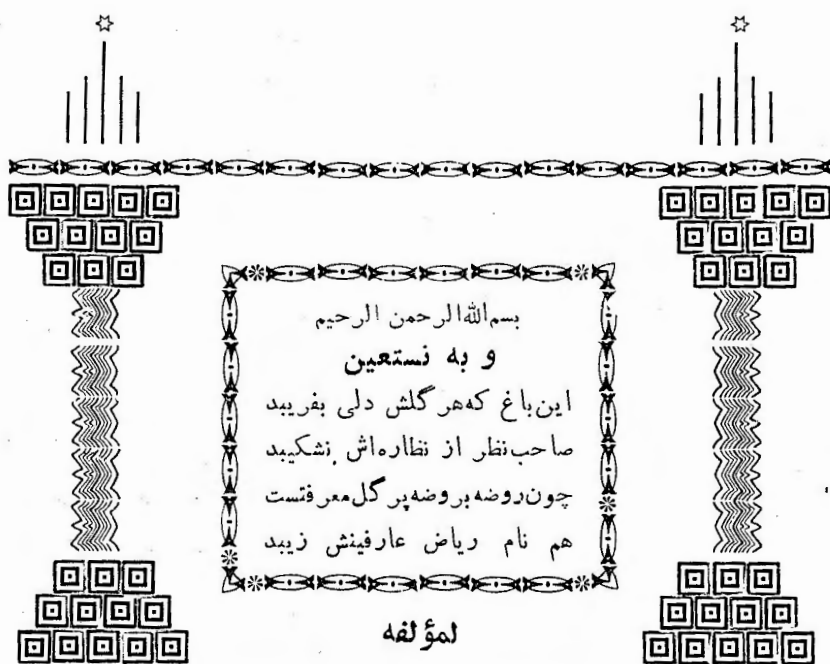
شَهِيدٌ رَحِيمٌ وَمِنْهُمْ رِضَا بْنُ أَمَلِقَبٍ أَمِيرُ الشُّعْرَاءِ
وَمِنْهُمْ هَذَا نِظَايَةُ اللَّهِ تَرَاهُ مُؤَلَّفًا مَسْطُورًا بِأَخِي الْعَلِيِّ

فهرست اسامی عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرا و شاعران
شرح حال هریک در این کتاب نگارش یافته

اسامی	صفحه	اسامی	صفحه	اسامی	صفحه
الف		افضل کاشی	۲۶۵	آذری طوسی	۴۹
آذری طوسی	۴۹	امری شیرازی	۲۷۵	آزاد کشمیری	۴۰۸
آزاد کشمیری	۴۰۸	امیر مازندرانی	۵۵	آگه شیرازی	۴۰۳
آگه شیرازی	۴۰۳	امین بلیانی	۴۰	ابا یزید بسطامی	۳۳
ابا یزید بسطامی	۳۳	انسی سیاه دانی	۲۷۴	ابراهیم اردوبادی	۵۳
ابراهیم اردوبادی	۵۳	انصاری هروی	۳۷	ابراهیم بدخشانی	۵۳
ابراهیم بدخشانی	۵۳	انوری ابیوردی	۲۷۷	ابراهیم لاری	۵۵
ابراهیم لاری	۵۵	اوحدی کرمانی	۴۷	ابن یمن فریونندی	۲۷۱
ابن یمن فریونندی	۲۷۱	اوحدی مراغه	۴۱	ابوالحسن خرقانی	۳۴
ابوالحسن خرقانی	۳۴	ایاز طالش	۴۰۹	ابوذر بوزجانی	۵۵
ابوذر بوزجانی	۵۵	ایزدی یزدی	۵۲	ابوسعید برغنی	۲۷۶
ابوسعید برغنی	۲۷۶	ب		ابوسعید کالبی هندی	۲۷۴
ابوسعید کالبی هندی	۲۷۴	بابا شاه عراقی	۵۶	ابوسعید مهنه‌ای	۳۵
ابوسعید مهنه‌ای	۳۵	باقی تبریزی	۲۸۲	ابو عبدالله شیرازی	۵۵
ابو عبدالله شیرازی	۵۵	بدیهی سجاوند	۲۸۳	ابوعلی رودباری	۵۱
ابوعلی رودباری	۵۱	برهان کرمانی	۵۶	ابوعلی سینای بلخی	۲۶۴
ابوعلی سینای بلخی	۲۶۴	بسحاق شیرازی	۵۷	ابوعلی مصری	۵۲
ابوعلی مصری	۵۲	بسمل شیرازی	۴۱۰	ابوالقاسم فندرسکی	۲۶۷
ابوالقاسم فندرسکی	۲۶۷	بندار رازی	۲۸۲	انسی جنابندی	۵۲
انسی جنابندی	۵۲	بهاء الدین زکریا	۲۸۳	ابوالوفای خوارزمی	۴۰
ابوالوفای خوارزمی	۴۰	بهار دارابی	۴۱۱	احمد جامی	۳۸
احمد جامی	۳۸	بهائی عاملی	۵۸	احمد غزالی	۴۶
احمد غزالی	۴۶	بهجت شیرازی	۴۱۲	احیای همدانی	۲۷۳
احیای همدانی	۲۷۳	بو حفص خوزی	۵۶	اخگر کرمانی	۴۰۸
اخگر کرمانی	۴۰۸	بیدل دهلوی	۵۷	ادائی یزدی	۲۷۶
ادائی یزدی	۲۷۶	بینوای بدخشانی	۵۷	اسدکاشی	۲۷۴
اسدکاشی	۲۷۴	ت		اسرار سبزواری	۴۰۵
اسرار سبزواری	۴۰۵	تسلیم اصفهانی	۴۱۴	اثیر اخسیکتی	۲۷۲
اثیر اخسیکتی	۲۷۲	تشبیهی کاشانی	۶۵	اسیری اصفهانی	۵۱
اسیری اصفهانی	۵۱	تمکین شیروانی	۴۱۲	اسیری لاهیجی	۵۱
اسیری لاهیجی	۵۱	تمکین بهی	۶۴	اشراق اصفهانی	۲۶۹
اشراق اصفهانی	۲۶۹	ث		اشرف سمرقندی	۲۷۳
اشرف سمرقندی	۲۷۳	ثابت بدخشانی	۶۵		
ج					
جامی جامی	۶۶				
جلال الدین بلخی	۷۹				
جمال اصفهانی	۲۸۳				
جمال اردستانی	۷۲				
جمالی دهلوی	۷۲				
ح					
حارثی مروزی	۳۰۵				
حافظ شیرازی	۲۸۶				
حزین لاهیجی	۹۹				
حسامی خوارزمی	۳۰۷				
حسان بن ثابت	۱۰۲				
حسرت همدانی	۴۳۲				
حسن دهلوی	۳۰۸				
حسن شاملو	۹۹				
حسن غزنوی	۳۰۶				
حسن نهانندی	۴۳۲				
حسین بیضاوی	۹۸				
حسین خوانساری	۳۰۸				
حسین کاشی	۱۰۰				
حسین یزدی	۳۰۵				
حسینی قزوینی	۴۱۴				
حسینی هروی	۹۴				
حقی خوانساری	۱۰۱				
حکیمی طبسی	۳۰۹				
حمیدالدین ناکوری	۹۴				
حیران یزدی	۴۳۲				
خ					
خواجوی کرمانی	۱۰۶				
خاطری کاشانی	۱۰۹				
خاقانی شیروانی	۳۰۹				
خاکی شیرازی	۴۳۶				
خاکی خراسانی	۴۳۳				
خالد سلیمانیه	۴۳۴				

صفحه	اسامی	صفحه	اسامی	صفحه	اسامی
۳۵۳	شمس الدین طبسی	ز		۴۳۵	خاوری کوزه کنانی
۱۵۱	شمس الدین کرمانی	۴۴۰	زاهد گیلانی	۱۰۲	خسرو دهلوی
۱۵۰	شمس سیستانی	۱۲۳	زرگر اصفهانی	۳۱۹	خلیفه سلطان
۳۵۶	شمس شیرازی	۱۲۲	زرکوب تبریزی	۱۰۸	خلیل طالقانی
۳۵۵	شوکت بخارائی	۳۲۳	زکی شیرازی	۳۱۹	خیال اصفهانی
۴۴۱	شهاب ترشیزی	۱۲۴	زین الدین تایبادی	۱۰۸	خمالی هروی
۱۴۷	شهاب الدین سهروردی	۱۲۲	زین الدین خوفی	۳۱۷	خیام نیشابوری
۳۵۳	شهاب مقتول	۳۲۳	زین الدین نسوی	د	
ص		س		۱۰۹	داعی شیرازی
۳۶۷	صاین اصفهانی	۴۴۰	ساغر شیرازی	۳۲۰	داود اصفهانی
۴۴۴	صباى کاشانی	۱۲۷	سحابی استرآبادی	۳۱۹	دوانی کازرونی
۱۵۴	صدرالدین قوینوی	۱۳۰	سرمداکشی	۳۲۱	دوانی گیلانی
۳۶۸	صدرالدین نیشابوری	۱۲۴	سعد الدین حموی	ذ	
۳۶۷	صدر شیرازی	۱۳۳	سعدی شیرازی	۱۱۵	ذوقی اردستانی
۴۵۱	صدقی کرمانی	۱۲۵	سلطان ولد رومی	۳۲۱	ذوقی کاشانی
۱۵۶	صفائی اصفهانی	۳۲۴	سنائی غزنوی	ر	
۴۴۸	صفائی نرافی	۳۵۲	سوزنی سمرقندی	۴۳۶	راز شیرازی
۳۶۸	صفی اصفهانی	۱۲۶	سیف الدین باخرزی	۳۲۳	رافعی قزوینی
۱۵۵	صفی الدین اردبیلی	ش		۱۱۷	رافعی نیشابوری
۱۵۵	صفی الدین یزدی	۱۵۲	شاه بدخشانی	۱۲۱	رایج هندوستانی
۱۵۴	صفی سهروردی	۴۴۲	شاهدایزدخواستی	۴۳۷	رحمت کوزه کنانی
۴۵۰	صمد حمدانی	۱۴۹	شاه سمنجان خوافی	۴۳۸	رضا علی شادکئی
ض		۱۴۹	شبلی بغدادی	۳۲۲	رضای شیرازی
۳۶۸	ضیاء بسطامی	۴۴۳	شحنه خراسانی	۴۳۹	رضای هراتی
۱۵۶	ضیاء کاشانی	۳۵۶	شرف اصفهانی	۱۱۹	رضی آرتیمانی
۱۵۶	ضیاء کرمانی	۱۴۸	شرف عراقی	۳۲۲	رضی الدین خشاب
ط		۱۵۰	شرف منیری	۱۱۶	رضی الدین نیشابوری
۳۶۸	طالب جاجرمی	۳۵۴	شرف یزدی	۱۱۷	رضی غزنوی
۱۶۰	طاہر انجدانی	۳۵۵	شریف جرجانی	۳۲۲	رفیع الدین کرمانی
۱۵۷	طاہر همدانی	۳۵۷	شقائی اصفهانی	۱۲۱	رفیقای یزدی
۴۵۱	طیب شیرازی	۱۴۷	شقیق بلخی	۳۲۲	روحی سمرقندی
		۴۴۳	شکیب اصفهانی	۱۱۸	روز بهان شیرازی
		۱۵۳	شکیب شیرازی	۴۳۹	رونق کرمانی

اسامی	صفحه	اسامی	صفحه	اسامی	صفحه
ظ		غالب طهرانی	۴۵۴	ظفر کرمانی	۴۵۲
ظفر کرمانی	۴۵۲	غربتی لاهوری	۱۸۸	ظهیر اصفهانی	۱۶۱
ظهیر اصفهانی	۱۶۱	غزالی مشهدی	۱۸۶	ظهیر فاریابی	۳۶۹
ظهیر فاریابی	۳۶۹	غیری کرمانی	۱۸۸		
		ف		ع	
		فاتح گیلانی	۳۸۱	عابد بیری	۱۷۱
		فارسی خجندی	۳۸۰	عارف اصفهانی	۴۵۴
		فانی اصفهانی	۴۶۱	عامر بن عامر بصری	۳۷۳
		فانی دهدار	۳۸۴	عبد الخالق عجدوانی	۱۶۲
		فتح اله شیرازی	۳۸۴	عبدالله بلیانی	۱۶۱
		فتحی ترمذی	۳۸۴	عبدالله ختلائی	۱۷۲
		فخرالدین رازی	۳۸۳	عراقی همدانی	۱۶۳
		فخری ایروانی	۴۵۹	عزیز کاشانی	۳۷۰
		فدائی لاهیجانی	۳۸۱	عزیز نسفی	۱۶۶
		فردوسی طوسی	۳۷۶	عطار نیشابوری	۱۷۲
		فرید دهلوی	۱۸۹	عظیم دهلوی	۱۷۱
		فضل اله مشهدی	۱۹۰	علای خراسانی	۳۷۱
		فغانی شیرازی	۱۹۳	علاءالدوله سمنانی	۱۶۸
		فقیه دهلوی	۱۸۹	علی قزوینی	۱۷۱
		فکری خراسانی	۳۸۲	علمی قلندر هندی	۳۷۱
		فکری گیلانی	۱۹۰	علی رامتینی بخارائی	۱۶۶
		فیاض لاهیجی	۳۸۲	علی سرهندی	۳۷۱
		فیض کاشانی	۳۸۰	علی شاه ابدال عراقی	۳۷۱
		فیضی تربتی	۳۸۵	علی شیرازی	۱۷۰
		فیضی دکنی	۱۹۱	علی کرمانی	۴۵۴
		ق		علی همدانی	۱۶۹
		قادر هندوستانی	۱۹۹	عماد کرمانی	۱۷۰
		قاسم تبریزی	۱۹۴	عمر بن فارض مصری	۳۷۱
		قانع شیرازی	۴۶۴	مبن القضاة همدانی	۱۶۷
		قتالی خوارزمی	۱۹۷	عیانی جهرمی	۴۵۳
		قطب اوشی کاکلی	۱۹۶		
		قطب جامی	۲۰۰	غ	
		قطب الدین شیرازی	۴۶۵	غالب خوزی	۳۷۶
صفحه	اسامی	صفحه	اسامی	صفحه	اسامی
۳۸۵	قوامی خانی	۴۵۴	غالب طهرانی		
۲۰۰	قیری بغدادی	۱۸۸	غربتی لاهوری		
	ک	۱۸۶	غزالی مشهدی		
۲۰۴	کاتبی ترشیزی	۱۸۸	غیری کرمانی		
۳۸۹	کاشفی سبزواری	ف			
۳۸۶	کامری شیرازی	فاتح گیلانی	۳۸۱		
۴۶۹	کامل خراسانی	فارسی خجندی	۳۸۰		
۳۸۸	کامل خلخالی	فانی اصفهانی	۴۶۱		
۲۰۲	کاعی کابلی	فانی دهدار	۳۸۴		
۲۰۲	گلشن دهلوی	فتح اله شیرازی	۳۸۴		
۳۸۵	کمال اصفهانی	فتحی ترمذی	۳۸۴		
۲۰۰	کمال خجندی	فخرالدین رازی	۳۸۳		
۳۸۶	کمال الدین اسماعیل	فخری ایروانی	۴۵۹		
۴۷۱	کوثر همدانی	فدائی لاهیجانی	۳۸۱		
۴۷۲	کوثر هندوستانی	فردوسی طوسی	۳۷۶		
۲۰۳	کوهی شیرازی	فرید دهلوی	۱۸۹		
	ل	فضل اله مشهدی	۱۹۰		
۲۰۵	لطف الله نیشابوری	فغانی شیرازی	۱۹۳		
۳۸۹	لطفی شیرازی	فقیه دهلوی	۱۸۹		
۲۰۶	لولی هندوستانی	فکری خراسانی	۳۸۲		
	م	فکری گیلانی	۱۹۰		
۲۰۸	مجدالدین بغدادی	فیاض لاهیجی	۳۸۲		
۳۹۰	مجدالدین طالبه	فیض کاشانی	۳۸۰		
۲۱۶	مجنوب تبریزی	فیضی تربتی	۳۸۵		
۵۱۵	مجنوب ترشیزی	فیضی دکنی	۱۹۱		
۵۱۳	مجنوب همدانی	ق			
۵۱۷	مجمهر اصفهانی	قادر هندوستانی	۱۹۹		
۲۲۰	مجنوب عامری	قاسم تبریزی	۱۹۴		
۳۹۱	محب سرهندی	قانع شیرازی	۴۶۴		
۴۷۴	محرر شیرازی	قتالی خوارزمی	۱۹۷		
۲۱۹	محمد دهلوی	قطب اوشی کاکلی	۱۹۶		
۲۰۹	محمد غزالی طوسی	قطب جامی	۲۰۰		
۲۱۷	محمد مازندرانی	قطب الدین شیرازی	۴۶۵		



تذكرة المحققين موسوم برياض العارفين

رياض قلوب عارفين محقق و بساين ارواح سالكين مدقق را خضرت و نصرت از
قطرات سطرآت فيوضات متكثره و تجليات متنوعه ذات جليل لايزال و صفات جميل
ذوالجلال است كه بتأثير حب ذاتي و تقاضای اسما و صفاتي و بمدلول كنت كنزاً مخفياً
فاحييت ان اعرف فخلقت الخلق لكى اعرف رياحين رنگين موجودات را از

سرابستان لاریب و شبستان غیب بگلستان شهادت ورق ورق برطبق عرض نهاده و برشقایق
حقایق صور علمیه ازلیه خود در شواهد حدائق غیبیه ابدیه زمان زمان چشم تماشا
کشاده آری

بیت

عشق حق سر شاهد بازیش بود مایه جمله پرده سازیش

عربیّه

هو العاشق المعشوق فی کل صورة هو الناظر المنظور فی کل لمحّة
زهی قادری جلت عظمته که از حوضه روضه قدرتش گنبد نیلوفری برگ نیلوفری
و خبی صانعی علت کلمه که از دمن چمن صنعیش خورشید خاوری شاخ عبهریست بلی

بیت

یکنظر قانع مشوزین سقف نور بارها بنگر بین هل من فطور
هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه فلیس سواه ان نظرت بدقه
جلیلی تعالی شانه که نه فلك فلك از دریای جلالش خبابی و ملیکی علی برهانه
که معموری معموره از ملک بیزوالش خرابی

تجرب عنا واختفا بظهوره فظلل فیه کل قوم بحجة
نقاشی که سقف رفیع سپهر منیع را از بدایع صنایع خامه حکمت ختامه اش
چندین هزار نقش بدیع و باغبانی که گلزار پرازهار چرخ سیار را از نوبهار آثارش
همواره رنگ ربیع است همانا

بیت

بهر چشم دوستان یزدان فرد شش جهت را مظهر آیات کرد
مستغنی که قابل هایل هیتش بقول پر هول ان الله لغنی عن العالمین صادق و
رؤفی که منادی عادی رحمتش بندای خوش ادای ان الله رؤف بالعباد ناطق سالکان
مسالك معرفت صفات مقدس خود را بمنطوقه مصدوقه انظر الی آثار رحمة الله از توحید
آثاری و تجلی افعالی اخبار نموده و واقفان مواقف حقیقت ذات اقدس خود را باشارت

با بشارت کیف یحیی الارض بعد موتها بجمع بعد الفرق و بقاء بعد الفناء امیدوار فرموده خالق که بمضمون بلاغت مشحون ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره خلق را از ظلمت آباد عدم رهانیده و به نیمروز وجود رسانیده زهی حکمت که بنای قدرتش بمدلول و لقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ايام بنای پابند و رواق این وسیع و ثاق و سبع سموات طباق را در شش روز برافراشته و تعالی قدرت که معمار حکمتش بحکم و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً خمیر محبت تخمیر طینت آن عبودیت پذیر را چهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال داشته همانا عالم صورت تفصیلی معنی آدم است و معنی آدم جامعه اجمالی صورت عالم بلی عالم آدمی است مستفصل و آدم عالمی است مستجمل .

بیت

چیست آدم را که در فرزند نیست در شکر چبود که اندر قند نیست
لطیفه و نفخت فیه من روحی از تجلی ذاتش غالباً کنایتی و شریفه و علم
آدم الاسماء کلها از ظهور اسماء و صفاتش ظاهراً روایتی گوئی بمضمون حقیقت
مشحون ان الله خلق آدم علی صورته در صوامع قدس غلغله این روایت افتاده بود که

بیت

چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم
و بمصداق ما خلق الله شیئا الا و احجب به منادی رأفت بجهت گوش زد
ابلیس پرتلبیس را ندای این کنایت در داده بود که :

بیت

جمال ما بین کاین راز پنهان اگر چشمت بود پیدا نهادیم
آری دیده وری باید که رنگ تعینات از مرآت دل زداید و نکته مارایت شیئا
الا و ایت الله فیه سراید زیرا که :

بیت

تعین نقطه و همی است برعین چوعینت گشت صافی عین شدغین

سبحان الله چه میگویم که دور افتادم از راه و لئن سالتهم من خلق السموات
و الارض ليقولن الله

عربيه

ففي كل شيء له آية تدل على انه واحد سبحانه من يحمده الذاكِر باللسان
و الناسي بالنسيان السماء بالسمو و الارض بالدنو و مامن شيء الا يسبح بحمده
و ما من سيف الا يجرد من غمده اگر ملك است به تنزيه و تهليل و اگر شيطان
است به تمويه و تضليل اگر انسان است بمدارك و قياس و اگر حيوان است بانفاس و
احساس اگر نبات است بنماء و غذا اگر جماد است بخير و قضا اگر درياست باهواج و
اگر صحراست بفجاج و اگر نهار است بفلق و اگر ليل است بغسق و اگر نار است
بشرار اگر خاك است بقرار اگر باد است بتحرك و اهتزاز و اگر آب است بنشيب و فراز

بيت

كفر و دين هر دو در رهش پويان وحده لا شريك له گويان
- بلي كان الله زمان لم يكن فيه كفر و اسلام چه جای كفر و ايمان دشمن و
دوست که بجز او هيچ نيست آنجا که اوست عجب اينكه كان الله ولم يكن معه شيء
عجب تر اينكه آن کما كان يامن تحير فيه العاشقون و ماشموا بعرفانهم من كنهه
عبقا جائيكه صدر نشين مسند لولاك صلى الله عليه وآله وسلم در كنه ذاتش ماعرفناك
فرمايد پيدا است که از دانش و بينش مشتی خاك چه آيد .

بيت

ز ما تا حضرتش نه فصل و نه بين ولي مهجور از و هم علم و هم عين
اگر چه آفتاب جهان تاب بر هر ذرای تابد اما زره بيتاب از آفتاب چه يابد بلکه

بيت

آنجا که آفتاب بتابد ز اوج عز سر گشتگيست مصلحت زره در هوا
ان الله اعز من ان يري و اظهر من ان يخفي

بيت

هست در وصف او بوقت دليل نطق تشبيه و خامشی تعطيل

پس از تمهید تحمید و سپاس و تهنیه تحیه بی قیاس درود نامعدود و سلام نامحدود
بر عارجان معارج قرب و کمال و ناهجان مناهج جلال و جمال شمس فلک رسالت و
اقمار سپهر جلال هادیان مرصع سبل اعنی طبقات دسل علی نبینا و علیهم السلام که
قائدان طریق سداد و مرشدان سبیل رشادند خاصه برخاصه بنی آدم و خلاصه هر دو عالم
سراج سراج کائنات و گل گلزار موجودات نور حدیقه آفرینش و نور حدقه بینش صدر
نشین صفه لولاک و تکیه گزین مسند و ما ارسلناک طوطی شکر فشان شکرستان سبحان
الذی اسری عندلیب خوش الحان گلستان و ما ینطق عن الهوی مفتاح خزائن غیب و
مصباح انجمن لاریب تاجدار ایوان کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین و شهسوار
میدان و ما ارسلناک الارحمة للعالمین مصدر انوار عدم و وجود و مظهر اسرار غیب
و شهود حقایق گوی راز من رآنی مبرهن ساز وحی آسمانی نکته سرابی معنی نحن -
الآخرین السابقون و پرده گشای صورت اهد قومی انهم لا یعلمون بیدار دل لاینام
قلبی صاحب منزل ابیت عند ربی محفل لی مع الله راشع و پروانه مقام محمود جمع -
الجمع رسولی که بلسان حال مترنم این نیکو مقال که

عربیه

وانی و ان کنت ابن ادم صورة ولی فیه معنی شاهد بابوتی

شافع روز جزا و مقتدای اهل صفا بالقاسم محمد مصطفی و برآل او و اصحاب
او رضوان الله علیهم اجمعین سیما آن رخشنده گوهر درج ولایت و تابنده اختر برج هدایت
گشاینده در خیر و فکندۀ سرعت زینده مسند هارونی و شایسته مسند سلونی برازنده
تخت لوکشف و فرازنده قدر نه صدف صادق الوعد و شحنة النجف ابن عم نبی عربی و
میر هاشمی المطلبی صاحب الذوالفقار و قاتل الاشرار قالع الکفار و قانع الفجار و قطب
الواصلین غوث الموحدین قاید السالکین و هادی العارفين و امیر المؤمنین امام الحاضرو
الغایب مظهر العجایب و مظهر الغرایب اسد الله الغالب علی ابن ایطالب سلام الله علیه و
علی ابناء و احفاده الائمة الهادین المهتدین المعصومین الی یوم الدین .

بیت

اگر صد سال از ایشان باز گویم همان سرگشته تر هر دم ز گویم
ز عقل و دانش هر کس فزونند خدا داند مرا ایشانرا که چونند
کسی طوفان بی‌دینی نه بیند که اندر کشتی ایشان نشیند

اما بعد برای معرفت انتمای دانایان سیر و آگاهان خبر پوشیده و مستتر نما نادر که در اخبار آمده است که حضرت داود نبی علی نبینا و علیه السلام در مناجات باقاضی الحاجات مسئلت نمود که **لما ذا خلقت الخلق** و از حضرت رب الارباب خطاب شنود که **كنت كنزاً مخفياً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لكي اعرف** یعنی بودم من گنجی پنهان دوست داشتم که شناخته شوم پس آفریدم خلق را بجهت اینکه بشناسند مرا و نیز در کتاب و سنت تمجید حق شناسان و ترغیب به شناسائی یزدان بسیار واقع است و این خود مشهور و مسلم جمهور است که میفرماید **عزاسمه ما خلقت الجن و الانس الا ليعبدون** و مفسرین دانشمند تأویل کرده اند که **الا ليعبدون** ای ليعرفون زیرا که عبادت نبی معرفت را عظمی چندان نهاده اند پس از زمان بعثت و رحلت حضرت خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله الی آلان عباد و زهاد و خواص این امت مرحومه را باقتضای زمان در هر وقتی از اوقات بنامی خاص مخصوص داشته اند و در این اوان بعارف رایت شهرت افراشته اند لهذا اینطایفه عالیمقدار و این فرقه بزرگوار را در بیان اسرار شریعت و طریقت و رموز معرفت و حقیقت نظاماً و نشر اعریباً و فارسياً علی اختلاف مشاربهم سخنان سودمند و تحقیقات بلند است **فهم من فهم كما قيل** .

عربیه

يعرفنا من كان من جنسنا و سائر الناس لنا منكرون
و بعضی از اکابر حالات و مقالات جمعی از این طایفه را جمع نموده و در کتب خویش ثبت فرموده اند چنانکه شیخ العارفین شیخ فریدالدین محمد العطار کد کنی النیشابوری قدس سره در کتاب موسوم به تذکرة الاولیا و مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی ره در کتاب مسمی به نفحات الانس و قاضی نورالله شوشتری در مجلسی از مجالس

المؤمنین و غیرهم و اما بعضی از ایشان را سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم لب نگشوده و حضرات مشارالیه و غیرهم همت والانهمت بر ذکراحوال خجسته مآل ایشان گماشته و سخنان منظومه ایشان را نگاشته و قومی ارباب تذکره نیز در ثبت اشعار شاعرانه این فرقه کوشیده از گفتار پراسرار عارفانه این طبقه علیه چشم پوشیده علاوه بر این بسیاری از اعظم متأخرین پس از تألیف و تصنیف کتب مذکوره بعرصه ظهور آمده اند که حالات و مقالات ایشان در آن کتب مسطور بلکه در افواه خلق نیز مذکور نیست بناءً علیه بعضی از اجله اصحاب و اعزّه احباب این فقیر ضعیف بمقدار را ترغیب و تحریض فرمودند که چه باشد که تذکره بجهت تبصره اهل بصیرت مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسله طریقت و قایدان حقیقت این طبقه شریفه جمع نماید که طالبان و راغبان طریقه حقه طریقت را از حالات این قوم استحضاری و اعتباری و آیندگان را تذکاری از خاکسار حاصل آید و خود فقیر را نیز بمطالعه کتب و اشعار این فرقه ناجیه که محتوی است بر حقایق و دقایق ایمانیه و منظومست بر عبارات و اشارت عرفانیه شوقی و افرومیلی متکثر بود و اغلب اوقات دفاتر پراسر این اکابر را مطالعه مینمود و اگر چه کتب مثنویات و دو اوین غزلیات بسیاری حاصل و از این ره گذر دل محبت منزل با شاهد مدعا و اصل بود لیکن گاهی نیز این اتفاق می افتاد که بعلت تصاریف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همه آنها دست نمیداد لاجرم بسبب اسباب مزبوره و مذکوره و ملاحظه بعضی دقایق مسطوره و مستوره با عدم بضاعت و قلت استطاعت مصمم گردید که بعون الله همت بر گمارد و تذکره مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار این طایفه بر نگاردا گرچه این فرقه جلیله بسیار و این قوم عالیه بیشمارند و هر یک گفتار و اشعار بیحد و مر دارند ولی این فقیر از نگارش ابیات شاعرانه و مجاز ایشان چشم پوشیده و در گذارش قلیلی از آثار و ذکر اندکی از گفتار عارفانه این بزرگان کوشیده پس این کتاب مشتمل است بر افکار شعرای عرفا و عرفای شعرا و مبنی است بر یک حدیقه و دو مقدمه و دوروضه و یک فردوس و یک خلد در خاتمه چنانکه عنقریب فهرست آن ترتیب خواهد یافت و پرتواظهار آن بر انظار اولوالابصار خواهد تافت و ضبط

تخلص و ثبت نام هریک را از طبقات عرفا و حکما و معاصرین بطریق تهجی و ملاحظه حرف اول قرار داد و نام این کتاب را (**ریاض العارفین**) نهاد حدیقه اولی را تمهید مقدمه بعضی از احوال و برخی اقوال نمود تا تشکیک غافلین از میانه مرتفع و عرصه حسن ظن طالبین متمتع شود و فردوس آخری را جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت و بذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در (خلد) قلیلی از اشعار خود مرقوم و آنرا بخیالات خام خود مختوم کرد که بمذلول **من تشبهه بقوم فهو منهم** بدیشان منسوب و از ایشان محسوب گردد که این فیضی است عظمی و نعمتی است کبری اگر چه بمصداق **المرء مع من احب** نمی چند از محبین و متشبهین مانند این مسکین بدین بهانه در این درآمدند و از این طبقات عالیه محسوب و مجری شدند ولی در نگارش حالات و گذارش خیالات بدستیاری عبارتی و بیایمردی اشارتی از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقه مقامات آنها کنایاتی میروید که حقیقت مطلب بر طالب مشرب روشن و واضح و پیدا و لایح میشود مخفی نماند که در ترقیم ملاحظه تاخیر و تقدیم زمان و مکان و ایام و مقام نیفتاد و دست تصرف و چشم تکلف بر سود و سرمایه کسی نگشاد چه اگر چه تعیین اولی ممکن ولیکن تحقیق ثانی نامتیقن بود که آن امری است غیبی و عالم الغیب حضرت لاریبی و ایضاً ترجیح و تعیین طبقه بر طبقه سلسله بر سلسله و طریقه بر طریقه صورت قال و قیل عدو و خلیل بود بنا بر این متقدمین و متأخرین را از صنوف مشایخ و عرفاء و فضلاء و حکماء و اصفیاء و اتقیاء و طلاب و سلاک بیک ترتیب قلمی نمود الا اینکه جمع کثیری از عرفاء در یک روضه و جمعی دیگر را از فضلاء و حکماء و علماء در روضه دیگر بترتیب مذکور مذکور و بیان آثار و اطوار هریک بقدر مقدور و وحد میسور شد از قبیل مولد و منشا و اسم و رسم و زمان و مکان و معاصرین و معاصرین و تاریخ ولادت و وفات و نسبت ارادت و صفات و انتساب سلاسل و تألیفات در ضمن احوال هر کس مجملات ثبت گردید و هر سلسله و شیخی را چنانکه رسم مؤلفان است تمجید و تعظیم کرد و هر طریقه را بطریقه متداوله در قید ثبت در آورد و آیات محققانه هریک را نسبت بسایر آیات وی انتخاب ساخت و بضبط اشعار هر کتاب بقدر گنجایش آن پرداخت چه اگر از

بسیاری بسیاری نگاشته سبب ظاهر است که اشعار بسیاری تحقیق بیشمار داشته و الحق جمعی فی الحقیقه گنجایش آن دارند که همه افکار ایشان را نگارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب و موجب تعطیل کتاب بودن خواهد بود الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی با اندک عدتی در صورت عدم آلت با این صورت و حالت آراست چون این ریاض چون مینو بشقایق حقایق و ریاحین مضامین بارنگ و بو آراسته و از خس و خار معایب و نقصان پیدا و پنهان پیراسته آمد باغبان نظر در هر ره گذر پس از تفرج و تأمل در آن حدایق پر گل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مرا این روضدهای بدین نیکوئی و گلبنهای با این دلچوئی را از نظر اهل صواب و سداد و از بینندگان ارباب سلیقه و استعداد پنهان نمودن و از بیم غارت گل چینان طرار در بروی تماشا ئیان هشیار نگشودن از طریقه انصاف دور و گل گشت این نغمه گلستان روحانی و تفرج این تحفه بستان معانی را دیده وری عاقل و صاحب نظری کامل ضرور که سلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داودش از زبان مرغان آگاهی و خلیل آسا در دیدن لمعات مشاعل بی دودش ناظر گلشن لطف الهی باشد نه جاهلی که مانند جالوت و جالوتیان الحان داود مسعود را صوتی منکر داند و نه غافلی که برسان نمرود و نمرودیان گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله ور خواند یی داست که آب نیل در جام قبطیان خونا ب و در کام سبطیان شهید مذاب و هر کس متناسب فطری از مشربی دیگر جرعه یابست .

هر زبانی را زبان دانی سزا است رو زبان دان گوی گرشه ور گداست
بناء علیه بیای تدبیر در فیافی تحیر و بوادی تفکر بسی شتافت تا گل گشت
این گلستان را کاملی نکته دان در یافت پس این ریاض وقف خرام ملکی آزاده و این
نامه بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است درویش بصیرت و درویشی است
سلطان سیرت اعنی سرو حدیقه سلطنت و گل گلشن معدلت مهر سپهر شوکت و کامکاری
و ماه فلك حشمت و بختیاری درخشنده گوهر درج سخا و تابنده اختر برج صفا
درنده ضرغام کنام مناعت و برنده صمصام نیام شجاعت پلنگ ژیان قلّه جلال و جلادت
رنهنگ دمان لجه کمال وسعادت و شاه بیت قصیده ینش فرد انتخاب جریده آفرینش

حسن مطلع مطالع فتوت وحسن مطلب مطالب مروت حدیقه دوحه مجد و جلال و دوحه حدیقه بذل و نوال طوبی روضه معنی و معنی شجره طوبی فتح الباب سیاح کرامت و فصل الخطاب کتاب شهامت خداوند کامکار باذل و شهریار باسل عادل مرآت جمال شواهد حقایق و مشکاة کمال انوار دقایق مصباح انجمن دانش و دها مفتاح مخزن وجود و عظام ملک خوی ملک زاده آزاده العارف من طبقه الملوك والواقف لطریقه السلوك ذوالمجد والعطاء ابوالمظفر والنصر و الفتح و العلی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه ناصب لوی شریعت و طریقت و صاحب مقام معرفت و حقیقت سلطان السلاطین و خاقان الخواقین المؤید من عند الله ابوالمظفر السلطان محمد شاه لازالت ایام ملکه و دولة و شید الله ارکان شوکه و صولة از کرم عمیم مرجواست که بنظر قبول در این شاهد معقول نگرند و اگر در آرایشش تقصیری بینند در گذرند که لا تکلف ربی بالتصوف (خوشر بود عروس نکو روی بی جهیز) بنا بر آرایش این نامه بنام نامی واسم سامی در خور نیایش و قابل ستایش آمده .

لمؤلفه

یکی جهان حقیقی است این خجسته کتاب
قشور چیستش الفاظ نیک عذب متین
اگر معانی پاینده اش نه چشمه خضر
چهار رکن وی از بند و وعظ حکمت و دین
چنانکه هست جهان را دو باب در صورت
بود ز بهر تماشائیان این نامه
خلاف عالم صورت که خلق از آن به نشیب
نه پیکر تنی از وی ز جور چرخ به تب
بنای دهر دمامد خلل پذیرد لیک
برغم اهل جهان اهل او همیشه جوان
شواهدش که چو حوران ماهروی صبیح
نه چون جهان مجازی پراز قشور و لباب
لباب آن چه معانی پاک نغز صواب
چرا چو آب حیاتش ز ظلمت است حجاب
اگر چدر کن جهان خاک و باد و آتش و آب
یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب
ز جلدهای منقش هم از دو سوی دو باب
همیشه مردم او راست عهد عهد شباب
نه خاطر کسی از وی ز رنج دهر بتاب
بنای او نشود سالهای سال خراب
نه چون قشور در اعراق وضعف در اعصاب
نموده طره مشکین برخ ز شرم نقاب

بصفحه صفحه او صفه صفه ها چون خلد کشیده صف به صف آنجا کواعی اتراب
 به پیش طلعت چون آفتاب تر کیمش فروغ مهر چو در روز کر گل شب تاب
 همی تو گوئی بحرست موج زن کان بحر برون فکنده ز موجی هزار در خوشاب
 هزار زورق لفظ اندران و هرزورق بر از نفایس معنی نادر نایاب
 و یا تو گوئی خلد است و جویها در روی روان بطعم بمانند شهد و شیر و شراب
 ز نافهای طری و ز گلبنان لطیف گرفته عرصه او جمله بوی مشک و گلاب
 خموش باش هدایت ز خود ستائی چند قبول شاه بیاید نه مدحت احباب
 اکنون انسب آنست که بجهت تسهیل قانون این دفتر نمونه و برای تقریب ترتیب
 این مختصر فهرست گونه نگاشته شود لهذا فهرست آن بدین گونه و ترتیب بدین نمونه
 است **حدیقه** در مقدمات مشتمل بر شش گلبن **گلبن اول** در بیان حقیقت تصوف **گلبن دوم**
 در ذکر صفات سالکین **گلبن سوم** در فضیلت ذکر و اهل الذکر **گلبن چهارم** در
 تبیین ذکر و فکر **گلبن پنجم** در تعریف انسان و سلسله طریقت **گلبن ششم** در ذکر
 اصطلاحات عارفین .

گلبن اول در بیان تصوف

خلد در خاتمه کتاب

مخفی نماند که جناب سید شریف علامه جرجانی طاب ثراه در حاشیه شرح
 مطالع آورده است که معرفت مبدء و معاد که کمال نفس ناطقه است بدو وجه میسر
 است یکی بطریق اهل نظر و استدلال و یکی بطریق اهل ریاضت و مجاهده و پیروان
 طریق اول اگر ملازم و تابع ملت انبیایند در هر زمان ایشان را متکلم گویند و اگر
 تابع ملت پیغمبری نیستند ایشانرا حکماء مشائی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل
 ریاضت اگر تابع ملت انبیایند و مجاهده ایشان بقاعده شریعت نبی آن زمان است
 ایشانرا صوفیه گویند و اگر ریاضت آنقوم بر وفق قرار پیغمبر عهد نیست ایشانرا
 حکمای اشراقی نامند و آن نیست که بهمین لفظ می گفته باشند چه که این لفظ عربی
 است مثلاً جماعتی که تکلم بعبری و سریانی یا غیر آن می نمایند متصف باین اوصاف را
 بلفظی که بقانون خود برای تسمیه اشیاء قرار داده اند میخوانند بکلمه که در لغت عرب

بمعنی صوفی است و بدین مضمون نیز محقق طوسی نورالله روحه و سایر علماء و فضلا در مصنفات خود نقل نموده اند لهذا اهل مجاهده و ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند وضع این لفظ از برای اینطایفه مدام خواهد بود پس صوفی اطلاق میشود بمرتاض مجاهده مطابق و موافق قوانین و قواعد شرعیه و گفته اند که در زمان حضرت خاتم النبیین صلوات الله و سلامه علیه و علی آله اجمعین جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که ثروتی و مکتبی نداشته اند و همواره رایت عبادت و ریاضت می افراشته اند و در صفه از مسجد حضرت رسول متوجه مجاهدات بوده اند ایشانرا موسوم باصحاب صفه نموده اند و نیز بعضی گویند بسبب لبس صوف مسمی باین اسم آمدند و نیز گفته اند که صوفی مشتق است از صفا و صفوت بهر حال ایشان از اماجد اهل ایمان بوده و در صفه مسجد حضرت نبوی ﷺ بعبادت اشتغال مینموده اند چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صناید قبیله مضر بخدمت حضرت رسول آمدند و آن حضرت بجهت اینکه ایشان بشرف اسلام مشرف شوند ایشان را توقیر فرمودی و ایشان را از مجالست اصحاب صفه که بظاهر حقیه می نمودند و لباس کهنه پشمینه پوشیده بودند ننگ و عار آمد و گفتند که ما بزرگانیم و ما را از معاشرت این فرقه فقیر عار و مجالست با این خرقة پوشان دشوار پس جبرئیل نازل شد و این آیه را بطریق خطاب بآنحضرت آورد که :

واصبر نفسك مع الذين يدعون ربهم بالغداة والعشي يريدون وجهه ولا تعد عيناك عنهم تريد زينة الحياة الدنيا ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذكرنا واتبع هواه و كان امره فرطا قل الحق من ربك ومن شاء فليكفر انا اعتدنا للظالمين نارا
یعنی صبر فرمای نفس خود را بآنهایی که میخوانند پروردگار خود را در صبح و شام و میجویند رضای او را و برمدار چشمهای خود را از روی ایشان مگر اراده کرده و میخواهی زندگانی دنیا را و اطاعت مکن کسی را که غافل کرده ایم ما دل او را از ذکر و یاد خود و متابعت کرده است هوای خود را و بوده است کار او بیرون از حد اعتدال بگو حق را از جانب پروردگار خود پس هر که خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود بدرستی که ما مهیا کرده ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را حاصل که فضیلت

اصحاب صفه محتاج به بیان نیست و در اغلب و اکثر کتب حضرات محققین مشروحاً مسطور است بعضی از اکابر گفتند که در زمان حضرت خاتم صلی الله علیه و آله چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آنحضرت نبود مشرفین باین تشریف را صحابه خواندند و اهل عصر دوم که بخدمت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند و در عصر سوم آنها که تابعین را دیده بودند اتباع تابعین نامیدند تا عصری که از زمان حضرت صلی الله علیه و آله دور شدند خواص امت را زهاد و عباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعتها و بسیار شدند مذهبها مثل خوارج و غلات و زنادقه و ملاحده و هر یک ادعا نمود که در میان ما عباد و زهادند و این اسم را بر خواص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان خود را که بمزید طاعات و مجاهدات و او راد و ازکار و اجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند صوفی خواندند و این نام پیش از سنی دویست از هجرت برایشان اطلاق شد همانا بعضی از منافقین و متشبهین درین سلسله خود را داخل ساخته باعث تشکیک عوام و بد نامی خواص گردیده والا در حق صوفیه از حضرت رسول صلی الله علیه و آله و حضرت امیر المؤمنین احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است از جمله در کتاب بشارة المصطفی بشیعة المرتضی که جناب علامه محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمه الله علیه در فهرست کتاب بحار الانوار خود نسبت این کتاب را بحضرت شیخ عمادالدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری طاب ثراه داده است با سندش آمده **قال رسول الله من سره ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل الصوف** یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید و مسرور میشود باینکه هم نشین الله باشد پس باید بنشیند با اهل تصوف و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرمود **انا جلیس من ذکرنی** یعنی من هم نشین آنکسم که ذکر و یاد من نماید و باتفاق موافق و مخالف صوفیه اهل ذکرند .

(مولوی)

هر که خواهد هم نشینی با خدا گو نشین اندر حضور اولیا و نیز در همان کتاب روایت نموده که **قال رسول الله (ص) لا تطعنو علی اهل التصوف والخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء و لباسهم لباس انبیاء** و هم در آن

کتاب مرویست که قال رسول الله راغبوفی دعا اهل التصوف و اصحاب الجوع و العطش فان الله ينظر اليهم و يسرء فی اجابتهم در کتاب عوالی اللیالی جناب ابن جمهور لحساوی که از مشاهیر علمای امامیه است و مولانا محمد باقر مذکور در فهرست بحار الانوار خود نسبت آنرا باین جمهور مذکور داده روایت شده است که قال امیر المؤمنین علی التصوف اربعة احرف تاء و صاد و واو و فاء التاتركو توبة و تقاء الصاد صبر و صدق و صفاء الواو و دو و فاء و ورد الفاء فرد و فناء و فقر و محققین چنین شرح کرده اند که التصوف یعنی آنکس که مسمی بتصوف است و بعد این اسم چهار حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر سه وصف که مجموع دوازده وصف میشود پس شخص مسمی باین اسم بدین صفات دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود و اگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجازو ترتیب اوصاف و تحصیل آن که اول ترك هوا و توبه نمودن و رجوع کردن از معاصی و تحصیل مرتبه تقوی است پس هر مرتبه موصوفست بحصول مرتبه ما قبل تاسه مرتبه اول حاصل نشود داخل در مراتب ثانیه نمی شود این موافق است با آیه ان اولیائی الا المتقون زیرا که صبر و صدق و صفا از اخلاق حمیده و اوصاف اولیاست و این مرتبه ثانیه ادنی از مرتبه ولایت و معرفت است و مسمی بعین الیقین و اول ظهور آثار ولایت و تصرف است و مرتبه چهارم که فرد و فقر و فناست مرتبه ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه مسمی بحق الیقین است و هر گاه در این حدیث بنظر صافی تأمل کرده شود جمع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته اند استنباط می شود زیرا که چهار حرف عبارت است از چهار مرتبه سیر و سلوک که اسفار اربعه نیز گویند و آن سیر (الی الله) و (بالله) و (فی الله) و (مع الله) است و در این که حضرت دوازده وصف در مراتب اربعه فرموده و اشارتی لطیف و کنایتی شریف است که صوفی نمیباشد مگر شیعه اثنی عشری و ازین است که این طایفه انتساب هر يك از سلاسل خود را بآن حضرت یا یکی از ائمه معصومین می نمایند و اکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند مانند التصوف اکتساب الفضائل و محو الرذایل و هم گفته اند التصوف ترك الفضول و حفظ الاصول نیز گفته اند التصوف رفض

الیهوی و ملازمه التقوی و ایضاً التصوف شکر علی النعم و صبر علی النقم و نیز
التصوف فناء الناسوتیه و ظهور الالهوتیه قال الشيخ شهيد الاول الصوفیه
المشتغلون بالعبادة والمعروضون عن الدنيا والمقبلون الى الآخرة و گفته اند بعد از
مرتبه نبوت و ولایت مطلقه این فرقه اجل و عزیز آید زیرا که هر چیز را سه مرتبه
است مرتبه اعلی و اوسط و ادنی اعلی انبیاء و اوصیا صلوات الله علیهم و اوسط صوفیه اند
و عرفا قدس الله اسرار هم و ادنی عوام اند و جهلاً هدا هم الله تعالی

(سالمین دوم در بیان طبقات سالکین طریقت)

بدانکه اگر چه عوام فرق حلولیه و تناسخیه و اتحادیه و عشاقیه و واصلیه و
غیر هم را از صوفیه میخوانند و اما صوفیه طریقه ایشان را باطل و ایشانرا کافر دانند
و مشرب عرفای این طایفه این است که صوفی يك فرقه است ولی باعتبار رجوع ایشان
بخلق بجهت ارشاد مسمی بشیخ و مجذوب می شوند و ایشان دو طایفه اند اول مشایخ که
بواسطه کمال متابعت رسول مختار و ائمه اطهار بمرتبه کمال رسیده اند که عبارت از
فناهی حقیقی عین سالک است در احدیت ذات بقرب فرایض و فنا و اضمحلال اوست در
احدیت جمع بقرب نوافل و بعد از فنا رجوع بخلق را از آن تعبیر ببقاء بالله مینمایند
و این فرقه کامل و مکملند که ایزد تعالی ایشان را بعین عنایت بعد از استغراق در بحر
توحید از شکم نهنک فنا بساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده تا خلق را بطریق نجات و
فوز بدرجات دلالت نمایند طایفه دویم آن جماعت که بعد از وصول بدرجه کمال که
عبارت از فناست حواله تکمیل و رجوع خلق بایشان نشده در وادی فنا چنان مفقود و
نابود گردیده اند که اثری و خبری از ایشان بناحیه بقا نرسیده و در زمره سکان قباب
غیرت انخراط یافته اند و بعد از کمال وصول بمرتبه ولایت به تکمیل دیگران نشناختند
و به تربیت دیگران مامور نگردیدند و از عالم فنا برای بقا نیامدند این طایفه مسمی
بمجدوبین می باشند و از برای اظهار فضل و کمال این فرقه بر مردمان تا پاس رعایت ایشان
دارند حضرت سیدالشهدا و خامس آل عبا در دعای عرفه می فرماید الهی حقیقی

بحقایق اهل القرب و اسئلك مسلک اهل الجذب مطلب از آن اظهار عظمت شان ایشان است والا کمال اهل جذب پر تو آفتاب کمال آن جناب است و سالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلی و مریدان وجه الله طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه و دیگر ملامتیه اما متصوفه آن جماعت اند که از بعض صفات نفسانی گذشته اند و به بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته و مطلع بر نهایت احوال عرفا گردیده و بمراتب ایشان علم بهم رسانیده اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفس باز مانده و مرکب همت بوادی وصول عنایات اهل قرب نرانده اما ملامتیه از اهل صدق و اخلاصند و چنانکه اهل معصیت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را از نظر غیر پوشیده اند هر چند طایفه عزیزند لیکن حجاب غیر هنوز از نظر ایشان بر نخاسته و بمشاهدت جمال توحید نرسیده اند اما صوفی آنست که حجاب خلق و انانیت خود از میان برداشته و غواشی ملاحظه اغیار در پیش بصر بصیرت نگذاشته اگر مصلحت در اظهار طاعات بینند اظهار و اگر اخفای آنرا صلاح دانند اخفا نمایند اما طالبان آخرت چهار فرقه اند اول زهاد دویم فقرا سوم خدام چهارم عباد اما زهاد این طایفه معرضین از دنیا و مقبلین بعقا اند اما فقرا آنانکه اموال در ره حق اثیار کنند اما خدام آنجماعت که بروفق خطاب بداد پیغمبر که **اذا رایت لی طالبا فکن له خادما** خدمت طالبان حق میکنند اما عباد آنطایفه که مواظبت بر عبادت کنند جهت ثواب اخروی پس مرتبه اعلی مرتبه صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند و ایشان چنانکه گذشت دو طایفه اند مشایخ و مجذوبان و سالکان شش طایفه اند و فرقه سالکان و طالبان حق یکی متصوفه و دیگری ملامتیه و چهار طایفه دیگر سالکان و طالبان آخرتند که ایشان زهاد و فقرا و خدام و عبادند و هر يك ازین هشتگانه غیر متصوفه را دو متشبه می باشند یکی متشبه بحق و یکی متشبه بمبطل اما متشبه بحق بصوفیان متصوفه اند که مشتاق نهایت مقام عرفا اند و هنوز نرسیده اند اما متشبه بمبطل آنان که خود را در کسوت ایشان در آرند و از حالات ایشان خبری ندارند و طریقه الحاد و اباحه میسپارند ایشانرا با طلیه و مباحیه نامند اما متشبه محق بمجذوبان ایشان از اهل سیر و مقامند و ایشانرا اضطراب و انقلابی است زیرا که هنوز بکمال مرتبه اطمینان نرسیده اند

اما متشبه مبطل به مجذوبان آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند و افعال خود را بخود نسبت ندهند و ایشان را زنا دقه خوانند اما متشبه محق بملامتیه آنها که خود را در زیاده نمایند و سعی در تخریب رسوم و عادات کنند و اکثار طاعات اظهار نمایند و جز بر ادای فرایض نکوشند و اسباب دنیوی جمع نکنند ایشان را قلندریه گویند اما متشبه مبطل بملامتیه از زنا دقه اند و بملاهی و مناهی کوشند و گویند مراد ما از این ملامت خلق است و خدا از طاعت ما بی نیاز است اما متشبه محقق بزهد آنانکه هنوز رغبت ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده است و خواهند که از دنیا رغبت بگردانند ایشان را مترهد خوانند اما متشبه مبطل بزهد آنانکه از برای قبول عامه ترك زینت دنیا کرده اند و هر که چیزی بدیشان دهد نستانند و مناسب حال ایشان **ترک والد دنیا الدنیا** است و این طایفه را مرأثیه نامند اما متشبه محق بفقرا آنان که ظاهرشان بر رسم فقر و مرسم و باطنشان خواهان فقر ولی میل بغنا و ثروت دارند و بتکلف بر فقر صبر می نمایند اما متشبه مبطل بفقرا طایفه که ظاهرا در کسوت فقرند و باطنشان غیر مایل بحقیقت و مرادشان از فقر قبول خلق و شهرت ایشان هم از مرأثیه محسوب شوند اما متشبه محق بخادم آن طایفه اند که سعی در خدمت طالبان کنند و گاهی بی شایسته غرض و گاهی از آن خدمت طالب منت و تحسین و ثنا باشند و مستحق خدمت را محروم کنند و ایشان متخادمنند اما متشبه مبطل بخادم جماعتی که خدمت ایشان بهر ثواب اخروی نباشد بلکه خدمت را دام منافع دنیوی خود گردانیده اما متشبه محق بعباد جماعتی که اوقات خود را صرف عبادت گردانند و گاهی بسبب بقای طبیعت ایشان را در عبادات فتوری و کاهلی رو دهد و خود را بمشقت و تکلف بطاعت دارند و ایشان را متعبد خوانند اما متشبه مبطل بعباد از مرأثیه اند که خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگر کسی را بر طاعت خود و واقف ندانند بعبادت مشغول نگردند پس معلوم شد که صوفی منحصر است با آنانکه بعد از حصول مرتبه فنا مامورند بارشاد خلق و مجذوبان و اصل غیر مامور بارشاد عباد و آنانکه گویند صوفی فرق متعدده اند صحتی ندارد زیرا که صراط مستقیم بحق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرق اند و تفاوت بعضی بر بعضی سبب تعدد فرق نمیشود و متشبه محق بایشان که متصوفه اند نزدیکی

است زیرا که تعدد فرق حاصل نمیگردد مگر باختلاف در مسائل اصول اما اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرق نیست بدلیل آنکه مثلاً شیعه اثنا عشری کثر هم الله تعالی چند فرقه اند باعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است جناب حق تعالی میفرماید لا نفرق بین احد من رسله زیرا که میان رسل در مسائل اصولی خلاقی نیست با اینکه در مسائل فروعی خلاف بسیار است پس وحدت فرقه باتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول خمس و ملحقات بآن متفقند

مولوی

گر هزارانند يك تن بیش نیست جز خیالات عدد اندیش نیست

و نیز این طایفه گویند که سبب انکار منکران ما را اولاً آنکه همیشه بمضمون حدیث **ان الله اذا احب قوماً ابتلاهم به مدلول البلاء للولاء كاللهيب للذهب** دوستان خدا در بلا و خواری بوده اند و اهل صلاح و سداد را اهل بغی و فساد انکار نموده اند و ثانیاً بعضی از علماء سوء بسبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر ما را بر نظر خلق خوار نموده زیرا که از زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس بز خارف دنیوییه مایل گشته و طریق قناعت و عزلت و ریاضت از میان خلق بر افتاده و علماء سوء بسبب حب دنیا طریق تصفیه نفس و قناعت و عزلت را بطریقه رهبانیت ممنوعه در اسلام شهرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و ز خارف آن را مذمت و ترك دنیا و قناعت را مدحت کردند این صفات یافته نمیشود مگر در ما و ایشان از لذات نفسانیه محروم می ماندند لاجرم بدینجهات ما در میان خلق خوار و بی اعتبار شدیم غرض آنچه نیز از رسالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اردبیلی و علامه حلی و محدث مجلسی و غیر هم معلوم میشود ایشان هم نفی همه را ننموده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل سنت مذموم اند و بعضی اهل حلول و اتحاد از این قبیل را انکار کرده اند و طایفه حقه را درین جزو زمان عارف گویند و بسیاری از متأخرین هم همین طریقه را داشته اند مانند ابن طاووس و سید رضی و شیخ میثم بحرانی و خواجه نصیر طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی ابن جمهور و شیخ محمد مکی و شهید اول و شهید

ثانی وسید حیدر عاملی و میر فندرسکی و میر داماد و شیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر تونی و میر عبدالله شوشتری و ملا صدرا ی شیرازی و ملا محراب گیلانی و میر محمد علی میر مظفر کاشی و حاجی محمد حسین اصفهانی و مولانا محمد جعفر همدانی و غیر هم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی و رشید هجری و اویس قرنی و میثم و فضل ابن عمر جعفی و معروف کرخی و جابر بن یزید و شیخ بایزید بسطامی و غیر هم رحمه الله علیهم اجمعین

(گلبن سوم در امر بذکر و اظهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان)

بدانکه اینطایفه عالیہ میفرمایند که آیات و احادیث در امر بذکر کثیر موقتاً و غیر موقت بسیار است که جهولی انکار آن نمیتواند نمود اما آیات احزاب **قال الله تعالى يا ايها الذين آمنوا اذكروا الله ذكراً كثيراً و سبحوه بكرة واصيلاً** و نیز میفرماید جل شانہ و **اذكروا ربك في نفسك تضرعاً و خيفة ايضاً قال سبحانه و اذكروني اذكركم و نیز فرمود و اذكروا الله كثيراً لعلكم تفلحون و در باب یونس **عليه السلام** در صافات میفرماید **فلو لانه كان من المسمحين للرب في بطنه الى يوم يبعثون** دیگر در سوره نور فرموده **رجال لا تلهيهم تجاوة و لا بيع عن ذكر الله** دیگر در سوره آل عمران فرموده **فاعرض عن من تولي عن ذكرنا الى آخره** و نیز فرموده **ولا تطغ من اغفلنا قلبه عن ذكرنا****

در مقام مدح میفرماید **الذين يذكرون الله قياماً و قعوداً و على جنوبهم و يتفكرون في خلق السموات و الارض الى آخر و نیز در سوره انفال میفرماید** **الذين اذا ذكر الله وجلت قلوبهم و نیز در سوره رعد میفرماید و تطمئن قلوبهم** بذکر الله الا بذکر الله **تطمئن القلوب و از این قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث در ارشاد القلوب ديلمی عن النبي (ص) الا ان خير اعمالكم و اذكركم عند مليككم و ارفع عند در جاتكم و خير ما طلعت عليه الشمس ذكر الله سبحانه و تعالی و هو خير عن نفسه و قال انا جليس من ذكرني و ارفع منزلة من جليس الله تعالی و نیز در کتاب که سرور اولیاء علی مرتضی فرمود که حق تعالی گردانیده است ذکر و یاد**

خود را جلا و صفا دهنده از برای دلها و این کلامی است طویل الذیل مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در اواخر این حدیث اشاره میفرماید که ایشان در حقیقت در آخرتند و می بینند غیر از آنچه مردمان می بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برزخ و اموات و قیامت و غیر هم دارند و در اصول کافی از حضرت صادق حدیثی نقل میکنند در تمجید اهل ذکر که ابتدای آن این است **ما من شیئی الا وله حد ینتهی الیه الا ذکر الله فلیس له حد** الی آخر الحدیث و گفته است شیخ زین الدین عاملی در منیت المریدین **عن رسول الله قال اذا مررتم فی ریاض الجنة فارتعوا قالو یا رسول الله ما ریاض الجنة قال هی خلق الذکر فان لله تعالی سیارات من الملائكة یطلبون خلق الذکر فاذا اتوا علیهم فیحفوا بهم**

یعنی حضرت فرمود با صاحب خود که هر گاه مرو رو گذر شما واقع شود در باغهای بهشت پس چرا کنید و لذت برید عرض نمودند یا رسول الله چیست باغ بهشت حضرت فرمود که آن حلقه های ذکر الهی است پس بدرستی که از برای الله تعالی ملائکدای چندند که سیر میکنند و طلب می نمایند حلقه های ذکر را پس هر گاه که آمدند و رسیدند بمجلس و حلقه ای که ذکر الهی در آنجامی نمایند پس طوف می نمایند با ایشان و نیز حدیثی از **قال رسول الله (ص) حضور مجلس الذکر افضل من الصلوة الف رکعة و حضور مجلس العلم افضل من شهود الف جنازه** روایت نموده شیخ ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه القمی در کتاب من لایحضر الفقیه **قال النبی بادر الی ریاض الجنة فی دار الدنیا فقالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة فی دار الدنیا فقال (ص) خلق الذکر** و در دعای دوشنبه منقول از حضرت کاظم (ع) در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است **ان تجعل راحتی فی لقائك و خاتم عملی فی سبیلک و حج بیتک الحرام و اصلا الامسا جدک و مجالس الذکر** یعنی حضرت طلب نمود از حق سبحانه و تعالی بلکه بگرداند راحت او را در لقای حق و عمل و شغل او را در اعمال مقربه و حج بیت الله الحرام و آمد و شد مجالس ذکر و مساجد احادیث بسیار بدخول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است.

«گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان»

بدانکه طریقه اهل معرفت و سلوک ذکر و فکر است و بیشترن ذکر خفی است که با جازه مشغول بآن میباشند و ایشان میگویند که ذکر خفی از جلی افضل است اولابر طبق اخبار ثانیاً بطریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه **قال الله تعالی واذکر ربك فی نفسک تضرعاً و خیفه و دون الجهر من القول** در بعضی تفاسیر تضرعاً را تفسیر بجهر و علانیه و دون الجهر من القول را بحد وسط میان سر و جهر کرده اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون میآید و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده اند و علی بن ابراهیم در آیه **ادعوا ربکم تضرعاً و خفیه تضرعاً** را بجهر و علانیه تفسیر کرده و خیفه را بسر و آهسته و خفی از لغات اضداد است بمعنی جهر و سر هر دو آمده

ذکر لسان بر سه قسم است جهر و سر و وسط بینهما ظاهر از آیه اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را بر صدور افعال مقرر معینه از جانب صاحب شریعت (ص) ابن فهد حلی در عدة الداعی میفرماید بتحقیق دانستی فضل دعا و ذکر را و دانستی که افضل از هر يك کدام است از جهر و سر و آنچه سراسر است افضل است از جهر بهقتاد مرتبه روایت ذراره **قال لا نکتب الملائکة الا ما سمع وقال له تعالی واذکر ربك فی نفسک تضرعاً و خیفه فلا یعلم ثواب ذالک الذکر فی نفس الرجل غیر الله لعظمته** ایمائی است بقسم ثالث از ذکر غیر از دو قسم که جهر و سر است و آن قسم ثالث آنست که مرد در نفس خود ذکر نماید بوضعی که نداند آنرا مگر حق سبحانه تعالی و بعد از آن بدان که غیر از این اقسام قسم رابعی میباشد از ذکر و آن یاد نمودن الله تعالی است در نزد او امر و نواهی و بجا آوردن او امر و ترک نمودن نواهی و از آنکه او را حاضر داند در اینصورت ابن فهد ذکر لسان را دو قسم شمرد جهر و سر و آنچه از آیه اول ظاهر شده ذکر لسان سه مرتبه است **جهر و سر و الواسطه بینهما** پس باز ذکر واسطه را در تحت یکی از جهر یا سر شمرد و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول بین المشایخ است و آن اقرب باخلاص و ابعد از ریاست و مدح فرمود حق تعالی ذکر یارا از نادیده نداء خفیه در اصول کافی با سندش آمده **قال امیر المومنین من ذکر الله عز وجل بالسر فقد ذکر الله کثیراً**

ان المنافقين نذکرون الله علانية ولا یدکرون فی السر فقال الله یراؤن الناس ولا یدکرون الله الا قليلا ودرعدة الداعی قال رسول الله لابی زر اذکروا لله ذکراً خاملاً قال مل خامل قال الخفی ودر مناجات حضرت سید سجاد است که و آنسنا بذکر الخفی والف ولام در این دو موضع الف ولام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی خفی معبود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابوذر است و این بعید است که او ذکر سر نمیکرده باشد تا محتاج باین امر بیود و مناجات حضرت که آنسنا فرموده بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند آنرا چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد آنحضرت فرمود انس و رفع صعوبت آنرا میطلبید و در اثبات افضلیت ذکر خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد بر سایر اقسام ذکر براهین عقلیه و نقلیه بیحساب است و تمام عرفا این طریقه را داشته اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده کما قال الحافظ

در اندرون من خسته دل ندانم چیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
اما فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است بجهت جمعیت خاطر زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم مجمل در آدم است کلام معجز نظام حضرت شاه اولیاء بر این معنی دلیلی تمام است

عریبه

انزع منک جرم صغیر وفیک انطوی العالم الاکبر

و آیه وافی هدایه حم فصلت سنریرهم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم
انه الحق موید این مدعا

نظم

آنچه در آفاق و انفس محتویست جمله در انسان کامل منطویست
ان اکرمکم عند الله اتقیکم برهانست که بعد از ائمه اشخاص متقی گرامی ترین مردم
اند بناء علیه مولانا عبدالرحیم دماوندی و بسیاری از علماء و فضلاء گفته اند که چون سالک
را در بدایت حال خاطر در تفرقه است باید که صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت

در خاطر بهمرسد بلی ان الله خلق آدم علی صورته حضرت علی بن موسی الرضا در شرح سکینه قلبیه در سوره فتح هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین فرموده است السکینه ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان و حضرت صادق میفرماید الصورة الانسانیة هی اکبر حجة الله علی خلقه و هی الکتاب المبین الذی کتبه الله بیده و هی الهیکل الذی بناه بحکمته و هی مجموع صور العالمین و هی الصراط المستقیم الی کل خیر و هی الجسر الممتد بین الجنة و خلقه لئلا ینز حضرت صادق فرمود من لم یکن له قرینا مرشد یتمكن عدوا عنقه مقوی این مطلب است تفکر ساعه خیر من عبادہ ستة سنین همین فکر است لوعلم اباذر ما فی قلب سلمان لقد کفره همین معنی دارد و حضرت سید سجاد امام زین العابدین (ع) در کلام خود همت بر تصریح همین کنایه می فرماید

عربیہ

و رب جوهر علم لواء بوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا

در خطبه نهج البلاغه در فقره فلو مثلثهم رمزی است در باب و از خبر لایتمو الصلوة الا بحضور القلب بمنزله اطمانیة بشتاب و همه عرفا گفته اند که حضور قلب صورت فکر است که هر لحظه آن صورت را بمعنی کرامت گفتند که از مسائل فقهی است که اگر ماموم شخص امام را نبیند و یا کسیکه مشاهده امام کرد باشد مشاهدش نشود نماز گذارد و نماز آن ماموم باطل است اگر کسی گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است مشاهده شخص امام عین آن خیالات است و اگر گوید جمع نمودن خاطر است از تفرقه این خیال خود تفرقه است و اگر خیال و ملاحظه این مطلب میکند که حق سبحانه تعالی حاضر و ناظر است بطریق عامه آن وهم و پندار است زیرا که کلمات تموه با و هاکم فی ادق معانیة فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم و ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفهوم است که ضد غیبت معلوم است خلاصه کلام ایشان است که بحکم المجاز قنطرة الحقیقة سالکی را که فناء فی الشیخ معین نشود ویرا بولایت کلیه محرمیت حاصل نمیگردد و هر که را این حاصل نیت صاحب نبوت مطلقه

اورا قابل نیست و هر که اورا قابل نیست او را قرب الهی نیست زیرا که مرشد ظاهر عکس مرشد کل **الایلا** و هر قدر که بواسطه مرشد ظاهر روح سالک قویتر میشود بمرشد باطن قریبتر میگردد مولوی باین معنی اشارت مینماید .

مولوی

چون خلیل آمد خیال یار من صورتش بت معنی آن بت شکن

محقق کرمانی در قطعه میفرماید

در دل مؤمنان کند نازل	حق سکینه بنص قرآنی
گفت آید بدل علی رضا	نفخه از بهشت رضوانی
نام آن باد خوش سکینه بود	دل ما را سکینه ارزانی
معنی او ستیرو محبوب است	همچو باد لطیف پنهانی
صورت او عیان و در نظر است	همچو وجه وجه انسانی

گلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسله اهل طریقت

پوشیده نماید که انسان کامل را با سامی مختلفه میخوانند و از وجهی و مناسبتی مسمی با سمنی مینمایند چون از عالم حقایق و دقایق خبر میرساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند و چون از معارف و مکارم بطالبان رزق بخش است میکائیلش نامند و چون مریدان را از معاد و باز گشت آگاه میکند اسرافیلش خوانند و چون قطع تعلق نفس اماره از شهوات جسمانی نماید عزرائیلش دانند آدمش گویند که معلم طالبان راه هدی است و نوحش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست ابراهیمش خوانند چرا که از نار هستی گذشته و نمرود خویش را کشته و خلیل حضرت حق گشته او را موسی نیز گفته اند که فرعون هستی را به نیل نیستی غرق نموده و در طور قربت اله در مناجات است و نیز خضر نام کرده اند که آب حیوان عالم لدنی خورده و بحیات جاودانی پی برده و نیز الیاس لقب نهاده اند که غریق بحر ضلالت را بساحل نجات دلالت مینماید داود زمان نیز میگویند زیرا که جالوت نفس را بقتل رسانیده و خلیفه الله شده لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهی است و او را بر حقیقت اشیاء

آگاهی است افلاطون نیز نامند زیرا که طبیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است سلیمان و از زبان مرغان داند عیسی کردار مرده را زنده گرداند امامش نیز گویند زیرا که پیشوای مقتدیان طریقت است و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلد آن و پیروان او یند و جام جهان نمایش نیز خوانند چرا که اسرار هستی در او پیدا و کمایش عالم کون و فساد برای صاییش هویدا است و اکسیر اعظمش گویند چرا که اکسیر وار و جودش کمیاب و نحاس قلب اهل حواس از مساسش زرناب است گوگرد احمرش نیز خوانند که وجدان و جودش مشکل و طالبان کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است هادیش لقب کرده اند که گمگشتگان فیافی بیخبری و غفلت را بشهرستان دانائی و آگاهی هدایت میکند مهدیش نام نهاده اند که دجال جهل و شهوت را گردن میزند

مولوی

مهدی و هادی و یست ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیشرو
حاصل که هر طایفه و قومی بوجهی و اعتباری انسان کامل را بنامی میخوانند
که مقصود ایشان را زبان دانان میدانند مانند اسامی مذکور و غیر آن چون قطب و ولی و غوث و خلیفه خدا و صاحب زمان و شیخ ویشوا و دانا و بالغ و مکمل و کامل و آئینه گیتی نما و تریاق فاروق و عادل و یگانه عصر و ساقی دوران و الی غیر ذلک

عربیہ

عبارت نا شتی و حسنک و اخد و کل الی ذاک الجمال یشیر

و دانایان را واضح است که تعدد اسما باعث تعدد مسمای واحد نخواهد گردید :

بیت

نام یکی اگر یکی صد نهی ای عزیز من صد نشود حقیقتش يك بود و بنام صد
و نیز اهل سلوک را هر وقتی بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی
است چنانکه تا بشیخی نرسیده و در طلب آنست او را طالب گویند و چون ابتدای معرفت

است و هنوز در جهد و سعی است او را سالک نامند و چون کششی بمطلوب حقیقی بهم نرسانیده او را مجذوب خوانند و چون ینشی یافته او را صاحب سیر دانند و چون بذکر مشغول است او را ذاکر شمارند و چون تصفیه کرده او را صوفی دانند چون این معنی معلوم شد بدانکه آنچه اکابر و اعظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازه ذکر از شیخ کامل که سلسله اجازه اش نفس بنفس و یدید با امام ع منتهی شود گرفت و باذن او چنانکه امر می نماید مشغول شد که درین طریقه تاثیر ذکر اقوی و بوصول مطلوب اقربست و بعضی بمرتبۀ تا کید کلی رسانیده اند و از خلاف این قاعده رو گردانیده اند چنانکه شیخ رکن الدین علاءالدوله سمنانی گفته که اگر آنچه از کرامات و خوارق عادات که از تمام اولیا ظاهر شده از مردی ظهور یابد و سلسله او یکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین منتهی نشود اعتماد را شاید که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیقت سلسله طریقت و صدور آن از امام ع در کتب ایشان مفصلاً مسطور است و تنقیح آن کرده اند منجمله حدیث حضرت امام جعفر ع مؤید این مدعا است قال امام جعفر الصادق ع ان سرنا هو الحق و حق الظاهر و باطن الظاهر و باطن الباطن و هو السر و سر مستسر مقنع بسر و من هتکه اذله الله ایضاً قال (ع) ان عندنا و الله سرأ من سر الله و علما من علم الله و الله ما یحتمله ملک مقرب و لانبی مرسل و لا مؤمن امتحن الله قلبه للایمان ایضاً قال (ع) ان عندنا سر الله و علما من علم الله امرنا الله بتبلیغه جناب سید سند سید حیدر آملی و بسی از محققین تحقیق فرموده اند که حدیث اول و دوم در علم امامت است و آن از ائمه ع تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است بعلم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار مانند سلمان و جندب و دیگران از صادقان داشته اند و ابویزید بسطامی از حضرت صادق ع و کمیل بن زیاد نخعی از امیر المؤمنین ع و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین و شیخ معروف کرخی از امام رضا علیهم التحیه و الثناء تحصیل این علم کرده اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله نام کرده اند و مخفی نیست که چهار سلسله بواسطه چهار ولی از چهار

امام چنانکه اشارت شد صادر شده و هر يك از این سلاسل شعبه‌ها بهمرسانیده و بنام بزرگی از اولیا مشهور آمده و سلسله معروفی که منسوب است بامام هشتم آنرا بسبب تعدد شعبه‌ها که از آن زائیده ام‌السلاسل نام کرده‌اند و شعبه از آن بنام سید محمد نور بخش قدس سره نوربخشیه شعبه بنام سید نعمت‌الله کرمانی نعمت‌اللهیه و شعبه بنام خواجه نقشبند نقش بندیه و شعبه بنام خواجه معین‌الدین چشتی چشتیه و علی هذا القیاس لهذا در این تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنانکه در میان ایشان رسم است بطریق اختصار ذکر سلسله ارادت ایشان شده ولی بعضی دیوانگان این سلسله را گسسته و نامقید گردیده می‌گویند که از سلسله هیچکس بجائی نرسد و العلم عندالله

(گلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین)

بر رای عقلای با انصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما و غیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن منفردند و دیگران را از آن حظی و نصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند که بدون اطلاع و استحضار از آن درك کلام ایشان متعذر است کما قال المؤلف (گفتگوی درویشان بر زبان مرغانست) راز شان کسی داند کش بود سلیمانی و فقیر سابق بر تألیف این کتاب رساله‌ای مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعمارات ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آنرا نام گذاشته اکنون بعضی از آنرا بترتیب حروف تهجی در این گلبن ذکر می‌نماید که باعث استحضار بیخبران گردد و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان برند اما انت از اصطلاحات عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته‌اند عشق است و بعضی گفته‌اند ولایت است و بعضی گفته‌اند عقل است و بعضی گفته‌اند معنی امانت امامت است انسان با اصطلاح ایشان مرد کامل است نه صورت انسانید در حدیث قدسی آمده که الانسان سری و اناسره و عرفا گویند هر حیوانی را يك زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن چه مرغ یکبار بیضه می‌نهد و از بیضه مرغی میزاید پس صورت آدمی بیضه اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مکون است و الا حیوان است بصورت انسان قال بایزید انسلخت من جلدی کما انسلخت الحیة من جلدها (ابر) کنا ید از حجاب

ربوبیت و عبودیت است آئینه عبارت از هر مظهر خواه علمی و خواه ذهنی خارجی پیرمغان کنایه از حضرت مولانا علی علیه السلام است و بطریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می کنند بزم اشارت بمجلس خاص اهل حق است تجلی نور مکاشفه است که بر دل عارف متجلی میشود و آن بر چهار قسم است اول تجلی صوری دویم تجلی نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع میشود بحسب استعداد متجلی فیه چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر علیه السلام را از صورت کلام ترسا و ترسا بچه مرد روحانیرا گویند که از صفات زمیمه نفس رزیده استخلاص یافته باشد صاحب گلشن گوید ز ترسائی غرض تجربیدیدم تمکین و تلوین از عبارات اینطایفه است تمکین صفت اهل حقایق و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین نزد ما تمکین در تلوین است تو اجد و وجد و وجود تو اجد اظهار وجد است باختیار و وجد آنست که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثمره طاعتست و وجود عبارتست از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از فنای بشریت بکلی جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن توفیق و لطف است از قبل حق و عطاء فیه معنی از دو فرق که از قبل عباد باشد از ادای عبودیت و سؤال بنده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر کدرا فرق نیست عبودیت نیست و هر کدرا جمع نیست معرفت نیست ایاک نعبد و اشاره است بفرق و ایاک نستعین اشاره است بجمع و هر گاه بنده بلسان نجوی مخاطبه حق کند از روی سؤال یا دعا قائم بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بخطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر حق نبیند و این مقام حضرت خاتم **حال** از عبادات مشهوره ایشان است و به تشدید لام و مراد از حال واردی است که بی اختیار و اجتناب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق خاطف زود بگذرد و باقی نماند و الاحدیت نفس باشد و این معنی را بادقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده اند حسن باصطلاح ایشان کنایه از نبوت کلیه است **خاطر** خطایست که وارد شود بر ضمائر گاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و گاهی بالقای

شیطان و آنرا وسواس خوانند و گاهی بالقای حق و آنرا خاطر دانند خرابات مقام فنا و خراباتی اهل فنا را خوانند خدا و اله هر چیز را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق استعاره **قال الله تعالی ارایت من اتخذاله هواء قال رسول الله کل مقصود معبود و کل معبود اله حکیم سنائی قدس سره** فرماید

«بیت»

ای هواهای تو خدا انگیز وی خدایان تو خدا آزار
خال کنایه از وحدت ذات مطلقه است **خط** عبارت از ظهور تعلق ارواح با جسام است **خمار و باده فروش** پیران کامل و مرشدان و اصل را گویند **دیر مغان** کنایه از مجلس عرفا و اولیاست **ذوق و شرب** هم از عبارات و از ثمرات تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر کنند **روح** عبارتست مشهور و در آن اختلاف کرده اند گویند ارواح مودع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند با بدن و انسان روح و جسد و قول بقدم او خطاست **رند** اشاره است باولیا و عرفائی که وجود شریف ایشان از غبار کدورات بشریت صافی و پاک گشته است **زلف** کنایه است از مرتبه امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض مجعلا کنایه از کثرات است **ساقی** کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام **جهان نما** و **آئینه** مراد از انسان کامل است **ساغر و صراحی و مینا** مراد از دل عارف است و آنرا خمخانه و میخانه و میکده گویند **سر و سر** گفته اند که سر لطیفه ایست مودع در قالب چنانکه ارواح آن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند **سر** آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سر سر آنچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند صد و الا حرار قبور الاسرار **شاهد** کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هر چه در دل سالك است شاهد اوست اگر در دل غالب ذکر است شاهد ذکر و اگر غالب علم

است سالک مشاهده علم خواهد بود شراب کنایه از سکر و آن محبت و جذبه حق است شمع کنایه از حضور است **صحو و سکر** از حالات اهل معرفت است **صحو** بمعنی هشیاری و سکر بمعنی مستی است سکر بمثابه غیبت است و **صحو** رجوع است از سکر با حساس و غیبت مبتدیر باشد و منتهی را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب و جد است و هر گاه مکاشفه بنده بنعت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید **عارض** عبارت از مظهر انوار وجود است **عشق** کنایه از مقام ولایت مطلقه علویه است عارفی در بیان کلام معجز نظام آن حضرت که انا عبد من عبید محمد ﷺ گفته است.

(نظم)

آن رب مقتدر که بود عشق نام او عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن
غمزه و کنار و بوسه فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالا نیست دل
بر اهل سیر و سلوک وارد شود غیبت و حضور غیبت غایب شدن از احوال دنیا است
و حضور حاضر گشتن باحوال آخرت فنا و بقا فنا زوال خصال ذمیمه است از سالک
و بقا ثبوت خصال حمیده است قرب و بعد قرب نزدیکی بنده بخدای بطاعت و ترقی
از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق قبض و بسط دو صفت است
مثابه خوف و رجاء و آن از جلال و جمال بهمرسد قلندر کنایه از صاحب مقام
اطلاق است حتی از قید اطلاقیه گیسو عبارت از سلسله اولیاست کلیسا و کنشت
کنایه است از عالم معنی و شهود گبر و کافر عارفی را گویند که يك رنگ وحدت
شده باشد لعل عبارت است از دل درویشان لوائیح و لوامع و طوابع از اصطلاحات
این طایفه است و این الفاظ متقاربه المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که
در اوان ترقی رو نمایند و بعد از ضیاء شمس معارف دید ییابد محو و اثبات محو
رفع اوصاف عادات و اثبات اقامت احکام عبادات است محاضره و مکاشفه و مشاهده
محاضره حضور قلب است و باستیلاى سلطان ذکر روی می نماید و مکاشفه حضور اوست
بد نعت بیان و مشاهده وجود حق است می و باده مراد از نشاء ذکر است نفس
بتحریر يك فاتر و بیج قلوب است بلطایف غیوب و گویند صاحب انفاس ارق و اصفی است

از صاحب احوال صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط است
وصول کنایه از نهایت قرب الی الله است شیخ شبستر گوید

بیت

وصال حق ز خلقت جدائی است ز خود بیگانه گشتن آشنائی است
ولایت مشتق است از ولای یعنی دوستی و آنرا مراتب است **واردات** و وارد آنست که
در دل فرود آید از خاطر محموده بی اقتران عملی از بنده **هو** کنایه از غیب مطلق
و یکی از اسماء ذات است **هیبت و انس** مثابه است با قبض و بسط ولیکن شدت و تهدید
در هیبت زیاده است از قبض و انس مثابه است با بسط اما انس اتم است اگر چه
اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آنرا دقتی علیحده باید ولی
بر ناظران روشن آمد که ادراك کلام ایشان موقوف است بر آگاهی از زبان این
قوم کما قال المولوی

«نظم»

اصطلاحات نیست مر ابدال را که از آن نبود خبر اقوال را
بنا بر این رد کردن قول این طافه با حمل کردن بر فساد عقیده بی اطلاع پسندیده
نیست و نیز بیشتر کلام این قوم مرموز است ولارد علی الرمز و از قبیل اینکه مثال می آورند
از جهت وحدت کثرت بموج و بحر و شمس و ظلال و واحد و اعداد و حروف و مداد و شجر و
نواه و شمع و مرایا و امثال این مقالات مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطه تمثیل
و تشبیه و حلول و اتحاد است **اعاذنا الله وایاکم و سائر المومنین** آنچه از این امثله ظاهر
میشود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است که بصورت مختلفه مصور میشود آن
هیولی کلی است و اخص مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود که
قوه ساری در جمله عالم و در هر جا مبدء آثار و افعال خاصه آنجاست آن طبیعت کلیه است
و آنچه از بعضی عبارات موهوم که عالم بتمامی شخصی است معین و او را جانی است چون
جان آدمی که وی تصرف می کند و آن خدا است آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی
کلمات ظاهر میشود که نوری است کلی محیط بر جمله ملک و ملکوت که نفس بدان نور

بينا میشود واستفاده می کند از آن کمالات خود را آن عقل کلی است و اینها حجب وجود حق است کجاست ابراهیم صقتی که در ستاره و ماه و آفتاب نه ایستد و از این جمله در گذشته گوید یا قوم انی بری مماتشر کونانی وجهت وجهی للذی فطر السموات والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح را حجبی چندست که هر گاه آن جمله را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب هندوان از این معنی خبر میدهد و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای حقیقی است اگر چه مقلدین بسیار در این طبقه بهم رسیده اند و باعث بدنامی قومی نیکنام گردیده اند ولی محققین نیز بسیارند :

اللهم ثبتنا بالقول الثابت فی الدنيا والاخره



ابا یزید بسطامی
قدس سره

آنجناب از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است
مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت والناطق امام جعفر بن
محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده مشایخ
طریقت ویرا به بزرگواری ستوده اند و در حق او سخنان بسیار فرموده اند قال شیخ جنید
البغدادی رحمه الله علیه کان ابویزید فینا کالدرد بین النجوم و کالجبرئیل بین الملائ
ئکة ایضاً قال انتہائنا ابتداء هذا الخراسانی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هیچده
هزار عالم بر ازبایزید می بینیم و بایزید در میان نه مادر آنجناب گفته است که در وقت
حمل او چون لقمه در دهان نهاد می که در آن شبهه داشتی طیفور در شکم من طپیدی تا
آن لقمه دفع شدی گویند در راه حج در هر چند گام دو رکعت نماز گذاشتی تا پس از
دوازده سال آن راه با تمام رسیدی وقتی شیخ ذوالنون مصری باو پیغام فرستاد که همه
شب در بادیه می خسبی و براحث مشغولی و قافله در گذشت وی جواب فرمود که مرد تمام
آن باشد که همه شب بخسبد و چون بامداد شود پیش از همه بمنزل رسیده باشد گویند
در راه حج راحله وی شتری بود صاحب شتر از گرانی بار شکایت کرد شیخ فرمود نیکو
نظر کن آنمرد دید که بار بر شتر نیست و بقدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است متعجب
گردید و بلا به در آمد شیخ فرمود که سبحان الله اگر حال خود نهان داریم ما ز املامت
کنند و اگر پیدا کنیم تاب دیدن نیاورند مدت سی سال در بادیه شام می گشت و دوازده
سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت میکشید تا رسید آنچه رسید کرامات و حالات آنجناب
بیشمار است در تذکرة الاولیاء مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱ (۱)
رحلت نموده مرقدش در بسطام معروف خواض و عوام است .

تیمناً این رباعیات از او نوشته شد

رباعی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را	سودای تو گم کرده نکو نامی را
ذوق لب میگون تو آورد برون	از صومعه بایزید بسطامی را

۱ - در مجمع الفصحاء نوشته است رحلت حضرت بایزید در سنه ۲۳۴ بوده است در
نفحات و مجالس العشاق مطابق متن است ۲۶۱ و در الفهرست ۲۶۲ است .



مارا همه ره بکوی بد نامی باد وز سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد



کو سوخته‌ای که سازمش همدم خویش یادل شده‌ای که یابمش محرم خویش
پس هر دو بکنج خلوتی بشینیم من ماتم خویش دارم اوماتم خویش



خواهی که رسی بکام بردار دو کام يك کام زدنی او دگر کام ز کام
نیکو مثلی شنوز پیر بسطام از دانه طمع پیر که رستی از دام
اسم شریفش علی بن جعفر و دو یست سال بعد از زمان سلطان
العارفین ابایزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی
خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده هم گفته اند که روحانیت
سلطان اورا تربیت کرده و در گلشن معنی نهال وجود اورا پرورده اما بحسب ظاهر اجازه
و تربیت از شیخ ابوالعباس قصاب آملی یافته بای حال بزرگوار شیخی بوده کرامات
بسیار از او بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنه خمس و عشرون
و اربع مائة وفات یافت مزارش در خرقان بسطام است این چند رباعی از افکار آن جناب
تیمناً در این کتاب ثبت شد

رباعیات

آن دوست که دیدنش یاراید چشم بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
مارا ز برای دیدنش باید چشم گردوست نه بیند بچه کار آید چشم



اسرار ازل را نه تودانی و نه من این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو چون پرده بیفتد نه تو ماننی و نه من
گویند که جناب شیخ را پسری نو رسیده بود و در روز عید اضحی کشته شده
جناب شیخ پس از استحضار این رباعی را در مناجات گفته رحمه الله علیه .
حاشا که من از حکم تو افغان کنم یا خود نفسی خلاف فرمان کنم
صد قره عین دیگرم بنایستی تاروز چنین بهر تو قربان کنم
اسم آن جناب فضل الله ابن ابوالخیر است از صغر سن ریاضات شاقه
می کشید و شراب ذوق و حال می چشید لقمان سرخسی که از مجانین
عادل و مجاذیب کامل بود او را بشیخ ابوالفضل سرخسی سپرده با تربیت
نمود بصحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از ابنای زمان دیده چهارده سال
در ابتدای حال مجذوب بود و بوادی دشت خاوران راه می پیمود در سختی و رنج قدم
می افشرد و خار صحرا میخورد بالاخره کارش بجائی رسید که از هدایا که سلاطین
بوی فرستاده بودند چهار صد اسب بازین و ستام در پیشایش جنیت میکشند در
معرفت سخنان نیکو دارد از جمله میفرماید که حجاب در میان خلق و خالق زمین
و آسمان و غیره نیست پندار و معنی ما حجاب است اگر از میان بر گیریم باو رسیم
هم او گفته است تصوف آنست که آنچه در سرداری بنهی و آنچه در کف داری بدهی
و از آنچه بر تو آید بجهی هم گفته است که مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند
وزن گیرد و داد و ستد کند و با همه آمیزد و یکدم از خدا غافل نباشد مدت عمر
آن جناب هزار ماه بوده و در سنه ۴۴۰ رحلت نموده این بیت و رباعیات از آثار آن جناب
ثبت شده

بزریر قبه تقدیس مست مستانند که هر چه هست همه صورت خدا دانند

رباعیات

جسم همه اشک گشت و چشم بگریست در عشق تویی جسم همی باید زیست
از من اثری نماد این عشق از چیست چون من همه معشوق شدم عاشق کیست
سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست	کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
آن روز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز	تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت
راه تو بهر قدم که پویند خوش است	وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست	نام تو بهر زبان که گویند خوش است
غازی بره شهادت اندر تـك و پوست	غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند	کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست
از کعبه رهی است تا بمقصد پیوست	وز جانب می خانه ره دیگر هست
لیکن ره می خانه ز آبادانی	راهی است که کاسه میتوان داد بدست
پی در گاو است و گاو در کهسار است	ماهی سریشمی به دریا بار است
بز در کوه است و توز در بلغار است	زه کردن این کمان بسی دشوار است
فردا که زوال شش جهت خواهد بود	قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	حشر تو بصورت صفت خواهد بود
دل جز ره عشق تو نپوید هرگز	جز محنت و درد تو نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد	تا مهر کسی در آن نروید هرگز
آنان که بنام نیک میخوانندم	احوال درون بد نمیدانندم
گوزان که درون برون بگردانندم	مستوجب آنم که بسوزانندم
ای روی تو مهر عالم آرای همه	وصل تو شب و روز تمنای همه
گر باد گران به از منی وای بمن	ور با همه کس همچو منی وای همه
در کوی خودم منزل و مأوا دادی	در بزم وصال خود مرا جادادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا	عاشق کردی و سر بصحرا دادی
در کوی تو میدهند جانی بجوی	جانی چه بود که کاروانی بجوی
از وصل تو یک جو بجپانی ارزد	زین نقد که ماراست جپانی بجوی
گفتم که کرائی تو بدین زیبائی	گفتا خود را که من خودم یکنائی

هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینائی
 بردارم دل گر از جهان فرمائی برهم زنم از سود و زیان فرمائی
 بنشینم اگر بر سر آتش کوئی برخیزم اگر از سر جان فرمائی

انصاری هروی

نورالله مضجعه

لقب و کنیت و اسم و نسب آنجناب شیخ الاسلام ابواسمعیل
 عبدالله بن ابو منصور مست الانصاری است از کبار مشایخ
 و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابوالحسن خرقانی اخلاص
 و ارادت داشته خود در مقالات گوید: عبدالله مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب
 زندگانی ناگاه رسید بابوالحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبدالله
 ماند و نه خرقانی کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است هم کتاب انوار
 التحقيق که مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن
 کتاب سخنان صواب بیحساب و این کلمات از آن کتابست الهی دو آهن از یکجا یگانه
 یکی نعل ستور و یکی آینه شاه الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا
 افراشتی الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم الهی
 عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دارم منازل السائرین کتابی
 کمیابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات
 مختصر مشتهر است چنانکه در آن فرماید که هر که در اول جبر کبر و هر که در آخر
 جبر کبر بالجمله ویرا اشعار عربیه و فارسیه است در بعضی انصاری و در بعضی پیرهری
 تخلص میفرماید مولودش در سنه ۳۹۷ در قهندز من محالات طوس و وفاتش در سنه
 ۴۸۱ احدی و ثمانین و اربع مائة عمرش هشتاد و سه سال مزارش در کازرکام هرات
 ولی صاحب نفحات الانس مولد شیخ را در ۳۷۶ یاد کرده این ابیات از اوست

عربیه

اذ کل من وحده جاحد

عاریه ابطالها الواحد

و نعت من ینعته لاحد

ما وحد الواحد من واحد

توحید من ینطن عن نعتہ

توحیده ایاه توحیده

رباعیات

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را	وز جمله خلق بر گزیدن خود را
از مردمك دیده بیايد آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را
گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت	از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر بکجائی ز کجا آمده‌ای	میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
آنجا که عنایت خدائی باشد	عشق آخر کار پارسائی باشد
و آنجای که قهر کبریائی باشد	سجاده نشین کلیسایی باشد
مست توام از باده و جام آزادم	صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی	ورنه من از این هر دو مقام آزادم
شرط است که چون مرد در دوشوی	خاک تو و ناچیز تر از گردشوی
هر کوز مراد کم کند مرد شود	بفکن الف مراد تا مرد شوی
دی آمدم و نیامد از من کاری	امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بزوم بیخبر از اسراری	تا آمده به بدی ازین بسیاری

و هو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابوالحسن از اعظم مشایخ
و افایم علمای را سخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار
ولا ابالی بود و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود

احمد جامی
قدس سره

مدت هجده سال در کوهی بعبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر علیه السلام
مشرف شد در چهل سالگی بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را
در یافته نوشته اند که ششصد هزار نفر از وی اجازه مذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات
و خوارق عادات میبود وقتی بتوجه نابینائی را بینا نمود تفصیل آن در کتب محققین
مندرج است شیخ ابوسعید فرموده است که علم ولایت ما را بر بام خانه خماری کوفتند
معاصرین آن جناب شیخ ابوالقاسم کرمانی و ابوعلی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب
سراج السائرین از اوست موافق عدد احمد جامی قدس سره در سنه ۵۳۲ وفات یافت
در مجالس المعشاق و فهرس وفات او را در ۵۳۶ نوشته از اشعار آن جناب است

غزلیات

عاشقی دشواردان چند آنکه باشی بار خود	چون ز خود بیزار گشتی عاشقی دشوار نیست
نه در مسجد گذارندم که رندی	نه در میخانه کاین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست	غریبم عاشقم آن ره کدام است
خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم	آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت
غره مشو که مرکب مردان مرد را	دز سنگلاخ بادیه پیاها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند
یارم ز خرابات در آمد سرمست	مانند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست	گفتا نرهد هر آنکه در ما پیوست

رباعیات

عشق آینه ایست کاندرو زنگی نیست	با بیخبران در این سخن جنگی نیست
دانی که کرا عشق مسلم باشد	آنها که ز بد نام شدن ننگی نیست
چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش	چون رنده زکار خویش بی بهره مباش
تعلیم زاره گیر در عقل معاش	چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
با درد بساز چون دوای تو منم	در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی	شکرانه بده که خونبهای تو منم
چون قدر به نیستی است هستی کم کن	هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی	می نوش شراب ذوق و مستی کم کن
تا یکسر موی از تو هستی باقی است	آئین دکان خود پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم	آن بت که ز پندار پرستی باقی است
چشمم که سرشک لاله کون آورده	بر هر مژه قطره های خون آورده
نی نی بنظاره اش دل خون شده ام	از روزن دیده سر برون آورده
از خلق مخواه ارندهد سوخته شی	ور زانکه دهد بمنّت افروخته شی
از خالق خواه ار دهد اندوخته شی	ور می ندهد بر درش آموخته شی
که ترک وجود غم فزاینده کنی	که آرزوی حیات پاینده کنی

آینده عمر خواهی از رفته فزون در رفته چه کردی که در آینده کنی

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود

مولد و منشأ آنجناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است

امین بلیانی
قدس سره

اجداد عظامش از علمای راه بین و عرفای با یقین خود در

خدمت شیخ اوحید الدین عبدالله بن ضیاء الدین مسعود که از فرزندگان شیخ ابوعلی دقاق

است بمراتب عالیہ رسیده و پس از وی پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار

و از عرفای کبار است در سنه ۷۴۵ رحلت نموده این چند رباعی از ایشان نوشته میشود

گویند رباعی آخری را در دامن خرقه خود نوشته بوده است

رباعی

آنان که فلك ز نور دهر آر آیند تا ظن نبری که باز نایند آیند

از دامن آفتاب تاجیب زمین رسمی است که تا خدا نمیرد ز آیند

من خار غمت بمردم دیده کشم جور و ستمت با دل غمدیده کشم

وانگه که بمیرم رقم بندگیت بر زره استخوان پوسیده کشم

ایدل پس زنجیر چودیوانه نشین دردامن درد خویش مردانه نشین

ز آمد شدن بیهده خود را پی کن معشوق چو خانگی است در خانه نشین

از کبار مشایخ خوارزم است مردم خوارزم بسبب حسن خلق

اورا فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و

صفات حمیده بوده اورا جناب شیخ ابولفتح که بچند واسطه

ابولوفای
خوارزمی

از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده در سلسله مشایخ خود گوید

رسید فیض علی را ز احمد مختار پس از علی حسن آمد خزانه اسرار

حبیب و طائی و معروف پس سری و جنید دوبوعلی است دگر مغربی سر اخیار

عقیب این همه بوالقاسم است پس از نساج امام احمد پس سهروردی و عمار

پس از اکابر مذکور شیخ نجم الدین که بود قدوه اخیار و سرور ابرار

کمال و احمد و آنکه بهاء ملت و دین دگر محمد و پس پولقتوح فخر کبار
گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقب بمولوی صاحب کتاب مثنوی
بظهور او خبر داده مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم بجواهر
الاسرار از مریدان اوست باری رساله کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است وفاتش در سنه
۸۳۵ و این رباعیات از اوست

رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون زنده نماید اودل و جانش نیست
رو درد طلب که علت بیدردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست
چون بعض ظهورات حق آمد باطل	پس منکر باطل نبود جز جاهل
در کل وجود هر که جز حق بیند	باشد ز حقیقه الحقایق غافل
من از تو جدا نبوده ام تا بودم	این است دلیل اختر مسعودم
در ذات تو نا بدیدم ار معدودم	در نور تو ظاهرم اگر موجودم
در مذهب آنکه عقل او هست تمام	هستی ها را جز بعدم نیست قیام
تا نیست نگردی نشوی هست از آنک	هستی است که نیستی نهادنش نام
بد کردم و اعتذار بد تر ز گناه	زیرا که درین هست سه دعوی تباه
دعوی وجود و دعوی قوه و فعل	لاحول ولا قوه الا بالله

اوحدی مراغه

قدوة عرفا و زبده فضایل زمان خود بوده و مدت مدیدی
سیاحت فرموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور

شده اما مراغه ایست در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دوران
است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است دست طلب گریبان دلش را بجانب اهل حال
کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی چشید لهذا تخلص
خود را اوحدی قرار داد و زبان باظهار حقایق کشاد مثنوی جام جم از اوست وفاتش

در سنه ۵۵۴ بانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود^۱ از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته میشود

من مثنوی جام جم

خویشتن را نمیشناسی قدر	ورنه بس محتشم کسی ای صدر
هم خلف نام وهم خلیفه نسب	نه بیازی شدی خلیفه رشب
ذات حق را مهینه اسمی تو	کنج تقدیس را طلسمی تو
بیدن درج اسم ذات شدی	بقوا مظهر صفات شدی
سر موی ترا دو کون بهاست	زانکه هستی دو کون بی کم و کاست
قالبت قبه ئیست اللهی	لیک از جبدای نه آگاهی
نه فلک در دل تو دارد گنج	با کواکب و لیک در یک گنج
گر زمانی بترک تاز آئی	بروی تا برش و باز آئی
لیس فی جبتی تو دانی گفت	وانا الحق تو میتوانی گفت
گاه عبدی و گاه معبودی	چه عجب چون غلام محمودی
بیش ازین گردد و حرف بر خوانی	ترسمت بر جبهی که سبحانی
باده نوشیدگان جام الست	نشدند از شراب دنیا مست
ذوق پاکان بخم و مستی نیست	جای نیکان بکبر و هستی نیست
بت پرستی ز می پرستی به	مردن عاقلان ز مستی به
چند گوئی که باده غم ببرد	دین و دنیا بین که هم ببرد
بهتر از غم کدام یار بود	که شب و روز برقرار بود
هر که را عشق او خراب کند	فارغ از بنک و از شراب کند

۱ - صاحب نفحات الانس گوید قبر وی در مراغه تبریز است و تاریخ وفات وی بر سنگ قبر ۷۳۷ نوشته است در مجالس المومنین ۷۳۸ نوشته و خود در تاریخ اتمام جام جم میگوید: چون ز تاریخ بر گزافم فال عقد کرده بود و سی و سه سال عقد کردم بنام آن سرور

دل سیاهی دهند و رخ زردی	بهل این سرخ و سبز اگر مردی
اوحدی شصت سال سختی دید	تا شبی روی نیک بختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست	باز کن دیده کاین بیازی نیست
سالیها چون فلک بسر گشتم	تا فلک واز دیده دور گشتم
از برون در میان باز ارم	وز درون خلوتی است با یازم
کس نداند جمال سلوت من	ره ندارد کسی بخلوت من

من قصایده رحمة الله علیه

تو نامد خدائی و آن نامد سر بمهر	بردار مهر نامد بین تا درو چهارست
زین آفرینش آنچه تو خواهی جزو کل	در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلاده و خود را درو بین	سری عظیم گفتم اگر خواجه در س راست
نفس است و حکمت آنکه نمیرد بوقت مرگ	وین آلت دگر همه در معرض فناست
دنیا و دین دو پله میزان قدر تست	این پله چون ب خاک شد آن پله بر هواست
صوفی شدی صداقت صدق و صفات کو	صافی شدی کدورت حقد و حسد چراست
دست کلیم را دید و بیضا نهاده اند	کو شسته بود دست ز چیزی که ماسواست
گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن	عارف کسی بود که بداند که از کجاست
دل نگهدار که بر شاهد دنیا نهی	کاین نه یاریست که اورا غم یاری باشد
تو که امروز چو کردم همه را نیش زنی	موش قبر تو شک نیست که ماری باشد
آنچنان زی که چو طوفان اجل موج زند	گرد بر گرد تو از خیر حصاری باشد
چو روی بر سر خاک کی بنگر کاندروی	چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد
خاکساران جهان را بحقارت منگر	تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد
آن برون آید از این آتش سوزان فردا	که زرش را هم از امروز عیاری باشد
کشت ناکرده چرا دانه طمع میداری	آب نسا داده زمین را چه بهاری باشد
اگر آن گنج گران میطلبی رنجی بر	گل میندار که یز حمت خاری باشد

وله ایضاً قدس سره

سر پیوند منا ندارد یار	چون توان شد زوصل برخوردار
همدمی نیست تا بگویم راز	خلوتی نیست تا بگیریم زار
در خروشم زصیت آن معشوق	در سماع ز صوت آن مزمار
مطربم پرده ها همی سازد	که در آن پرده نیست کس را بار
کار ما با یکی است در همه شهر	وان یکی تن نمیدهد بر کار
همه مستان در آمدند بهوش	مست ما خور نمیشود هشیار
چیست این ناله و فغان در شهر	چیست این شور و فتنه در بازار
تو گمانی که میرسد معشوق	او نشانی که میرود دلدار
همه در جستجوی و او غافل	همه در گفتگو و او بیزار
همه بویندگان این راهند	همه جویندگان آن دیدار
نار در زن بخرمن تشویش	بار برند ز مکن انکار
سکه شاه و نقش سکه یکی است	عدد از درهم است واز دینار
آب و آئینه پیش گیرو بین	که یکی چون دو میشود به شمار
تا بدانی که نیست جز یک نور	وان دگر سایه در و دیوار
همه عالم نشان صورت اوست	بار جوئید یا اولو الا بشار
رفته شد باغ و خفته شد فتنه	سفته شد در و گفته شد اسرار

از من نشان دل طلبیدند بیدلان	من نیز بیدلم چه نوازم نوای دل
رمزی بگویمت ز دل ار بشنوی بجای	بگذر زجان که زود بد بینی لقای دل
دل عرش مطلق است و برو استوای حق	زینجا درست کن بقیاس استوای دل
بر کرسی وجود چولوچی است دل ز نور	بروی نوشته سر خدائی خدای دل
کردل بمذهب تو جز این گوشت پاره نیست	قصاب جو که به ز تو داند بهای دل
کیخسرو آن کسی است که حال جهان بدید	از نور جام روشن گیتی نمای دل
چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری	جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل
سرپوش جسم کرز سر جان بر افکنی	فیض ازل نزول کند در فضای دل

گر در فَنای خویش بکوشی بقدر وسع من عهد میکنم بخلود بقای دل

غزلیات

ای صوفی ار تو منکر عشقی بزهد کوش	ما را ز عشق توبه نفرموده پیر ما
صورت بت کافری باشد پرستیدن ولی	بت پرستار معنی بت باز داند و اصل است
در پرده ای و بر همه کس پرده میدری	با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست
تن در نماز و روی بمحرا بپا چه سود	چون روی دل بقبله دل در نماز نیست
بوی آن دود که امسال بهمسایه رسید	ز آتشی بود که در خرمن من پار گرفت
هر کس علاج درد دلی میکنند و ما	دم در کشیده تا الم او چه میکند
کمتر ز مور و مار شناس آن گروه را	کز بهر مور و مار تن خویش پرورند
گرگ اجل یکایک از این گله میبرد	وین گله را نگر که چه آسوده میچرد
عالم ز ماجرای دل ریش ما پر است	باهیچکس نگفته من این ماجرا هنوز
در دست ما چو نیست عنان ارادتی	بگذاشتیم تا کرم او چه میکند
وقتی علاج مردم بیمار کردمی	اکنون چنان شدم که ندانم دوا ی خویش
ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق	ورنگویم عاشقی خود میکند اظهار خویش
ایکه از من کار خود را چاره میجستی که چیست	این مجوا ز من که من خود عاجزم در کار خویش
نه باندازه خود یار گزیدی ای دل	تا رسیدی بیلائی که رسیدی ایدل
در هر چه بنگرم تو پدیدار بودی	ای نا نموده رخ تو چه بسیار بودی
چون اول از تو خواست که عشاق را بخواست	آخر چه شد که از همه بیزار بودی
در کعبه گر زدوست نبودی نشانه	حاجی کی التفات نمودی بخانه
گر راستی است هر چه طلب میکنی توئی	وین راه دور نیست بغیر از بهانه
ور خود ترا بچشم یقین دیده عاشقان	واقفانه از یقین خود اندر گمان همه
از بس که پرشدم ز صفات کمال تو	ز دیک شد که پر شود از من جهان همه

قطعه

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور تو کیستی که به زخدا بنده پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست و مدبر است رنج زیادت چه میبری

رباعی

از تست فتاده در خلائق همه شور در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر وی با همه در حضور و چشم همه کور
چون دوستی روی تو ورزم به نیاز میگذار بدست دشمن دوئم باز
گر سوختنی است جان من هم تو بسوز و ساختنی است کار من هم تو بساز
ای آمده گریان تو و خندان همه کس و ز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چه روی خندان تو برون روی و گریان همه کس
ای لاف زنان را همه بوئی ز تو نه حاصل بجز از گفت و مگوئی ز تو نه
در هر موئی نشانه ای هست از تو و انگاه نشان بهیچ روئی ز تو نه

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کبوتر شیخ ابو حامد

احمد غزالی طوسی محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام است . (غزال قریه ایست)
قدس سره

از طوس غرض شیخ از اکابر اهل عالم و حال و از اعظام محققین

و مرید شیخ ابوبکر نساج طوسی میباشد و شیخ العارف عین القضاة همدانی قدس سره
صاحب کتاب تمهید است تربیت از آنجناب یافته است کتاب سوانح العشاق را در
غلبه محبت وی نوشته آن رساله ایست نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد
در سنه یانصد و بیست و هفت وفات یافت مزارش در قزوین است تیمناً این ابیات از وی
نوشته شد .

وله قدس سره

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب صد ملک نیمروز بموئی نمی خرم
غریان و ملک بخشم گوئی که خامه ام خاموش نکته گویم گوئی که دفترم

رباعیات

با عشق روان شد از عدم مرکب ما	روشن ز چراغ وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما	تا روز اجل خشک نیایی لب ما
از بسکه دلم طریق عشقت سپرد	اشکم بمن و تو بر همی رشک برد
بنگر که بدیده در همی چون گذرد	تا نگذارد که دیده در تو نگرَد
عشقی بکمال و دل ربائی بجمال	دل بر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هر گز حال	من تشنه و پیش من روان آب زلال
گر زلف تو سلسله است دیوانه منم	ور عشق تو آتش است پروانه منم
پیمان ترا بشرط پیمانه منم	با عشق تو خویش و از تو بیگانه منم
تا با خودی ار چه همنشینی یا من	ای بس دوری که از تو باشد تا من
در من نرسی تا نشوی یک با من	کاندر ره عشق یا تو گنجی یا من

اوحدی کرمانی
 ابو حامد اوحدالدین از مقتدایان این طایفه بوده صحبت شیخ
 محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب
 فتوحات مکیه در وادی ذکر او شتافته شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات
 کرد ازو پرسید که در چه حالی او بشمس الدین پاسخ داد که ماه را در طشت آب
 می بینم شمس گفت مگر در قفا دمل داری که در آسمانش نمی بینی بمولانا جلال الدین
 مولوی گفتند که اوحدی شاهد باز بود اما پا کبازی مینمود گفت کاش کردی و از
 آن گذشتی چون بیغداد رفت خلیفه زاده میل بدیدن او کرد گفتند که احوال او
 اینست که هر غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال میگذارد گفت اگر چنین است او
 کافر و مبتدع است من میروم و او را بقتل میرسانم چون بمجلس درآمد شیخ بر خاطرش
 مشرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آید رباعی اینست :

رباعی

سپهر است مرا بر سر خنجر بودن	در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده ای که کافری را بکشی	غازی چو تویی رواست کافر بودن

غرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و اوحدی مراغه‌ای و فخرالدین عراقی همدانی در چله خانه او آسوده مثنوی مصباح الارواح ازوست وفاتش در سنه ۵۳۶ این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکا در این سفینه ثبت افتاد .

وله من مثنوی مصباح الارواح

تا جنبش دست هست مادام	سایه محترک است نا کام
چون سایه ز دست یافت مایه	پس نیست خود اندر اصل سایه
چیزی که وجود او بخود نیست	هستیش نهادن از خرد نیست
هست است ولیک هست مطلق	تزدیک حکیم نیست جز حق
هستی که بحق قوام دارد	او نیست ولیک نام دارد
بر نقش خود است فتنه نقاش	کس نیست درین میان تو خوشباش
خود گفت و حقیقت خودا شنید	آن روی که خود نمود خود دید
پس باد یقین که نیست والله	موجود حقیقی سوی الله

رباعیات

جز نیستی تو نیست هستی بخدا	ای هشیاران خوش است مستی بخدا
گر زانکه بتی بحق پرستی روزی	حقا که رسی ز بت پرستی بخدا
چشمی دارم همد پر از صورت دوست	بادیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست	یا اوست درون دیده یا دیده خوداوست
اوحد دیدی که هر چه دیدی هیچ است	هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سر تا سر آفاق دویدی هیچ است	این هم که بگوشه‌ای خزیدی هیچ است
زان می‌نگرم بچشم سر در صورت	زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم	معنی نتوان دید مگر در صورت
در مدرسه‌ها جواب گفتارم نیست	در بتکده‌ها صلیب و زنارم نیست
سر تا سر آفاق بهیچم نخرند	یارب چه متاعم که خریدارم نیست

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال نی نیز بدریافتن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال هرگز ندهند راحت از قال بحال

دل مغز حقیقت است تن پوست بین در کسوت پوست صورت دوست بین
هر چیز که آن نشان هستی دارد یا پرتو روی اوست یا اوست بین
اوحد در دل میزنی آخر دل کو عمریست که راه میروی منزل کو
تا کی کوئی ز خلوت و خلوتیان هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

نام آنجناب شیخ نورالدین حمزه پدرش عبدالملك بیهقی الطوسی
آذری طوسی است مدتی با سربداران اسفراین در نظم مملکت کوشید و اما
قدس سره چشم از زخارف دنیوی پوشید جناب شیخ عارفی است کامل و

شیخی است واصل فاضلی است مجرد و کاملی است موحد ارادت بشیخ محی الدین طوسی
داده قدم در وادی سلوک نهاده فیض صحبت شاه نعمت الله کرمانی را دریافت و خرقة از
دست او پوشید و در بین سیاحت بصحبت بسیاری از اکابر رسید دو نوبت بمکه مشرف
گردید شدايد سفر بر نفس خود گماشت و بجانب هند لوای سفرافراشت سلطان احمد
کلبی که يك لك روپيه که صد هزار درهم باشد باو داد که سلطان را تعظیم کند
قبول نمود بایران مراجعت فرمود مدت سی سال در بررخ بیگانگان بست و بر سجاده
طاعت نشست هشتاد و دو سال عمر کرد تصانیف دارد رساله جواهر الاسرار و سعی الصفا
و طغرای همایون و عجایب الغرایب از آن جناب است مزار وی در اسفراین واقع است
غرض از اشعار آن جناب این ابیات نوشته شد .

من قصایده

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال که آفتاب بر آن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برچند چو آفتاب نبوت همه باوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال

ازین دوازده برج دوازده خورشید	علی است مهر سپهر کمال و مطلع آل
علی است آنکه بکنه حقیقتش نرسد	بغیر ذات خداوند ایزد متعال
حدیث معرفت او بمردم نا اهل	همان حکایت آبست و قصه غربال
منت خدایرا که مطیع پیمبرم	فرمانبر قضای خداوند اکبرم
توحید بحر و این تن من همچو کشتی است	جان ناخدای کشتی و عقل است لنگرم
تا از سواد وجه شدم سرخ روی فقر	روشن شده است معنی گوگرد احمرم
معنی حل طلق حلول قناعت است	این نکته یاد گیر که من کیمیا گرم
دنیا چو جیفه طالب آن سگ شمرده اند	لیکن من این گروه بسک نیز نشمرم
از آفتاب همت من مهر ذره نیست	گر ذره ای بدانمش از ذره کمترم
از خسروان روی زمین ننگ آیدم	تا من گدای حضرت ساقی کر ثرم

من غزلیاته

اگر چه دولت وصلت بچون منی نرسد	در این امید بمیرم که خوش تمنائی است
دلی که آه کشد در ره تو از خامیست	که هر که سوخت از و دود بر نمی آید
شدیم پیر بعضیان و چشم آن داریم	که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
کشتگان خویش را پیش مردم جلوه ده	تا شهیدان ترا آئین ماتم بر فتد
چو مستولی شود در جدائی تن بمردن ده	دوای این مرض راهی چکس جز من نمیداند
زهول روز جزا آذری چه میترسی	تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

قطعه

ز حکمت پیاموز مت نکته ای	که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی	بذلت مرنج و بعزت مناز
بعشق آرو تا که شاهی کنی	که محمود گردید عبد ایاز

رباعی

من گریه آتشین نمیدانستم	من سوز دل حزین نمیدانستم
نه نام بمن گذاشت عشقت نه نشان	من عشق ترا چنین نمیدانستم

نام نامی آنجناب شیخ محمد و شیخی است مجرد از فحول
 علماء و از عدول عرفا مرید حضرت سید محمد نور بخش و
 خلیفه اوست شانزده سال اکتساب کمالات روحانی اقتباس
 معارف حقانی از آنجناب نموده شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری
 نوشته نامش مفاتیح الاعجاز و از همه شروح ممتاز است با ملا عبدالرحمن جامی معاصر
 بوده و جامی او را تمجید نموده مثنوی در بحر رمل منظوم کرده مشتمل بر تحقیقات
 و تمثیلات مسمی با سرار الشهود است دیوانی نیز دارد پنج هزار بیت می شود مرقدش
 در شیراز معروف است تیمناً و تبرکاً چند بیتی از او نوشته می شود

غزلیات

عالم چو نقش موج بیحر وجود اوست بود همه جهان بحقیقت نمود اوست
 اگر حجاب دوئی از میانه برخیزد یقین که ناظر نور لقا توانی بود
 ای بیخبر از حالت رندان خرابات زین مینچشیدی کدشدی سوی مناجات
 تا مست ازین می نشوی باز ندانی اسرار دل اهل دل از شطح و زطامات
 آنجناب شیخ احمد بن محمد ابن قاسم منصور و ارادتش بجناب
 شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی مشهور است از قدمای مشایخ و از علمای
 راسخ است شیخ ابوعلی کاتب که از کبار متقدمین و محققین است
 اخلاص و عقیدت او پذیرفته و در شان او گفته که ما رایت اجمع لعلم الشریعة والطریقة
 والحقیقة من ابی علی الرودباری غرض وفاتش در سنه سیصد و بیست و یک و
 از آن جناب است

ابوعلی رودباری
 قدس سره

بعین مودت حتی اراکا
 وعن الهوی والانس بالاحباب
 ما کان مفترقا من الاسباب
 لمنال حظ او جزیل ثواب

و حقتك لانظرت لك سواکا
 من لم یکن بک فانیا عن حطه
 او تمت صائبته جمعت له
 فکانه بین المراتب قائم

از متاخرین و از طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه
 ایزدی یزدی هندی بهندوستان رفته و خدمت جمعی از کاملین رسیده و هم
 در آنجا فوت شد این دو رباعی از اوست

رباعی

بر نیک و بد جهان پر درد و دریغ که خنده کنم چو برق و که گریه چو میخ
 غیر از لب ساغر و دم صبح مرا لبها لب مار گشت و دمه دم تیغ
 ای ساقی باده محبت جامی وی قاصد غمزه بتان پیغامی
 تا کی هدف تیر تغافل باشیم قهری لطفی تبسمی دشنامی
 نام شریفش سید قطب الدین میر حاج و از فرزند زادگان جناب
 انسی جنابذی شاه نعمت الله ولی است سیدی عزلت گزین و سالکی خلوت نشین

معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و بروزی مقدری قناعت مینموده سلطان امیر علی
 شیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بمنزل او رفته تکلفات و تعارفات ایشان
 را نپذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند بعضی از اشعار آنجناب در مجالس
 النقایس امیر علی شیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است هم در هرات وفات
 یافت ازوست

باز این دل شکسته خیال وصال کرد چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
 آن چنان از مرض عشق تو بگداختنم که مرا هر که به بیند شناسد که منم

ابو علی مصری

وهو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابوعلی رودباری
 مذکور است و از اعظم مشایخ زمان خود مشهور است با
 شیخ ابوبکر مصری و شیخ ابوالقاسم نصرآبادی صحبت داشته شیخ ابو عمران مغربی که
 از اجله عارفین متقدمین است مرید او بوده و کسب کمالات از او نموده گویند
 هر گاه چیزی بر وی مشکل شدی در رؤیا و مکاشفه بخدمت حضرت نبوی (ص) رسیدی
 و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از طبقه رابعه بوده تیمناً این دو
 بیت از او نوشته شد

عربیه

ولست بنظار الی جانب الغنا اذا كانت العلیا فی جانب الفقر
وانی لصبار علی ما ینوبنی وحسبك ان الله اثنی علی الصبر

ابراهیم اردوبادی اسمش میرزا ابراهیم و از امیر زادگان آن ولایت بوده و
آن از توابع خوی است در زمان سلطنت شاه جهان هندی

بدهلی رفته در آن مملکت عزت و ثروت و افرو وافی بهم رسانیده پس از مدتی از تعلقات
دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده اموال خود را بتاراج داده و در حلقه
فقر پانهاده آخر الامر بایران آمده در اصفهان فوت شد و هم این رباعی از نتایج افکار
ابکاراوست

رباعی

هر زننده دلی که او زاهل درد است دانسته ز اسباب تعلق فرد است
هر پیر زنی مرگ طبیعی دارد مردی که باختیار میرد مرد است
ابراهیم بدخشانی خلیفه ابراهیمش نام عارفی است و الامقام والدش از بدخشان
بهندوستان آمده و وی در سنه ۱۰۸۷ در دهلی متولد گردید

در بدو حال بملازمت عالم گیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره میر جلال الدین حسین
بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود لهذا کمالات نفسانیش حاصل
آمد گویند که علوم ظاهری نیندوخته و فضایل کسبی نیاموخته معینا تألیفات و
تصنیفات چند او را بوده و مثنوی بقدر شش هزار بیت منظوم فرموده شرحی بر نکات
حقیقت آیات شاه نعمت الله ولی نگاشته و خود طریقه سلسله نقشبندیه داشته بیست و
پنج سال در بلده لکنهور آسوده چند مزرعه بجهت صرف خانقاهش مخصوص بوده در
سنه ۱۱۶۰ وفات یافته بجنّت شافته تیمناً چند بیت از مثنوی ایشان ثبت میشود

من مثنویاته

ما و من گفتن هم از امرت بخواست و نه مارا این قدر قدرت کیجاست
روح من تاجان جان اندر تن است هر چه میگویم نه این گفتن است

گفت نی باشد زمانی در نهان لیك از نی بشنوند اهل جهان
 بهتر از نی نیست کس باراز جفت هر که چون نی گشت خالی راز گفت
 آدم آن باشد کزین دم آگه است دمبدم در غیب و غیب اندر ره است
 عالم کبری که نور سرمدی است آن حقیقت های نور احمدی است

اسیری اصفهانی

آقا حسین خان نام داشته و بر تحصیل مراتب علیا همت میگماشته
 اوقاتش بخدمت فقرا مصروف و خاطرش بصحبت عرفا مشغوف
 سالکی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحب کمال بوده بطرز بوستان شیخ سعدی
 بقرب دهزار بیت منظوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد
 گرفتم آنکه گشایند پای بسته ما چه میکنند بیال و پر شکسته ما
 گواها اینکه نهر ندونه زاهدیم بس است پیاله تهی و سبجه گسسته ما
 خوش است این باغ اما باغباناش حیف نتواند گلی بر شاخسار و بلبل در آشیان بیند

من مثنویاته

بکسری چه خوش گفت بوذرجمهر که تا میخرامد بکامت سپهر
 مبادا بکس کینه ورزد دلت ملرزان دلی تا نلرزد دلت
 یکی اره بر پای سروی نهاد بدست وی آن سرو از پا افتاد
 دگر روز دادش مکافات دست که از سروی افتاده پایش شکست
 چه نیکو بزن گفت دهقان ده که نانی بایتام همسایه ده
 که چون ما نمائیم ز انعام ما گرسنه نمائند ایتام ما
 بدوران دو کس را اگر دیدمی بگرد سر هر دو کردیدمی
 یکی آنکه گوید بد من به من دیگر آنکه پرسد بد خویشتن
 دلم سوخت بر سالکی ره نورد که میگفت با حسرت و سوز و درد
 که عمری در این راه بشتافتم نه رستم نه وارسته ای یافتم
 بر آن تخت زرین که جمه مینشست شنیدم چو بر خاست این نقش بست
 چو باید از این تخت درخاستن نیرزد نشستن به برخاستن

یکی از اسیران شیرین نفس نمیراند در بزم از خود مگس
 که چون گیرد از راندن من گران مبادا دهد زحمت دیگران

ابراهیم لاری ره از حکام زادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن
 صفحه حکمرانی نموده بلقب خانی سرافراز و بصفت عدل و داد
 ممتاز بصفات حمیده موصوف و باخلاق گزیده معروف در تذکره علیقلیخان لکزی
 متخلص بواله این بیت از او دیده شد
 مایی تحصیل یارو یار در دل بوده است حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است
 ابوذر بوزجانی از اعظم مشایخ متقدمین و از امامجد محققین بوده از آن
 جناب است

عربیه

یعرفنا من کان من جنسنا و سائر الناس لنا منکرون
 تو بعلم ازل مرا دیدی دیدی آنکه بعیب بخردی
 تو بعلم آن و من بعیب همان رد ممکن آنچه خود پسندیدی

امیر مازندرانی از مجازیب عاشقان و از قدما صدق اعراب ویرا شیخ العجم
 نامند دیوانش همه رباعی و رباعیاتش بلفظ پهلوی است مزارش
 در دارالمرز مشهور و این رباعی از آن مغفور است

رباعی

کنت کنز نه کره ره من بوشائمه خمیر کرده آب چهل صبائمه
 واجب الوجود علم الاسمائمه ارزان مفروش در گرانبهایمه

ابو عبدالله شیرازی از اعظم مشایخ بوده از غایت شهرت محتاج بشرح نیست و
 جمعی از کبار بخدمتش ارادت داشته نام او ابو عبدالله محمد بن
 حقیف است و بشیخ کبیر معروف است صد و بیست و چهار سال عمر و در سنه ۳۹۱ رایت
 سفر آخرت برافراشت این بیت را بآن جناب نسبت است
 هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش صیرفی بهتر شناسد قیمت دینار خویش

بو حقیص خوزی

از عظاما و قدمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ آگاه
 شیخ عبدالله یقظان الخوزی است با حضرت شیخ ابو سعید
 ابوالخیر معاصر و اتحاد وافر بایکدیگر داشته اند شیخ جامع علوم بوده تسخیر ارواح
 فرموده لهذا آنجناب را شیخ الجن والانس لقب کرده اند گویند قریب بدویست بنده در
 اوقات اعتکاف در عتبات عالیات و مدینه مشرفه آزاد نموده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده
 مدت عمر شریفش هفتاد و پنج سال وفاتش در سنه ۴۷۲ این رباعی از آن جناب است

رباعی

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق جویای فراق گشتم اندر آفاق
 اکنون که بمن فراق تو کرده وفاق خواهی تو بشام باش و خواهی بعراق
 اسم شریفش شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله کهستانی باشاه قاسم
 برهان کرمانی انوار صحبت داشته ولادتش در سنه ۸۴۷ غرض سیدی کامل و
 عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباعی

ای دوست قبولم کن و جانم بستان مستم کن و از هر دو جهانم بستان
 با هر چه دلم قرار گیرد بی تو آتش بمن اندر زن و آتم بستان
 معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان
 باباشاه عراقی بازوا میگذرانید جز با اهل حال با کسی تکلم نمیفرموده
 مکر بحسب ضرورت و از روی کدورت غرض مردی موحد و سالکی مجرد طالب کمالات
 و صاحب حالات بود تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص مینمود این بیت و رباعی
 از اوست
 چه دیده اند گدایان عشق از در دوست که هر دو عالمشان در نظر نمی آید

رباعی

واحد چو بکثرت آورد روی ظهور گردد بحجابات مراتب مستور
 تکرار وجود ماست این مرتبه ها مائیم بتکرار خود از خود شده دور

بیدل دهلوی

نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز
 شباب از ملازمت استعفا گزیده و در زاویه خمول خزیده بترك
 و تجرید کوشید و باده توحید و معرفت نوشید مرجع اهل کمال و ملجأ ارباب حال در
 تحقیق یگانه و در تجرید مسلم اهل زمانه مثنوی موسوم بمحیط اعظم بزبان درویشان بیحر
 تقارب تخمیناً بقدر سه هزار بیت از ایشان دیده شده و دیوان مبسوطی نیز دارد و فاش
 در سنه ۱۳۰۳ و این ابیات از آنجاست

من غزلیاته

مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
 با که گویم و ربگویم کیست تا باور کند کان پریروئی که من دیوانه اویم منم
 آنکس که رموز دان چند و چونست داند کابلیس از چه ره مطعون است
 آری هر کس که حضرت انسان را مسجود نداند ییقین ملعون است
 و هو شاه خلیل الله بن خلیفه ابراهیم مذکور است مراتب سیر و
 سلوک را در خدمت والد ماجدش با تمام رسانیده و بمدارج اعلی
 و معارج قصوی ترقی نموده از اوست

رباعی

من آب شدم سراب دیدم خود را دریا گشتم حباب دیدم خود را
 آگاه شدم تمام دیدم غفلت بیدار شدم بخواب دیدم خود را
 عارف بود آنکه خویش را کرد فنا اثبات نمود ذات حق را بیقا
 صافی است کسیکه خویش را کرد ثبوت دریافت بخود جمله صفات و اسما
 با مردم عام هست خود عارف عام آگاه ز پیخته گی او نی هر خام
 بینند برنگ خویش او را همه خلق در بیرنگی اگر چه او هست تمام
 در صورت قطره سر بسر دریائیم تو ذره مبین مهر جهان آرائیم
 گویند که کنه ذات او توان یافت ما یافته ایم اینکه کنش مائیم
 اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابو اسحق مشهور باطعمه و
 سبب این لقب اینکه او سخن در وصف اطعمه میفرموده بعضی
 بسحق شیرازی

اورا مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار و فاضلی عالمقدر صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده و ارادت حاصل کرده ببعضی از اشعار سید نعمت الله اقتفا نموده و از آن جمله شاه نعمت الله گفته

گوهر بحر بیکران مائیم گاه موجیم و گاه دریائیم

او گفته

رشته لاک معرفت مائیم گاه خمیریم و گاه بغرائیم

سید چون اورا دیده فرموده رشته لاک معرفت شما ئید . بسید در جواب گفته که ما نمیتوانیم از الله گفت از نعمت الله میگوئیم جناب شاه داعی الله شیرازی با وی معاصر و معاشر و ویرا تمجید کرده مرثیه در وفاتش بنظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصارع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را بتضمین در شعر خود میاورند مرقدش در تکیه چهل تنان شیراز و این چند بیت از اوست

کیا پزان سحر که سر کله وا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
چون از درون خربزه واقف نشد کسی هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

روزه داری و قناعت هوسم بود ولی چشمکی میزند آن بره بریان که مپرس
کس بیالای مزعفر مکناداش ترش که چنانم من ازین کرده بشیمان که مپرس

حکایت عدس و سفره خلیل الله ز من پیرس که مداح نعمت الهم
پس از سی چله بر من کشف شد این راز پنهانی که بورانی است باد نجان و باد نجانست بورانی

خور در رواق ازرق چون رونهد بزردی یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی
وهو شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد العاملی ار اراضی نجد

بهایانی عاملی است و حضرت شیخ از اعظام اصحاب ذوق و وجد است جامع
طاب ثراه

علوم صوری و معنوی و فارس میدان فارسی و عربی در لباس فقر و فنامدتها مسافرت و سیاحت فرمود و آخر الامر در دار السلطنه اصفهان توطن نمود در ترویج شریعت عز او طریقت بیضا مساعی جمیله بظهور رسانید و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را بمقامات عالیه فایض گردانید جناب فضیلت مآب مولانا محقق مجلسی اعنی محمد تقی والد حاجد جناب محدث مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه نکر از حضرت شیخ ازرق داشته

و محدث مجلسی این معنی را در تألیفات خود نگاشته بهر حال جناب شیخ را تصنیفات و تألیفات دلپسند است از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصه حساب و رساله استرلاب و تشریح الافلاک و و مشرق الشمسین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کشکول آنحضرت مشهور و معروف است غرض آنحضرت در سنه ۱۰۳۲ در یازدهم شوال لبیک حق را اجابت گفته در خوابگاه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر خفته حسب الاشاره شاه عباس صفوی نعل شریفش را بمشهد مقدس رضوی نقل نمودند از خیالات معارف آیات آنجناب قلمی میشود

غزلیات

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است	تو و در عشق ایدل که تمام وجود و حال است
ز مراحم الهی نتوان برید امید	مشنو حدیث و اعظ که شنیدنش و بالست
ب عالم هر دلی کو هوشمند است	بزنجیر جنون عشق بند است
بکف دارند خلقی نقد جانها	سرت گردم مگر بوسی بچند است
بهائی گر چه می آید ز کعبه	همان دردی کش ز نار بند است
ز من مرنج بسی گر نظر کنم سویت	گر سنه چشم و سیری ندارم از رویت
دی مفتیان شهر را تعلیم کرده مسئله	و امروز اهل میکه رندی زمن آموختند
یارب چه فرخ طالعند آنانکه در بازار عشق	در دی خریدند و غم دنیا و دین بفروختند
چون رشته ایمان من بگسسته دیدند اهل کفر	یک رشته از ز نار خود بر خر قهمن دوختند
در گوش اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت	کامروز آن بیچارگان اوراق خود را سوختند
ز جام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح	نصیحت گوش کردن را دلی هشیار می باید
مرا امید بهبودی نمانده است ایخو شازوی	که می گفتم علاج این دل بیمار می باید
بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را	نمی بایست زنجیری ولی این بار می باید
سجاده زهد من که آمد	خالی ز عیوب و عاری از غار
بودش همگی ز تار چنگ است	تارش همگی ز بود ز نار
در راه عشق اگر سر بر جای پانهادیم	برها مگیر نکته ما راز دست مگذار

ما عاشقان مستیم سر را زبا ندانیم	این نکته‌ها بگیرید بر مردمان هشیار
بیازار مخشر من و شر مساری	که بسیار بسیار کاسد قماشم
بهائی بهای یکی موی جانان	دو کون ارستانم بهائی نباشم
با آنکه درره عشق در منزلی نخسبم	چندان گریستم خون کز دیده دست شستم
که خرقه ریائی پوشم که شیخ و قتم	که زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم
من آینه طلعت معشوق و جودم	از عکس رخس مظهر انوار شهودم
ابلیس نشد ساجد و مردود بدانند	آندم که ملا یك همه کردند سجودم
تا کس نبرد ره بشناسائی ذاتم	که مؤمن و که کافر و که گبر و یهودم
می کشد غیرت مراغیری اگر آ که شود	زانکه می ترسم که از عشق تو باشد آه او
ساقیاده جامی زان شراب روحانی	تادمی بر آسایم زین حجاب جسمانی
دین و دل یك دیدن باختیم و خورسندیم	در قمار عشقای دل کی بود پشیمانی
زاهدی بمیخانه سرخ روزمی دیدم	گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی
زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم	می نهم پریشانی بر سر پریشانی
ماسیه گلیمان را جز بلا نمی شاید	بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی
شراب عشق میسازد ترا از سرکار آ که	نه تدقیقات مشتاقی و تحقیقات اشراقی
بهائی خرقه خود را مگر آتش زدی کامشب	جهان پر شد زدود کفر و سالوسی و زراقی

رباعیات

در میکده دوش زاهدی دیدم مست	تسبیح بگردن و صحرا حی بردست
گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت	از میکده هم بسوی حق راهی هست
هر تازه گلی که زیب آن گلزار است	گر بینی گل و گر بچینی خار است
از دور نظر کن و مرو پیش که شمع	هر چند که نور مینماید نار است
تا نیست نگریدی ره هست ندهند	این مرتبه با همت پست ندهند
چون شمع قرار سوختن گر ندهی	سر رشته روشنی بدست ندهند
از ناله عشاق نوائی بردار	از درد و غم دوست دوائی بردار

از منزل یار تا تو ای سست قدم	یک کام زیاده نیست گامی بردار
آهنگ حجاز می نمودم من زار	کامد سحرم زدل بگوش این گفتار
یارب بچه روی جانب کعبه رود	گبری که کلیسیا ازو دارد عار
ایدل که ز مدرسه بدیر افتادی	وندر صف اهل زهد غیر افتادی
الحمد که کار خودرساندی تو بجای	صد شکر که عاقبت بخیر افتادی
تا از ره و رسم عقل بیرون نشوی	یکذره از آنچه هستی افزون نشوی
یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم	عقل باشم اگر تو مجنون نشوی

همنویات

از سمور و حریر بیزارم	باز میل قلندری دارم
دلم از قیل و قال گشته ملول	ای خوشا خرقد و خوشا کشکول
لوحش الله ز سینه جوشیها	یاد ایام خرقه پوشیها
که بود کی که باز گردم فرد	با دل ریش و سینه پر درد
دامن افشانده زین سرای مجاز	فارغ از فکرهای دور و دراز
خاک بر فرق اعتبار کنم	خنده بر وضع روزگار کنم
یکدمک با خود آیین چه کسی	از که دوری و با که هم نفسی
جور کم به زلف کم باشد	که نمک بر جراحتم باشد
جور کم بوی لطف آید ازو	لطف کم محض جور زاید ازو

همنوی شیر و شکر

لطف دلداری این قدر باید	که رقیبی ازو بر شک آید
ای مرکز دایره امکان	وی زبده عالم کون و مکان
تو شاه جواهر نا سوتی	خورشید مظاهر لاهوتی
تا چند بتربت بدنی	قانع بخزف ز در عدنی
صد ملک ز بهر تو چشم براه	ای یوسف مصر بر آیی از چاه
تا والی مصر وجود شوی	سلطان سریر شهود شوی

در روز الست بلی گفتی
 نه اشک روان ندرخ زردی
 بچه بسته دلی بکه هم نفسی
 شد عمر بشصت و همان پستی
 گفتم که مگر چوبدسی برسی
 درسی درسی ز کلام خدا
 وز سی بچهل چو شدی واصل
 اکنون که بشصت رسیدت سال
 در راه خدا قدمی نزدی
 در علم رسوم چه دل بسی
 راهی نمود اشاراتش
 تا کی ز شفای شفا طلبی
 در راه طریقت او رو کن
 کان راه ندریب درونه شک است
 علمی بطلب که ترا فانی
 علمی بطلب که کتابی نیست
 علمی که دهد بتو جان نو
 علم رسمی همه خسران است
 آن علم ز تفرقه نرھاند
 این علم ز چون و چرا خالی است
 عشاق جمالک قد غرقوا
 فی باب نوالک قد وقفوا
 میزان الفرقة تحرقهم
 گر پای نهند بجای سر

و امروز به بستر لاخفتی
 الله الله تو چه بیدردی
 یکدم بخود آ و بین چه کسی
 از بادۀ لہو و لعب مستی
 یابی خود را دانی چه کسی
 رهبر نشدت بطریق هدا
 جز چهل نشد ز چهل حاصل
 خالی نشدی یکدم ز وبال
 بر لوح وفا رقمی نزدی
 بر اوجت اگر به برد پستی
 دل شاد نشد ز بشاراتش
 وز کاسۀ زھر دوا طلبی
 با نان شریعت او خو کن
 و آن نان نه شورونه بی نمک است
 سازد ز علایق جسمانی
 یعنی ذوقی است و خطابی نیست
 علم عشق است ز من بشنو
 در عشق آوین که علم آنست
 این علم ترا ز تو بستاند
 سر چشمه آن علی عالی است
 فی بحر صفاتک و احترقوا
 ولغیر جمالک ما عرفوا
 امواج الادمع تغرقهم
 در راه طلب زیشان بگذر

که نمیدانند ز شوق لقا	پا را از سر سر را از پا
من غیر زلالک مآشر بوا	و بغیر خیالک مآطر بوا
صدمات جلالک تفنیهم	نفحات وصالک یجیهم
کم قدا حیوا کم قداماتو	عنهم فی العشق روا یا تو
طوبی لفقیر رافقههم	بشری لحزین واقفههم

من مثنوی موسوم بسوانح الحجاز

ایها الالهی عن العهد القديم	ایها الساهی عن النهج القويم
استمع ماذا يقول العندليب	حيث يروى من احاديث الحبيب
مرحبا اى عندليب خوش نوا	فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نوا های تو نار موصده	زد بهر بندم هزار آتشکده
باز گواز نجد و از یاران نجد	تا در و دیوار را آری بوجد
آنکد از مای سبب افشاند دست	عهد را ببرد و پیمانرا شکست
از زبان آن نگار تند خو	از پی تسکین دل حرفی بگو
قد صرفت العمر فی قیل و قال	یا ندیمی قم فقد ضاق المجال
قل ازل عنی بها رسم الهموم	ان عمری ضاع فی علم الرسوم
علم رسمی سر بسر قیل است و قال	نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
علم نبود غیر علم عاشقی	ما بقی تلبیس ابلیس شقی
لوح دل از فضلہ شیطان بشو	ای مدرس درس عشقی هم بگو
ایها القوم الذی فی المدرسه	کل ما حصلتموه وسوسه
فکر کم ان کان فی غیر الحبيب	مالکم فی النشأة الاخری نصیب
فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد	کل علم لیس ینجی فی المعاد
ساقیا یک جرعه از روی کرم	بر بهائی ریز از جام قدم
تا کند شق پرده پندار را	هم بچشم یار بیند یار را
ابدلو ارواحکم یا عاشقین	ان تکنونوا فی هوانا صادقین

گوی دولت آن سعادتمندبرد	که بنای دلبر خود جان سپرد
هر که را توفیق حق آمد دلیل	عزلی بگزید و رست از قال و قیل
عزلی بی علم عین ذلت است	و ربود بی زای زهد این علت است
زهد چبود از همه پرداختن	جمله را در داد اول باختن
علم چبود آنکه زه بنمایدت	زنگ گمراهی زدل بزدا بدت
ایها القلب الحزین المبتلا	فی طریق العشق انواع البلا
لکن الصب العشوق الممتحن	لا ییالی بالبلا یا والمحن
سپهل باشد در ره فقر و فنا	گر رسد جانرا تعب تن را عنا
رنج راحت دان چو شد مطلب بزرگ	گرد گله توتیای چشم گر گ
کی بود در راه عشق آسودگی	سربس در دست و خون پالودگی
غیر ناکامی درین ره کام نیست	راه عشق است این ره حمام نیست
ایخوش آنکورفت در حصن سکوت	بست دل در ذکر حی لایموت
خامشی باشد مقال اهل حال	گر بجنبانند لب گردند لال
نزد اهل دل بود دل کاستن	از عبادت مزد از حق خواستن
چشم بر اجرا عمل از کوری است	طاعت از بهر طمع مزدوری است
اندرین ویرانه پر وسوسه	دل گرفت از خانقاه و مدرسه
نی ز خلوت کام جستمی زسیر	نی ز مسجد طرف بستمی زدیر
عالمی خواهیم ازین عالم بدر	تا بکام دل کنم خاکی بسر

تمکین بمی ره

از سادات رفیع الدرجات قصبه بم من اعمال کرمان نسبش بد
سید نعمت الله ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی میشود . سید

رضا خان نامش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی بهندوستان رفته سلطان را بوی
اخلاص بسیار و محترم میزیسته در کشف دقایق و فهم حقایق خاصه در مسئله توحید که
از مسائل غامضه است مسلم بوده صاحب اخلاق و اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از
افکار ایکار آن جناب است

بیت

خواست در پرده کند شمع رخس جلوه گری ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری
از اجله سادات شهر مزبور و بفضایل و خصایل ستوده مشهور
تشبیهی کاشانی ره است از سالکان مسالك طریقت و از عارجان معارف حقیقت

واز مجذوبان بوده است : مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب
در گورستان ها می گردیده اشعار محبت آثار دارد تیمناً چند بیت از وی نوشته میشود
خوش کرده ایم جائی در گوشه خرابات زاهد باهل مسجد از ما رسان دعائی
تا نپرسند ز من واسطه خاموشی بریقان بضرورت لب من درسخن است

باين يك می فروشد عشوه زان يك می خرد حیرت

بذرات جهان خورشید من گرم است باز ارش

توهر رنگی که خواهی جامه می پوش که من آن قد رعنا می شناسم

یکی بر خود بیال ای خاک گورستان زشادایی که چون من کشته ای زان دست و خنجر در لحد داری

رباعی

بحر کرم منت جود که برم محو عدم نام وجود که برم

گویند سجود پیش حق باید کرد چون من همه حق شدم سجود که برم

اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در

فن فقه و کلام و حدیث مهارت کلی داشته بترك و تجرید می

ثابت بدخشانی

گذرانیده جمعی ارادت او را گزیده غرض وفاتش در سنه ۱۱۵۱ و دیوانش دیده نشد

این ابیات ازوست

موج دریا بنگر نکنه وحدت در یاب که بهر موج هم آغوش بود دریائی

با آنکه يك حقیقت دارد تمام عالم برپا نموده هر کس هنگامه جدائی

خوش کرده ایم جائی در گوشه خرابات زاهد باهل مجلس از ما رسان دعائی^۱

نام آنجناب مولانا نورالدین عبدالرحمن ولادتش در سبع و
 عشر وثمان مائه نسبتش بمحمد شبانی که از مجتهدین خفی
 بوده میرسد پدرش نظام الدین احمد وجدش شمس الدین محمد دشتی چون اصل ایشان
 از محله اصفهان بوده باین لقب ملقب بوده اند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص
 می نمود . در هنگام اقامت در جام و هرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این
 تخلص خود فرموده است

قطعه

مولدم جام و رشحه قلمم جرعه جام شیخ الاسلامی است
 لاجرم در میان اهل سخن بدو معنی تخلصم جامی است
 غرض بعد از تحصیل کمالات طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردیده و
 بخدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسیده و شیخ سعدالدین کاشغری او را بخدمت خواجه
 عبدالله احرار دلالیت نمود ارادت او را گزید و بمقامات بلند فایز گردید تألیفات و
 تصنیفات بسیار دارد مثنویات اشعار ایشان مشهور است . از جمله سلسله الذهب سالمان
 و ابسال تحفة الاحرار و سبحة الابرار یوسف وزلیخا لیلی و معجون خرد نامه اسکندری
 کتب سبعة آنجناب دیگر شواهد النبوه ، نفحات الانس ، اشعة اللمعات ، لوايح ، شرح
 قصیده ابن فارض ، شرح بیت امیر خسرو ، سخنان خواجه پارسا ، ترجمه چهل حدیث
 مناقب مولوی و خواجه انصار ، بهارستان شرح رساله مناسک حج ، رساله عروض و قافیه
 رساله موسیقی ، فوائد ضیائیة ، رساله معمی ، دیوان اشعار ، مدت هشتاد و یک سال عمر
 فرمود در سنه ۸۹۸ رحلت نموده از اشعار آنجناب نوشته می شود :

غزلیات

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند گاه از لباس شاهو که از کسوت گدا
 یک صوت بردو گونه همی آیدت بگوش گاهی صدا همی نهیشت نام که ندا
 من و مستی و ذوق می پرستی چه کار آید مرا کشف و کرامات
 سلوک راه عشق از خود رهائیست نه قطع منزل و طی مقامات

اول همه تو بودی و آخر همه توئی	این لاف هستی دگران درمیان نه چیست
نیست در افسردگان ذوق سماع	ورنه عالم را گرفته این سرود
جای زاهد ساحل وهمو خیال	جان عارف غرقه بحر شهود
هیچکس سر دهانت بحقیقت نشناخت	هر کسی بهر دل خود سخنی میگوید
کیست آدم عکس نور لم یزل	چیست عالم موج بحر لایزال
عکس را کی باشد از نور انقطاع	موج را کی باشد از بحر انفصال
ساری است سر عشق در اعیان علی الدوام	کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام
ممکن ز تنگنای عدم نا کشیده رخت	واجب بجلوه گاه عدم نانهاده گام
در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست	بر لوح صورت آمده مشهود خاص وعام
صوفی چه فغان است که من این الی این	این نکته عیان است من العلم الی العین
جامی ممکن اندیشه ز نزدیکی ودوری	لا قرب ولا بعدو لا وصل ولا بین
لاف قوت مزنی پشه لاغر که شکست	زیر این بار گران پشت همه پیل تنان
از خرابات نشینان چه نشان می طلبی	بی نشان ناشده ز ایشان نتوان یافت نشان

رباعیات

ای آنکه بقبله وفا روست ترا	بر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
دل در پی این و آن نه نیکوست ترا	یکدل داری بس است و یکدوست ترا
هم سایدو هم نشین و هم ره همه اوست	در دلق گدا و اطلس شه همه اوست
در انجمن فرق و نهانخانه جمع	بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
بر شکل بتان ره زن عشاق حق است	لا بلکه عیان در همه آفاق حق است
چیزیکه بود ز روی تقیید جهان	بالله که همان زوجه اطلاق حق است
راهی است ز حق بخلق بس روشن و راست	راهی است ز خلق سوی حق بیکم و کاست
هر کس که از آن رهش رساند رسید	هر کس که درین رهش فکندند بجاست

نی کشف و یقین نه معرفت نه دین است	آنها که فناشیده فقر آئین است
الفقر اذا تم هو الله این است	رفت او زمین همی خدا ماند خدا
وانگه تنق از جمال غیب اندر کش	يك خط بهنر یکی بعیب اندر کش
با در دامان و سر بجیب اندر کش	چون جلوه آن جمال بیرون ز تو نیست
کردیم تصفح ورقاً بعد ورق	مجموعه کون را بقانون سبق
جز ذات حق و شئون ذاتیه حق	حقا که ندیدیم و نخواندیم در آن
میدان یقین که محض خیر است ایدل	هر جا که وجود کرده سیر است ایدل
پس شر همه مقتضای غیر است ایدل	هر شر ز عدم بود عدم غیر وجود
چون آب حیات در سیاهی پنهان	بنگر بجهان سر الهی پنهان
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان	پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
نه در حق تو کیف توان گفت نه این	ای ذات تو در شان همه پاك از شین
با ذات تو از روی تحقق همه عین	از روی تعین همه غیرتد صفات
هر لحظه میبوش چهره چون عشو دهان	با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان
در پرده عیان باشم و بی پرده نهان	زد خنده که من بعکس خوبان جهان
آخر هدف تیر بلا باشی ازو	چیزی که نه روی در بقا باشی ازو
آن به که بزندگی جدا باشی ازو	از هر چه بمردگی جدا خواهی شد
عالم بتو پیدا و تو خود پیدا نه	ای در حرم قدس تو کس را جان نه
مارا بتو حاجت و تو را با ما نه	ما و تو ز هم جدا نه ایم اما هست
ور بلبل بقرار بلبل باشی	گر در دل تو گل گذرد گل باشی
اندیشه کل پیشه کنی کل باشی	تو جزوی و حق کل است و گر روزی چند
نهری جاری بطور های طاری	عالم بود از نهر ز عبرت آری
سریست حقیقه الحقایق ساری	واندر همه طورهای نهر جاری
وندر صفت صدق و یقین صدیقی	ای برده گمان که صاحب تحقیقی

هر مرتبه از وجود حکمی دارد کر فهم مراتب نکنی زندیقی

من سلسلة الذهب

جل من لاله الا هو	لا تقل كيف هو ولا ماهو
كل في نعت ذاته الاين	عارفي نور وجهه الاعين
لمعات جمال او ظاهر	سبحات جلال او قاهر
اين چه مجد و بهاست سبحانه	وين چه عز ما اعز سلطانه
دو جهان جلوه گاه وحدت تو	شهدالله گواه وحدت تو
بر تو روی تست از همه سو	همدرا روبه تست از همه رو
ای ظهور تو با بطون دمساز	ای بروز تو با کمون هم راز
احدی ليك مرجع اعداد	واحدی ليك مجمع اضداد
ظاهری با کمال یکتائی	باطنی با وفور پیدائی
ایمنی از تغیر و تبدیل	فارغی از تحیر و تحویل
یا جلی الظهور والاشراق	چیست جز تو در انفس و آفاق
ليس في الكائنات غيرك شئى	انت شمس الضحی وغیرك فی
هم مقید خود است و هم مطلق	که زباطل نموده گه از حق
اوست مغز جهان جهان همه اوست	خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست

آدمی چیست برزخی جامع	صورت خلق و حق درو واقع
نسخه مجمل است و مضمونش	ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت	مشمول بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق	ظاهرش خشک لب بساحل فرق
صورت نیک و بد نوشته درو	حیرت دیو و دد سرشته درو
بود عکس جمال ایزد پاک	اگر ابلیس پی نبرد چه پاک
خواب مرگ و حیات بیداریست	صلح مرگ از حیات بیزاریست
باشد ای کرده رو براه طلب	نیم عمر تو روز و نیمی شب

شب تو چون همه گذشت بخواب
 بر تو خواهی دراز گردد روز
 قصد شبگیر کن که بی شبگیر
 ان لله منزل البرکات
 ای بسا نفعده آمد و تو بخواب
 میدهد بوی گل نسیم سحر
 آنکه بیدارنی نیافت نصیب
 هیچ دانی که این چه جلوه گریست
 آینه اوست اندر آینه هم

عمر تو نیمه شد بوقت حساب
 چیزی از شب بدزد و بروی دوز
 نیست این راه انقطاع پذیر
 فی اخانین دهر کن نفحات
 بر مشامت زرد تو مست و خراب
 لیک از آن مرد خفته را چه خبر
 آنکه بیمارنی نخواست طبیب
 آینه چیست و ندر آینه کیست
 غایب از دیده و معاینه هم

من سبحة الابرار

والی مصر ولایت ذوالنون
 گفت در کعبه مجاور بودم
 ناگه آشفته جوانی دیدم
 لاغر و زرد شده همچو هلال
 که مگر عاشقی ای شیفته مرد
 گفت آری بسم شور کسی است
 گفتمش یار بتو نزدیک است
 گفت در خانه اویم همه عمر
 گفتمش یکدل و یکروم بتو
 گفت هستیم بهم شام و سحر
 گفتمش یار تو ای فرزانه
 سازگار تو بود در همه کار
 لاغر و زرد شده بهر چهای
 گفت رو رو که عجب بیخبری

آن باسرار حقیقت مشحون
 در حرم حاضر و ناظر بودم
 چه جوان سوخته جانی دیدم
 کردم ازوی ز سرمهر سؤال
 که بدینسان شده ای لاغر و زرد
 که چو من عاشق شیداش بسی است
 یا چو شب روزت از و تار یک است
 خاک کاشانه اویم همه عمر
 یا ستمکار و جفا جوست بتو
 در هم آمیخته چون شیر و شکر
 با تو همواره بود هم خانه
 بمراد تو بود کار گذار
 سر بسر درد شده بهر چهای
 به کزین گونه سخن در گذری

محنت قرب ز بعد افزونست	دلم از محنت قربش خونست
هست در قرب همه بیم زوال	نیست در بعد جز امید وصال
آتش بیم دل و جان سوزد	شمع امید روان افروزد

من تحفة الابرار

گفت بمجنون صنمی دردمشق	کی شده مستغرق دزیای عشق
عشق چه و مرتبه عشق چیست	عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق بکرننگ حقیقت شناس	گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس	اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق زیك مصدرند	شاهد غیبت یکدیگرند
عشق بهر سینه که کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند
عشق مجازی بحقیقت قوی است	جذب به صورت کشش معنوی است
عشق کجا دامن آلودگی	عشق کجا راحت و آسودگی
عشق ز وسواس بود بیغرض	عشق نه جوهر بود و نه عرض
هر که دم از عشق زد و مرد ازو	زند گئی یافت که بر خورد ازو
ای بصف تیره دلان خم زده	از صفت اهل صفا دم زده
شیوه صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
گر تونه ای اینهمه آوازه چیست	هر نفس این زمزمه تازه چیست
قالب تورومی و دل زنگی است	رو که نداین شیوه بکرنگی است
باطن رومی دل زنگی که چه	رنگ یکی گیر دورنگی که چه
رشته تسبیح تو دام ریاست	مهره آن دانه دام هواست
پیش که با خاک شوی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک رو
بر در هر پیر کمر بندیت	به که بسر تاج خداوندیت
در حرم پیر سبک سایه شو	در صدفش در گرانمایه شو

جمائی دهلوی

از اکابر شاه جهان آباد و از وارستگان آن دیار فرح بنیاد
وبمعارف ذات حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف
بوده و از اسباب دنیوی به لنگی و پوست تختی قناعت نموده بشیخ بهاءالدین کنبو که
شیخی صاحب حال و او را خال بوده ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته
در هرات با مولوی و جامی ملاقات نموده و بعد از لطایف صحبت یکدیگر را دریافتند
غرض صاحب خیالات متین و احوالات گزین بوده از اشعارات آنجناب است
عشق را طی لسانی است که صد ساله سخن یار با یار یک چشم زدن میگوید

من اشعاره

مارا ز خاک کویت پیراهنی ست بر تن آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
ویرانه دلم را گنجی است یاد رویت دروی خیال زلفت چون مار کرده مسکن
دو گزک بوریا و پوستگی دلکئی پر ز درد و دوستگی
این قدر بس بود جمالی را عاشق رند لا ابالی را

جمالی اردستانی
قدس سره

وهو قطب العاشقین و غوث الموحدين شیخ المجرّد و عارف الموحّد
جمال الدین محمد پیرست شوریده جان و صافی ضمیری
است شیرین زبان حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع
خصایل انسانی و ملکی مرید جناب پیر مرتضی اردستانی بوده در خدمت آنجناب
تحصیل مراتب معنوی نموده از اماجد محققین و اعاظم عارفین گردید و مدتی بطریق
سیاحت در ولایات گردش گزید صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش
پسندیده موحّدین است بزعم فقیر . پس از جناب شیخ عطار بکثرت نظم و مزید
مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال نمیتواند با وی برابری نماید و با آنکه فقیر
همه منظومات آنجناب را ندیده زیاده از پنجاه هزار بیت از لثالی آبدار اشعارش را در
سلك مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این کشف الارواح شرح الواصلین
روح القدس فنج الابواب مهر افروز ، کنز الدقایق ، تنبیه العارفین ، محبوب الصدیقین
مفتاح الفقر مشکوة المحبین : معلومات مثنویات ، استقامت نامه ، نور علی نور و ناظر و منظور

و مرآت الافراد ، دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات و غیره غرض وفات جناب پیر در سنه ۸۷۹ یمیناً و تبرکاً قدری از افکار ابکار آن جناب نوشته میشود .

من حقایقه

آنچه من بینم اگر خلق جهان دیدی یقین	روز و شب همچون فلک سرگشته و جویاستی
زاهدان و زار بدیدی چشم پر آشوب دوست	کی در آن پثر مردگی وعده فرداستی
هر که او مجروح تیر غمزه جانان نشد	کافر اصلی است گر شیخ است و گرمولاستی
مهدی و هادی من جز نور یارم کی بود	عاشقان را کار کی با مؤمن و ترساستی
چشم در ره دارو جان بیدار و دل در انتظار	تا مراد جان و دل ناگه در آید در کنار
روی بیرنگی ندیدی رای یکرنگی گزین	زانکه یکرنگان در این ره واصلند ای مرد کار
ای طلبکار معافی اول از خود دور شو	چون ز خود گردی مبرا خود نبینی غریبار
خون و غم و درد سوز مبتدیانرا بود	منتهی راز دان یافت سکون و قرار
هر دل و هر همتی مسکن و جائیش هست	زاغ بسرگین پرد باز بر شهر یار
غوطه خوریدای یلان در تگ دریای جان	بو که بچنگ آورید آن گهر شاهوار
بیا بیدار شو جانا اگر داری سر یاری	که دولتهایان دیدم من اندر سیر بیداری
مشو غافل اگر مردی که غفلت خواب میآرد	بغیر از خواب حیوانی فراوان خوابه داری
قانع مباش ایدل با حرف قیل و قالی	دردی طلب ز مردان با ذوق و کشف حالی
رندان و پا کبازان این شیوه نیک دانند	تونام و ننگ داری محروم ازین وصالی
دل دید سر زلفی شد عاشق و شیدائی	گفتم که چه سرداری گفتا سر سودائی
گفتم که چه می بینی کارام نمی گیری	گفتا که برو واپرس زان دلبر هر جائی
عالم همه حیرانند و آشفته و سرگردان	جز آنکه تو برهانیش را ز خویش و بخود خوانی

رباعیات

آن سر و روان ز بوستان دگر است	وان غنچه دهان ز گلستان دگر است
آن عطر فروشی که تو نامش دانی	هر روز بشکلی بدکان دگر است

از قید خودی بدر دویدن چه خوشست	در عالم بی نشان رسیدن چه خوشست
آن روی که رشك زهره و مهرومه است	هر دم بهزار شیوه دیدن چه خوشست
دم دم عشق دان و غم غم غم یار	با این دم و غم توان شدن محرم یار
هر دل که درو سوز محبت باشد	زنهار جدا مبین دمش از دم یار
من در عجبم که هر که خواهد مردن	با خود بجز از کفن نخواهد بردن
از بهر چه آزار خود و یار کند	و آماده کند آنچه نخواهد خوردن
خواهی که ازین وطه بجائی برسی	یا بر سر کوی دلربائی برسی
عاشق شو و دردمند و رسوای جهان	تا بو که ازین خوان بنوائی برسی

من مثنوی کشف الارواح

پس و پیش وجود ایشاه کونین	توئی پیدا و روشن عین در عین
بجز تو کس ندانم در جهان من	نه بینم جز رخت در این و آن من
کسی کو بر گزینندش بعالم	دهندش جام زهر و شربت غم
سر افرازیت باید مرقیامت	ملا مت کش ملا مت کش ملا مت
خدا را کم نشین با اهل عادت	که تاپنهان شود روی عبادت
بجز آیات عشق اندر جهان نیست	دل آگه ولی اندرمیان نیست
چو گردد شش جهة يك خادم تو	شود غالب بشیطان آدم تو
اگر خواهی تو عشق لایزالی	بیا در دیده کش خاك جمالی
بیاور رزق دل از بهر انسان	که دل بس فارغ است از آب و از نان
نباشد به کسی کو فرد نبود	نباشد دل که دروی درد نبود
بچشم عاشق و در جان معشوق	یکی نور است روشن درد و صندوق
ولی کو در دلی شد محو و ناچیز	بدست دل بدامانش در آویز
زبان اهل دل آیات حق است	که دل شان دائما مرأت حق است
حدیث راستان دل می پذیرد	دل از قول کجاست بی شک بمیرد
مگر سوز محبت زین علایق	بسوزاند که دل بیند حقایق

ز ذکر و صوم و خلوت ای طلبکار
 به بیند نوری از نزدیک و از دور
 چو شیطان گردد او خود بین و خود دوست
 ادب باش ای پسر تا نیست گردی
 جهان غافل ز فعل و مکر و دستانش
 خوشا آن دم خنک آنروز گاری
 قیامت باشد آن ساعت که مستی
 قلندر وار برخیز از یکی موی
 درین ره دیده خونبار خوش بو
 خوشا آنکس که مغزی یافت در پوست
 تو بیرون کن ز دل جنک و کدورت
 بدوزد بر درد سازد گدازد
 اگر خواند چو خاک آهسته باشد
 کسی گیرد چو من جانان در آغوش
 یقین میدان که هرچ آن فاش و پیداست

نه بیند کس یقین دیدار دلدار
 ولی گردد از آن انوار مغرور
 ز دنبه روزیش نبود بجز پوست
 ادب گردی چو جام عشق خوردی
 نمی بینند رویش غیر مستانش
 که بیند چشم یاری روی یاری
 بر افشانند بروی دوست دستی
 که موئی در نگنجد اندرین کوی
 اگر داری دلی خونخوار خوش بو
 که پیش از مرگ رخ بنمایدش دوست
 که بینی ذات را در سر و صورت
 گهی ضربت زند گاهی نوازد
 و گر راند مثال خسته باشد
 که سازد هر چه جز جانان فراموش
 اسیر ماست گرزشتست و زیباست

من مثنوی شرح الواصلین

کیست انسان آنکه انش با خداست
 هر دلی کو نیست دایم دردناک
 هر وصالی کش فراقی در پی است
 وصل خواهی از خدا غایب مباش
 هر دلی کو درد عشقش حاصل است
 هستی بنده حجاب بنده است
 خود شکن شو خود شکن شو خود شکن
 پاکی و ظاهر باب ظاهر است

که دوایش درد و درد او دواست
 نیست واصل نیست داخل نیست پاک
 لایق عقل و دل و دانا کی است
 شد نبینی غایب از نایب مباش
 واصل است و واصل است و واصل است
 ورنه مهر دوست خوش رخشنده است
 تا رهی از نقصهای ما و من
 پاکی باطن بعشق قاهر است

منزل حق چیست دلهای خراب
مست گردد هر که گیرد دست او
تا که عجب علم نکشد شمع روح
نیست غیر از حب جامه میل مال
باقیان خود را بقیدی بسته اند
گو بنه سر پیش پای بو تراب
چشم تر کش دیدو شد هندوی او

زادستان چیست نقل است و شراب
آنکه شد مست از دو چشم مست او
ای خدا بگشا در فتح فتوح
مایه دوری بحق ذوالجلال
غیر اهل عشق کز خود رسته اند
هر که خواهد این کباب و این شراب
تا جمالی دید روی و موی او

من مثنوی روح القدس

که عشق است بس هر چه هست ای حکیم
که عشق است و بس هر چه هست ای ثمن
جهان شد منقش ز درد و ز آل
چگویم چگویم ز سیم رخ و قاف
که بنمود آتش بقدر عقول
بنور و صفائی که در پیر ماست
نیایی نیایی تو پایان راه
نه بینی نه بینی رخ یار خویش
وزان شمع روشن پیام دهند
چو پروانه خود را بر آذر زخم
یکی دان یکی بین مخیزان غبار
نگر تا نیفتی ازین درشکی
روان چون صدف شو بدریای ما
که در چین زلفش به بند اندرم
همین سوز شمع است در خورد من
که پروانه داند ره نار شمع

باسم عظیم و بذات قدیم
بگیسوی آشفته پر شکن
در این دشت و کشور بهم زد و بال
به پیش تو عین است و شین است و قاف
بجان علی و بروح رسول
بآن زلف پر چین که زنجیر ماست
که بی عشق و بی درد و بی سوز و آه
تو در بند خویش و گرفتار خویش
کزین دم دو صد جان بواهم دهند
بدستور پروانه پر بر زخم
نبی و ولی ای پسر زینهار
یکی در دو بین و دو بین در یکی
طلبکار هائی و جوایای ما
من این پرده آخر بهم بر درم
کس انباز من نیست جز درد من
چو پروانه گردی شوی زار شمع

چه خوش گفت آنعاشق روز به که با درد جانان شب از روز به

من مثنوی مهر افروز

هر که یابد یقین شود سالار	حکمت و همت و محبت یار
که چو خورشید و بی نشان باشند	انبیای خدا چنان باشند
سیرشان مختلف بود چو نجوم	اولیا نیز در دیار علوم
وان دگر چاره ساز آب و گلست	آن یکی سوز و ساز جان و دلست
وان دگر پاسبان هر ذات است	آن یکی ناظر مقامات است
اوشهید است هان مشوئیدش	وان دگر در رقم مجوئیدش
حلقه گردید حلقه گرد درش	گر بیاید گرد رهگذرش
که گدای در فقیران است	مرد باهمت ای فقیر آن است

من مثنوی کنز الدقایق

تا که روان بگذری از آب و گل	تازه نگاری طلب ایجان و دل
هر چه بجز اوست سراسر بسوز	چشم ازین نیک و بدیها بدوز
دوست غیور است مجو غیر دوست	ای دل آزرده مگو شرح پوست
برده بکلی ز دل آرام من	قامت دلجوی دلا رام من
ور بنوازی تو نوازی دلم	گر بگدازی تو گدازی دلم
عشق تو در جان و دلم کشته اند	خاک من از حب تو بسرشته اند
عالم صورت بزوال آورد	عشق بهر رو که جمال آورد
دور ز اخبار و ز حرف اوفتاد	هر که درین بحر شگرف اوفتاد
زود بود زود که گردی خجل	پند من ار بشنوی ایجان دل
وی تو زبان همه گویندگان	ای تو پناه همه جویندگان
کانچه عطای تو بود آن نهم	هر چه پسند تو بود آن دهم
جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد	زیستن و خوردن و خفتن مباد
عشق مجاز آرد و رنگ آورد	باده صورت همه جنگ آورد

فکر خود و زکر خود و کار خود
آه مکن راه مجو نزد دوست
گنگ به آن دم که دم از وی نزد
کور به آن دیده که آنرو ندید
جادوی مکار ستمکار من
صورت معشوقه که آن جان ماست
گر بکشد ور بکشد خوی اوست
جرم زما لطف و کرم زان اوست
تا بابد گر ننماید جمال
گاه قرار است و گهی بی قرار
هر چه شنیدی و بدیدی نه اوست

جمله فرو ریز بر یار خود
نغز نشین مغز بین زیر پوست
یا دوسه پیمانه از آن می نزد
بیدل و بدخوست که آن خوندید
غمزه فرو ریخت بآزار من
ساغر و پیمانه و پیمان ماست
حاکم دل نر گس جادوی اوست
صبر ز ما جور و ستم زان اوست
کافرم ار باز نمایم ملال
این چه قرار است که داده است یار
هر چه گزیدی و گزیدی نه اوست

من مثنوی تنبیه العارفین

آنانکه درین جهان فانی
از هستی خویش عار دارند
همخانه ویار مقبلان باش
با هر چه یکی شوی همانی
دل وقف نگاه جانفرا کن
چون جان بفدای یار کردی
از درد برستی و ز درمان
این منزل و راه مرد باشد
دانا نشود کسی بتکرار
دلهای پر از غبار و آشوب
الحاد رهی است بی سرانجام
اندر پی هر نظر نظرهاست
ای غافل تن پرست تن دوست
ایمان بحیات جان نداری

جویند حیات جاودانی
بر دل همه داغ یار دارند
همراه و رفیق بیدلان باش
زنهار مبارز زندگانی
جان نیز طلب کن وفدا کن
نقد دل و دین نثار کردی
نی وصل بماند و نه هجران
مردی که زخویش فرد باشد
زنهار بکوش و دل بدست آر
هرگز نشود مقام محبوب
با صورت پخته معنی خام
و ندر سر هر سفر سفرهاست
تا چند روی چوسک پی پوست
جز همت آب و نان نداری

عارف حیل و حسد نداند در دیده بجز احد نداند
آزار دل کسی نجوید خاری کشد و گلی نه بوید

من مثنوی محبوب الصدیقین

دل بمحسوب ده که زنده شوی شه شوی شاه گر تو بنده شوی
بندگی کن که زندگی یابی زندگی خود ز بندگی یابی
خواجده این مفلسی زبیکاری است غم و اندوه تو ز بی یاری است
مار بینی و یار پنداری گر گم کرده شکار پنداری
چون تو بسیار گول بی حاصل دل نهادند اندرین منزل
آخر کار شرمسار شدند در بر دوست بی وقار شدند
فقر و تحقیق هست و صورت هست تو مشو مست روی صورت پست
عاشق و طالب ملامت باش بری از راحت و سلامت باش
عمل خود چو گنج پنهان کن دل بدست آروخانه ویران کن
عاشقان جز پی بلا نروند بر سر دار بی رضا نروند
گر بدانی حقیقت غم عشق نشوی جز انیس و همدم عشق
کس چه داند که چیست عشق ایدل که نه پیدا است ره و منزل
گر چه دمان عشق در جوش است لیک این سر نه لایق گوش است

و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد سلطان محققین و

برهان مدققین است اباعن جدا از فضلالی روزگار و علمای

نامدار بوده بهاء الدین محمد والد ماجد مولانا اقتباس طریقت

از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود خواص

و عوام آن مملکت را بوی اخلاص و ارادت بود بحدیکه کثرت مریدین مایه خوف سلطان

محمد خوارزمشاه گردید بالاخره بر نجش انجامید لهذا مولانا بهاء الدین بامتعلقین از بلخ

بعزم حجاز هجرت گزید در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود و شیخ سفارش تربیت

جلال الدین محمد بوی فرموده و مثنوی اسرار نامه باو عنایت نمود و در آنوقت جناب

مولوی شش ساله بوده اند غرض بعد از زیارت مکّه معظمه باستدعای سلطان علاء الدین

جلال الدین بلخی
معروف بمولوی
معنوی

کیقباد سلجوقی پادشاه دروم در قونیه دروم توقف گزین شدند بعد از چندی مولانا بهاء الدین وفات یافت و بروضه رضوان شتافت کمالات و فضایل مولوی بمرتبه ای رسید که هر روز چهارصد فاضل در زمره تلامذہ در مدرس وی حاضر شدند بالاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و این کلمات مشہور و در اغلب کتب مسطور است کمالات آن جناب محتاج به تحریر و تقریر نیست مثنوی ایشان معروف است دیوانی مبسوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند و فاتش در سنہ ۶۷۲ و از اشعار آن جناب اختصاراً این ابیات نوشته میشود .

من غزلیاتہ قدس سرہ

چنانکہ آب حکایت کند زاختر و ماد	ز عقل و روح حکایت کنند قالبہا
ای مردۀ کہ در توز جان هیچ بوی نیست	رورو کہ عشق ز ندہ دلان مردہ شوی نیست
اول بدان کہ عشق نہ اول نہ آخر است	ہر سو نظر مکن کہ از ان سوی سوی نیست
شمع جان را گرو این لگن تن چہ کنی	این لگن گر نبود شمع ترا صد لگن است
تو ہر خیال کہ کشف حجاب پنداری	بیفکنش کہ ترا خود همان حجاب شود
کدام دانہ فرو رفت در زمین کہ نرست	چرا بدانہ انسانیت این گمان باشد
حس چو بیدار بود خواب نبیند ہر گز	از جہان تا نرود دل ببحانی نرسد
ہزار مرغ عجیب از گل تو بر سازند	چو ز آب و گل گذری تاد گر چہات کنند
ستارہ نیست خدا را کہ در زمین گردد	کہ در ہوا ی و یست آفتاب چرخ کہ بود
خنک آن قمار بازی کہ بباخت ہر چہ بودش	بنماند هیچش الا ہوس قمار دیگر
خوش از عدم پردہ می این صد ہزار مرغ	وزیک کمان ہمی برد این صد ہزار تیر
گر تو فرعون منی از ملک تن بیرون کنی	در میان جان بہ بینی موسی ہر و ن خویش
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن	دو جہان بہم بر آید سر شور و شر ندارم
نہ شبم نہ شب پرستم کہ حدیث خواب گویم	چو غلام آفتابم ہمہ ز آفتاب گویم

بسر مناره اشتر رود و فغان برآرد	که شدم نهان من اینجا مکنید آشکارم
تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم	سرگشته و پا برجا مانده پرکارم
گویند رفیقانم کز عشق به پرهیزم	از عشق پرهیزم پس با که درآویزم
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی	همه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
دل من رفت بیالا تن من ماند به پستی	من بیچاره کجایم نه بیالا نه به پستم
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام	حبس از کجا من از کجا مال کرازدیده ام
حاصل عمرم سه سخن بیش نیست	خام بدم پخته شدم سوختم
من نه خود آدم اینجا که بخود بازروم	هر که آورد مرا باز برد در وطنم
من از عالم ترا تنها گزیدم	روا داری که من تنها نشینم
لاف محبت ز من تا نفسی است در تنم	گر بتمام عمر خود بیتو دمی ز من ز منم
بعد هزار سال اگر بر لحدم تو بگذری	مشک شود همه گلم روح شود همه تنم
تبهت دزد بر ز من هر که نشانت آورد	کاین ز کجا گرفته و آن ز کجا خریده ای
آیندای خریده ای می نگری جمال خود	در پس پرده رفته ای پرده ما دریده ای
میگفت در بیابان رند دهل دریده	صوفی خدا ندارد او نیست آفریده
بر بیضه دل باشان مانند مرغی دیده بان	کز بیضه دل زایدت مستی ذوق و قهقهه
اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی	و گر بیار رسیدی چرا طرب نکنی
مباش خسته هستی خراب باش خراب	یقین بدان که خرابی است عین معموری
که که گمان بریم که این جمله فعل ماست	اینهم ز تست مایه پندار ما توئی
جهان چون تو مرغی ندید و نه بیند	که هم فوق با می و هم در سرائی
از خلق جهان کناره می گیرد	آن را که تو در کنار میائی
درین خانه نمی یابم جز او کس	تو هشیاری درا شاید به بینی

من رباعیاته

انصاف بده که عشق نیکوکار است	زان است خلل که طبع بد کردار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی	از عشق تو تا عشق رهی بسیار است
در مذهب عاشقان قرار دگر است	وین باده ناب را خمار دگر است
هر علم که در مدرسه حاصل گردد	کار دگر است و عشق کار دگر است
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا خالی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت	نامی است زمن بر من و باقی همه اوست
در سینه هر که زده ای دل باشد	بی عشق تو زندگیش مشکل باشد
بازلف چو زنجیر گره در گرهت	دیوانه کسی بود که عاقل باشد
الجوهر فقر و سوی الفقر عرض	الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله خداع و غرور	الفقر من العالم سر و غرض
جز من اگر ت عاشق و شیدا است بگو	ور میل دلت بجانب ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو	ور هست بگو نیست بگو راست بگو

من مثنویه نورالله روحه

شاد باش ای عشق خوش سودای ما	ای طبیب جمله علت های ما
عاشقی پیدا است از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
خوشر آن باشد که سر دلبران	گفته آید در حدیث دیگران
عشقپائی کز پی رنگی بود	عشق نبود عاقبت ننگی بود
عاشقان جام فرح آنکه کشند	که بدست خویش خوبان نشان کشند
کارپا کان را قیاس از خود مگیر	گر چه باشد در نوشتن شیر شیر
صد هزاران دام ودانه است ای خدا	ما چو مرغان ضعیف بی نوا
گر هزاران دام باشد هر قدم	چون تو با مائی نباشد هیچ غم
ما چو نائیم و نوا در ما زتست	ما چو کوهیم و صدا در ما زتست

ما همه شیران ولی شیر علم
 حمله‌مان از باد و ناپیداست باد
 گر به پرانیم تیران نی زماست
 هر که او بیدار تر پر درد تر
 يك گهر بودیم همچون آفتاب
 چون بصورت آمد آن نور سره
 کنگره ویران کنید از منجنیق
 جان بی معنی درین تن بیخلاف
 تا غلاف اندر بود با قیمت است
 دیده ما چون بسی علت دروست
 گردش چرخه رسن راعلت است
 پایه پایه رفت باید سوی بام
 پای‌داری چون کنی خود را تولنگ
 گر بصورت آدمی انسان بدی
 از که بگریزیم از خود ای محال
 صورت و معنی چو شیر و بیشه‌دان
 از سخن صورت بزاد و باز مرد
 صورت از بی صورتی آمد برون
 گر بجهل آئیم آن زندان اوست
 گر بگرییم ابر پر رزق ویم
 ما که ایم اندر زمان پیچ پیچ
 یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
 یاد یاران یار را میمون بود
 این روا باشد که من در بند سخت

حمله‌مان از باد باشد دم‌بدم
 جان فدای آنکه ناپیداست باد
 ما کمان و تیر اندازش خداست
 هر که او آگاه تر رخ زرد تر
 بيگه بودیم و صافی همچو آب
 شد عدد چون سایه‌های کنگره
 تا رود فرق از میان آن فریق
 هست همچون تیغ چوبین در غلاف
 چون برون شد سوختن را آلت است
 روفنا کن دید خود در دید دوست
 چرخه گردان راندیدن ذلت است
 هست جبری بودن اینجا طبع خام
 دست‌داری چون کنی پنهان تو چنگ
 احم و بوجهل خود یکسان بدی
 از که برتاییم از حق ای وبال
 یا چو آواز سخن اندیشه‌دان
 موج خود را باز اندر بحر برد
 باز شد کانا الیه راجعون
 ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
 ور بخندیم آترمان برق ویم
 چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
 يك صبوحی در میان مرغزار
 خاصه کان لیلی و این مجنون بود
 که شما بر سبزه گاهی بر درخت

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
 ای جفای تو ز دولت خو بتر
 از حلاوتها که دارد جور تو
 نارتو این است نورت چون بود
 نالم و ترسم که او باور کند
 عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
 چند امانم میدهی ای بی امان
 یا جواب من بگو یا داد ده
 قافیه اندیشم و دلدار من
 حرف و گفت و صوت را برهم زخم
 یاوه کرده و سوسه باشی دلا
 ای گران جان خاردیدستی مرا
 هر که او ارزان خرد ارزان دهد
 مردوزن چون یکشوند آن یک توئی
 از غم و شادی نباشد جوش ما
 باده در جوشش گدای جوش پاست
 باده از ما مست شدنی ما ازو
 این همه گفتیم لیکن در بسیج
 این همه آوازه ها از شه بود
 کفر هم نسبت بخالق حکمت است
 سوی من منگر بخواری سست سست
 عقل خود را از من افزون دیده ای
 چونکه عقل تو عقيله مردم است
 موسی و فرعون را معنی رهی

وعده های آن لب چون قند کو
 انتقام تو ز جان محبوب تر
 از لطافت کس نیارد غور تو
 مائمت این است سورت چون بود
 وز ترحم جور را کمتر کند
 بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
 ای توزه کرده بکین من کمان
 یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
 گویدم مندیش جز دیدار من
 تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 گر طرب را باز دانی از بلا
 زانکه بس ارزان خریدستی مرا
 گوهری طفلی بقرص نان دهد
 چونکه یکبها محوشد بی شک توئی
 با خیال و وهم نبود هوش ما
 چرخ در گردش اسیر هوش ماست
 قالب از ما هست شدنی ما ازو
 بی عنایات خدا هیچیم هیچ
 گرچه از حلقوم عبدالله بود
 چون بمانست کنی کفر آفت است
 تا نگویم آنچه در رگهای تست
 تو من کم عقل را چون دیده ای
 خود نه عقل است آنکه ما رو کژدم است
 ظاهر این ره دارد و آن بیرهی

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
 چون به بیرنگی رسی کان داشتی
 این عجب این رنگ از بیرنگ خاست
 اینت خورشید نهان در ذره ای
 در حروف مختلف شوروشکی ست
 آن یکی رو ضد و دیگر متحد
 هر نبی و هر ولی را مسلکی است
 آیند هستی چه باشد نیستی
 هستی اندر نیستی بتوان نمود
 بر بدیهای بدان رحمت کنید
 علم چون بر دل زند یاری شود
 اسم خواندی رو مسما را بجو
 هر چه جز عشق خدای احسن است
 کل شی ما خلا الله باطل
 اقتلوننی یا ثقاتی لایماً
 از توای بی نقش با چندین صور
 مقترق شد آفتاب جـانها
 چون نظر در قرص داری خور یکی است
 ای برادر تو همه اندیشه ای
 گر گل است اندیشه تو گلشنی
 هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست
 افکن این تدبیر خود را پیش دوست
 ای بسا کس را که صورت راه زد
 اینجهان نیست چون هستان شده

موسئی با موسئی در جنك شد
 موسی و فرعون دارند آشتی
 رك با بیرنگ چون در جنك خاست
 شیر نر در پوستین بره ای
 گرچه از یکروی سرتاپا یکبست
 از یکی رو هزل و دیگر روی جد
 ليك تاحق می برد جمله یکی است
 نیستی بگزین گرا بله نیستی
 مالداران بر فقیر آرند جود
 بر منی و خویش بینی کم تنید
 علم چون بر تن زند ماری شود
 مه بیالا دان نه اندر آب جو
 گر شکر خوار است آن جان کندن است
 ان فضل الله غیم هاطل
 ان فی قتلی حیاتی دائماً
 هم مشبه هم موحد خیره سر
 در درون روزن ابدانها
 وانکه شد محجوب ابدان درشکی است
 مابقی تو استخوان و ریشدای
 ور بود خاری تو همیشه گلخنی
 جز بخلوتگاه حق آرام نیست
 گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
 قصد صورت کرد و بر الله زد
 وان جهان هست بس پنهان شده

دست پنهان و قلم بین خط گذار
 آنچه پیدا عاجز و پست وزبون
 میدرد می دوزد این خیاط کو
 ساعتی کافر کند صدیق را
 صبغة الله هست رنگ خم هو
 چون در آن خم افتد و گوئیش قم
 این منم خود خم انا الحق گفتن است
 شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
 آتش چه آهن چه لب به بند
 ای ملامت گو سلامت مر ترا
 جان من کوره است با آتش خوشست
 باز دیوانه شدم من ای طبیب
 حلقه های سلسله تو زوفنون
 چون قلم در دست غداری بود
 در وجود ما هزاران گرگ و خوک
 حکم آن خور است کاو غالب تراست
 سیرتی کن در وجودت غالب است
 میرود از سینه ها در سینه ها
 ما زبان را ننگریم و قال را
 ملت عشق از همه دینها جداست
 ای خنک آنکس که بیند روی تو
 در بهاران زاد و مرگش دردی است
 آزمودم عقل دور اندیش را
 هر که گوید جمله حقند احمقی است

اسب در جولان و ناپیدا سوار
 وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
 میدمد میسوزد این نفاط کو
 ساعتی مؤمن کند زندیق را
 بیسها یکرنگ گردد اندرو
 از طرب گوید منم خم لا تلم
 رنگ آتش دارد اما آهن است
 گوید او من آتشم من آتشم
 ریش تشبیه و مشبه را بخند
 ای سلامت جورها کن تو مرا
 کورده را این بس که خانه آتش است
 باز سودائی شدم من ای حبیب
 هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
 لاجرم منصور برداری :-ود
 صالح و ناصالح و خوب و خشوک
 چونکه ز ریش از مس آمد آن زراست
 هم بر آن تصویر حشرت واجب است
 از ره پنهان صلاح و کینه ها
 ما درون را بنگریم و حال را
 عاشقان را مذهب و ملت خداست
 یا در افتد ناگهان در کوی تو
 پسته کی داند که این باغ از کی است
 بعد ازین دیوانه خواهم خویش را
 هر که گوید جمله باطل آن شقی است

لفظ در معنی همیشه نارسان
 ابلهان تعظیم مسجد می کنند
 آن مجاز است این حقیقت ای خران
 تا دل مرد خدا نامد بدرد
 گر شود عالم پر از خون مال مال
 جان نباشد جز خبر در آزمون
 نور را هم نور شو با نار نار
 نفس از درهاست او کی مرده است
 از نظر گاه است ای مغز وجود
 تو یکی تونیستی ای خوش رفیق
 هر زمان دل را دگر رایی بود
 پس چرا ایمن شوی از رای دل
 این هم از تأثیر حکم است و قدر
 دل تو این آلوده را پنداشتی
 ای بسا معشوق کاید نا شناخت
 مرگ هر کس ای پسر هم نك اوست
 از تورسته است از نكوی است ارباب است
 نفی از يك چیز و اثباتش رواست
 هر چه از وی شاد گردی در جهان
 ز آنچه گشتی شاد بس کس شاد شد
 هر کجا تو با منی من خوش دلم
 هر کجا باشد شه ما را بساط
 آزمودم مرگ من در زندگی است
 اقتلونی اقتلونی یا ثقات

زان پیمبر گفت قد کل اللسان
 در شکست اهل دل جد می کنند
 نیست مسجد جز درون سروران
 هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
 کی خورد مرد خدا الا حلال
 هر که را افزون خبر جانش فزون
 جای گل گل باش جای خار خار
 از غم بی آتشی افسرده است
 اختلاف مؤمن و کبر و یهود
 بلکه گردونی و دریائی عمیق
 آن نه از دی ليك از جائی بود
 عهد بندی تا شوی آخر خجل
 چاه می بینی و توانی حذر
 لاجرم دل زاهل دل بر داشتی
 پیش بدبختی نداند عشق باخت
 پیش دشمن دشمن و بردوست دوست
 ناخوش و خوش در وجودت از خود است
 چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
 از فراق او بیندیش آن زمان
 آخر از وی جست و همچون باد شد
 گر بود در قعر گوری منزلم
 هست صحرا گر بود سم الخياط
 چون رهم زین زندگی پایندگی است
 ان فی قتلنی حیاتی فی الحیات

بدر میجویم از آنم چون هلال
 از جمادی مردم و نامی شدم
 مردم از حیوانی و آدم شدم
 حمله دیگر بمیرم از بشر
 از ملک هم بایدم جستن ز نو
 بار دیگر از ملک پیران شوم
 پس عدم گردد عدم چون ارغنون
 آب کوزه چون در آب جوشود
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
 چون درین دل برق مهر دوست جست
 تشنه می نالد که کو آب گوار
 جذب آبست این عطش در جان ما
 میل معشوقان خوش و بافر کند
 عشق معشوقان دو رخ افروخته
 کهر با عاشق بشکل بی نیاز
 قرب نی بالا و پستی رفتن است
 بادو عالم عشق را بیگانگی است
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق دریای عدم
 سخت مست و بیخود و آشفته ای
 غیر عقل و جان که در گاو و خراست
 باز غیر عقل و جان آدمی
 جان گرگان و سکان از هم جداست
 ظاهر آن اختران قوام ما

صدر میجویم در این صف نعل
 از نما مردم بحیوان سر زدم
 پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
 تا بر آرم از ملایک بال و پر
کل شی هالک الا وجهه
 آنچه اندر وهم ناید آن شوم
 گویدم انا الیه راجعون
 محو گردد دروی و چون او شود
 که نه معشوقش بود جویای او
 اندر آن دل دوستی میدان که هست
 آب هم نالد که کو آن آبخوار
 ما از آن او و او هم ز آن ما
 لیک میل عاشقان لاغر کند
 عشق عاشق جان او را سوخته
 گاه میکوشد در آن راه دراز
 قرب حق از جیش هستی رستنت
 اندر و هفتاد و دو دیوانگی است
 بندگی بند و خداوندی صداع
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 دوش ایجان بر چه پهلوی خفته ای
 آدمی را عقل و جان دیگر است
 هست جانی در نبی و در ولی
 متحد جانهای شیران خداست
 باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم اصغر توئی
 تو بهر صورت که آئی ایستی
 مرغ خویشی صید خویشی دام خویش
 همین مرا مرده مبین گرز نده ای
 من عصایم در کف موسی خویش
 زیر کی بفروش و حیرانی بخر
 هر که او اندر نظر موصول شد
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 گرچه قرآن از لب پیغمبر است
 باده نی در هر سری شرمی کند
 ای بساریش سفید و دل چوقیر
 بس منافق کاندین ظاهر گریخت
 عقل ضد شهوتست ای پهلوان
 هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
 یار غالب شو که تا غالب شوی
 حجت دهری همین باشد که من
 عمر کر کس سه هزار و پانصد است
 می بمیرد از کبوتر صد هزار
 جمله پندارند کر کس باقی است
 می نماند زین جهان یک تار مو
 هیچ نقاشی نگارد زین نقش
 هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
 نقش ظاهر بهر نقش غایب است
 هر کسی اندازه روشن دلی

پس بمعنی عالم اکبر توئی
 که هنم آن بالله آن تو نیستی
 صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
 در کف شاهد نگر چون بنده ای
 موسیم پنهان و من پیدا ز پیش
 زیر کی ظن است و حیرانی نظر
 این خبر هایش وی معزول شد
 سایه را با آفتاب حق چه تاب
 هر که گوید حق نگفت او کافر است
 آنچنان را آن چنان تر میکند
 ای بساریش سیاه و دل منیر
 خون صدم مؤمن پنهانی بریخت
 آنکه شهوت می تند عقلش مخوان
 اوج را بر مرغ دام و فتح کند
 یار مغلوبان مشو هان ای غوی
 غیر این ظاهر نمی بینم وطن
 مر کبوتر را چه باشد زان بدست
 مرگ کر کس می نه بیند آشکار
 فی غلط کردن یک کس اقی است
 کل شیئی ها لك الاوجه
 بی امید نفع بهر عین نقش
 بهر عین کوزه نی از بهر آب
 وان برای غایب دیگر به بست
 غیب را بیند بقدر صیقلی

گر تو گوئی کان صفا فضل خداست
هر دل ار سامع بدی وحی نهان
گر بفضلش پی نبردی هر فضول
عالم خلق است ره سوی جهات
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک
باده خاك آلودتان میجنون کند
جان چوبی این جیفه بنماید جمال
چون شکار خوك آید صید عام
آنکه ارزد صید را عشق است و بس
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض
عقل جزوی علقرا بدنام کرد
هست الوهیت ردای ذوالجلال
ای بسا نازا که او گردد گناه
این نیاز از جسم لاغر میکند
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود
زندگانی بی توجان فرسودن است
چون قدم آید حدث گردد عبث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند
باز پیلم دید هندستان بخواب
بار دیگر آمدم دیوانه وار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم
هین بنه برپایم آن زنجیر را

نیز این توفیق صیقل زان عطا است
حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
کی فرستادی خدا چندین رسول
بی جبهه دان عالم امر و صفات
کان کلوخ از حسن گشته جرعه ناک
صاف اگر باشد ندانم چون کند
من نیارم گفت لطف آن وصال
رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
لیک او کی گنج بد اندر دام کس
ذره عقلت به از صوم و نماز
این دو در تکمیل او شد مقترض
کام دنیا مرد را ناکام کرد
هر که در پوشد بدو گردد وبال
افکند مر بنده را از چشم شاه
صدر را چون بدر انور میکند
هر که جز معشوق باشد جمله سوخت
بی خدا آب حیات آتش بود
مرگ حاضر از تو غایب بودن است
پس کجا راند قدیمی را حدث
چونکه دنگش کرد هم رنگش کند
از خراج امید برده شد خراب
رو رو اکنون زود زنجیری بیار
گرد و صد زنجیر آری بر درم
که شکستم سلسله تدبیر را

عاشقم من بر فن دیوانگی
 هرچه غیر شورش و دیوانگی است
 معنی مردم بر آتش حاکم است
 کوزه چوبین که دروی آب جوست
 گفت فرعونى انالحق گشت پست
 آن انارا لعنت الله در عقب
 این انا هو بود در سرای فضول
 ای خدا آن کن که از تو می سزد
 هر کرا اسرار حق آموختند
 آسمان شو ابر شو باران بیار
 آب باران باغ صد رنگ آورد
 اندرین ملت نبد مسخ بدن
 وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
 ور خرد جبر از قدر رسوا تر است
 جامه اش سوزد بگوید نار نیست
 اینکه فردا این کنم یا آن کنم
 بوز بند و سوسه عشق است و بس
 پیر عشق تست نی موی سپید
 ابلهان گفتند مجنون را ز جهل
 گفت صورت کوزه است و حسن می
 باده از غیب است و کوزه این جهان
 یا خفی الذات محسوس العطی
 انت کالریح ونحن کالغبار
 جنبش ما هر دمی خود اشهد است

سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی
 اندر این ره دوری و بیگانگی است
 لیک آتش را قشورش هیزم است
 قدرت آتش همه بر ظرف اوست
 گفت منصورى انالحق و برست
 وین انارا رحمت الله ای عجب
 ز اتحاد نور تر راه حلول
 که بهر سوراخ مارم می گزد
 مهر کردند و دهانش دوختند
 آب اندر ناودان ناید بکار
 ناودان همسایه در جنك آورد
 لیک مسخ دل بود ای ذو فطن
 طالب مرد چنینم کو بکو
 زانکه جبری حس خود را منکر است
 جامه اش دوزد بگوید تار نیست
 این دلیل اختیار است ای صنم
 ورنه کی وسواس را بسته است کس
 دست گیر صد هزاران نا امید
 حسن لیلی نیست چندان هست سهل
 می خدایم می دهد از جام وی
 کوزه پیدا باده در وی بس نهان
 انت کمالماء ونحن کالرحی
 یختمی الریح وغبراه چهار
 که گواه ذوالجلال سرمد است

گردش سنك آسيا در اضطراب
 ای برون از وهم وقال وقیل من
 رحم کن بروی که روی تو بدید
 جمله عالم ز اختیار و هست خود
 تا دمی از هوشیاری وارهند
 جمله دانسته که این هستی فسخ است
 چیست معراج فلک این نیستی
 ای ز تو ویران مکان و منزل
 جان من بستان تو ایجان را اصول
 ای رفیقان راهها را بست یار
 غیر تسلیم و رضا کو چاره ای
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 ای عدوی شرم و اندیشه بیا
 تا نسوزم کی خنك گردد دلت
 خانه خود را همی سوزی بسوز
 انت وجهی لاعجب ان لا اراه
 من ندانم که تو ماهی یا وثن
 برگ کاهم پیش تو ای تند باد
 توبه را بار دگر سیلاب برد
 بوی جانی سوی جانم میرسد
 عاشقی و توبه و امکان صبر
 استخوان و پوست رو پوشست و بس
 چیست پرده پیش روی آفتاب
 چونکه جمله از یکی دست آمد

اشهد آمد بر وجود جوی آب
 خاك بر فرق من و تمثيل من
 فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
 میگریزد در سر سرمست خود
 ننگ بنگ و خمر بر خود می نهند
 ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
 عاشقان را مذهب و دین نیستی
 چون نالم چون بیفشاری دلم
 زانکه بیتو گشته ام از جان ملول
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 در کف شیر نر خوانخواه ای
 روحها را میکند بیخورد و خواب
 که دریدم پرده شرم و حیا
 ای دل ما خانمان و منزلت
 کیست آنکس که بگوید لایعجز
 غایت القرب حجاب الاشتباه
 من ندانم که چه میخواهی ز من
 من چه دانم که کجا خواهم فتاد
 دزد آمد پاسبان را خواب برد
 بوی یار مهربانم می رسد
 این محالی باشد ایجان سطر
 درد و عالم غیر یزدان نیست کس
 جز فزونی شعله تیزی و تاب
 این چرا هشیار و آن مست آمده

چون زیك دریاست این جواهر روان
 وحدتی که دیده با چندین هزار
 بیست از عاشق کسی دیوانه تر
 گر طیبی را رسد زین گون جنون
 طب جمله عقلها منقوش اوست
 مات اویم مات اویم مات او
 بحر وجدانی است جفت وزوج نیست
 نیست اندر بحر شرك پیچ پیچ
 آن یکی که زانسوی وصفست و حال
 هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
 تا سحر جمله شب آن شاه ولی
 گر بخویشم هیچ رأی و فن بدی
 بودمی آگه ز منزلهای جان
 در زمان بیهشی خود هیچ من
 چون الف چیزی ندارم ای کریم
 آن الف چیزی ندارد غافلی است
 مؤمن و ترسا یهود و گبر و مغ
 پنج وقت آمد نماز رهنمون
 خلق را چون آب دان صاف و زلال
 آن مبدل درین جو چند بار
 جمله تصویر است عکس آب جوست
 نقشها گر با خبر گر بی خبر
 کوزه گر با کوزه باشد کار ساز
 صورت از بی صورت آمد در وجود

این چرا نوش است و آن زهر روان
 جنبشی که دیده در عین قرار
 عقل از سودای او کور است و کر
 دفتر طب را فرو شوید بخون
 روی جمله دلبران روپوش اوست
 که همی دانیم تزویرات او
 گوهر و ماهیش غیر موج نیست
 لیک با احوال چه گویم هیچ هیچ
 جز دوئی ناید بمیدان مقال
 همچو کشتی غرقه میگردد بآب
 خود همی گوید الست و خود بلی
 رأی و تدبیرم بحکم من بدی
 وقت خواب و بیهشی و امتحان
 در زمان هوش اندر پیچ من
 جز دلی دل تنگ تر از چشم میم
 سیم دانتنگ آن زمان عاقلی است
 جمله را رو سوی آن سلطان الغ
 عاشقانش فی صلوۃ الدائمون
 وندر آن تابان صفات ذوالجلال
 عکس ماه و عکس اختر بر قرار
 چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
 در کف نقاش باشد مختصر
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز
 همچنان کز آتشی زادست دود

فاعل مطلق یقین بی صورت است صورت اندر دست او چون آلت است
تا بدریا سیر اسب و زین بود بعد از اینست مرکب چوبین بود
حمیدالدین ناکوری
قدس سره
ناکور از ممالك هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است
وبخدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و
خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی
که از اکابر سلسله چشتیه است پوشیده در آن ولایت بدست خود زراعت مینمود و
بمحصول قناعت میفرمود آن جناب را در تصوف رسالات لایقه و عبارات محموده است از
جمله رساله راحت القلوب و رساله عشق نامه . این دو رباعی از اوست

با آنکه نجسته ام گهی آزارت وز تیغ جفا نکرده ام افکارت
از رشك اگر نظر کنی سوی کسی در لحظه بقر بشکنم بازارت
آنها که به تهمت معاصی گیرد هر عذر که گوید همه را بپذیرد
وانرا که بدوستی بخواند در پیش با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

امیر حسین ابن عالم بن الحسن الحسینی جامع علوم ظاهریه و
حسینی هروی
نورالله مرقدہ
و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از ترك سلطنت
بمولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابوالفتح که بیک
واسطه از مریدان شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی است رسیده بعضی گویند که بخدمت
شیخ بهاء الدین زکریا فایض گردیده علی ای حال از اماجد ارباب مقامات و از اکابر
اصحاب کرامات و از محققین زمان خود^۱ بوده^۲ نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده
منجمله در منشورات نزہت الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و در منظومات
کنز الرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را بطرز زاد المسافرین کمال انس است لهذا بر
سنن آن انیس العاشقین را پرداخته گویند طرب المجالس نیز منسوب باوست دیده ام
سؤالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سؤال و افتتاحش بدین منوال است

نظم

ز اهل دانش و ارباب معنی سؤالی دارم اندر باب معنی

نخست از فکر خویشم در تحریر
 چه چیز است آنکه خوانندش تفکر
 الی آخره گلشن در جواب این سئوالها است غرض وفاتش در سنه ۷۲۸ در
 هرات و از آنجناست

من مثنوی زادالمسافرین

آنجا که حریم بی نیازی است	اندیشه ما خیال بازی است
حرفی که رود ز راه تقلید	خرسندی طبع دان نه توحید
قومی که ز جمله پیش دیدند	در آینه عکس خویش دیدند
همواره بگرد خود تنی تو	آنکه دم معرفت زنی تو
در آینه دیده‌ای هوا را	گوئی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمام است	گستاخ مرو که کار خام است
زنهار بحجت و قیاسی	غره نشوی بحق شناسی
مشکل بود ای غریب گمراه	گند بغل و ندیمی شاه
شبی چو در این تحریر افتاد	روزی در این سئوال بگشاد

حکایت

آمد بر آن جهان پر شور	مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کار سازیست	در حقه نگر چه مهره بازیست
الله چه لفظ یا چه نام است	کوورد زبان خاص وعام است
گفتانیم از حقیقت آگاه	لیکن همه در تو بینم این راه
تحقیق تو چیست بیتو بودن	زین بیش نمی توان نمودن
هر يك باشارتی دویدند	کردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان شکی نباشد	ليك آن همه جز یکی نباشد
آن دیده که او دوی ندیند	جز وحدت معنوی نه بیند
در راه تو ای غریب دلتنگ	بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
یگانه ز آشنائی ماست	پیوستن او جدائی ماست

عمریست همی که جان کنم من	آه این چه ترانه میزنم من
جز يك دم سرد بر نیاید	از خویشتنم خبر نیاید
حاصل نشد آنچه دل همی خواست	بسیار دویدم از چپ و راست
گه پیرو گهی مرید بودم	هر طایفه را بیازمودم
آسوده ندیده هیچکس را	با هر که دلم زد این نفس را
وز رفتن و آمدن خبر نیست	کس را بحقیقتش گذر نیست
کم شو که چو گم شوی بیابی	گویند عنان خود چه تابی
چون گم شوم آن گهی چه یابم	این نکته نمود نا صوابم
گم گشته ز یافتن چه گوید	نا یافته را کسی چه جوید
این چیست که گم کنم من او را	تا کی طلبم در این ره او را
درمان چه کنم که دست رس نیست	می سوزم و زهره نفس نیست
از سوختنم چه خواهد آخر	این سوخته چند کاهد آخر
تا سوخته را دوباره سوزد	هر دم غمش آتشی فروزد
نادان شده ای و می ندانی	ای هم تو ز چشم خود نهانی
تو غافل و جمله کار با تو	ای پنج و دو را شمار با تو
حیوان دگر قیاس کردی	بر خود نظر از حواس کردی

خطاب بحضرت جامعه انسان

در جوی تو میرود هویدا	ای قطره تو غافلی ز دریا
اما نه حلول و اتحاد است	الله بحول در نهاد است
بندیش که با که همدمی تو	آئینه هر دو عالمی تو
هم دوزخ و هم بهشت با تو	ای صورت خوب و زشت با تو
لیکن پس پرده سحاب است	در برج تو ماه و آفتاب است
گر یافته ای بده نشانی	داری تو زمین و آسمانی
در لوح تو هست جمله موجود	پیدا و نهان و بود و نا بود

گر دیده دیده را کشائی
دانی چوبه بینی از چپ و راست
ای بی خبر از جهان معنی
تا در نظرت امید و بیم است
عمری سر و پا برهنه رفتی
چندین تك و پوی تود و گام است
اول ز تو رفتن است و دیدن
فانی شو اگر بقات باید
گر مردن تر ز تو تمام است
مردان که ره خدا سپردند
اوصاف زمیمه چون بدل شد
در شیب و فراز این مقامات
مردان همه اصل پاك دارند
چون آب روند بی علایق
این ره نه بخرقه و کلیم است
نزدیک کسی که راه بین است

در خود همه را بخود نمائی
کاین هجده هزار عالم اینجاست
با تو چه کنم بیان معنی
راحت نه صراط مستقیم است
لیکن قدمی بره نرفتی
بردار قدم که ره تمام است
آخر همه بردن و رسیدن
بگذر ز خود از خدات باید
حشر تو هم اندرین مقام است
در عالم زندگی بمزدند
هر عقده که بود در توحل شد
صد گم شده بینی از کرامات
نسبت نه بآب و خاک دارند
آمیخته با همه خلایق
اول قدمش دل سلیم است
نفرین خلایق آفرین است

در صفت عشق

ای پرده نشین این گذرگاه
اول قدمی که عشق دارد
منصور نه مرد سر سری بود
چون نکنه اصل گفت با فرع
در عشق نه شك و نه یقین است
آنانکه ز جام عشق مستند
دل حق طلبید و نفس باطل

بی عشق بسر نمیرسد راه
ابری است که جمله کفر بارد
از تهمت کفری بری بود
ببرید سرش سیاست شرع
نه چون و چرا نه کفر دین است
حق را ز برای حق پرستند
این عربده نیست سخت مشکل

چون در نظر تو ما و من نیست	او باشد و او دگر سخن نیست
می بین و می پرس تا بدانی	میدان و مگوی تا نمائی
سر بر قدم و قدم بسر نه	وانگه قدم از قدم بدر نه
بی نام و نشان شو و نشان کن	بی کام و بیان شو و بیان کن
تو جام جهان نمای خویشی	از هر چه قیاس تست بیشی

رباعی

ای سایه تو مرد صحبت نور نه‌ای	رو ماتم خود گیر کزین سور نه‌ای
اندیشه وصل آفتاب نرسد	میسازد بین قدر کزو دور نه‌ای

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است کنیت جناب شیخ ابوالمغیث
حسین بیضاوی
قدس سره العزیز
 و لقبش منصور شیخی است بین الخواص و العوام مشهور ارادت
 بشیخ عمر بن عثمان مکی خلیفه شیخ جنید بغدادی داشته در
 همه کمالات علم کمال افراشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشربیم اما مرا اظهار
 دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بالا انداخت شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید
 عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعظام این طایفه ویرا ستوده‌اند و بعضی انکار
 نموده‌اند احوالات غریب و کرامات عجیب از وی در کتب مسطور است و بعضی خود مشهور
 است شیخ ابوعبدالله محمد الخفیف که بشیخ کبیر شهرت نموده گفته است که چون شیخ
 منصور را بسبب کلمه مشهور محبوس نمودند روزی پیش وی رفتم گفتم که ازین سخن
 باز آی تا خلاصی یابی فرمود آنکه گفته عذر خواهد غرض در سنه ۳۶۹^۱ دست و پای شیخ
 را قطع کرده در باب الطاق بغداد بردار زده تیر باران کردند بعد سوختند و خاکسترش
 را بر باد دادند !

نظم

روا باشد انا الحق از درختی	روا نبود چرا از نیک بختی
----------------------------	--------------------------

(۱) در فهرس التواریخ سنه ۳۰۹ است مجالس العشاق نیز ۳۰۹ است در تاریخ گزیده
 ۳۰۷ است و چون وفات شبلی مقدم است لامحاله تاریخ متن غلط است .

و کتاب نور الاصل و کتاب جسم الاکبر و کتاب جسم الاصغر و کتاب بستان -
المعرفه و طاسین الازل از آنجنابست و فقیر هیچیک را تا کنون ندیده‌ام تیمناً و تبرکاً
چند بیت از افکار ابکار او نوشته شد .

انا انا ام انت هذالین	خاشای خاشای من اثباتک اثنین
هویتی ملک فی لائیتی ابدأ	کل علی الکل تلین بوجهین
فاین ذاتک عنی حیث کنتاری	فقد تبین ذاتی حیث لانبین
ونور وجهک مفقود بناظرنی	فی ناظر القلب ام فی ناظر العین
بینی و بینک انی نیاز عنی	فارفع بلطفک انی من الین
والله ما طلعت شمس ولا غربت	الا و ذکرک مقرون بانفاسی
ولا ذکرک محزونا ولا فرحاً	الا وانت منی قلبی و وسواسی
ولا جلست الی قوم احداثهم	الا وانت حدیثی بین جلاسی
ولا همت بشرب الماء من عطش	الا رایت خیالاً منک فی الکاس
کفرت بدین الله و الکفر واجب	لدى و عند المؤمنین قبیح

از ایل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر
شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیریت مآل ملازمت می نمود
آخر کار ترك فرموده بعبادات و مجاهدات پرداخت و خود را

حسن شاملو
علیه الرحمه

از سالکین و طالبین محسوب ساخت این بیت ازوست .

بیت

گیرم زخلق روی بهامون کند کسی از دست خود کجارود و چون کند کسی

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمد علی و از متاخرین

است در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات

صوری و معنوی بود و خطوط را نیکو رقم مینمود آذربایجان

حزین لاهیجی
قدس روحه

و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی

به هندوستان آورد در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید اعظم آن

بلد را مراد و طالب را محل اعتماد و جمعی را بخند متش اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه
و این ابیاتش منتخب شد :

من غزلیاته

با هر چه بود انس تو جای تو همان است	هر چیز هوای تو خدای تو همان است
کودک مشیمه را نشمارد بخویش نیک	دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
از صحبت صوفی نشان سوخت دماغم	ای باده پرستان ره میخانه کدامست
نومیدی عاشقان قدیم است	مخصوص بروزگار من نیست
کرد داغم نگه زاهد خاموش حزین	چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد
بنمای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده	ارخوش بود مستوریت ما را چه رسوا کرده
تو وزهد خنک زاهد من و عشق و می پرستی	تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی
بازوی زال دنیا چند افکند بخت	بی درد پشت دستی نامرد پشت پائی
دولت طلبی دامن دل را مده از دست	شاید که برون آید از آن بیضه همائی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است	هر گز نشنیدیم ز پژوا نه صدائی
پیاله میکشم امشب بطاق ابروئی	سبو کشان خرابات عشق را هوئی

حسین کاشی
رحمة الله علیه

و هو مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعظام
عرفا بوده دست ارادت بجناب شیخ ابوالوفای خوارزمی که
از مشایخ سلسله علید زهبیه بوده داده است و حسب الاجازة
وی پا در بیابان سیر و سلول نهاده بیمن همت وی طی مقامات طریقت و تحصیل
معارف حقیقت کرده تألیقات و تصنیفات دلپسند دارد از جمله شرحی مسمی
بجواهر الاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین
محمد مولوی رومی نگاشته و در سنه ۸۳۹ رایت سفر آخرت افراشته از اشعار آن
جناب است .

فی النصیحة و الموعظه

ای دور مانده از حرم خاص کبریا
 بگذر ز دلق کهنه فانی که پیش ازین
 بزدای زنگ غیر بغیرت ز روی دل
 بیگانه شوز خویش و بگردنت متن
 تا کی ضلال تفرقه جویای جمع شو
 در راه دوست هستی موهوم تو بالاست
 عشقت پیشوای تو در راه بیخودی
 آن شهسوار بر سر میدان عاشقی
 مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق
 چون تو مراد خویش بدلبیر گذاشتی
 گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی

سوی وطن رجوع کن از خطه خطا
 بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا
 کائینه دل است نظرگاه پادشا
 تا جان شود بحضرت جانانت آشنا
 کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا
 هان نفی کن بلای وجود خودت بالا
 پس واگیریز از خودی و جوی پیشوا
 جولان کند که از همه عالم شود جدا
 از سدره نطع سازد و از عرش متکا
 هر دم هزار گونه مرادت کند عطا
 پیوسته باش بنده درگاه مرتضی

من مثنویاته

ظلال صور چون شود موخته
 تو بی تو شو آنگاه خود را شناس
 برون از توای تو چه زیاتوئی
 چو شادی دلبر در آن غم بود
 ز دلبر طلبکار در مان بسی است
 اگر غافلی از اثرهای جان
 نه امر خدا از صفات خداست

کدماند جز اورخ برافروخته
 که این است مر معرفت را اساس
 که هرگز نمیگنجد آنجا دوئی
 مرا زخم غم به ز مرهم بود
 چو من عاشق در داو کم کسی است
 قل الروح من اهن ربی بخوان
 صفاتش خود از ذات او کی جداست

از شیخ زادگان آن ولایت و آن از قرای اصفهان و آنجناب
 خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرد و عاشقی موحد بود
 در سند ۱۰۷۷ رحلت نموده این رباعی ازوست .

حقى خوانسارى
 علیه الرحمه

رباعی

در مذهب دل گفت و شنید و گز است
 شبلی و جنید و بایزید و گز است

کاری نگشاید ز نماز من و تو در گاه قبول را کلید دگر است
 در مذهب اهل درد آنکس مرد است کز خلق مجرد ز علایق فرد است
 خورشید که هست عالم آرا حق روشن دل از آن است که تنها کرد است
 دامن وصال دوست در چنگم بین یکرو شده و یک دل و یک رنگم بین
 در هر دو جهان نگنجد و در دل من گنجد فراخی دل تنگم بین
 از فصیحای شعرای اعراب و از فضلالی ندمای اصحاب و مداح

حسان بن
 ثابت اسدی

حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب
 عرض نموده حالاتش در کتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه
 و افواه مذکور است وقتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب است حالتی
 ظاهر شده و بیخودی سرزده در هنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیر المؤمنین علی
 (علیه السلام) سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا بحال آمد حسان حاضر و ناظر بود این چند
 بیت را بدیهه در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت (صلی الله علیه و آله) تحسین شنود راوی
 این روایت عبدالله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در
 مثنوی هدایت نامه بتفصیل منظوم نموده غرض آن ابیات اینست .

عربیه

قلوب العارفين لها عيون يري ما لا يراه الناظرينا
 والسنة بسر قدينا جى تغيب عن كرام الكاتينا
 واجنحة تطير بغير ريش الى ملكوت رب العالمينا
 ويسرح في رياض الخلد طوبى ويشرب من شراب العارفينا
 واورثها الشراب السان صدق يفوق على علوم العالمينا
 شواهد نا علينا ناطقات تبين كذب دعوى المدعينا

امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا
 بوده پدرش از ترکستان و از طایفه لاجین و سالها در دهلی
 بمنصب امارت بر همگنان مباحی بوده از سلطان محمد قتلوق

خسرو دهلوی
 قدس سره

شاه الطاف دیده عاقبت در غزوه کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو بمرتبه امارت سر بلند و از مراحم سلطانی بهره مند آمد بنا بر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلندش بامارت ظاهر قناعت نمود طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید نعمت فقیر را بر امیری و دولت آخر ویرا بر خسروی راجح دید لاجرم دست بدامن شیخ گرام شیخ نظام که سر حلقه اولیای زمان و سر دفتر اصفیای آن دوران بود زد و از وارستگان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امید است که مرا بسوز سینه این ترك بخشند پانصد هزار بیت شعر دارند باشیخ سعدی صحبت داشته هفتاد و چهار سال عمر کرده در سنه ۷۲۵ در مقبره شکر کنج مدفون شد .

من غزلیاته

ای عشق کار تو به چو من نا کسی فتاد	گویا کسی نماند جهان خراب را
پند کسم بدل ننشیند که دل ز عشق	پرشد چنانکه جای نمانده است پند را
بردرش مردم و آن خاک بر اعضای منست	هم بخاك سر آن کو که مشوئید مرا
توای صنم که مراد ردلی چه سودم از آن	که در میان من و دل هزار فرسنگ است
يك قدم بر جان خود نه يك قدم بر هر دو کون	زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست
خوشم بدولت خواری و ملك تنهائی	که التفات کسی را بروز کارم نیست
بخدا که سینه من بشکافد دل برون کن	که درون خانه تو دگری چکار دارد
من نا توان زیاد کسی گشتم ای طیب	آن دارویم بده که فراموشی آورد
بکوی عاشقی از عافیت نشان ندهند	هر آن کسی که باو این دهند آن ندهند
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من	بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد
خسرو است و شب افسانه یار و هر بار	قدری گرید و هم بر سر افسانه رود
کفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو	تو جای میگذاری از بهر یار دیگر
هر دو عالم قیمت خود کرده ای	نرخ بالا کن که ارزانی هنوز
حسد میبردی ایدشمن بعقل و دانش خسرو	بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

بسیار بکوشم که بیوشم غم خود لیک آتش چو بگیرد نتوان داشت نهانش
 هر که بر حال عاشقان خندد گریدای واجب است بر حالش
 بدامن مینهفتم گریه ناگه مست بگذشتی شدم رسوا من تردامن و صد چاک دامن هم
 ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم
 گفتم احوال دل خویش نگویم بکسی لیک از بیخبری رفت بعالم خبرم
 بسکه بیرون و درونم همگی دوست گرفت بوی یوسف دهد از باز کنی پیرهنم
 ای خردمند در این گوش سخنها کسیست کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم
 بطلعنه گفت خسرو میتوانی رستن از دستم توانم خاصه با این زور بازوئی که من دارم
 گفتم ز زلف چون توئی ز نار بندم گفت رو در کفر هم صادق نه ای ز نار را رسوا مکن
 ای که در دیده درونی و در آغوش نه ای هم بجان تو که یک لحظه فراموش نه ای
 شنیده ام که سگان را قلاده می بندی چرا بگردن خسرو نمیکنی رسی

من قصایده

راست رو را پیر ره کن گر چدن باشد که خضر چون بظلمت ره کند کم مادیانش رهبر است
 جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود نه کسی کو بال را طیار دارد جعفر است
 در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است
 گر تو سر بازی چه حاجت خر قدر نگین بدوش شیر رادر حمله ندبر گستوان نه مغفر است
 عاشقی رنج است و مردان را بسینه راحت است سلسه بند است و شیران را بگردن زیور است
 نا کسو کس هر که حرم مال دارد دوزخی است عود و سر کین هر چه در آتش فتد خاکستر است
 کارا اینجا کن که تشویش است در محشر بسی آب از این جابر کدر در ریابسی شور و شراست

رباعی

از شعله عشق هر که افروخته نیست با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
 گر سوخته دل نه ای ز مادور که ما آتش بدلی ز نیم کان سوخته نیست
 ای از تو مرا امید بهبودی نه بامن تو چنانکه پیش ازین بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا در هم شکنی ولی باین زودی نه

در ترغیب احباب بصحبت یکدیگر و فنای عالم

گر آسایشی داری از روزگار وصال عزیزان غنیمت شمار
بجمعیست دوستان روی نه پراکندگنی را بیک سوی نه
بدوری مکوش از که بدخوست یار که خود دوری افتد سرانجام کار
اگر جامه تنگ است پاره ممکن که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز خود افتد چو پیش آیدش بر لک ریز
چو لابد جدائیست از بعد زیست بعداً جدا زیستن بهر چیست

در ستایش خاموشی

درختی که دور افکند برک و شاخ کند سایه بر زیر دستان فراخ
گرت هست بازوی دولت هزار در آغوش تست آنچه داری بیار
چو بیش و کمی نیست در مغزو پوست ز نفرین بد خواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل ازین شاد گردند و زان تنگدل
مرا دولت نیستی شد پسند که اینجا و آنجا شوم بیگزند
چه کار آید این هستی بی صفا که بیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم بزور که همراه من بود خواهد بگور
در فتنه بستن زبان بستن است که گیتی به نیک و بد آستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی پشیمان نگشت از خاموشی کسی
رهائی همه جا بکم گفتن است در از رشته ایمن بنا سقتن است
ترسم من از عالمی پر خراست مگر از خری کادمی پیکر است

وله ایضا

تو پنداری جهانی غیر از این نیست زمین و آسمانی غیر ازین نیست
چو آن کرمی که در پيله نهان است زمین و آسمان او همان است
بود سوزن به از تیغ برنده که این دو زنده باشد آن درنده

طرفه زمانی است دم صبحگاه هم و رعش خوش بود و هم گناه
 از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و از مداحان سلطان ابوسعید
 خواجوی کرمانی خان آخر ترک و تجرید گزید و بخدمت جمعی از مشایخ رسید
 علیه الرحمه سرارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاء
 الدوله سمنانی نهاد و بمدارج حقیقت و طریقت او را مدارج دست داد شاعری فصیح است
 و دیوان دارد دیده شده است مثنوی روضه الانوار و مثنوی همای و هما یون از وست وفاتش
 در سنه ۸۴۲ مضجعش در تنک الله اکبر شیراز

من قصاید فی النصیحه

همه را گل بدست و ما را خار	همه را بهره گنج و ما را مار
یار در پیش و ما قرین فراق	باده در جام و ما انیس خمار
بار ما شیشه و کریوه بلند	خر ما لنگ و راه ناهموار
تا کی از گردش شهر و سنین	تا کی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبتین شش سوکن	خیز و آزاد شو ز پنج و چهار
تا تو چون نقطه در میان باشی	نتوانی برون شد از پرگار
کام دل در کنار خود نهی	تا نگیری از این میانه کنار
ما لکان ممالک ملکوت	خازنان خز این اطوار
به یسار تو میخورند یمین	به یمین تو میدهند یسار
ظاهر است این سخن که ملک وجود	بوجود تو دارد استظهار
نوش کن در مجالس ارواح	گوش کن در سرادق انوار
قدحی بی وسیت ساقی	سخنی بی قرینۀ گفتار
چون کنی عزم خوابگاه عدم	آنگه از خواب خوش شوی بیدار
می پرستی که مستیش ازلی است	تا ابد کس نبیندش هشیار
غوطه خور در محیط استغنا	خیمه زن در جهان استغفار
تا نهنگی شوی محیط آشام	تا پلنگی شوی جهان ادبار

چشم بیمار پرسی از بیمار	دل بدنیا مده که نتوان داشت
جعفر وقتی ار شوی طیار	بی پرو و بال در خدیقه عشق
یار آن شو که آن ندارد یار	برو ای یار اگر خرد داری
دیده‌ای نیست در خور دیدار	یار دیدار می‌نماید لیک
که نبینی بجز خدا دیار	آن زمان دیر کعبه تو شود
گر تصور کنی ز نقش و نگار	کی بنقش و نگار غره شوی

وله ایضا علیه‌الرحمه

مکن صحیفه دل را سواد نقش و نگار	توئی نمونه نقش نگار خانه کن
مشو فسانه این هفت گوی و نه مضمار	توئی یگانه شش منظرو سه و حد و کون
مهل که آینه دل بگیردت ز نگار	ز هفت منظر ز نگار خورد آینه گون
که عمر بر سر پایست و چرخ بر سر کار	مباش غره بدین پنجروز نقد حیات
که همچو بلبل بیدل نمیکند گفتار	زبان سوسن آزاد از آن دراز آمد
بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار	چو در مششدر این کعبتین شش سوئی
ندا دهند ترا بالعشی والابکار	مجاوران زوایای عالم ملکوت
چگونه بار دهند بصدر صفه یار	که تابرون نروی زین مضیق جسمانی
بدین فسون مشوایمن ز مهره بازی مار	گرت بمهره فریب زمانه چون افعی
چو نر کس از نهنی دیده برز رود نیار	ترا چو سرو بازادگی برآید نام
ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار	مکن بچشم حقارت نظر بمردم از انک

غزلیات

زانکه بالای ازین هر دو مکان دگراست	خیمه از دایره کون و مکان بیرون زن
حاجت از دوست بجز دوست نمی‌باید داشت	طلب از یار بجز یار نمی‌باید کرد
کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست	کس نیست که درد غم عشق تو ندارد
قدر لب شیرین شکر بار نداند	تا تلخی هجران نکشد خسرو پرویز
نه عاشق است که یک حرف بر زبان آرد	اگر چو جامه سرش تابسینه بشکافند

شاید ار ملک جهان در طلبت در بزم که دمی صحبت تو ملک جهان می‌ارزد
در بزم درد نوحان زهد و ورع نگنجد در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد
جز غم ز جهان هیچ نداریم ولیکن گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

رباعی

روزی که روم ازین جهان بادل تنگ گردون زندم شیشه هستی بر سنک
بر تربت من کسی نگیرد جز جام در ماتم من کسی ننالد جز چنک
از افاضل روزگار و از عرفای والا مقدار بوده خدمت بسیاری از
مشایخ طبقه صوفیه را نموده در سنه خمسين در اصفهان زاویه
نشین گردید و سی سال بانزوا گذرانید اوقات خود را تبعیض
کرده سهمی را بذکر و فکر عبادات و ریاضات مشغول نموده و سهمی را مصروف کتابت
کتاب علمیه و در نهایت حسن خط قریب بهفتاد جلد کتاب بخط خود بر طلبه علوم و وقف
فرموده رساله زاد السبیل در آداب السلوک و رساله در علم مناظر و مرا یا نوشته و متن کافی
ابن حاجب را در کمال بلاغت بفارسی منظوم فرموده غرض از کاملین بود و این رباعی
از اوست

خلیل طالقانی
قدس سره

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین ای کان نمک بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است یکدم بکنار کشته خویش نشین
از اهالی شهر مذکور و بکمالات صوریه و معنویه مشهور
عاشقی مجرد و سالکی موحد بوده و عالی قلیخان لکزی این

خیالی هروی

اشعار مشهور را در تذکره خود بنام او قلمی نموده

ای تیر غمت را دل عاشاق نشانه خلقی بتو مشغول و تو غایب زمیانه
که معتکف دیرم و گه ساکن مسجد یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه
مقصود من از کعبه و بیتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بیتخانه بهانه

هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید نائی بنوای نبی و مطرب بترانه
 فقیری آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقالیم مختلفه
 سیاحت مینموده آخر الامر در هندوستان در گذشت این رباعی
 خاطری کاشانی
 علیه الرحمه
 از او نوشته شد

رباعی

مائیم که نوحه مایه شادی ماست در عشق اسیر بودن آزادی ماست
 هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل هر عشو که راه ما زنده داری ماست
 و هو فخر العارفین وزین الواصلین سید نظام الدین محمود واعظ
 الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسله نسبش بنوزده
 واسطه منتهی گردد بزید بن علی واجداد او را در انساب همه
 داعی لقب بوده غرض سید فاضل و کامل و صاحب مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر
 از مشایخ معاصرین خود را دیده ارادت و اخلاص جناب شاه نورالدین نعمت الله کرمانی
 قدس سره گزیده و از اکابر خلفای آنجناب گردیده و جمعی از اعظم عارفین و کبرای اهل
 یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابو اسحق بهرامی شیرازی که شیخ او
 بوده او را ترغیب نمود که بکرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمت الله را دریابد او
 متابعت کرده بعد از وصول گفته

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد که مرشد دل من شاه نعمت الله شد
 شیخ ابو اسحق بهرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و
 نیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف بابن الحجر بوده غرض عربیاً و فارسیاً و نثراً
 تألیفات و تصنیفات پرداخته کلیات آنجناب دیده شد از پنجاه هزار بیت متجاوز است در
 سنه ۸۶۰ که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد غزلیاتش
 سه دیوان است قدسیات و اردات و صادرات و شش مثنوی دارد که آنرا سه گویند بدین
 موجب مثنوی مشاهد مثنوی گنج روان مثنوی چهل صباح مثنوی چهار چمن مثنوی
 چشمه زندگانی مثنوی عشق نامه شرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است بد نسایم گلشن

شرحی هم بخواهش سید ابوالوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته بغیر اینها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است رساله خیر الزاد عربیاً و فارسیاً کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً رساله بیان عیان فی الحقایق رساله جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعدالدین حموی رساله نظام و سرانجام مشتمل بر ده جام رساله ثمره الجیب عربیاً رساله قلب و روح عربیاً رساله مرآت الوجود فارسیاً رساله چهار مطلب رساله الفوائد فی نقل العقاید رساله اشاره الثقال رساله ترجمه الاخبار العلویه اسوة الکسوة معرفة النفس تلویحات الحرمیه سلوة القلوب رساله الشد متعلقه بالعدم مبنی بر دوازده فصل در طریقت مرشدالرموز لطایف راه روشن کلمات باقیه کمیلیه رساله دیباچه جمال و کمال تحریر الوجود المطلق ترجمه رساله محی الدین رساله لمعه رساله فی المعنی المحبده تحفة المشتاق کشف المراتب اصطلاحات در البحر فی معنی بیت العطار رساله اوراد تاج نامه شجر ید رساله قللهاتیه رساله طراز الایاله رساله رضائیه رساله ولایه چون دیوان آنجناب کمیاب و رسالاتس بیحساب و ذکرش در کمتر کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود مدت عمر آنجناب زیاده از پنجاه و هفت سال در سنه ۸۶۷ وفات یافت مزارش در خارج شیراز و زیارت گاه اهل نیاز است و از اشعار اوست .

من قصایدہ

بیای دل سفر کن گر هوای ملک جان داری نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری
ترا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره و گرنه سوی هر زره جهانی در جهان داری
تو این هستی خود را هر زمان بند بلائی دان بکوی نیستی گر پا نهی دارالامان داری

من غزلیاته

حدارا عاشقان کعبه بر بندید محملها که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها
خدا جوئی سزا باشد سراندازان فانی را که عاشق در نظر نارد طریق صرفه دانی را
سر شد و راه خرابات پایان نرسید آری این راه ره بی سری پایانست
عشق در دیست بنزدیک طیبیان لیکن در دمندهان همه دانند که آن درمانست

ما نگوئیم که موجود حقیقی مائیم	کز میان همه اعداد یکی موجود است
تا نگوئیم چرا سجده آدم کردند	پرده ای بیش نبود آدم و حق مسجود است
مسلم است کسی را طرب ز باده عشق	که مست خسبد و در حشر مست برخیزد
اعیان جهان مظهر اسما و صفاتند	اسماء و صفات آینه حضرت ذاتند
مجموع مراتب که بهستی شده دائم	امواج و حبابند که در بحر حیاتند
تراست چشم جهان بین بیا نهان بین شو	که گفت گرد بین خواجه و سوارم بین
ای آنکه از خدا طلبیدی وصال او	آئینه صاف کن که به بینی جمال او
بی عشق هر که گفت که این راه ممکن است	بر ما نه لازم است شنیدن محال او
در طریقت هر که در هر عالمی گامی زند	کی توان گفتن که هست او مرد کار افتاده ای
ایکه دل بر هجر بنهادی و سست گشت پای	در حریم وصل یار خویش مشکل میرسی
معنی صفت را نشدی جلوه آثار	گر نام بهر مرتبه از ذات نبودی
چو باد خاك تو خواهد بهر طرف بردن	مهل که از تو نشیند بخاطری گردی

منتخب مثنوی موسوم به مشاهد

هلبل اگر ناله برآرد رواست	خاصه که از طرف گلستان جداست
سبزه بتلخی نفسی می زند	وان نفس از بهر کسی می زند
کودل يك قطره که بی ذوق اوست	گردن يك ذره که بی طوق اوست
ابر نگرید مگر از شوق او	باغ نخندد مگر از ذوق او
آه که هر ذره رقیب من است	در طلب مهر حبیب من است
چند طلب باشد و مطلوب نه	جور رقیب و رخ محبوب نه
بال مرا قوت پرواز ده	یا نظری در دل من باز ده
بو که نمیریم و به منزل رسیم	آخر این لجه بساحل رسیم
از طلب خویش کس آگاه نیست	ورنه که جوینده آن راه نیست
در طلب هر چه بسر می بری	آن طلب اوست اگر بنگری
هر کس از آن پرده که جنبیده است	چهره مقبوض در آن دیده است

عشق طلب کن که بجائی رسی
 سر به ره سلطنت فقر پیچ
 نیست تجرد صفت آب و گل
 وسوسه را نام تعبد مکن
 مرد شود هر که بمردی رسید
 لذت مردان روش و کوشش است
 هر که ندارد دل او این مذاق
 ذوق نداری مکن این جرعه نوش
 چند بیوشیم بگل آفتاب
 پرده پندار بیاید درید
 هر که شناسای خود و دوست نیست
 بر طبقاتست در این ره شناخت
 ای که ندانی که چرا در تو است
 داغ من از دست نگار من است
 هر که دم از وحدت و توحید زد
 هیچ شکی نیست که در عین آب
 راه یکی ره رو و منزل یکی

و ز قدم او به نوائی رسی
 تا نخری ملک سلیمان به هیچ
 هست تجرد صفت جان و دل
 تفرقه را نام تجرد مکن
 ای خنک آن دل که بدردی رسید
 لذت مردم خورش و پوشش است
 گر همه جان است که هذا فراق
 شوق نداری مکن این نغمه گوش
 چند بنوشیم بمحفل شراب
 تا شود احوال قیامت پدید
 خاک بمغزش که بجز پوست نیست
 ای خنک آن دل که بیکجا ساخت
 جمله اوصاف خدا در تو است
 ناله من از پی یار من است
 کی قدم اندر ره تقلید زد
 هست یکی قطره و موج و حباب
 خانه یکی دوست یکی دل یکی

منتخب مثنوی موسوم به گنج روان

چو صنعش نشاید کماهی شناخت
 اگر موج دریا بود صد هزار
 ز يك آفتاب است این روشنی
 خلاف از من و تست دعوی که بود
 اگر در تعین صفات قدیم
 علی الحق نگه کن که مابین نیست

که یارد کمال الهی شناخت
 تو مجموع يك آب دریا شمار
 ز روزن فضولی ما و منی
 و گر نه همانست معنی که بود
 مخالف نماید تو را ای سلیم
 چرا کان همه غیر يك عین نیست

یقین عین ذاتست جمع صفات
نه نفی صفاتست این ظن مبر
که ذات و صفات و تعین یکی است
همه نامها بهر هستی است و ام
طلسمی است کیتی ز حی قدیم
اگر راست خواهی بود در مثال
ترا در نظر دارد آن دلفریب
بتو بیند ای جان جهان سر بسر
بلطف و بقر و بناز و نیاز
همه عمر اگر شد مقامیت قید
بجمعیت آنکس رسید از تمام

تعین همه اعتبارات ذات
باثبات اندیشه مختصر
اگر در خیال من و توشکی است
وز آنجا که هستی است خود نیست نام
وز و خلق عالم در امید و بیم
همه و هم و پندار و خواب و خیال
ندارد ز رویت زمانی شکیب
که انسان عینش توئی در نظر
برخسار تو دیده کرده است باز
مقامی دگر کی توان کرد صید
که بگذشت از هر یکی و السلام

من مثنوی چهل صباح

آنکس که سرشت ناز گل کرد
دل آینه ظهور خود ساخت
مستند ز باده الهی
گرسبجه و گرسلیب دارند
ای سالک ره چه خفته‌ای خیز
آنرا که خیال خورد و خواب است
تا کی ز خیال پیچ در پیچ
صوفی و حکیم را رها کن
گر راه خدای می‌نوردی
عزلت چه بود گذشتن از غیر
گر خواهی سیر عالم دل
میباش همیشه حاضر کار

گل را به چهل صباح دل کرد
دل مظهر پاك نور خود ساخت
مست و هشیار و هر که خواهی
از حضرت او نصیب دارند
گر مرد رهی بره در آوین
زین ره بخیال در حجاب است
کاخر که نگه کنی بود هیچ
روی دل خویش در خدا کن
بگذار طریق هرزه گردی
کردن بدرون خویشتن سیر
از عالم خلق دیده بگسل
تا خود چه رسد ز حضرت یار

گر همت تو بلند باشد
هر کو نگذشت از منازل
خاموشی را بسی خواص است
ترك آن باشد که واگذاری
تا چند تو در میانه باشی
از قدرت آدمی چه خیزد
معنی فنا بگویمت من
من گفتن و من نبودن آنجا
بی‌ذات و صفات و فعل و آثار

رفتار تو ارجمند باشد
بر وی نهند نام کامل
خاموش ز نیک و بد خلاص است
بیرون و درون هر آنچه داری
آن به که تو در میان نباشی
کو از همه چیز می‌گریزد
از هستی و نیستی گذشتن
جز نقش بدن نبودن آنجا
بی و هم و خیال و فکر و پندار

من مثنوی موسوم بچهار چمن

فطرت آدمی چه خوش شجری است
گو ملک از غم بشر می‌سوز
آن وجود حقیقت است و دو دال
خواهیش خوان حقیقتی دایم
گرچه ذات از صفات ممتاز است
هر دو هستند و هست نیست دو تا
هست يك عین و در همه اطوار
وین اثرها همه درین ما بین
شده این عین شان حقیقت کل
راستی هستی تصور شوم
همه اصحاب در حجاب خودند
یاد حق می‌کنند و غافل از و
هر یکی راست پرده‌ای در پیش
وانکه از مکر عجزی آورده

نظر تربیت چه خوش نظری است
کاین نهالی است بوستان افروز
بر یکی عین نزد اهل کمال
خواهیش هستی بخود قایم
دیدۀ دل بهر یکی باز است
دورها کن که خود یکی است خدا
متجلی بصد هزار آثار
در حقایق یکی جدا در عین
خواه در خار بین و خواهی گل
می‌کند خلق را ز حق محروم
عاشقان خیال و خواب خودند
خود چه خواهند برد حاصل از و
بکمالی شمرده پرده خویش
تا ندرد بر او کسی پرده

مثنوی چشمه زندگانی

ندارد شبهه چه هشیار و چه مست	که فی الواقع نشان از هستی هست
پس او وحدت او جز یکی نیست	مرا باری درین معنی شکی نیست
چو وحدت دان تو باقی صفاتش	که هر يك نیست الا عین ذاتش
صفات تو توئی اندر نمودار	ز پیش چشم مردم پرده بردار
که میگوید که هست اینجا حسابی	نمی بینم حجاب از هیچ بابی
بخود هست و بخود باشد بخود بود	جهان نقشی است که از خویش بنمود
محال است انفصال عکس از نور	بظاهر گرچه می بینیش ز و دور

مثنوی عشق نامه

چيست عین عشق عین هر چه هست	عین هستی عین بالا عین پست
ای همه فعل و صفات و ذات تو	ظاهر از هر مظهری آیات تو
عشق مستغنی است از تشبیه ما	برتر از تشبیه و از تنزیه ما
مطلق از الحاد و از توحید ما	فارغ از اطلاق و از تقید ما
سالکان را در سلوک پیچ پیچ	هیچ از وبگشود نی نی هیچ هیچ
اندرین ره هر یکی را پایه ایست	هر یکی را در خور خود مایه ایست
جمله ذرات تو از دیرینه اند	فعل حق را در جهان آئینه اند
گرچه از يك نور يك ضو برده اند	آدم و خاتم دو پرتو برده اند
گر بپاشد و ر بگردد چاره نیست	هیچ کس را هیچ گفتن یاره نیست

از قصبه مذکور و بعلی شاه مشهور بوده در اصفهان گیوه دوزی
می نموده تحصیلی نکرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب

ذوقی اردستانی

و از اهل طلب است با حکیم شفائی معاصر بوده از اشعار اوست .
نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را
چگونه کعبه نبو شد لباس ما تمیان که خانه چودش در مقابل افتاده است
از جنون عشق زنجیری که در پای منست چشمها بگشوده و حیران سودای منست

از خود برون نرفتم و آوردمش بدست
ممنون همتم که مرا در بدر نکرد
روزگارم ز چه رو منصب نادانی داد
گر نمیخواست که من مرشد کامل باشم
غمزه در تیر زدن بود که مژگان دریافت
قسمت این بود که مقتول دوقاتل باشم

رباعی

آئینه مهر روشن از یاد علی است
او را د ملک بر آسمان ناد علی است
گر سلطنت دو کون خواهی ذوقی
در بندگی علی و اولاد علی است
رضی الدین نیشابوری
قدس سره

ارادت بشیخ معین الدین حموی عم شیخ سعد الدین حموی داده
و پا در مرحله سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عرفان و ناهج مناہج
ایقان گردید غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و
از فنون شاعری اغلب فکر قصیده میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار دارند
در اواخر دولت سلاجقه بعالم بقا توجه کردند از ایشان است .

من اشعاره قدس سره

دلی که سغبه این زال عشوه گر باشد
بجان زبوا العجبیه اش صد خطر باشد
در این زمانه نیابند محرمی چون شب
که همچو صبح باخر نه پرده در باشد
بنور باصره غره مشو که مرد صفا
بروشنائی دل ره بعالم جان برد
مرا خلاصه عمر آندم است کاند روی
بیاد روی تو عالم شود فراموشم
من ندانم که سرشگم ز چه یاقوتی شد
لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم
هر که را خلق ازودامن صحبت برچید
بتو نزدیکتر از کوی گزیبان دیدم

رباعی

در راه غم تو چند پویم آخر
رخساره باشک چند شویم آخر
گر پرسندم کز پی چندین تک و پوی
از یار چه یافتی چه گویم آخر
در جستن راز فلک دایره وار
بسیار بگشتیم بسر چون پرگار

در کار شکست این تن چون سوزن دردا که نیافتیم سر رشته کار
 و هو امام الدین ابوالقاسم گویند عارفی فاضل بوده شرح صغیر
 رافعی نیشابوری و شرح کبیر از تصنیفات اوست وفاتش در سنه ۶۳۳ در قزوین
 رحمه الله واقع گردید صاحب گزیده اورا قزوینی داند و پدرش ابوسعید
 رافعی را از طایفه اعراب خواند این ایات از او نوشته شد .

رباعی

در جامه صوف بسته زنار چه سود در صومعه رفته دل بیازار چه سود
 زازار کسان راحت خود میطلبی يك راحت و صد هزار آزار چه سود

وله ایضاً

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت ببرد صبر نه راهی است خوار عشق نه راهی است خرد
 هر که بمیدان عشق گام نهد کام یافت هر که در ایوان صبر پای نهد دست برد
 بار جفا های دوست کوه نداند کشید حلقه زلفین یار باد نیارد شمرد
 وصل شد و هجر مانده آه کد در باغ عمر خار بگیری رسید گل بجوانی بمرد

و هو شیخ رضی الدین علی لالا الخلف الصدق شیخ سعید بن
 عبدالجلیل لالای غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زاده
 رضی غزنوی قدس سره العزیز جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید

حضرت شیخ نجم الدین کبری گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بخواب دید
 و بطلب او سالها گردید بخدمت صد شیخ زیاده رسید آخر جناب شیخ نجم الدین را
 دریافت و بامر او بهندوستان رفته بخدمت شیخ ابو رضای رتن بقولی از حواریون
 حضرت عیسی و بقولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یک هزار و چهارده سال عمر
 نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است غرض شیخ از
 اعظم مشایخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ خرقه تبرک گرفته آخر الامر در سنه
 ۶۴۳ بحق پیوست مدفنش در حوالی اصفهان و بگنبد لالا مشهور است آنجناب گاهی
 خیال نظمی میفرموده اند این دو رباعی از ایشان است

رباعی

عشق ارچه بسی خون جگرها دهدت میخورچو صدف که هم کپرها دهدت
 هر چند که بار عشق باری است عظیم چون شاخ بکش بار که برها دهدت
 هم جان بهزار دل گرفتار تو است هم دل بهزار جان خریدار تو است
 اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روز بهان شیرازی
قدس سره العزیز

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود بشیخ
 شطاح معروف گشته مولد آنجناب شهر فسا از توابع شیراز
 و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجاز
 است آنجناب را در علوم پایگاه عالی بود و رسالات حقایق آیات ظاهر فرمود تفسیر
 عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی و غیره دارند
 مسافرت بسیار کرده با شیخ ابونجیب سهروردی مدتها بسر آورد خرقة از سراج الدین
 محمود بن خلیفه بن عبد السلام بن احمد پوشیده صاحب فتوحات گفته که وی عمری در
 مکه مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و بانگ میکرد چنانکه اهل طواف را
 مشوش میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق یعنی تکلف نمیفرمود
 مدت پنجاه سال در مجامع عتیق شیراز وعظ میفرمود و در حال غلبه و جد از وی
 سخنان بلند که هر کس فهم آن نداشت ظهور مینمود مجملا در سنه ۶۶۰ فوت یافت
 و مزارش معروف است ازوست

دو بیتی

اگر آهی کشم صحرا بسوزم جهان را جمله سرتا پا بسوزم
 بسوزم عالم از کارم نسازی چه فرمائی بسازم یا بسوزم

رباعی

دل داغ تو دارد از نه بفروختمی در دیده توئی اگر نه بر دوختمی
 جان منزل تست و نه روزی صدبار در پیش تو چون سپند بر سوختمی
 کردست بر آن زلف نگون اندازی زهاد بصومعه بخون اندازی

ورعکس جمال خود برون اندازی بتها بسجود سرنگون اندازی
تا چند سخن تراشی و رنده زنی تا کی بهدف تیر پراکنده زنی
گریک سبق از علم خموشی دانی بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی
زنهار در آن کوش که باشی پیوست مقبول کسان گرت بر آید از دست
مگذار که افتی از نظر مردان را هرچیز که از طاق دل افتاد شکست
اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات
آرتیمان من محال تو سرکان من توابع همدان سیدیست صاحب
ذوق و حال و عارفی باافضال در معارف الهیه مسلم آفاق و در
مدارج حقانیه در عالم طاق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص
بادهم است که از شعراست یکپهزار بیت دیوان دارند تیمناً و تبرکاً برخی از اشعارش
نوشته میشود :

من قصاید فی الموحید

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار کارم از دست رفت و دست از کار
مشربم ننگ و عشق شور انگیز مرکبم لنگ و راه ناهموار
ایکه در عشق دم زنی بدروغ خویش را هرزه میکنی آزار
اینقدر شور نیست در سر تو که پریشان شود ترا دستار
خنده زانو کنی چوبی دردان کت ندادند ذوق گریه زار
درره دوست پوست پوشیدیم تا فکندیم هفت پوست چومار
هیچ کس زو بما نداد نشان خاطر از هیچ جا نیافت قرار
تا بجائی رسید شور جنون که بر افتاد پرده پندار
دوست دیدم همه بصورت دوست یار دیدم همه بصورت یار
خانه او زهر که جستم گفت لیس فی الدار غیره الدیار
ایکه گوئی که دل ازو برگیر گر توانی تو چشم ازو بردار
دوراگر نیست بر مراد مرنج که نه دردست ماست این پرکار

صوفی ار سجده صنم نکنتی	خرقه خصمت شود کمر زنار
مرك بهتر که صحبت بیدوست	گور خوشتر که خلوت بی یار
کوی عشق است این و دروی صد بلا	راه عشق است این و دروی صد خطر
آسمان اینجا بیوسد آستان	جبرئیل اینجا بریزد بال و پر
جان دهند اینجا برای درد دل	سر نهند اینجا برای دردرس
دیده بردوز از خود و او را بین	خود مبین اندر میان او را نگر
خود بسوز و هر چه میخواهی بساز	خود بباز و هر چه میخواهی ببر
در کلاه فقر می باید سه ترك	ترك دین و ترك دنیا ترك سر
بوالعجب طور یست طور عاشقان	جمله باهم دوست تر از یکدیگر
جای در زندان و دایم درس رود	پای در دامان و دایم در سفر
در فراق یکدگر اشکند و آه	در مذاق یکدگر شیرو شکر
نامه و پیغام گو هرگز مباح	میدهند اینجا بدل از دل خبر

من رباعیاته فی المعارف

در عشق اگر جان بدهی جان آنست	ای ییسرو سامان سرو سامان آنست
گر در ره او دل تو دردی دارد	آن درد نگهدار که درمان آنست
گر بوئی از آن زلف معنبر یابی	مشکل که در پای خود از سریابی
از خجلت دانائی خود آب شوی	گر لذت نادانی ما دریابی
از دوری راه تا بکی آه کنی	از ره روو رهن طلب راه کنی
یارب چه شود که بر سر هستی خود	يك گام نهی و قصه کوتاه کنی

ساقی نامه

الهی بمستان میخانه ات	به عقل آفرینان دیوانه ات
بمیخانه وحدتم راه ده	دل زنده و جان آگاه ده
دماغم زمیخانه بوئی شنید	حذر کن که دیوانه هوئی شنید
بزن هر قدر خواهیم پا بسر	سر مست از پا ندارد خبر

بمیخانه آی و صفا را بین
 بس آلوده ام آتش می کجاست
 تو شادی بدین زندگی عار کو
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 همه مستی و شور و حالیم ما
 معنی سحر شد خروشی برآر
 بیا تا سری در سر خم کنیم
 کدورت کشی از کف کوفیان
 ازین دین دنیا فروشان مباش
 بشوریدگان گر شبی سر کنی
 جمال محالی که حاشا کنی
 که گفت که چندین ورق را بین
 رخ ای زاهد از می پرستان متاب
 نماز از نه از روی مستی کنی
 دلم که از آن گه ازین جویدش

رایج هندوستانی

اسمش میر محمد علی و از اماجد سادات سیالکوت از بلاد آن
 ولایت . گویند مرد صاحب حالی و فقیر ستوده خصالی بود
 در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی بسر میبرد در سنه ۱۰۱۶ بر حمت حق پیوست
 این بیت از اوست

جز هوائی نبود این همه ما و من ما خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ما

اصلش از قصبه نائین و خود از محققین عارفی آگاه عاشقی

صاحب پایگاه صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات

آثاری و نوری طالب مشاهده معاصر صفویه بوده است این رباعی

رفیقای یزدی
رحمة الله

از او نوشته میشود

رباعی

این قوم که در پناه ریش آمده اند گر گانند که در لباس میش آمده اند
بر گشته ز اسلام و بخویش آمده اند پس رفته و در گمان که پیش آمده اند

اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین بعضی از اشعارش
را در آتشکده بنام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده اند آنچه
بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب میباشد و مشتبه
شده است لهذا این چند بیت و چند رباعی به نام او نوشته شد

زرکوب تبریزی
قدس سره

من اشعاره

دشمن ما را سعادت یار باد روز و شب با عز و نازش کار باد
هر که کافر خواند ما را گو بخوان او میان مسومنان دیندار باد
هر که خاری می نهد در راه ما خار ما در راه او گلزار باد
هر که چاهی می کند در راه ما چاه ما در راه او هموار باد
هر که ملک و مال ما را حاسد است ملک و مالش در جهان بسیار باد
هر کرا مستی زرکوب آرزوست گو که ما مستیم او هشیار باد

رباعی

تا باغ جهان طبع پیراسته اند تا باغ جهان طبع پیراسته اند
چون کردن که این چنین خواسته اند چون کردن که این چنین خواسته اند
از بود و نبود کل اشیاء در طلق گویم سخنی فراخ کن سینه و خلق
بودی و نمودی است وجود اشیاء بودش همه حقاقت و نمودش همه خلق

قطعه

منم زرکوب و محصولم ز صنعت بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم ولیکن هر گزم دانگی نباشد
از اکابر مشایخ سلسله علیه سهروردیه است و نسبت ارادت وی
بدین نسبت است وی مرید شیخ عبدالرحمن نظری بوده و او
مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید

زین الدین
الخوافی خراسانی

مرید شیخ عبدالصمد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهر وردی و او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او بچند واسطه بشیخ معروف کرخی بواب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی میشود وفات جناب شیخ در دوم شوال در سنه ۸۳۳ یمناً و تبرکاً از او نوشته شد

آتش بمن اندر زن سوزدلم افزون کن این دود وجودم را از روزنه بیرون کن

تو خود آئینه‌ای در خود نظر کن که بینی عاقبت روی نکوئی

اسمش شیخ نجیب الدین رضا از اماجد مجذوبین و اکابر

زرگر اصفهانی
قدس روحه

محبوبین بوده و پس از جذب به سلوك رجوع کرده ارادت

بشیخ محمد علی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسله "علیه

ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است شیخ المتأخرین جناب آقا محمد

هاشم قدس سره فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و امی بوده خود نیز

در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده غرض مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق

و دیوان غزلیاتش بنظر رسید در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده

اگر چه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنه ۱۰۸۰ یمناً چند

بیت نوشته شد

وله قدس سره

نکته وجهت وجهی خالی از اسرار نیست چشم حق بین باز کن کاینجا بجز دیدار نیست

مرد عاشق بیشه فارغ نیست از سودای دوست زانکه مردان خدا را عشق تاحق رهبر است

مثال نی اگر از خود تهی شود سالک همیشه پر ز دم پاک آن دهن باشد

من مثنوی خلاصة الحقایق

شمع و چراغ همه روشن ازوست بوی خوش هر گل و گلشن ازوست

کنه کمالش عری از عقلهاست قرب وصالش بری از نقلهاست

در همه جا حاضر و غایب چون نور در همه جا مبدأ نور حضور

اوست بسیط و همه عالم بساط	اوست محیط و همه عالم محاط
هر چه نموده است بقدر عیان	میدهد از وحدت ذاتش نشان
بود و وجود همه اشیا دم است	کلی آن دم نفس خاتم است

**زین الدین تایبادی
نورالله روجه**

والی ملک ولایت هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده
امیر تیمور صاحبقران بوی ارادت داشته و در توزک تیموری
که آن کتابی است بلغت توری امیر مذکور برخی از
حالات وی را نگاشته در سنه ۷۹۱ وفات یافت این رباعی را به ملک غیاث الدین نوشته
افراز ملوک را نشیب است بترس در هر دلکی از تونهب است بترس
با خلق ستمگری کنی نندیشی در هر ستمی با تو حسیب است بترس

**سعدالدین حموی
جوینی قدس سره**

و هو شیخ محمد بن المؤید بن ابی بکر بن حسن بن محمد بن
حموه از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است
صاحب کرامات و مقامات و بفارسی و تازی او را خیالات و
رسالات است گویند وقتی مدت سیزده روز روح او در بدن وی منسلخ شده بود و وی
بمانند قالبی بیجان افتاده بود پس از مدت مذکور بخویش باز آمده سوگند خورد
که ازین کیفیت خبری ندارم غرض فرید زمان و وحید دوران بوده کتاب
منعجل الارواح و محبوب الاولیا از تصانیف آنجناب است وفاتش در روز عید اضحی در
سنه ۶۰۵ و این رباعیات از افکار ابکار اوست

رباعیات

میدان یقین که هم بدو سیراز اوست	در کوی قدر شرم ازو خیراز اوست
شور و شغب مسجد و میخانه ازو	و آشوب و فغان و فتنه دیر ازوست
آنم که جهان چو حقه در مشت من است	وین قوت حق ز قوت پشت من است
کونین و مکان و هر چه در عالم هست	در قبضه قدرت دو انگشت من است
دل وقت سماع ره بدیدار برد	جان ره بسر پرده اسرار برد

این نغمه چو مرکبی است مرروح ترا	بردارد و خوش بهالم یار برد
یک نقطه الف گشت و الف جمله حروف	در هر حرفی الف باسمى موصوف
چون نقطه تمام گشت و آمد بسخن	ظرفیست الف نقطه در او چون مظروف
هفتاد و دو ملتند بر یک سر حرف	فی الجملة کسی ند که گشاید در حرف
من نقطه حرف بر سر حرف زدم	بگشاد در حرف و شدم بر سر حرف
گر با غم عشق سازگار آید دل	بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل
در دل ز فراق خسته گیها دارم	در کار ز چرخ بسته گیها دارم
با این همه غم تو نیز پیمان وفا	مشکن که جز این شکسته گیها دارم
حق جان جهان است و جهان جمله بدن	افلاك و لطایف و حواس آمد تن
افلاك و عناصر و موالید اعضا	توحید همین است و دیگرها همه فن
خورشید حق است و هر دو عالم سایه	آن سایه که نور باشد آنرا مایه
اقتاد ز پای ما و او بر سر ما	ما غایب ازو و او بما همسایه
گر عین خدا بخویش مقرون بینی	در کل جهان خدای بیچون بینی
چون کل جهان آینه کل خداست	در کل جهان غیر خدا چون بینی
یا راحة بهجتی و نور البصر	استیقظ قلبی بك وقت السحر
ناجیت ضمیر خاطری یا قمری	انی انادیک وانت فی نظری

اسم شریف آنجناب بهاء الدین محمد خلف الصدق حضرت مولانا

جلال الدین محمد مولوی معنوی صاحب کتاب مثنوی است

و سلطان ولد مشهور است فاضل و کامل و بالغ و عاقل بود

سلطان ولد رومی
قدس سره

چنانکه وقتی مولانا ویرا بدمشق با استدعای حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد

چندانکه شمس بوی اصرار فرمود که سوار شو وی قبول نمود و تمامی راه پیاده در

رکاب شمس الدین راه میپیمود شمس بمولوی گفت ما سری داشتیم و سری در راه تو سر

خود را یک پست دادیم و سر خود را بیسر دیگر دادیم چنانکه عاقبت در دست

علاءالدین محمد فرزند ناخلف مولوی بسعادت شهادت رسید بالجمله مولانا بهاءالدین از محققین و عارفین بود بغیر خاتمه دفتر ششم مثنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته تیمناً و تبرکاً یک رباعی و چند بیتی از مثنویش نوشته شد

خلاق را حق چو ساخت در ظلمت	نورشان ریخت بر سر از رحمت
اندر ایشان نهاد گوهرها	از صفات قدیم و علم و سخا
تا تو خود در صفات او بینی	در صفتهاش ذات او بینی
همچو عطار کو زهر انبار	آورد در دکان و در بازار
گرچه در طبله ها بود اندک	عاقلی هان بداند آن بی شک
هست دکان حق تن انسان	اندرونش صفات الرحمان
پس تو در خود ببین صفات خدا	گرچه اندک بود بدان ز صفا
کز چه سان است آن صفات ضمیر	سیرکن زین قلیل سوی کثیر
زین صفات قلیل رو سوی اصل	مکن اندر میان هر دو تو فصل

رباعی

گریک ورق از کتاب ما بر خوانی حیران ابد شوی زهی حیرانی
 وریک نفسی بدرد دل بنشیننی استادان را بدرس خود بنشانی

نام شریفش سعیدبن مظفر ولیکن بلقب معروف شده او را
 شیخ العالم نیز نامیده اند معاصر منکوقاآن بن تولی خان بوده

سیف الدین باخرزی
 و سلطان مذکور او را نهایت احترام مینموده از خلفای جناب شیخ نجم الدینی کبیری
 قدس سره و در یک اربعین بمدارج والا و معارج اعلا عارج آمده جمعی کثیر از
 مشایخ با وی معاصر و بملاقات هم رسیده اند شیخ سعدالدین حموی و شیخ نجم الدین
 رازی و رضی الدین علی لالا و شیخ مجدالدین بغدادی و شیخ فریدالدین عطار و غیرهم
 از معاصرین آنجناب بودند وفاتش در سنه ۶۵۸ در بخارا بوده از رباعیات اوست

رباعیات

هرشب بمثال باسبان کویت میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز شمار	نامم ز جریده سگان کویت
کردم بطواف خانه یار آهنگ	سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
چون بود تپی زیار نا کرده درنگ	وا گردیدم سنک زنان بردل تنگ
گرم گنه همه جهان کردستم	عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بوقت عجز دست گیرم	عاجز تر ازین مخواه کانون هستم
هر چند گهی ز عشق بیگانه شوم	با عافیت آشنا و هم خانه شوم
ناگاه پری رخی بمن بر گذرد	بر گردم از آن حدیث و دیوانه شوم
بر کس غم و رنج این تن خس نهم	و ز پیش قناعت قدمی پس نهم
چون بار کسی کشیدنی نتوانم	باری کم از آن که بار بر کس نهم
از دیده سنگ خون چکاند غم تو	بیگانه و آشنا نداند غم تو
دم در کشم و همه غمت نوش کنم	تا از پس من بکس نماند غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده دل خلاق آزدن تو
تیغی است بدست اهل دل خون آلود	گر در تور سد خون تودر گردن تو
بر سنگ قناعت اریاری داری	از نیک و بد جهان کناری داری
گر با همه کس بهر خلاقی که رود	در کار شوی دراز کاری داری
ای مردان های وای جوان مردان هوی	مردی کنی و نگاهداری سر کوی
گر تیر آید چنانکه بشکافد موی	زنهار که از دوست نگردانی روی

صحابی استر ابادی

قدس سره

عارفی است کامل و عاشقی است واصل شهودش مدام و حضورش
بر دوام فکرش خالی از وسواس و ذکرش عاری از حواس
طبعش عالی و قولش حالی بعضی او را از اهل شوشتر دانسته

تحقیق آنست که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است موطنش نجف اشرف علی
ساکنها الف التحیه و التعف ظهورش در زمان شاه عباس صفوی چهل سال در نجف انزوا
اختیار کرده و روی توجه بعبادت آورده هم در آنجا فوت و مدفون شد علاوه بر غزلیات
شش هزار رباعی محققانه فرموده است .

من غزلیاته

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را
در به بند هر که اودر خانه یا بدیار را
عالمان را علم هست و ره با وج را ز نیست
هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست
عاشق که جمله عشق شود ره با و برد
چون پر شود پیاله بمی سرفرو برد
آنانکه فقر را به تنعم فروختند
فردوس را بدانه گندم فروختند
عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص
نی غلط گفتم که عالم را کنی از غم خلاص

رباعیات

بشتاب پی دیده گشودن خود را
ز نگار ز آینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن
او بتواند بتو نمودن خود را
تحقیق گهی که رونماید خود را
حق از همه رو نکو نماید خود را
زان رو خود بین بخود اسیر است که حق
در صورت او باو نماید خود را
او آب جمال داد گلزار ترا
او آتش قهر زد خس و خار ترا
ای آمده در شور که او کو او کو
این کیست که کرده گرم بازار ترا
حق است در این تفرقه کیشان پیدا
هم در حق این جمع پریشان پیدا
حق بینش و آئینه و شخصند همه
ایشان در حق و حق در ایشان پیدا
هر قرعه که زد حکیم در باره ما
دیدیم نبود غیر آن چاره ما
بی حکمت نیست هر چه از ما سر زد
مأموره اوست نفس اماره ما
آن گنج خفی نکرد ظاهرشان را
تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمع است نمایند کس در شب تار
هر چند که خود ساخته باشد آنرا
عالم بخروش لا اله الا هوست
غافل بگمان که دشمن است این یار دوست
خس پندارد که این کشاکش بلاوست
دریا بوجود خویش موجی دارد
زین سو همه طعنه رفیق بد گوست
زان سو همه تیغ نازویی مهری اوست
حاصل بجهان عشق کان عرصه ماست
که کشته دشمنیم و گه کشته دوست
دانی غافل کی از خدا یاد کند
آندم که جلال صیحه بنیاد کند

از خواب که خفته را کند کس بیدار	آهسته چو برنخاست فریاد کند
بس ساده دلی کزین ره آگاه افتاد	بس اهل خرد که در تک چاه افتاد
این کار حوالتی نه علم و عملی است	چون گنج که تا کراباو راه افتاد
هر گه بجهان جاودان خواهی شد	از جزو نهان ز کل عیان خواهی شد
گوئی که چومیرم ز جهان خواهم رفت	این طرفه که اندم تو جهان خواهی شد
عالم همه فرع تستای اصل وجود	هر چند وجود تو در آن خورد نمود
پر تو مرشمع را محیط افتد و بس	هر چند ز شمع باشدش بود و نبود
گر از حرم عشق خطابت آید	وارستگی از خیال و خوابت آید
نا خوانده کتاب صد علومت بخشند	نا کرده سؤال صد جوابت آید
بس فتنه که خلق در گمانش باشند	غافل که چو لقمه در دهانش باشند
آن آتش دوزخی کزان میترسند	چون وایینند در میانش باشند
ند با هر کس نکوست میباید بود	بد راهم مغز و پوست میباید بود
کاری سهل است دوست بودن بادوست	با دشمن نیز دوست میباید بود
مطلوب حقیقی تو با تست متاز	هر سو بهوای مطلبی چند مجاز
گر بر سر افلاک شوی مسند ساز	ترسم که همین مقام را جوئی باز
از هر دو جهان زیاده ای میخواهم	از پرده برون فتاده ای میخواهم
صوفی تو بکار خویش رو کاین ره را	پا بر سر خود نهاده ای میخواهم
ند علم و عمل نه عز و جاهی داریم	جان محو جمال پادشاهی داریم
ما از سخن دینی و دین خاموشیم	بر یاد کسی ناله و آهی داریم
در راه خدا نه جان نه تن میبینم	هر چیز نه او خیال و ظن میبینم
دورند تمام خلق عالم از راه	گر راه چنین است که من میبینم
ای عاشق زار ترک آب و گل کن	یعنی که گدائی جهان دل کن
از کوچه تنک تو شهی میگذرد	برخیز و سر شاهری منزل کن

باید بهمه خلق چو خویشان بودن	یا بی همه همچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری و مرده دلی است	رد کردن خلق همچو ایشان بودن
ای دعوی عشق کرده آئین تو کو	قطع نظر از عقل دل و دین تو کو
ای دم زده از داغ وفا لاله صفت	پیراهن چاک چاک خونین تو کو
تن از تو و دل از تو و جان هم از تو	جان از تو چه حرف است جهان هم از تو
هر چند که برهستی خود میگویم	مائیم و حدیث چند آن هم از تو
از جزو و کل ایکه در تخیل گردی	بشنو سخنی کاهل تحمل گردی
در هستی خویش گر بمانی جزوی	خود را همه جا نظر کنی کل گردی
آئینه صفت بدست آن نیکوئی	زین سوی نموده ای ولی آن سوئی
او دیده ترا که عین هستی تو است	زانش تو ندیده ای که عکس اوئی
هان تا که درین آینه آن رو بینی	این هستی این سوی از آن سو بینی
این پرده پندار ز پیشت چو رود	هر چند بخلق بنگری او بینی
آنم که ندارم بدو عالم کامی	نا یافته جز یک وجود آرامی
گر خلق جهان جمله چومن بودندی	لازم نشدی رسولی و پیغامی
بشتاب که آزاده نهادی باشی	مپسند که بنده مرادی باشی
گر راه بدو بری همه جان گردی	و در درمانی بخود جمادی باشی
گم کردم اگر توجستجویم نکنی	آئینه صفت روی برویم نکنی
در حق خود از لطف تو گفتم بسیار	یارب یارب دروغ گویم نکنی

سرمد کاشی
قدس سره

عاشقی است جانباز و عارفیست خانه برانداز دیوانه ای است
مجنوب و فرزانه ایست محبوب و رندی است بی باک و هستی
است چالاک شیوه اش مخموری و مشربش منصوری نامش سعید

و از زمره سعدا از طایفه عرفا و از فرقه شهدا نخست موسوی کیش و انجام محمدی
مذهب ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب از مذهب کلیمی باسلام رجوع و بصورت
آن نیز قناعت نکرده بر طریقه طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال

را دیده و بخدمت علماء و حکماء و عرفا رسیده صاحب دبستان نوشته که حکمیات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر فندرسکی و صدر المتالیهین قدس سره خواند غرض بالاخره در بند صورت مجذوب مطلق گردیده اموال و ائقال خود را بتاراج داد و سروبا برهنه سر در بیابانها نهاد پس از مدتی بدهلی افتاد و محمد دارا شکوه دم از اخلاص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را باسرمد کینه بهمرسید در تلو اینحال برادر کمتر دارا شکوه برسریر سلطنت جلوس نمود چون باسرمد سابقه عداوتی داشت باقاضی قوی درایندای وی موافقت کرد قاضی عریانی سرمدرا بهانه کرده گفت ترا باوجود ذوق و حال و فضل و کمال مکشوف العوره بودن از چه راه است سرمد چون مقصود ویرا میدانست گفت شیطان قوی است قاضی قوی از این قول متغیر شد و سرمد این رباعی را بدیهه گفته

خوش بالائی کرده چنین پست مرا چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش دزد عجیبی برهنه کرده است مرا

قاضی بخدمت سلطان سعایت کرده او را احضار نمودند چندانکه تکلیف پوشیدن لباس کردند جوابهای لاابالیانه شنودند بالاخره بحجت شرعی فتوی بقتلش نوشتند گویند آن کافر جرم عریانی و منصورثانی کلمه‌ی طیبه تهلیل را زیاد از لاله گفت چون این حرف بسطان رسید درروز قتلش بعلماء و فضلا فرمود که شخص از عریانی مستحق قتل نمیشود تکلیف خواندن کلمه باو نمائید علماء تکلیف کردند لاله گفت گفتند نفی و اثبات هر دو بگو گفت من هنوز در نفی مستغرقم و بمرتبه اثبات نرسیده‌ام چرا دورغ بگویم همین معنی برهان کفر او شد و فتوی دادند شاه اسدالله علیه الرحمه از فقرا و رفقای او بود گوید بوی رسیدم گفتم ملبس شو و لا اله الا الله تمام گوی تا خلاصی یابی بر من نظری کرده هیچ نگفت و این بیت را خواند .

عمریست که آوازه منصور کهن شد من از سرنو جلوه دهم دار و رسن را

غرض ویرا از دربار بسوی مقتل بردند گویند در آنوقت از دحام عوام بمرتبه‌ای بود که بدشواری از میان آنها عبور می نمود از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که مدفن

اوست بیست و چهار بدیهه گفته بی‌قلق و اضطراب میرفت بهر کس کشتن او را تکلیف کردند قبول نکرد آخر کناسی بدان امر مبادرت نمود سرمد با کناس بعضی سخنان مجنونانه گفت و کناس گردن او را زد گویند سرش بعد از افتادن سه مرتبه **لا اله الا الله** گفت و نفیش با ثبات رسید مزارش زیارتگاه است و **یاک** بیت و چند رباعیش نوشته شد

بیت

همچو دور افتاده‌ای کالخرسد بر یار خود دست تادر کردن من کرد تیغش خون گریست

رباعیات

آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست	ذاتی است مقید که بجزمطلق نیست
حق باطل نیز هست و باطل حق نیست	آن ذات بجزمصدر هر مشتق نیست
سرمد که ز جام عشق مستش کردند	خواندند سرافرازش و پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری	مستش کردند و بت پرستش کردند
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند	روبه صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز	مردار بود هر آنکه او را نکشند
سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند	سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار	این دولت سرمد همه کس را ندهند
آنکس که ترا تاج جهانبانی داد	ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر که را عیبی دید	بی عیبان را لباس عریانی داد
سرمد اگرش وفاست خود می‌آید	ور آمدنش رواست خود می‌آید
بیهوده چرا در طلبش میگردی	بنشین که اگر خداست خود می‌آید
سرمد چه طلسم را که در وا کردم	در شام دریچه سحر وا کردم
هر چند که خواب راز سر وا کردم	دیدم همه خواب تا نظر وا کردم
سرمد جسمی است جانش دردست کسی	تیری است ولی کمانش دردست کسی
میخواست که مرغ گشته بر بام جهد	گاوی شد و ریسمانش دردست کسی

سعدی شیرازی نورالله روحه

و هو شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله بعضی مصلح الدین
گفته‌اند از اکابر صوفیه و اعظم این طایفه است در فضایل
صوری و معنوی و کمالات عقلی و نقلی و حید زمان خود بوده

و مدتهای بسیار در اقالیم سبعة سیاحت نموده و بخدمت بسیاری از عرفا و علمای عهد
رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و بامیر خسرو در هند صحبت
داشته و بارها بمکه پیاده رفته و سالها در بیت المقدس و شام سقائی کرده و بصحبت
خضر عليه السلام رسیده ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردی داشته غالباً باشیخ عبدالقادر ملاقات
کرده در سومنات رفته بت بزرگ آنها را شکسته مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد
از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان
مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت میکرده در بعضی کتب کرامات آن
جناب را ثبت کرده‌اند و مشهور است ظهورش در زمان سعدبن زنگی بوده و بسبب
خصوصیت با تائب مذکور سعدی تخلص فرموده اباقاخان و صاحب دیوان از معتقدین
شیخ بوده‌اند و او را تکریم و تحریم فرموده‌اند کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است
و دیوان شریفش مشهور و در آن اشعاری که مملو از نکات طریقت و آیات حقیقت است
مجملی در این سفینه نگاشته میشود بالجمله وفات شیخ در سنه ۶۹۱ مضعش در خارج
حصار شیراز زیارتگاه اهل نیاز است

من قصایدہ فی المواعظ

کس را بخیر طاعت خود اعتماد نیست	آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا
در کوه و دشت هر سبعی صوفئی بدی	گرهیچ سودمند بدی صوف بی‌صفا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست	یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
داروی تربیت از پیر طریقت بستان	کادمی را بتراز علت نادانی نیست
پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن	کاین بسر پنجه گی قوت جسمانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند	مردا گر هست بجز عالم ربانی نیست

آخری نیست تمنای سر وساما را	سر وساما بد ازین بیسرو سامانی نیست
عمل بیارو علم بر ممکن که مردم را	رهی سلیم تر از راه بی نشانی نیست
آفرین ماد بر آنکس که خداوند دل است	دل ندارد که ندارد بخداوند قرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	هر که فکر نکند نقش بود بر دیوار
کوه و صحرا و درختان همه در تسبیح اند	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بس بگردید و بگردد روزگار	دل بدینا در نبندد هوشیار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند	آنچه بینی هم نماند بر قرار
دیرو زود این شکل شخص نازنین	خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
سال دیگر را که میداند حساب	تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست	ای برادر سیرت زیبا بیار
آدمی را عقل باید در بدن	ور نه جان در کالبد دارد حمار
کنج خواهی در طلب رنجی بیر	خرمنی میبایدت تخمی بکار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت یادگار
باغریبان لطف بی اندازه کن	تا رود نامت به نیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن	وز دعای مردم پرهیزگار
با بدان بد باش بانیکان نکو	جای گل گل باش جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس	بل بترس از مردمان دیو سار
ثنای حضرت عزت نمیتوانم گفت	کدره نمیرد آنجا قیاس و وهم و خیال
رهی نمیرم و چاره ای نمیدانم	مگر محبت مردان مستقیم الحال
ای نفس گر بدیده تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
آبستنی که این همه فرزند را بکشت	دیگر که چشم دارد از مهر مادری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست	بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
دعوی مکن که بر ترم از دیگران بعلم	چون کبر کردی از همه دوانان فروتری
شاخ درخت علم ندانم مگر عمل	با علم گر عمل نکنی شاخ بی بری

رباعی

سودی نبود فراخنائی برو دوش	گر آدمئی ترا خرد باید و هوش
گاو از من و توفراخ تردارد چشم	خر از من و تودراز تردارد گوش
من غزلیاته قدس سره	
ایکه انکار کنی عالم درویشانرا	توجه دانی که سودا بسرائ است ایشانرا
طلب منصب دنیا نکند صاحب عقل	عقل آنست که اندیشه کند پایانرا
تا مرا با نقش رویش آشنائی اوفتاد	هر که میبینم بچشم نقش دیوار آمده است
از جان برون نیامده جانانت آرزوست	زنار نا بریده و ایمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی	آنگاه قرب موسی عمران آرزوست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست	عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلك راست مسلم نه ملك را حاصل	آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست
تن آدمی شریف است بجان آدمیت	نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و زبان گوش و بینی	چه میان نقش دیوار و نشان آدمیت
رسد آدمی بجائی که بجز خدا نبیند	بنگر که تاچه حد است نشان آدمیت
گرمزلتی هست کسی رامگر آن است	کاندر نظر هیچکس منزلتی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی	تو ترك صفت کن که ازین به صفتی نیست
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست	از آدمئی به که در و منفعتی نیست
خیال روی کسی در سراست هر کسرا	مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی	بیگانه شد بهر که رسید آشنای اوست
کوناه همتان همه راحت طلب کنند	عارف بالا که راحت اودر بالای اوست
بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست	این پنجروز عمر که مرگ از قفای اوست
نظر آنا نکه نکردند بدین مشتی خاك	الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان	حق عیان است ولی طایفه ای بی بصرند
شرف مرد بچودست و کرامت بسجود	هر که این هر دو ندارد عدمش به زوجود

اگر خدای نباشد ز بنده‌ای خشنود	شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق	نوشته بود که این مقبل است و آن مردود
دل آینه صورت غیب است ولیکن	شرط است که با آینه زنگار نباشد
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد	سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
بچشم عجب و تکبر نظر مکن بر خلق	که دوستان خدا میکنند در او باش
عجایب نقش‌هایینی خلاف رومی و چینی	اگر بادوست بنشیند ز دنیا و آخرت غافل
هیچکس بیدامن تر نیست اماردیگران	باز میپوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم
سالها در پی مقصود بجان گردیدیم	یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او	بیش ما نیاورد طاقت حسن روی او
آستین بر روی نقشی در میان افکنده است	خویشتن پنهان و شوری در جهان افکنده است
هیچ نقاشی نمی بیند که شوری افکند	و آنکه دید از حیرتش کلاک از بنان افکنده است
اگر لذت ترك لذت بدانی	دگر لذت نفس لذت نخوانی
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی	صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
ملك صمدیت را چه سود و زیان دارد	گر حافظ قرآنی و عابد اصنامی
گر عاقل و هشپاری و زدل خبری داری	تا آدمیت خوانند و رند کم از انعامی

منتخب مثنوی بوستان در توحید

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس	غنی ملکش از طاعت جن و انس
جهان متفق بر الهیتش	فرو مانده در کند ماهیتش
محیط است علم ملك بر بسیط	قیاس تو بر وی نگرده محیط
درین ورطه کشتی فرو شد هزار	که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
کسی را درین بزم ساغر دهند	که داروی بی‌هوشیش در دهند
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	و کر برد ره باز بیرون نبرد
محال است سعدی که راه صفا	توان رفت جز در پی مصطفی
بطاعت بنه چهره بر آستان	که این است سجاده راستان

توهم کردن از حکم او در میچ که کردن نیچند ز حکم توهیچ

در نصایح و مواعظ فرماید

شنیدم که جمشید فرخ سرشت
براین چشمه چون ما بسی دم زدند
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
در آخر ندیدی که بر باد رفت
طریقت بجز خدمت خلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دم
مگو جاهی از سلطنت بیش نیست
گدارا چو حاصل شود نان شام
بسر چشمه‌ای بر بسنگی نوشت
برفتند چون چشم برهم زدند
سریر سلیمان علیه السلام
خنك آنکه با دانش و داد رفت
به تسبیح و سجاده و دلق نیست
که اصلی ندارد دم بی‌قدم
که ایمن تر از ملک درویش نیست
چنان خوش بخسبد که سلطان شام

اگر سرفرازی بکیوان دراست
چو سیل اجل بر سر هردو تاخت
نه هر آدمی زاده از دد به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
بر مرد هشیار دنیا خس است
نه لایق بود عشق با دلبری
زدشمن شنو سیرت خود که دوست
ستایش سرایان نه یار تواند
و گر تنگ دستی بزندان دراست
نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
که دد ز آدمی زاده بد به است
کدامش فضیلت بود بر دو اب
زدنیا وفاداری امید نیست
بجز ملک فرمان ده لایزال
که هر مدتی جای دیگر کس است
که هر بامدادش بود شوهری
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ملاحت کنان دوستدار تواند

اگر پیل زوری و گر شیر چنگ
اگر هوشمندی بمعنی گرای
کسی گوی دولت زد دنیا برد
مگردان غریب از درد بی‌نصیب
بزرگی رساند بمحتاج خیر
بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ
که صورت زمعنی بماند ز جای
که با خود نصیبی بعقی برد
مبادا که گردی بدرها غریب
که ترسد که محتاج گردد بغیر

خنك آنكه در صحبت عاقلان	بیاموزد اخلاق صاحب‌دلان
چو در تنگدستی نداری شكیب	نگهدار وقت فراخی حسیب
جوانمرد گراست خواهی ولیست	کرم پیشه شاه مردان علیست
خدارا بر آن بنده بخشایش است	که خلق از وجودش در آسایش است
کرم‌ورزد آنسر که مغزی دروست	که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نيك بیند بهر دو سرای	که نیکی رساند بخلق خدای
قیامت کسی باشد اندر بهشت	که معنی طاب کرد و دعوی بهشت
تكلف بر مرد درویش نیست	وصیت همین يك سخن بیش نیست
الا گر طلبکار اهل دلی	ز خدمت مکن بکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و كبك و حمام	که يك روزت افتد همائی بدام
بدانی که چون راه بردم بدوست	هر آنکس که پیش آمدم گفتم دوست
برغبت بکش بار هر جاهلی	که افتد بسروقت صاحب‌دلی
نه هر کس سزاوار باشد بمال	یکی مال خواهد یکی گوشمال

در صفت اولیاء الله کثر هم الله تعالی گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم بینند و گر مرهمش
گدایان از پادشاهی نفور	بامیدش اندر گدائی صبور
دمادم شراب الم در کشند	و گر تلخ بینند دم در کشند
نه تلخ است صبری که بر یاد اوست	که تلخی شکر باشد از دست دوست
اسیرش نخواهد خلاصی زبند	شکارش بجوید خلاص از کمند
سلاطین عزلت گدایان حی	منازل شناسان گم کرده پی
ملامت کشانند مستان یار	سبك تر برداشتر مست بار
بسروقتشان خلق کی پی برند	که چون آب حیوان بظلمت درند
چو پروانه آتش بخود در زنند	نه چون کرم پيله بخود در تنند
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشنگی خشك بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
 ترا عشق همچون توئی ز آب و گل
 به بیداریش فتنه بر خط و خال
 بصدقش چنان سرنهی بر قدم
 تو گوئی بچشم اندرش منزل است
 نه اندیشه از کس که رسوا شوی
 گرت جان بخواهد بلب بر نهی
 چو عشقی که بنیاد او بر هواست
 عجب داری از سالکان طریق
 ز سودای جانان بجان مشتعل
 بیاد حق از خالق بگریخته
 نشاید بدارو بوا کردشان
 الست ازل هم چنانشان بگوش
 گروهی عمل دار عزلت نشین
 بیک نعره کوهی ز جابر کنند
 چو بادند پنهان و چالاک بو
 سحرها بگریند چندانکه آب
 فرس گشته از بسکه شب رانده اند
 شب و روز در بحر سودا و سوز
 چنان فتنه بر حسن صورت نگار
 ندادند صاحب دل بیوست
 می صرف وحدت کسی نوش کرد
 مرا با وجود تو هستی نماند
 اگر جرم بینی مکن عیب من
 که بر شاطئی نیل مستسقی اند
 رباید همی صبر و آرام دل
 بخواب اندرش پای بند خیال
 که بینی جهان با وجودش عدم
 اگر دیده بر هم نهی منزل است
 نه طاقت که یکدم شکیا شوی
 و گر تیغ بر سر نهد سرنهی
 چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
 که باشند در بحر معنی غریق
 بذکر حبیب از جهان مشغول
 چنان مست ساقی که می ریخته
 که کس مطلع نیست بر دردشان
 بفریاد قالو بلی در خروش
 قدمهای خاکی دم آتشین
 بیک ناله شهری بهم در زند
 چو سنگند خاموش و تسبیح گو
 فرو شویدا از چشمشان که حل خواب
 سحر که خروشان که واما نده اند
 ندانند ز آشفتگی شب ز روز
 که با حسن صورت ندارند کار
 و گر ابلهی داد بی مغز اوست
 که دنیا و عقبی فراموش کرد
 بیاد توام خود پرستی نماند
 توئی سر بر آورده از جیب من

بحقش که تا حق جمال نمود دگر هر چه دیدم خیالم نمود
پراکنده گانند زیر فلک که هم دد توان خواندشان هم ملک

ومن بیاناته علیه الرحمه

خردمند و شیدا و هشیار و مست که آشفته در مجلسی خرقه سوز نه در کنج توحیدشان جای کس بیابان نوردان بی قافله نه ز نار داران پوشیده دل نه مانند دریا بر آورده کف نه هر صورتی جان معنی دروست نه در زیر هر زنده ای زنده ایست چو خر مهره بازار زو پر شدی بیك جرعه تا نفخه صور مست که پرهیز عشق آبگینه است و سنک که نشنیده ام کیمیا گر ملول چه خواهی خریدن به از یار و دوست که میگفت و فرماندهش می فروخت مرا خواجه چون تو نباشد کسی که سودای عشقش کند زیر دست گرا نصاب پرشی دلارامت اوست تمنا کنند از خدا جز خدا تو در بند خویشی نه در بند دوست نیاید بگوش دل از غیب راز هوا و هوس گرد بر خاسته	قوی بازوانند و کوتاه دست که آسوده در گوشه ای خرقه دوز نه سودای خودشان نه پروای کس تهی دست مردان پر حوصله عزیزان پوشیده از چشم خلق بخود سر فرو برده همچون صدف نه مردم همین استخوانند و پوست نه سلطان خریدار هر بنده ایست اگر ژاله هر قطره ای در شدی حریفان خلوت سرای الست به تیغ از غرض برنگیرند چنگ طلبکار باید صبور و حملول زر از بهر چیزی خریدن نکوست یکم روز بر بنده ای دل بسوخت ترا بنده از من به افتد بسی بسا عقل زور آور چیره دست ترا هر چه مشغول دارد ز دوست خلاف طریقت بود کولیا گرا ز دوست چشمت بر احسان اوست ترا تا دهن باشد از حرص باز حقایق سرائست آراسته
---	---

نه بینی بجائیکه برخاست گرد

نه بیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
 مرا یکدرم بود برداشتند
 سیاهان برانند کشتی چودود
 مرا گریه آمد ز تیمار جفت
 مخور غم برای من ای پر خرد
 بگسترد سجاده بر روی آب
 زنده هوشیم دیده آتش نخت
 عجب داری ای یار فرخنده رای
 چرا اهل صورت بدین نگروند
 نه طفلی کز آتش ندارد خبر
 پس آنان که در وجد مستغرقند
 نگهدارد از تاب آتش خلیل
 چو کودل بدشت شناور درست
 بدریا نخواهد شدن بط غریق
 تو بر روی دریا قدم چون زنی
 ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست

رسیدیم در خاک مغرب بآب
 بکشتی و درویش بگذاشتند
 که آن ناخد ناخدا ترس بود
 بر آن گریه قهقه بخندیدو گفت
 مرا آنکس آرد که کشتی برد
 خیالی است پنداشتم یا بخواب
 نگه بامدادان بمن کردو گفت
 ترا کشتی آورد مارا خدای
 که ابدال در آب آتش روند
 نگهداردش مادر مهر ور
 شب و روز در عین حفظ حق اند
 چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
 نترسد اگر دجله پهناور است
 سمندر چه داند عذاب الحریق
 چو مردان که برخشک تردامنی
 بر عافان جز خدا هیچ نیست

در توحید حق سبحانه و تعالی بطریق شهود

توان گفتن این با حقایق شناس
 که پس آسمان و زمین چیستند
 پسندیده پرسیدی ای هوشمند
 که هامون و دریا و کوه و فلک
 همه هر چه هستند از آن کمترند

ولی خورده گیرند اهل قیاس
 بنی آدم و دام و دد کیستند
 بگویم گر آید جوابت پسند
 پری و آدمیزاد و دیو و ملک
 که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج
ولی اهل صورت کجا پی برند
که گرهفت دریاست یکه‌طره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشید
بلند است خورشید تابان باوج
که ارباب معنی بملکی درند
وگر آفتاب است یک ذره نیست
جهان سر بجیب عدم بر کشید

حکایت بر سبیل تمثیل

مگر دیده باشی که در باغ وراغ
یکی گفتش ای کرمک دلفروز
بین کانشین کرمک خاک زاد
که من روز و شب جز بصحرا نیم
اگر عز و جاه است و گرنل وقید
بخور هر چه آید ز دست حبیب
اگر مرد عشقی کم خویش گیر
مترس از محبت که خاکت کند
توتا باخودی با خودت راه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
مگس پیش شوریده‌ای پر تزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
سراینده خود می‌نگردد خموش
چو شوریدگان می‌پرستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار
به تسلیم سر در گریبان برند
بگویم سماع ای برادر که چیست
گر از برج معنی پزد طیر او
وگر مردلپو است و بازوی ولاغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
چه بودت که بیرون نیائی بروز
جواب از سر روشنائی چه داد
ولی پیش خورشید پیدا نیم
من از حق شناسم نه از عمر و زید
نه بیمار دانا تر است از طیب
وگر نه ره عافیت پیش گیر
که باقی شوی گر هلاکت کند
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
سماع است اگر عشق داری و شور
که او چون مگس دست بر سر نزد
باواز مرغی بنالد فقیر
ولیکن نه هروقت باز است گوش
باواز دولاب مستی کنند
چو دولاب برخود بگریند زار
چو طاقت نماند گریبان درند
اگر مستمع را بدانم که کیست
فرشته فروماند از سیر او
قویتر شود دیوش اندر دماغ

چه مرد سماع است شهوت پرست
پریشان شود گل بیاد سحر
جهان پر سماع است و مستی و شور
مکن عیب درویش مدهوش و مست
گشاید دری بر دل از واردات
نه بینی شتر بر صدای عرب
شتر را که شور و طرب در سراسر است
تعلق حجاب است و بی حاصلی
مکن گریه بر گور مقتول دوست
فدائی ندارد ز مقصود چنك
ز خاك آفریدت خداوند پاك
حریص و جهان سوز و سرکش مباش
طریقت جز این نیست درویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
یکی طشت خاکسترش بیخبر
همی گفت ژولیده دستار و موی
که ای نفس من در خور آتشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
قیامت کسی بینی اندر بهشت
ز مغرور دنیا ره دین مجوی
یکی حلقه کعبه دارد بدست
گراین را براند که باز آردش
نه منعم بمال از کسی بهتر است

با آواز خوش خفته خیزد نه مست
نه هیزم که نشکافدش جز تبر
ولیکن چه بیند در آئینه کور
که غرقست زان میزند پا و دست
فشاند سر و دست بر کاینات
که چویش برقص اندر آرد طرب
اگر آدمی را نباشد خراست
چو پیوند ها بگسلی واصلی
برو خرمی کن که مقبول اوست
وگر بر سرش تیر بارند و سنك
روای بنده افتادگی کن چو خاك
ز خاك آفریدت چو آتش مباش
که افتاده دارد تن خویش را

ز گرما به آمد برون بایزید
فرو ریختند از سرائی بسر
کف دست شکرانه مالان بروی
ز خاکستری روی درهم کشم
خدا بینی از خویشتن بین میخواه
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
خدا بینی از خویشتن بین مجوی
یکی در خرابات افتاده مست
ور آنرا بخواند که نگذارش
خر ارجل زاطلس پیوشد خراست

وجودی دهد روشنائی بجمع
دلم خانه مهر یار است و بس

که سوزیش در سینه باشد چو شمع
از آن می نگنجد در و کین کس

حکایت

چرخ خوش گفت بهلول فرخند خوی
گر این مدعی دوست بشناختی
گر از هستی حق خبر داشتی

چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
به پیکار دشمن نه پرداختی
همه هست را نیست پنداشتی

حکایت فی التمثیل

شنیدم که در دشت صنعا جنید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر
چو مسکین و بی طاقتش دید وریش
شنیدم که میگفت و خون میگریست
بظاهر من امروز از او بهترم
از آن بر ملایک شرف داشتند
از آن دوستان خدا بر سرند
اگر مشک را ابلهی گنده گفت
تو نیکو روش باش تا بد سگال
سعادت به بخشایش داور است
چو نتوان بر افلاک دست آختن
چو داند طبیب از کسی رنج برد
چو رد می نگردد خدنگ قضا

سگی دید بر کنده دندان ز ضید
فرومانده عاجز چو روباه پیر
بدو داد یک نیمه از نان خویش
که داند که بهتر از ما هر دو کیست
دگر تا چه راند قضا بر سرم
که خود را به از سگ پنداشتند
که از خلق بسیار بر سر خورند
تو مجموع باش او پراکنده گفت
بعیب تو گفتن نیابد مجال
نه در چنگ و بازوی زور آوراست
ضروریست با گردش ساختن
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
سپر نیست مربنده را جز رضا

وقال فی الحکمة

شتر بچه با مادر خویش گفت
بگفت ار بدست منستی مهار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد

که آخر زمانی ز رفتن بخفت
ندیدی کسم بارکش در قطار
اگر نا خدا جامه بر تن درد

چه ز نار مغ بر میان و چه دل
باندازه بود باید نمود
زر اندودگانرا بر آتش برند
نکو سیرتی بی تکلف برون
نگویم تواند رسیدن بدوست
چو روی پرستیدنت در خداست
خورو خواب تنها طریق دداست
بر آنان که شد سر حق آشکار
تو خود را از آن در چه انداختی
تنور شکم دمبدم تافتن
خبرده بدرویش سلطان پرست
گدارا کند يك درم سیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه
ترا خامشی ای خداوند هوش

که در پوشی از بهر پندار خلق
خجالت نبرد آنکه بنمود بود
پدید آید آنکه که مس یا زرنند
به از پارسائی خراب اندرون
در این ره جز آنکس که خویش نکوست
اگر جبرئیل نه بیند رواست
برین بودن آئین نا بخرد است
نکردند باطل برو اختیار
که چه راه از ره باز نشناختی
مصیبت بود روز نا یافتن
که سلطان زدرویش مسکین ترست
فریدون بملك عجم نیم سیر
سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
وقار است و نا اهل را پرده پوش

قال ایضاً فی الحکمة

بد اندر حق مردم نیک و بد
که بد مرد را خصم خود میکنی
کسی پیش من در جهان عاقل است
نشاید هوس باختن با گلی
محقق همان بیند اندر امل
کس از طعن دست زبانها نرست
چو راضی شد از بنده یزدان پاك
بداندیش خلق از حق آگاه نیست
از آن ره بجائی نیاورده اند

مگو ای خردمند صاحب خرد
و گر نیکمرد است بد میکنی
که مشغول خود و ز جهان غافل است
که هر بامدادش بود بلبلی
که در خوب رویان چین و چگل
اگر خود نمای است و گر حق پرست
گر اینان نباشند راضی چه پاك
ز غوغای خلقش بحق راه نیست
که اول قدم ره غلط کرده اند

دو کس بر حدیثی گمارند گوش
 یکی بند گیرد یکی نا پسند
 که یار د بکنج سلامت نشست
 خدا را که بی مثل و یار است وجفت
 صفائی بدست آور ای بی تمیز
 تو قایم بخود نیستی یک قدم
 ره راست باید نه بالای راست
 نداند کسی قدر روز خوشی
 مکن ناله از بینوائی بسی
 یکی را که در بند بینی مخند

یکی اهرمن خوی و دیگر سروش
 نه پردازد از حرف گیری به بند
 که پیغمبر از خبث مردم نرسد
 همانا شنیدی که ترسا چه گفت
 که ننماید آئینه تیره چیز
 ز غیبت مدد میرسد دمبدم
 که کافر هم از روی صورت چوماست
 مگر روزی افتد بسختی کشی
 چو بینی ز خود بینوا تر کسی
 مبادا که ناگه در افتی به بند

وقال رحمة الله علیه فی المعارف

الا ایکه عمرت بهفتاد رفت
 همه برگ بودن همی ساختی
 چونبجاه سالت برون شدزدست
 نکو گفت لقمان که نازیستن
 تفرج کنان در هوا و هوس
 کسانی که از ما بغیب اندرند
 غنیمت شمر این گرامی نفس
 پی نیکمردان بیاید شتافت
 شراب از پی سرخ روئی خورند
 بمردان راهت که راهی بده
 بحقت که چشمم ز باطل بدوز
 زجرم در این مملکت جاه نیست
 چه برخیزد از دست تدبیر ما

مگر خفته بودی که بر باد رفت
 بتدبیر رفتن نه پرداختی
 غنیمت شمر چند روزی که هست
 به از سالها در خطا زیستن
 گذشتیم بر خاک بسیار کس
 بیایند و بر خاک ما بگذرند
 که بی مرغ قیمت ندارد قفس
 که هر که این سعادت طلب کرد یافت
 وز آن عاقبت زرد روئی برند
 از این دشمنانم پناهی بده
 بنورت که فردا بنارم مسوز
 ولیکن بملك دگر راه نیست
 همین نکته بس عذر تقصیر ما

اسم شریف آن جناب شیخ ابوعلی ابن ابراهیم از علمای
راسخ و قدمای مشایخ لازم التعظیم است مشایخ گرام و عرفای
عظام ویرا بشیخوخیت و افضلیت ستوده و تمجید نموده زبده

شقیق بلخی
قدس سره العزیز

کاملان و قدوه و اصلاان بوده و نخست ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوت را مالک
صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه مظهر تجلیات نامتناهی و مظهر حقایق و آیات
الهیة تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت و از خلفای حضرت
ایشان بود و جمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصم که شیخی است معظم از
مریدان آنجناب است از سلسله علیه شطاریه محسوب و بامام همام محمدالباقر علیه السلام
منسوبند شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد چهار در ماوراءالنهر بتهمت و گناه
رفض شهید شد رحمه الله علیه تیمناً و تبرکاً این رباعی از او نوشته شد.

رباعی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاری است گربخیه بفقر میزند خوش کاری است
در خواهش طبع دست او جنباند هر بخیه ورشته اش بت و زناری است

ابو خفص عمر نام دارند و سهرورد از توابع کلات است و تامه ند
چهار فرسخ مسافت دارد و مقبره مشایخ در آنجاست و سلسله
مشایخ سهروردیه از شعب سلسله معروفی است و شیخ از مشایخ

شهاب الدین
سهروردی

فضلا و علما و مریدعم شیخ نجیب سهروردی است غرض شیخ را تصانیف بسیار و رسالات
عالیمقدار است من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب
شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت بایشان داشته همچنین کمال الدین
اسمعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته مجملا شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه
سال عمر یافته در سنه ۶۳۲ در بغداد بجنّت شتافته گاهی خیال نظمی می فرموده و این
بیت و چند رباعی منسوب بدوست .

ذره از نور روی من چو بر منصور تافت همچو قندیلی ز دارش سرنگون آویختم

رباعی

بخشای بر آنکه بخت یارش نبود جز خوردن غمهای تو کارش نبود

در عشق تو حالتیش باشد که از آن
هم باتو و هم بیتو قرارش نبود
ای از غم دیدن رخت حیران من
و ندر طلب وصل تو سرگردان من
بودن بتو مشکل است و نابودن آه
سرگردان من بی سروبی سامان من
ای دوست وجود و عدمت اوست همه
سرما یه شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که بینی او را
ورنه ز سرت تا قدمت اوست همه

شرف عراقی قدس سره

شیخ ابوعلی نام داشته ملقب بقلندر بوده از کلمین اهل سلوک
و طریقت و واصلین مقام حقیقت و از معاصرین شیخ شمس
الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده سالها با ایشان مصاحبت
و معاشرت نموده اصل آن جناب از ولایات عراق و در کمالات مشهور آفاق بوده بهندوستان
رفته گاهی در پانی پت و گاهی در قریه کر نال می آسوده باری در طریقت اتساب بسلسله
علیه چشتیه داشته و بسه واسطه بقطب الدین کاکی میرسدا از اولیاء گرام و مجازیب عظام
سرش پرشور و دلش پرنور منشرح الصدر و رفیع القدر عارج معارج ایمان و ناهج
مناهیح ایقان عارف لاهوت و واقف مواقف جبروت سیندهاش رشک سینا و دیده اش بنور
توحید بینا مزارش در آن ولایت مشهور و این چند بیت از آن جناب است .

ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز
تو پای شوق نداری بکوی دوست ممتاز
هر مشقت که آیدت در عشق
سر بنه و ز سرور خه خه زن
ور نه ای مرد گرد عشق مگرد
چون مخنث ز دور وه وه زن
چو من هر کس ازین می خورد جامی
نمیداند حاللی یا حرامی
ز ننگ کفر و ایمان در گذشتم
نهادم خوش برون از هر دو گامی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی
چندین سخن نغز که گفتی و شنودی
ور باد نبودی که سر زلف ربودی
رخساره معشوق بعاشق که نمودی

رباعی

آوازه عشق ما بهر خانه رسید
دود دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم
گویند ز ره دور که دیوانه رسید

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده در بدو حال ملازمت مینموده
 بسببی از اسباب ترك فرموده ارادت بجناب شیخ جد بغدادی
 داشته تفصیل حالات و مقالات آنجناب در تذکرة الاولیا و
 نفحات مسطور است و برخی خود مشهور از غایت اشتیاق باظهار نخواهد بود
 مات فی سنه اربع و ثلثین و ثلث مائه .

شبللی بغدادی قدس سره العزیز

نامش رکن الدین محمود و مرید جناب خواجه مودود چون
 شاه سنجان خوانی
 از اهل سنجان من توابع خواف خراسان است از پیرطریقت
 خود خواجه مودود چشتی شاه سنجان لقب یافت و باین لقب معروف شد بهر حال از سالکین
 مسلک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبده موحدین و قدوه مجردین طالب صحبت
 اولیا و راغب خدمت اصفیا بوده عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد اغلب
 معاصرانش را باوی ارادت و از صحبتش در زمره اهل سعادت مرقش در قریه بالچ من
 توابع تربت حیدریه و وفاتش در سنه ۵۹۹ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش رباعی و در
 رباعی گفتن ساعی بوده است .

در راه چنان رو که سلامت نکنند	با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا	در پیش نخوانند و امامت نکنند
مردان خدا میل بهستی نکنند	خود بینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند	خم خانه تهی کنند و مستی نکنند
خواهی که ترا رتبه ابرار رسد	مپسند که از تو بر کس آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور	کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
تا مرد بتیر عشق بی سر نشود	در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی	آری خواهی ولی میسر نشود
شاها دل آگاه گدایان دارند	سر رشته عشق بی نوایان دارند
گنجی که زمین و آسمان طالب اوست	چون درنگری برهنه پایان دارند
علمی که حقیقی است در سینه بود	در سینه بود هر آنچه درسی نبود

صد خانه پراز کتاب کاری ناید باید که کتاخانه در سینه بود
 مردان می معرفت باقبال کشند نه چون دیگران دردی اشکال کنند
 علمی که بدرس و بحث حاصل گردد آبی است که از چاه بغربال کشند
 جمعی بتشکک اند جمعی بیقین يك قوم دیگر فتاده اند دره دین
 ناگاه منادی برآید ز کمین کی بیخبران راه نه آن بودند این
 برزده نشینم بچمد بختم بین موری بدو منزل نکشد رختم بین
 گر لقمه ز خورشید نمایم بمثل تاریکی سینه بردهد بختم بین

و هو شیخ شرف الدین احمد بن شیخ بلخی منیری منیر بضم

میم بنون زده و فتح باو را قصه ایست از مضافات بنگاله غرض

شرف منیری
 قدس سره

شیخ از معارف اهل کمال و از اعاظم عرفای باافضال بوده

مکاتیبش که بمخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آنرا دیده و بعد از
 مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب بمجدد الف ثانی که از معارف مشایخ نقش بندیده
 است بر سایر مکاتیب برگزیده مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی
 نیز بنظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات همانا از آن جناب است یا مریدی بنام او
 نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامه احمد منیری این بیت و رباعی
 از اوست .

گر سلسله زلفت در دور چنان پیچد در پیچ نماز خود دوزخ بدعا خواهم

رباعی

روی سیه و موی سفید آوردم چشمی گریان قدی چو بید آوردم

چون خود گفتمی که ناامیدی کفر است فرمان تو بردم و امید آوردم

و هو شمس الدین محمد السکزی چون اصلش از سیستان است

سکزی خوانندش زیرا که اهل آن ولایت را باین نام خوانند

و سجزی معرف آنست وی از فضایل زمان خود بوده کتب

شمس سیستانی
 علیه الرحمه

متعدده تالیف فرموده منجمله کتاب مجمع البحرین و باملك تاج الدین معاصر و زبان

بیان از اوصافش قاصر در مواظط و تذکیر بی عدیل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نموده ملک تاج الدین بوی اخلاص داشته این دو رباعی از اوست رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است

رباعی

شاها باید کز تو دلی کم شکند	لطف تو هزار لشگر غم شکند
اندیشه بکار دار و کاندس سحری	یک آه هزار ملک در هم شکند
این قطره خون سیه قلب لقب	گفتا که منم محرم اسرار طلب
غم گفت که در خون کشمش اول بار	تا هر قلبی بلاف نگشاید لب

آنجناب از عارفین کامل و محققین و اصل و بشمس الدین طغان مشهور است شیخی صاحب کمال و فصیحی شیرین مقال فاضلی گرانمایه و عالمی بلند پایه از اوست

شمس الدین کرمانی
علیه الرحمه

من غزلیاته

ایجان جان جانها جانرا بلطف جانده	آنی که آن آنی دل را برحمت آن ده
درد کم فزون کن جانم ز عشق خون کن	هجرم زد دل برون کن در وصل خود امان ده
تو مالک جهانی مولای انس و جانی	ما را ز بی نشانی از خود بخود نشان ده

رباعی

در میکده عشق شرابی دگر است	در شرع محبت احتسابی دگر است
مستان تو فارغند از روز حساب	زین طایفه در حشر حسابی دگر است
می خورده ز خانقاه می باید رفت	بی نوشته و برک راه می باید رفت
آلوده صد گناه می باید مرد	شرمنده و روسیاه می باید رفت
هر نقش که بر تخته هستی پیدا است	آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو برزند موجی نو	موجش خوانند و در حقیقت دریاست
از واعظ شهر کی مرا عار شود	با کفر من اسلام کجا یار شود
گر جبل متین بگردنم در فکنند	بیم است ز کفر من که ز نار شود

نامش ملاشاه و عارفی است آگاه بعد از مجالست بسیار با عرفا
 و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد برهنمائی
 شاه بدخشانی
 قدس سره
 هادی سبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در
 لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسله قادریه رسید چهار ماه در کمال ادب و نهایت
 طلب بر آستانش معتکف بود و بوی التفاتی از گلزار توجهش نشنود آخر الامر گفت ای
 بدخشانی خار خود را لعل ساختی و در کوره امتحان گذاختی برخیز و غسلی کرده بیا
 تا صحبتی بداریم وی غسلی کرده باز آمد اجازه نکر خفی گرفت و بدان متوجه شد در
 اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد بعد از رحلت شیخ خویش در کشمیر توقف
 کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی بنا نمود بالاخره در
 زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودند و مطعون ساختند و لوای قتلش
 برافراختند شاه جهان فتوی علما را گرفته بمنزل وی رفته با او صحبت داشت همت
 بر ارادتش گماشت علما گفتند که او شاه را مسحور نموده است بحکم شریعت خونس
 هدر و قاتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است هر که بحجره وی رفته نظرش براو
 افتاده الله گفته روی برخاک نهاده غرض پنجاه هزار بیت دیوان دارد مشویات بسیار و
 غزلیات بیشمار ولیکن رعایت بحور و قوافی را چنانکه باید نموده است وفاتش در
 سنه ۱۰۷۲

من رباعیاته

ای بیخبر از يك نكه رحمت ما	تا چند همی خصومت و زحمت ما
چندی دیدی نتیجه صحبت غیر	یکبار بین نتیجه صحبت ما
در مدرسه آنچه صحبت یاران است	در صومعه آنچه برگرفتاران است
زانگاه که مهر تو گزیدم دیدم	کاینها همه کارهای بیکاران است
مائی و منی ما که از کار افتاد	این هستی ما بگوشه‌ای خوار افتاد
ما را چو زخود ساخت زما هیچ نماند	مانند سگی که در نمک زار افتاد
آخر یابد هر که ز صدقش جوید	تخمی که بجای افتاد آخر روید

گویند که هر که یافت حرفی نزند نی نی غلط است هر که یابد گوید
 دریا چو رود خس نرود پس چکند پس با دریای بیکران خس چکند
 عرفان سریست بایدش پوشیدن می پوشم لیک مشک را کس چکند
 آنرا که بماند بر سر ایمان جنگ او مؤمن و زایمان من اورا صد ننگ
 مؤمن نشود تا نشمارد یکسان با بانگ نماز بانگ ناقوس فرنگ
 تا می نکنی ز معرفت شیرین کام حاصل نشود کام تو از نقل کلام
 حلوا حلوا اگر بگوئی صد سال از گفتن حلوا نشود شیرین کام
 شک نیست که اسم با مسما مائیم مفهوم تمام زشت و زیبا مائیم
 گر گفت کسی بمابدی رنجه نه ایم چون ماصدق تمام اشیا مائیم
 از بستگی خویش اگر و اگر دی بر واری خویش مهیا گردی
 و اگر د بگرد خویش مانند حباب تا و اگر دی ز خویش و دریا گردی

نامش مولانا محمد علی چون پدرش شمشیر ساز و کارد گر بوده

بمحمد علی سکا کی شهرت نموده تحصیل علوم معقول در خدمت

علامه مسیحائی فسائی کرده و در جوانی جامع علوم آمده

مدرس مدارس گردید و بخدمت جمعی از ارباب باطن رسید غالباً طریقه سلسله علیه

ذهبیه کبرویه داشت و متلبس بلباس فقر بوده بالاخره دراستیلائی افغانه در شیراز زخمی

منکر یافت و دیر گاهی در خون طپان و بکلمه طیبه رطب اللسان بود عاقبت ذکرش

بمذکور انجامید مثنوی در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده شصت سال عمر

یافته این چند بیت از اوست

شکب شیرازی
 رحمة الله علیه

من اشعاره

دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من
 چون نفی نفی اثبات است از کشتن نمی ترسم بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من
 گذشتن از شراب دهر نبود پیش من مشکل کز آب هفت دریا تر نگر در پست پای من
 بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی خیال و همها سحر و دلیل من عصای من

چون نور و سایه میخواید دلم تا متصل باشد سرمن در کنار او سر او در کنار من
و هو قدوة السالکین مولانا فخرالدین علی بن مولانا حسین
صفی سبزواری
الواعظ المتخلص بکاشفی پدرش از معارف فضلاست بهرات
رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخرالدین علی صبیبه زاده مولانا جامی
است از علما و فضلا و عرفا بوده ارادت بجناب خواجه عبدالله احرار نقش بندی داشته
صاحب تألیفات است انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسله علیه
نقش بندی از وسعت تحقیقات کرده بهر صورت گاهی شعر میگفته تیمناً و تبرکاً رباعی
ذیل از او نوشته شد

رباعی

ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین در بحر فراغت است و بر ساحل شین
بردار صفی نظر ز موج کونین آگاه ز بحر باش بین النفسین
و هو ابوالمعالی محمد بن اسحاق بن محمد بن یوسف بن علی القوینی
صدرالدین قوینوی
از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والا مقام بوده و او
رومی
را جناب شیخ محی الدین عربی تربیت فرموده مولانا
جلال الدین رومی را با وی کمال و داد و اتحاد میبود چنانکه روزی مولوی بمحفل
آنجناب وارد شد وی بنا بر تعظیم مسند خود را بمولوی باز گذاشت و خود بکنار
رفت مولوی بر مسند شیخ نشست او گفت چرا بر مسند نشست مولوی گفت خدا را
چه جواب دهم که بر سجاده تو نشینم جناب شیخ سجاده را بدور افکند گفت سجاده ای
که ترا نشاید مارا نیز نشاید باری در میانه او و خواجه نصیرالدین طوسی علیه الرحمه
استوله و اجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرده صورت مکتوبات ایشان وقتی
دیده شده خواجه کمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم بتخصیص در تصوف
و حقایق تصانیف پسندیده است از جمله تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرف
و شرح رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه تصنیف فرموده
تحریر نموده مفتاح الغیب و نفیحات الهیه و غیر اینها متعدد است بالجمله این رباعی

منسوب بآن جناب است

رباعی

آن نیست ره وصل که انگاشته ایم وان نیست جهان جان که پنداشته ایم
آن چشمه که خضر خورده ز آب حیات در خانه ماست لیک انباشته ایم

وهو شیخ العارفین وبرهان الواصلین القطب الا صفیافی الافاق

صفی الدین اردبیلی
طاب ثراه

موسی الکاظم میبوندند و اجداد عظامش هادیان راه یقین واحفاد

گرامش حامیان دین مبین آن جناب را در مبادی سلوک اشتیاق صحبت اولیا واصفیای معاصرین

بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز بامشایخ صحبت داشت وبرهنمائی

آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد در ماه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را گزید

و بشرف مصاهره نیز ممتاز گردید گویند نسبت ارادت جناب زاهد بدو واسطه برکن الدین

سجاسی میرسد کرامات ومقامات آن جناب فزون از عهده حوصله این کتاب است و حاجت

بتحریر ندارد ومیرزا تقی کرمانی در بحر الاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت

مولوی معنوی بظهور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده برسی سال بهدایت وارشاد

طالبان اشتغال داشتند وزیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنه ۷۳۵ وفات یافتند

اگرچه سخن منظوم او مشهور نیست در تذکره واله این بیت بنام اوست

آه از این ذکر فسرده چند ازین فکر دراز آه های آتشین و چهره های زرد کو

شیخی است عارف وفاضلی است واقف قدوه اهل کمال وزبده

صفی الدین یزدی
علیه الرحمه

ارباب وجد و حال باطعانه بن مؤید معاصر بوده وسلطان مذکور

آن جناب را تعظیم وتکریم بلیغ میفرمود واما شیخ از بیم قال

وقیل جهلای علما طریقه خود را مستور میداشته و در خفا همت بر تربیت مریدان میگماشته

و این اشعار از نتایج طبع اوست

من اشعاره

چه دردست اینکه عشقش نام کردند وزو آشوب خاص و عام کردند

خواباتست اندر عشق کانجا می از خون جگر در جام کردند
 بیک ساغر در آن میخانه مارا چنین سرمست و بی آرام کردند
 نه یکی روز وصل تو نشان یافتم نه یکی شب ز فراق تو امان یافتم
 بدو جو بر من اگر هر دو جهان گم گردد چون ترا یافتم هر دو جهان یافتم

صفات حمیده متصف بوده مدتی سرداری نموده شجاعت داشته
صفائی اصفهانی آخر ترك منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سر و پا برهنه
 سیاحت میکرد تا فوت شد تیمناً يك رباعی از او نوشته شد

غمگین دل خود بدهر شاد از که کنیم چون دلبر خود خودیم یاد از که کنیم
 مردم ز فلک داد ز بیداد کنند ما خود فلک خودیم داد از که کنیم
 زبده فضلا و قدوه علما و خلف الصديق مولانا نورا است که از

ضیای کاشانی مشاهیر علما بوده باری نام شریف آنجناب ضیاءالدین محمد
 است بعضی گفته اند اصل ایشان آذری و در کاشان توطن داشته اند بهر حال از همگنان
 خود طاق بوده و بکمالات یگانه آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق و بصحبت اهل ذوقش
 کاملاً ترا مرید و طالبانرا مراد وفاتش در سنه ۱۰۲۴ در کاشان از اوست

افسانه ما گرچه دراز است خوشست هر چند که عشق جانگداز است خوشست
 حسن تو بهر روی که باشد نیکوست عشق ارحمه بوجه مجاز است خوشست

هستی که شود نیست ز هستی بدر است هر زر که شود مس بحقیقت نه زر است
 مس را بعمل توان زر خالص کرد اینجا نظری کن که محل نظر است
 با آنکه شب از غصه غم فرساید روزم همه آرزو که شب کی آید
 آزرده روزگار را القصه روز دگر و شب دگر می باید

ای هر نفس از جود توام فیض نوی بی لطف تو صد هزار کوشش بجوی
 توفیق تو گر راه نمائی نکند از سعی بجائی نرسد راهروی

آنجناب بشاه ضیاءالدین مشهور بوده در زمان شاه خدا بنده
ضیای کرمانی در اصفهان وزارت نموده بصحبت اهل حال و تربیت ارباب

کمال جد و جهد بلیغ داشته در خصائل ستوده و فضایل محموده لوای شهرت افراشته
امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی نموده
در سنه ۹۸۸ مقتول گردید و بهجت خرامید از اوست

رباعی

عشقی خواهم قرین رخساره زرد یاری خواهم هلاک سازنده مرد
با صد غم و درد تا کند آنم جفت وز هستی خویش تا کند اینم فرد

مشهور به باباطاهر عریان و از خاک پاک همدان بوده او در آن

ولایت بدیوانگی شهرت نموده بلی اوست دیوانه که دیوانه

نشد اغلب اوقات و ایام در بیغوله و غارش مقام گویند چنان

طاهر همدانی
نورالله روحه

آتشی در دل آن دیوانه فرزانه برافروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بودند که با
آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف عور
نشسته و از گرمی شکایت میکرد و بقدر بیست ذرع اطراف وی برف گداخته و آب
میگردید گویند با عین القضا و خواجه نصیر معاصر بود است و محی الدین لاری صاحب
مرآت الادوار این حکایت را بسید نعمه الله کرمانی نسبت کرده و بنام او نوشته که در
کوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را از او مشاهده کردند و معاصر
بودن او با عین القضا و خواجه نصیر الدین طوسی خطاست که او در چهار صد و ده
وفات یافتند و اینان بعد از او بوده اند غرض مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل
عاشقی مجرد و عارفی موحد سخنانش دوییتی و بلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و
دینور و بیدان تلفظ میکردند واقع و معروف بسیار اثرناک است غزلی بنام او مشهور
است بعضی از اشعار آن را در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور باصفهانی دیدم
از رباعیاب آنجناب چند رباعی قلمی میشود .

من رباعیات رحمة الله علی قائله

یکی برزگرک دیدم درین دشت بخون دیدگان الاله می کشت
همی کشت و همی گفتا دریغا که باید کشتن و در دشتها هشت

سروشك از دیده پالانم شوو روج	بیته سر در بیابانم شوو روج
همی دانم که فالانم شوو روج	نه تو دیرم نه جایم میکرو درد
خیال خط و خالت در نشو یار	زدل نقش جمالت در نشو یار
که خونابه خیالت در نشو یار	مجد کردم بگرد دیده پر چین
موئم دل آذرین و مجه تر	توئی لو شکرین و سیمنت بر
که سیم آذر گدا جه آب شکر	از آن ترسی در آغوشم بیائی
زدستم شیشه ناموس برسك	دلی دارم دلی دیوانه و دنك
کسی کش عاشقه چش نام و چش نك	بمو واجی چرا بی نام و ننگی
بمو دایم بجنگی ای دل ای دل	مگر شیرو پلنگی ای دل ای دل
بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل	اگر دستم فتی خونت بریجم
وگر نائی بهجرانت گداجم	اگر آئی بجانت وا نواجم
بمیرم یا بسوجم یا بساجم	هر آن دردی که دیری بردلم نه
سخن با هم گریم غم وا نوائیم	بوره سوته دلان گردهم آئیم
هر آن سوته تریم و زنین تر آئیم	ترا جو آوریم غمها بسنجیم
و گر بی پا و دستیم از تو ایمان	اگر مستان مستیم از تو ایمان
بهر ملت که هستیم از تو ایمان	اگر گوریم ^۱ و ترساور مسلمان
بدریا بنگرم دریا ته و ینم	بصحرا بنگرم صحرا ته و ینم
بهر جا بنگرم آنجا ته و ینم	چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت
نه حرفی و انویسن نی بخوانن	خوشا آنان که هر از برندانن
باین گوگل روان آهو چرانن	چو مجنون سر نهن اندر بیابان
نصیحت میکرم سودش نمی بو	دلی دارم که بهبودش نمی بو
بر آتش می نهم دودش نمی بو	بیادش میدهم نش میبره باد
عیار زر خالص بوته ذونو	نوی ناله غم اندوته ذو نو

بود سوته دلان باهم بنالیم	که قدر سوته دل دل سوته ذونو
نسیمی کزین آن کاکل آیه	مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه
چو شوگیرم خیالت را در آغوش	سحر از بستم بوی گل آیه
بیته یکدم دلم خرم نمانه	اگر روی تو وینم غم نمانه
اگر درد دلم قسمت نمایند	دل بی درد در عالم نمانه
سرم بیته اگر بر بالش آید	چو نی از استخوانم نالش آید
ز هجرانت بجای اشک چشمم	زمثرگان پاره های آتش آید
دلم از عشق رویت گیج و ویجه	گهی سوجه بر آتش گه بریجه
دل عاشق بسان چوب تر بی	سری سوجه سری خونابه ریجه
دلم از دست هجرانت غمین	سرینم خاک و بالینم زمین
گناهم اینکه موند دوست دیرم	هر آنکت دوست دیره حالش ایند
هزارت دل بغارت برته ویشی	هزارانت جگر خون گرتد ویشی
هزاران داغ ویش از سینم اشمرت	هنی نشمر ته ار اشمر ته ویشی
اگر دل دلبری پس دل کدامی	اگر دلبر دلی دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم	ندانم دل که و دلبر کدامی
بنالیدن دلم مانند نی بی	مدامم درد هجرانت زپی بی
مرا سوزت کداجه تا قیامت	خدا دونو قیامت تابکی بی
خور آئین چهره ات افروته تری	دلم از تیر عشقت دوتد تر بی
زچه خال رخت ذونی سیاهد	هران نزدیک خور بی سوتد تری
کشیمان گر بزاری از که ترسی	برانی گر بخواری از که ترسی
مو با این نیمه دل از کس ترسم	جهانی دل تو داری از که ترسی
دل نازک مثال شیشه ام بی	اگر آهی کشم اندیشدم بی
سرشگم گر بود خونین عجب نیست	مو آن دارم که در خون ریشدم بی

نگارینا دل و جانم ته دیری همه پیداو پنهانم ته دیری
ندونم مو که این درد از که دیرم همی ذونم که درمانم ته دیری

اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدهان من محال
قم موطنش کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و معنوی
طاهر انجدهانی
علیه الرحمه
بود مدتی در کاشان خلاق را ارشاد مینمود آخر الامر صاحب
غرضان نسبت طریقه اسماعیلیه بوی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار بوی گشاده
لهذا سید عنان عزیمت بوادی هزیمت معطوف و بهندوستان رفته درد کن مشعوف توطن
گزید و سلطان نظام شاه ارادت ویرا گزید و طریقه حقه دین مبین اثنا عشری در آن
مملکت رواج یافت هم در آن مملکت درسنه ۹۵۶ بروضه رضوان شتافت جسده را
حسب الوصیت وی بعبات عالیات برده سپردند غرض آنجناب صاحب اشعار متین و این
چند بیت از نتایج طبع آنجناب است

من نصایح و لمواظله

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین که رفتند زین دیر دیرین محافل
کجا شد فریدون فرخنده سیرت کجا رفت کیخسر و آن شاه عادل
روان است پیوسته از شهر هستی بملك عدم از پی هم قوافل
همان گیر کز فیض فضل الهی شدی بهره مند از فنون و فضائل
بکلك بدیع البیان معانی در اقسام حکمت نوشتی رسائل
زدی تکیه بر مسند فضل و دانش نهادند نام تو صدر الافاضل
چه حاصل که از صوب تحقیق در پی بنزدیک دانا بچندین مراحل
در غم اولدت عیش از دل ناشاد رفت خوبغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

رباعی

دردهر کسی که عشق را شاید نیست یاری که ازو دلی بر آساید نیست
صد گونه ملامت که نمیباید هست يك لحظه فراغتی که میباید نیست
گر کسب کمال میکنی میگذرد و رفکر محال میکنی میگذرد

دنيا همه سر بسر خیال است و خیال _____ هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد
 مائیم که هرگز دم بیغم نزدیم _____ خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
 بی شعله آه لب ز هم نگشودیم _____ بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم
 آنیم که کوس نیکنامی نزدیم _____ چون ییخردان دم از تمامی نزدیم
 هرگز قدمی بخوشدلی ننهادیم _____ هرگز نفسی بشادکامی نزدیم

وهو ظهیرالدین عبدالله بن شرف‌الدین عمر شفروهی شفروه

از مضافات اصفهان سینت عن الحدثان است تحصیل علوم معقول

ظهیر اصفهانی
قدس سره

و منقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده محمد

عوفی در تذکره خود تمجید وی کرده غرض از افاضل فضلاء دوران و از اماجد
 عرفای ذیشان عارف لاهوت و سالک میالک جبروت متمکن مکان طریقت و متوطن موطن
 حقیقت بوده گاهی خیال نظم میفرموده تیمناً و تبرکاً چند رباعی از آن جناب تحریر میشود

رباعیات

ای ذات شریف بری از چون و چرا _____ رخشنده ز نور قدمت هر دو سرا
 تا چند چو چشم‌ای گرامی شب و روز _____ عالم بتو بینیم و نه بینیم ترا
 هر یوسف کوست با خود اندر چاه است _____ هر گرگ که بیخود است بر درگاه است
 آن کوهمه را دیده یکی گمراه است _____ آنکس که یکی راهمه دید آگاه است
 تن ملحد و جان موحد آمد ز دو حد _____ این سوی احد گراید آن سوی لحد
 کی باشد و کی که آید از یار مدد _____ ملحد بلحد رسد موحد باحد
 خاک در تو چو سرمه در دیده برم _____ وانگه بنظر پرده افلاک درم
 تو با من و رحم نه که در من نگری _____ من با تو و زهره نی که در تو نگرم
 ای دل ز دم ستور و دد بیرون شو _____ عاشق شو و از بند خرد بیرون شو
 چون گویندت ز نیک و بد بیرون شو _____ بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو

وهو اوحالدین عبدالله بن ضیاءالدین مسعود بلیان از مضافات

کازرون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از

عبدالله بلیانی
کازرونی

فرزند زادگان شیخ ابوعلی دقاق گویند برهان العارفین

شیخ صفی‌الدین اردبیلی بصحبت آنجناب رسیده و شیخ او را حواله‌بجناب‌شیخ‌زاهد گیلانی کرده غرض از افایم کاملین و اعظم عارفین و زبده موحدین و قدوه مجردین زمان خود بوده مشرب داشته و در سنه ۶۸۳ لوای سفر آخرت افراشته مرقدش در قریه مذکور است و این اشعار ازوست

حقیقت جز خدا دیدن روانیست	که بیشک هر چه بینی جز خدا نیست
نمیگویم که عالم زوشده زانک	چنین نسبت باو کردن روانیست
نه او عالم شده نه عالم او شد	همه جز او وزو چیزی جدا نیست
الله جز خدا موجود نیست	واقف این سر بجز معبود نیست
عاشقان دوست بسیارند لیک	کس چو عبدالله بن مسعود نیست
بکین ما کمر بند کسی کسر بخت بر گردد	چو وقت مرگ ما آید بگر در هکذر گردد
ما جمله وجود پاک پاکیم	نه ز آتش و باد و آب و خاکیم

رباعی

تا حق بدو چشم سرنبینم هرگز
از پای طلب می‌نشینم هرگز

گویند که حق بچشم سرتوان دید
این ایشانند من چنینم هرگز

عبد‌الخالق غجدوانی
بخارائی

مقدم سلسله خواجگان و مسلم زمره زیرکان از خلفای شیخ ابو یوسف همدانی مولد و مدفن او ده غجدوان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد او شیخ عبدالجلیل و از علما بوده گویند عبدالخالق بصحبت خضر علیه السلام رسیده در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبدالخالق در طریقت حجت است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از متقدمین سلسله نقش بندیه و آن سلسله را بوی افتخار است شرح حالش در کتب مستور است و این دو رباعی بنام وی مشهور

رباعی

گر در دلت از کسی شکایت باشد	درد دل تو ازو بغایت باشد
زنهار با انتقام مشغول مشو	بدرابدی خویش کفایت باشد

چون میگذرد عمر کم آزاری به

چون میدهد دست نکو کاری به

چون کشته خود بدست خود میدروی

تخمی که نکو تراست اگر کاری به

عراقی همدانی
قدس سره

نامش فخرالدین ابراهیم گفته اند که او و شمس الدین تبریزی

در چله خانه رکن الدین سجاسی اربعین بسر می آوردند و

برخی گفته اند بشیخ شهاب الدین سهروردی رسیده

و ارادت خلیفه آنجناب شیخ بهاء الدین زکریای ملتانی گزیده تحقیق

آنست که مرید بهاء الدین زکریا و بمصاهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی

است مجرد و پیری است موحد عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش محمودبانه و سیرش

مجدوبانه عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پرشور

ودش پر نور سینه اش مخزن اسرار و دیده اش مطلع انوار از لمعانش لوامع حقیقت لامع

واز مطالع ایاتش طوابع اسرار طریقت طالع وفاتش در سنه ۶۸۸ در دمشق شام و در زیر

پای مجدالدین عربیش مقام و این از اشعار آنجناب است

من رساله موسوم بده فصل

از جمالت نمیشکبید دل

میبرد عقل و میفریبید دل

عشقت ایدوست میکند پیوست

حلقه در گوش عاشقان الست

عاشقان تو پاک بازانند

صید عشق تو شاهبازانند

ای غم تو مجاور دل من

وز دو عالم غم تو حاصل من

تا دلم هست مبتلای تو باد

دایماً بسته بالای تو باد

دید در دیدن تو میباید

اگرم قصد جان کنی شاید

دل مارا فراغت از جان است

زندگانی ما بجانان است

آتش عشق در دل ما جو

عاشقان ضعیف را واجو

عاشقان را ز جان گرفته مال

خونشان بر تو همچو شیر حلال

فارغی از درون صاحب درد

مکن ای دوست هر چه بتوان کرد

رخ بما مینما و جان میبخش

بر دل و جان عاشقان میبخش

هست عشق آتشی که شعله آن	سوزد از دل حجاب هر حدثان
چون بسوزد هوای پیچا پیچ	او بماند جزا و نماند هیچ
عشق و اوصاف کرد گاریکیست	عاشق و عشق و حسن یاریکیست

حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره

شیخ الاسلام امام غزالی	آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن ماهرویان بود	در ره عشق دوست پویان بود
او همی شد سواره اندر ری	از مریدان صدش فزون در پی
دلبری دید همچو ماه تمام	که برون آمد از در حمام
شیخ را چشم چون بر آن افتاد	صورت دوست دید باز استاد
شده مردم بشیخ در نگران	شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند	همه بگذاشتند و بگذاشتند
لیک مردی که بود غاشیه دار	شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لایق نیست	شرمت از این همه خلاق نیست
شیخ گفتش مگوی هیچ سخن	روية الحسن رایة الاعین
عاشقانی که مست و مدهوشند	باده از جام حسن می نوشند
زاندرین غافل است بیرون بین	روی لیلی بیچشم مجنون بین
اگرست هست قوت مردان	اینک اسب و سلاح و این میدان

من غزلیاته قدس سره

ساز طرب عشق چه داند که چه ساز است	کز زخمه او نه فلک اندر تکت و تاز است
عشق است که هر دم بد گزرنک بر آید	ناز است یکی جای بود گرجای نیاز است
در خرقة عاشق چو در آید همه سوز است	در کسوت معشوق چو آمد همه ساز است
رخ تو برقع چشم من است لیك چه سود	که برقع از رخ تو بر نمیتوان انداخت
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا	بآفتاب توان یافت کافتاب کجاست
عشق شوری در نهاد ما نهاد	جان ما در بوته سودا نهاد

گفتگوئی در زبان ما فکند	جستجوئی در درون ما نهاد
دمبدم در هر لباسی رخ نمود	لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت	نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن خود بردیده خود جلوه داد	منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید	تهمتی بر چشم نابینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود	این همه اسرار بر صحرا نهاد
نخستین باده کاندر جام کردند	ز چشم مست ساقی وام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود	بهم کردند و عشقش نام کردند
غمت هر لحظه جانی خواهد از من	چه انصاف است چندین جان که دارد
نشان عشق میخواهی عراقی	بین تا چشم خون افشان که دارد
هم دیده او باید تا حسن رخسار بیند	آنجا که جمال اوست ابصار نمیگنجد
جانم در دل میزد دل گفت برو کایندم	با یار در این خلوت دیار نمیگنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا بر آید	در پیش آشنایان بیگانه ای چه سنجد
از صد هزار خرمن یکدانه است عالم	با صد هزار عالم پس دانه ای چه سنجد
مرامکش که نیاز منت بکار آید	چومن نباشم حسن تو بر که ناز کند
بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم	که بآن نظر بینم رخ خوب لاله رنگش
پیوسته شد چو شبنم جانم با آفتاب	شاید که آن زمان ز انا الشمس دم زنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه	گوید هر آینه که همه مهر روشنم
اگر جهان همه زیرو زبر شود ز غمت	ترا چه غم که تو خو کرده ای به تنهایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال	نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید	بگاہ جلوه مگر دیده تماشائی
از آن خوشست چونی ناله ام بگوش جهان	که هیچ دم نزنم تا توام ند بنوازی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی
عراقی طالب درد است آن هم	بیوی آنکه درمانش تو باشی

رباعی

هر چند که دل را غم عشق آئین است چشم است که آفت دل سنگین است
 من معترفم که شاهد دل معنی است اما چکنم که چشم صورت بین است
 ره گم شده رهنمای می باید بود در بند و گره گشای می باید بود
 یکسال و هزار سال می باید زیست یکجای و هزار جای می باید بود

شیخ عزیزالدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان
 شیخ سعدالدین است با سلطان جلالالدین بن خوارزم شاه
 معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف الحقایق

عزیز نسفی
 قدس سره

و اصول و فروع از مصنفات اوست شیخ سعدالدین حموی مذکور گفته که هر سری
 که من در چهار صد و چهل جلد کتاب پنهان کرده ام عزیز نسفی در کشف الحقایق
 اظهار کرده است غرض در سنه ۶۱۶ در ابرقو فوت شد گاهی شعری میفرموده
 و هم از اوست

رباعی

کس در کف ایام چو من خوار مباد محنت زده و غریب و غمخوار مباد
 نه روز و نه روزگار و نه یار و نه آل کافر بچنین درد گرفتار مباد
 نامش علی النساج ملقب بخواجه عزیزان از اهل رامتین من
 مضافات بخارا و از اعظم طبقه نقش بندیه مرید خواجه
 فغنوی مولوی در مدح او فرموده است

علی رامتینی
 بخارائی علیه الرحمه

گر نه علم حال فوق قال بودی چون شدی بنده اعیان بخارا خواجه نساج را
 در کرامات و مقامات مشهور عالم بوده است احوالاتش مفصلاً در نفحات و رشحات
 ثبت است گاهی بنظم میپرداخته این قطعه و چند رباعی تیمناً و تبرکاً از آن جناب
 قلمی میگردرد مرقش در گرگانج خوارزم کهنه است در اوان سفارت خوارزم بزیارت
 او مستفیض شدم

قطعه

نفس مرغی مقید در درون است نگهدارش که خوش مرغیست دمساز
ز پایش بند مگسل تا نه پرد که نتوانی گرفتن بعد پرواز

رباعی

با هر که نشستی و نشد جمع دلت وز تو فرمید زحمت آب و گلت
زینهار ز صحبتش گریزان میباش ور نه نکند روح عزیزان بحلت
چون ذکر بدلرسد دلت درد کند آن ذکر بود که مرد را مرد کند
هر چند که خاصیت آتش دارد لیکن دو جهان در دل تو سرد کند
خواهی که بحق رسی بیارام ای تن وندر طلب دوست بیاران می تن
خواهی مدد از روح عزیزان یابی پا از سر خود ساز بیارا میتن

فاضلی است گرانمایه و کاملی است بلند پایه ابوالفضایل
عین القضاة همدانی محمد بن عبدالله میانجی نام و لقب اوست شیخ احمد غزالی
قدس سره

او را بمحبوبیت تربیت کرده رساله سوانح العشاق را بمحبت
وی بقید تصنیف در آورده شیخ را شراب زنجبیلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک غالب
و رهائی طایر لاهوتی روح را از قفس نا سوتی جسم طالب بوده در کتب اینطایفه
آمده که بدعای وی احیاء و امانت حاصل شده خود نیز در تمهیدات بیان میکند
آخر الامر او را بدعوی الوهیت متهم ساخته محضری بر قتلش پرداخته بسعی ابوالقاسم
در گزینی وزیر خلیفه پوست او را کردند در مدرسه خودش بردار کرده پس از آن
بزیار آورد در بوریای بنفت آلوده پیچیده سوختند چنانکه خود گفته است

رباعی

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته ایم وان هم بسه چیز کم بها خواسته ایم
گردوست چنین کند که ما خواسته ایم ما آتش و نفت و بوریا خواسته ایم
در کتاب تمهیدات گوید بعضی از سالکان اینراه در مقام بیهوشی گمان برده اند که
مساوی الطرفین شده اند چون صفرا غالب بود زنار بستند و انالحق گویان بردار فنا

برآمدند بعضی طعمه شمشیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز همین آش در کاسه است و من خود از خدا خواسته‌ام دریغا هنوز دور است کی باشد و کی غرض شیخی است عیسوی مشرب و منصوری مذهب شهادتش در سنه ۵۳۳ واقع گردیده آنجناب را تصانیف عالیه است من جمله رساله لوايح و کتاب زبدة الحقایق که بتمهیدات معروف است از آنجناب است

بیش نه آن کت بچشم بیشتر آید
بیشی و پیشی بدانش است و توانش
بیش نه آنکس که از تو پیش تر آید
از دل باک آید آن نه از پدر آید

رباعی

در کوی امید منزلی باید و نیست
گفتی که بصر کار تو نیک شود
در کشته عشق حاصلی باید و نیست
باصبر تودانی که دلی باید و نیست

ای برده دلم بغمزه جان نیز بیر
گر هیچ اثر بماند از من بجهان
بردی دل و جان نام و نشان نیز بیر
تأخیر روا مدار و آن نیز بیر
در انجمنی نشسته دیدم دوشش
صد بوسه زدم بزلف غنبر پوشش
توانستم گرفت در آغوشم
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

بستردنی است آنچه بنگاشته‌ایم
سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم
افکندنی است آنچه بفراشته‌ایم
دردا که بهره عمر بگذاشته‌ایم

و هو شیخ رکن الدین علاءالدوله احمد بن محمد البلیا بانکی
در عهد شباب جذبه‌ای از جذبات الهی باو رسید و از ملازمت
استعفا گزید بعبادات و ریاضات مشغول شد دست ارادت
علاءالدوله سمنانی
قدس سره

بشیخ محمد دهستانی داد و پای صحبت بمجلس شیخ عبدالرحمن اسفرائینی نهاد در
مدت شانزده سال صد و چهل اربعین برآورد از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین
بسر آورد صاحب مجالس المؤمنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دو یست
و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی در مسئله توحید
و جودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب ایشان در نفحات

مسطور است وفات شیخ در سنه ۷۳۶ اتفاق افتاده این رباعیات از آن جناب است

رباعیات

این ذوق و سماع ما مجازی نبود	وین وجد که میکنیم بازی نبود
با بیخبران بگو که ای بیخردان	بیهوده سخن باین درازی نبود
گفتم که ز غصه مشکلی بنویسم	وز محنت هجر حاصلی بنویسم
کودل که بدو حال دلی شرح دهم	کو دست کزو درد دلی بنویسم
این من نه منم اگر منی هست توئی	ور در بر من پیرهنی هست توئی
در راه غمت نه تن بمن ما ندونه جان	ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	زان به نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را	به زانکه هزار بنده آزاد کنی

و هو سید الاجل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شریفش

بچند واسطه بحضرت امام همام امام زین العابدین (علیه السلام) منتسبی

میشود جناب میر از دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد دست

علی همدانی

قدس روحه

ارادت بشیخ شرف الدین محمود عبدالله مزدقانی مرید شیخ علاءالدوله سمنانی داد و کسب
طریقت در پیش تقی الدین علی دوستی سمنانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سه
نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود گویند بصحبت هزار و چهار صد نفر از اولیاء الله
رسید غریب تر اینکه چهار صد تن را در یک مجلس دید احوال و اقوالش در کتاب
خلاصه المناقب مندرج است بالاخره در ماوراءالنهر بیلائی در گذشت نعشش را بختلان
نقل نمودند مدت عمرش هفتاد سال و وفاتش در سنه ۷۸۶ از وست

از کنار خویش میبایم دمام بوی یار	زان همی گیرم دمام خویشتم رادر کنار
نه میانش را کناری نه کنارش رامیان	و ز میان آتش عشقش نمی یابم کنار

قطعه

پرسید عزیزی که علی ز اهل کجائی	گفتم بولایات علی کز همدانم
نه زان همه دانم که ندانند علیرا	من زان همدانم که علی را همه دانم

رباعی

نه دیده بود که جستجویش نکند نه کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که در و محبت او نبود گر پیش سَك افکنند بویش نکند

حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسیم و ز بستن پای و خستن سر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم از گفت و شنید خلق کمتر ترسیم

گر بدر منیری و سما منزل تو و ز کوثر اگر سرشته باشد گل تو
گر مهر علی نباشد اندر دل تو مسکین تو وسیعهای بی حاصل تو

و هو شیخ زین الدین علی کلاه از مشاهیر علماء و فضلاء و

عرفا چون رنك سیاه را کلاه میگویند و شیخ دستار سیاه رنك

بسر می بسته باین لقب ملقب شده و باخواجه شمس الدین

محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبدالله شیرازی تحصیل می نموده و فاتهش

در سنه ۷۸۰ از اوست

علی شیرازی

نورالله روحه

از سر عشق بیخبری حال ما مپرس ما غرقه گشته ایم و تودریا ندیده ای

عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین

زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۶۹۳ بروضه رضوان

شماقتند دیوانش بنظر رسیده مشتمل است بر مثنویات چند که

عماد کرمانی

نورالله مرقد

صفا نامه و محبت نامه و طریقت نامه و ره نامه و فاتحه الاخلاص و قصاید و غزلیات و

رباعیات است اشعار خوب دارد از آنهاست

غم این تو ده خاک ازل مستان مطلب کاین غباریست که بر خاطر هشیار است

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسد

برخیز تا بجوئیم از هردری مرادی کز در بروی بستن کاری نمیگشاید

طاعت ناقص من موجب کفران نشود راضیم گر مدر علت عصیان نشود

وصالش بجستجو توان یافتن ولی آن به که عمر در سر این جستجو رود

گر ز طلب روی نتابد مرید عاقبت الامر بیابد مراد

هیچ دانی دولت من از کجاست از در دلها گدائی کرده‌ام
ما که امروز گرانان جهانیم اینیم که سبک روح تراز عیسی مریم بودیم
قطعه فی المواعظة والنصیحة

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر روز ازل که تربت او باد عنبرین
کای طفل اگر بصحبت افتاده‌ای رسی شوخی مکن بچشم حقارت درومبین
گردر جهان دلی ز تو خرم نمیشود باری چنان مکن که شود خاطری غمین
بر شیراز آن شدند بزرگان دین سوار کاهسته تر ز مور گذشتند بر زمین
باری بجز خدا نتوان خواستن عماد یامستعان عونک ایاک نستعین

از سادات شهر مذکور و بضایل حسنه مشهور بخدمت اهل
حال مایل و مسائل طریقت را از ایشان سائل طالبی مطلوب
و سالکی مجذوب وفاتش در سنه ۱۰۲۰ رباعی ذیل از اوست

علی قزوینی
رحمة الله علیه

رباعی

با ناله ماسموم را سودائی است در آتش ما جحیم را ماوائی است
بر سینه ماست هر کجا کوه غمی است در دیده ماست هر کجا دریائی است
عظیم دهلوی
علیه الرحمه

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه مارا

نامش شاه زین العباد و بیرم از ولایات لاراست ولار از مشاهیر

دیار فارس سید از علماء و عرفای زمان خود بوده و بشاهزنده
شهرت نموده کرامات از وی نقل کردند مزارش در آن دیار
عابد بیرمی
قدس سره

در کمال اشتهاست در حسب و نسب آنجناب تذکره نوشته اند دیوانی نیز دارد زیاده
براین از حالش معلوم نگردیده است

نظر کردم از منظر شاهدان بجز زلف و رویش هویدا نبود
باشاخوا اخضر شدم بالاله‌ها احمر شدم باباغبانان در چمن من سالها گلچیده‌ام
بابادوران کرده‌ام در دهر سیران کرده‌ام بابابران گشته‌ام در کوهها بار دیده‌ام

من قمری اعلام از قاف به پریده دوری بسوی نخجیر در دهر نگریده
از خویش برون رفتم با خویش درون گشتم بیرون و درون خویش جز خویش ننگیده

آستین بر میفشاندم در سماع دست یار آمد بدستم یللی

از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد و

کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققان و تصنیفات

موحدا نه آنجناب است شرحی بر کتاب لمعات شیخ فخرالدین

عبدالله ختلافی
قدس روحه

عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد

گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش یک پیچ بیچید و غلط کرد شمارم

شیخ الاصفیا شیخ فریدالدین محمد و ابوطالب کنیت آنجناب

بود و جناب شیخ مجدالدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم-

الدین کبری است ویرا تربیت فرمود جناب شیخ از اکابر این

عطار نیشابوری
روح الله روحه

طبقه است و در علو حال وی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی

هفت شهر عشق را عطار گشت ما همان اندر خم یک کوچه ایم

شیخ محمود شبستری بتقریبی در گلشن فرماید

نظم

مرا از شاعری خود عار ناید که در صد قرن چون عطار ناید

و تا نه پنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته اند زیرا که شیخ

فریدالدین محمد بابتدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل

و حاوی خصائل و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و ممتاز و عطار خانهای نیشابور

همگی متعلق بجناب شیخ بوده و خود در دواخانه خاصه همه روزه بیماران را معالجه

میفرموده و اغلب را دوا از دواخانه خود میداده و استاذ شیخ در این علم و عمل شیخ

مجدالدین بغدادی حکیم خاصه خوارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از

معالجات شیخ بنظم مثنویات می پرداخته چنانکه در کتاب خسرو نامه میفرماید

مصیبت نامه کاندوه نهان است الهی نامه کاسرار غیان است

بدارو خانه کردم هردو آغاز	چگویم زود رستم زین و آن باز
بدارو خانه پانصد شخص بودند	که در هر روز نبض مینمودند
میان آنهمه گفت و شنیدم	سخن را به از این روئی ندیدم
مصیبت نامه زاد رهروان است	الهی نامه گنج خسروان است
جهان معرفت اسرار نامه است	بهشت اهل دل مختار نامه است
مقامات طیور ما چنان است	که مرغ عشق را معراج جان است
چو خسرو نامه را طرزی عجیب است	ز طرز او که همه با نصیب است
کسی کو چون منی را عیب جوی است	همی گوید که او بسیار گوی است

آنچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود بایات او اثبات کردیم تمه احوالات جناب شیخ در کتب متداوله موالف و مخالف مسطور و سبب ترك و تجرید آنجناب مشهور است ولادت آنجناب در سنه ۵۱۲ و شهادتش در سنه ۶۲۷ در دست ترکی در فتنه چنگیزی بسعادت شهادت فایض شد و آن ترك پس از اطلاع تائب شد و در سرمزار شیخ مجاور بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار جناب شیخ زیاده از صد هزار است گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است اسامی بعضی از مثنویات و کتب آنجناب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرار نامه منطق الطیر الاهی نامه جوهر ذات تذکره الاولیا هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشتر نامه مختار نامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل و خسرو موسوم بخسرو نامه دیوان قصاید و غزلیات و بغیر این کتب متعدد دارد که هنوز مطالعه نشده است با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبه حال فرموده است اشعار نیکو دارد الحق سخنش تازیانه اهل سلوک است تیمناً و تبر کاً برخی از اشعار آنجناب در این کتاب مستطاب قلمی شد

من قصاید

سبحان خالق که صفاتش ز کبریا	بر خاک عجز میفکند عقل انبیاء
گر صد هزار قرن همه خلق کاینات	فکرت کنند در صفت عزت خدا
آخر بعجز معترف آیند کی اله	دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز
و آنجا که بحر نامتناهی است موج زن
عقلی که میرد قدحی در دلش زدست
بر عرش زره زره خداوند مستوی است
در جنب حق نه زره بود ظاهر و نه عرش
ای از فنای محض پدیدار آمده
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل
سرگشتگی است مصلحت زره در هوا
شاید که شبی نکند قصد آشنا
چون آورد بمعرفت کردگار پا
چه زره در اسفل و چه عرش در علا
پندار هستی تو تو را کرده مبتلا
اندر بقای محض کجا ماندت بقا
از هستی مجازی خود شو بکل فنا

وله ایضا فی المعارف

وقت کوچ است الرحیل ایدل ازین جای خراب
گر چنان گردی جدا از خود که باید شد جدا
تو چنان دانی که هستی با بزرگان همعنان
تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس
ما همه نا آگهیم آباد بر جان کسی
کس را آگهی نگذشت زین دیر خراب
بر گذر ایدل غافل که جهان در گذر است
خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او
جمله زیر زمین گر بحقیقت نگری
شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز
چون هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست
تو نیستی و بسته پندار هستی
اندر نهاد بوالعجب هفت دوزخ است
پس بر صراط شرع روان کرده گوشدار
گر مرد راه بین شده ای عیب کس مبین
ای اهل خاک این چه خموشی است چند از این
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب
زره ای گردد به پیش نور جانت آفتاب
باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب
هیچکس را نیست آگاهی که چون یا بد ما ب
کس را آگهی نگذشت زین دیر خراب
خود هم کار جهان رنج دل و درد سراسر است
بر سرش خاک که از خاک بسی خوار تر است
شکن طره مشکین و لب چون شکر است
پنبه غفلت و پندار بگوش تو در است
چون جمله اوست کیستی آخر تو بینوا
پندار هستی تو تو را کرده مبتلا
از راه پنج حس تو فرو بند هفت در
زیرا که هست زیر صراط آتش سقر
از زاغ چشم بین وز طاوس دم نگر
ما را ز حال خویش کنید اندکی خبر

وله ایضاً فی الحقایق

چشم بگشا که جلوه دیدار
نحن اقرب الیه آمده است
احد است و اگر تو بشماری
بهمین دیده بنگری ظاهر
هر که اینجا ندیدم محروم است
انا لیلی بگو اگر مردی
گر بمیری تو پیشتر ز اجل
در شریعت بود هر آنچه حلال
چون حقیقت نقاب بر گیرد
این بت ار بشکنی چو ابراهیم
هر که او سر دهد زهی سرمست
از برای غریب خود خود گشت
تاب در زلف و وسمه بر ابرو
رنگ در آب و آب در یاقوت
قم باذنی و قم باذن الله
هر که از وی نزد انا الحق سر
روزه حفظ دل است از خطرات
حج چه باشد ز خود سفر کردن
غسل چه بود بورطه توحید
بعد تجرید بایدت تفرید
وحی چه بود هر آنچه در دل تو
جهان من وقت را غنیمت دان

متجلی است از در و دیوار
دور افتاده ای تو از پندار
واحدیت رساندت به هزار
صورت خویش را بصورت یار
در قیامت ز لذت دیدار
ورنه چون ابهان سری میخوار
نکند در تو تیر و خنجر کار
در طریقت همان بود مردار
هر دو یک گردد ای نکو کردار
گر در آتش روی شود گلزار
هر که او سر برد زهی عیار
جلوه در قد و در قدم رفتار
سرمه در چشم و غازه بر رخسار
بوی در مشگ و مشگ در تاتار
هر دو یک نغمه آمد از لب یار
او بود از جماعت کفار
پس بود با مشاهده افطار
بکجا جانب بدایت کار
غوطه خوردن بر آمدن بکنار
یعنی از آخرت شدن بیزار
سر زند از نتایج اسرار
تا ابوالوقت خواندت هشیار

وله ایضاً فی المواعید

گر چه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام	بیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم
گر بگویم آنچه از اندیشه در جان من است	یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم
ای روی در کشیده بی بازار آمده	خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
غیر تو هر چه هست سراب و نمایش است	کانچا نده اندک است و نه بسیار آمده
آنجا حلول کفر بود اتحاد هم	کاین وحدت است لیک بتکرار آمده
یک عین متفق که جزا و ذره ای نبود	چون گشت ظاهر این همه انوار آمده
گر هر دو کون موج بر آرنده هزار	جمله یکیست لیک بصد بار آمده
ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطن است	معشوق را که دیده طلبکار آمده
با این همه ستاره اسرار چون فلک	سر گشتگی نصیبه عطار آمده

وله ایضاً رحمة الله علیه

گر سخن بر وفق علم هر سخنور گویمی	شک نباشد گر سخن با خلق کمتر گویمی
کو کسی کزو هم پای عقل برتر مینهد	تا سخن با اوبسی از عرش برتر گویمی
کو کسی کو در میان زندگی یکره بمرد	تا میان زندگیش از سر محشر گویمی
کو یکی غواص شیر اندیشه بسیار دان	تا عجایبهای این دریای گوهر گویمی
کو سکندر حکمتی دانش پروه و تشنه دل	تا صفات آب و خضر و حوض کوثر گویمی
الا ای یوسف قدسی برا از چاه ظلمانی	بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی
هزاران چشم می باید که بر کار تو خون گرید	تو خود گو باد و روزه عمر هم چون گل چه خندانی
بر آن مر کب مگر خود را بمقصد افکنی ز اینجا	که مر کب چون فرو گیرد تو بیمر کب فرومانی
ترا در راه یک یک دم چو معراجی است سوی حق	ز یک یک پایه بر تر میگذر چندانکه بتوانی
گر قسم در بهشت نسیمه نتوانی رسیدن تو	ولی خود را ازین دوزخ که نقد تست برهانی
اگر خواهی که تو بیتوهمی چیزی بکف آری	توئی این پرده در راه تو بوی این پرده بدرانی
تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون گردی	که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی
گرفتار آمده در صد بلا با این همه دشمن	نه یک هم در صد صاحب دل نه یک همراه ربانی

بگردان عمل داران مگردار علم و دین داری که مشتی آدمی خوار ندان دیوان دیوانی
 چو یونان آب بگرفته است خالک راه یثرب شو که یک چشمان این راهنדרه بینان یونانی
 خداوند در این وادی برافروز از کرم نوری مگر گم کرده خود باز باید عقل انسانی
 خداوند باحق آنکه میدانی که چونم من که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی

من غزلیاته قدس سره

ای مدعی کجائی تا ملک ما به بینی کز هر چه بود درمان درداست یار ما را
 درمانش مخلصان را در دش شکستگان را شادیش طالبان را غم یادگار ما را
 عشق بستان و خویشتن بفروش که نکوتر ازین تجارت نیست
 پر شد از دوست هر دو کون ولیک سوی او زهره اشارت نیست
 بر ما چو وجود نیست ما را آوازه این همه گمان چیست
 چون هست یقین که نیست جز تو چندان غم ورنج بیکران چیست
 وصل تو گنجی است هم پنهان ز خود هر که گوید یافتم دیوانه ایست
 سودی نه که نقاش کند صورت سیمرغ چون صورت سیمرغ بعینده همان است
 تو مرد در چه دانی زیرا که مرد این ره اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است
 ز نیک و از بد و از کفر و دین و علم و عمل برون شدم که برون زین بسی مقامات است
 دلا گر عاشقی از عشق بگذر که تا مشغول عشقی عشق بند است
 اگر در عشق از عشقت خبر نیست ترا این عشق عشق سودمند است
 هر آن مستی که بشناسد سراز پا ازو دعوی مستی ناپسند است
 تو از دریا جدائی و عجب بین ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست
 خیال کج مکن اینجا و شناس که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
 بیگانه شدم ز هر دو عالم وا گه نه که آشنای من کیست
 چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر هر بی خبر چگونه خبر زان دهن دهد
 لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین داری ولیکن گوهر دریا و رای کفر و دین باشد
 درین دریا که من هستم ندانم هستم نه دریا یم ندانم هیچکس این سر مگر آنکو چنین باشد

تو صاحب نفسی ایغا فل میان خاک و خون میخور که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد
 تو چون نفسی ز سرتاپای کی یابی کمال دل کمال دل کسی داند که مردی راه بین باشد
 روی صحرا همه چون پر تو خورشید گرفت که تواند نفسی سایه در آن صحرا شد
 بود و نابود تو یک قطره آبست همی که ز دریا بکنار آمد و در دریا شد
 هر که امروز معاین رخ دلدار ندید طفل راه است که او منتظر فردا شد
 آنچه میجویند بیرون دو عالم سالکان خویش را یا بند چون این پرده از هم بردرند
 ای در درون جانم و جان از تو بیخبر از تو جهان پراست و جهان از تو بیخبر
 نقش تو در خیال و خیال از تو بی بصر نام تو بر زبان و زبان از تو بیخبر
 در عشق چو من توام تو من باش یک پیرهن است گو دو تن باش
 یک زده سواد فقر در باخت شد هر دو جهان ازو سیه پوش
 گوید کنند در حق ما خلق زانکه ما با کس نه داوری و مکافات میکنیم
 سگی کاندنر نمکزار او فتد گم گردد اندروی من این دریای پر شور از نمک کمتر نمیدانم
 هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم
 چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم
 مشو مغرور چندین نقش زیبا بنای جمله بر دریا نهادیم
 هیچکس را ندهد دینی و دین دست بهم هر که گوید که دهد خنجر انکار کشیم
 بوالعجب در دیست در عشق جانان کاندرو دردم افزون میشود چندانکه درمان میکنم
 در عشق او دلی است ز خود بیخبر مرا و زهر چه زین گذشت خبر نیست دیگرم
 قرب سی سال بود تا که همی کندم جان که بجان راه برم راه ند بردم به تنم
 گر در غلط اوقتیم در علم کی در غلط اوقتیم در عین
 ترسم که هیچ عاشق پایان ره نداند و آن ماه روی مارا رخ در حجاب مانده
 در بحر عشق دری است از چشم غیر پنهان ما جمله غرق گشته و آن در در آب مانده

الحق شگرف مرغی کز تودو کون برشد نه بال باز کرده نه زاشیان پریده
تا بسته ای بموئی زان موی در حجابی چه کوهی و چه کاهی چون پای بست باشی
این پرده از نهادت بردار همچو مردان در پرده در نیائی تا پرده در نگردی
درمان عشق جانان هم درد اوست دایم درمان مجوی دل را گرزنده جانبدردی

من رباعیات

گر مرد رهی میان خون باید رفت از پای فتاده سر نگون باید رفت
تو پای براه در نه و هیچ میزس همراه بگویدت که چون باید رفت
جانت بگو تنی در افتاد و برفت جمشید بگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی از من خورشید بروزی در افتاد و برفت
چندین در بسته بی کلید است چه سود کس نام گشادن نشیند است چه سود
پیراهن یوسف است يك يك ذرات یوسف زمیانه ناپدید است چه سود
صد دریا نوش کرده و ندر عجیم تا چون دریا از چه سبب خشک لبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم ما دریائیم خشک لب زان سبیم
کورا روی که ره نوردش گویم یاسوخته ای که اهل دردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا نفسی با او باشد هزار مردش گویم
می پنداری که جان توانی دیدن اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال کوری خود آن زمان توانی دیدن
نه سوختگی شناسم و نه خامی در مذهب من چه کام چه ناکامی
گوئی که بعد کسم نگه میدارند و نه بپریدمی ز بی آرامی

من مثنوی اسرار نامه

نه بینم در جهان مقدار موئی که او را نیست باروی تو روئی
جهان از تو پر و تو در جهان نه همه در تو گم و تو در میان نه
خموشی تو از گویائی تست نهانی تو از پیدائی تست

تو را با ذره ذره راه بینم
 دوئی را نیست ره در حضرت تو
 نکو گوئی نکو گفته است در ذات
 همه جز خامشی راهی نداریم
 دو عالم جمله برگفتار ماندند
 خدارا جز خدا یک دوست کس نیست
 ز سر تا پا همه بیچیم بر پیچ
 زیك يك ذره سوی دوست راه است
 بین آخر اگر داری حضوری
 میان خواب و بیداریم حالی است
 حقیقت چیست پیش اندیش بودن
 دو گیتی را نجوید هر که مرداست
 علی الجملة یقین بشناس مطلق
 برو بشتاب آخر تا ز جائی
 ز دنیا تا بعقا نیست بسیار
 درین معنی که من گفتم شکی نیست
 اگر اشیاء چنین بودی که پیدا است
 نه با حق مهتر دین گفت الهی
 خدا داند که این اشیا چگونه است
 دو عالم غرق يك دریای نور است
 اگر الایشی داری بکاری
 همه شرکت حواس تست در راه
 همه مرگ تو خوی ناخوش تست
 هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون

دو عالم ثم وجه الله بینم
 همه عالم توئی و قدرت تو
 که التوحید اسقاط الاضافات
 که یکتا زهره آهی نداریم
 همه در پرده پندار ماندند
 که در خورد خدا هم اوست کس نیست
 چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ
 ولی در چشم تو عالم سیاه است
 که هر دم میرسد از دوست نوری
 که جانم را در وجودو کمالی است
 ز خود بگذشتن و باخویش بودن
 یکی را جوید او کاین هر دو گردانست
 که از حق نیست بر خورد از جرح
 بگوشت آید آواز درائی
 ولی در ره وجود تست دیوار
 تو بی چشمی و عالم جز یکی نیست
 سؤال مصطفی کی آمدی راست
 بمن بنمای اشیا را کماهی
 که در چشم تو اکنون باژگونه است
 ولیکن نقش عالمها غرور است
 در آرایش بمانی روزگاری
 همه ابلیس و دیوانند بد خواه
 همه خشم بدوزخ آتش تست
 نخواهد بود حالت از دو بیرون

اگر آلوده‌ای پالوده کردی
اگر در پرده‌ای در پرده باشی
بدنیا گر بمرگ افتادن تست
اگر بی هیچ نوری مرده باشی
ز خود غایب مشو در هیچ حالی
در اول نقطه‌ای گشتی هم اینجا
همان بودی که بودی لیک آنست
نشانی نه هویدا نه نهانی است
زدو چیزت کمال است اندرین راه
وگر دانش بود کردار نبود
اگر يك دم بگیرد درد دینت
چو علمت هست در علمت عمل کن
شتر مرغی که گاه کار کردن
درین دریا که قعرش بی کنار است
چو دریا در تغیر باش دایم
اگر صد قرن یابی زندگانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد
بدو بشناس او را راهت این است
تو شاهی هم به آخر هم باول
دومی بینی یکی را و دو را صد
بسی خورشید اندر دشت تابد
کس آگه نیست از سر الهی
بقای ما بلای ماست ما را
چه بودی گر وجود ما نبود

و گر پالوده‌ای آسوده کردی
در آن چیزی که در آن مرده باشی
بعقبی ور بمردن زادن تست
میان صد هزاران پرده باشی
که تا هر ساعتی گیری کمالی
کنون از عرش بگذشتی هم اینجا
که این ساعت ترا از حق نشان است
نشانی نه که عین بی نشانی است
فنای محض یا نه جان آگاه
ترا و دانشت را بار نبود
شود علم یقین عین یقینت
پس از علم و عمل اسرار حل کن
چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن
عجایب در عجایب بی شمار است
چو مردان در تفکر باش دایم
نه یابی خویشتن را و ندانی
اگر وصفش کنی نیکو نباشد
طریق جان معنی خواست این است
ولی بیننده را چشمی است احول
چه يك چه دو چه صد جمله توئی خود
ولیکن دشت او را بر نیابد
اسیرانیم از مه تا بماه
که راحت در فنای ماست مارا
دریغا کز دریغا نیست سودی

نه بتوان گفت نه خامش توان بود
 نه آکه ماند و نه بیهش توان بود
 ز حیرت پای از سرمی ندانم
 دلم کم گشت دیگر می ندانم
 نداری در همه عالم کسی تو
 چرا برخورد نمیگیری بسی تو

من مثنوی الهی نامه

که گر صد آشنا در خانه داری
 چو مردی آنهمه بیگانه داری
 اگر پیش از اجل یکدم بمیری
 در آن یکدم دو عالم را بگیری
 نمی بینم ترا آن مردی و زور
 که برگردون روی نارفته در گور
 زبان آمد همه سود من و تو
 فغان از زاد و از بود من و تو
 اگر چه جای تو در زیر خاک است
 ولکن جان پاک از خاک پاک است
 حریصی بر سرت کرده فساری
 ترا حرص است و اشتر را مپاری
 ز مشرق تا بمغرب گر امام است
 امیر المؤمنین حیدر تمام است
 علی چون با نبی باشد ز یک نور
 یکی باشند هردو وز دوئی دور
 جهان گر پرسپید و پر سیاه است
 همی دان کان لباس پادشاه است
 بسی جامه است شه را در خزانه
 مبین جامه توشه را دان یگانه
 تفحص گر کنی از نقد جانت
 تحیر بیش گردد هر زمانت
 طریقت چیست عیب راه دیدن
 کم آزاری سبکباری گزیدن
 درین عالم کمال امکان ندارد
 که گرماه است جز نقصان ندارد

من مثنوی مصیبت نامه

چند گویم کانچه گویم آن نه ای
 چند جویم کانچه جویم آن نه ای
 جمله یک ذاتست اما متصف
 جمله یک حرف است اما مختلف
 گر چه یک ذاتست من دانا نیم
 گر چه یک راه است من بینانیم
 نیست جز واماندگی بشتافتن
 زانکه هست این یافتن نا یافتن
 در میان چار خصم مختلف
 کی توانی شد بوحدت متصف
 گرمیت در خشم و شهوت میکشد
 خشکیت در کبر و نخوت میکشد

سردیت افسرده دارد بر دوام
 جانت را عشقی بیاید گرم گرم
 زهد خشکت باید از تقوی و دین
 تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود
 ای جهانی درد همراهم ز تو
 درد چندانی که داری میفرست
 گر کلاه فقر خواهی سر ببر
 علم گر بحریات خود مخوان
 راه رورا سالک ره فکر اوست
 ذکر باید گفت تا فکر آورد
 فکرت عقلی بود کفار را
 کار فکار لاجرم یکساعت است
 هر کجا کجا بمانی بسته تو
 راست میروجهد میکن هوش دار
 صوفی نتوان بکس آموختن
 میندانم کاین ندانم از کجاست
 در حقیقت گر قدم خواهی زدن
 محو باید مرد از هردو سرای
 میروم گریان چو میغ از آمدن
 باچنین عمری که یش از برق نیست
 کار بیرون است از تصویر تو
 کاملی گفته است میباید بسی
 بلکه باید عقل بی حد و قیاس
 از دریغا هیچکس را نیست باب

تربت رغنائی افزائی مدام
 ذکر را رطب اللسانی نرم نرم
 آه سردت باید از برد یقین
 اعتدال جانت نیکو تر بود
 درد دیگر وام میخواهم ز تو
 لیک دل را نیز یاری میفرست
 از خود و از دو جهان یکسر ببر
 در شفا خواندن نجات خود مدان
 فکرکان از استفاد ذکر اوست
 صد هزاران معنی بکر آورد
 فکرت قلبی است مرد کار را
 بهتر از هفتاد ساله طاعت است
 تا ابد آنجا بمانی خسته تو
 بار میکش خوار میخور گوش دار
 در ازل این خرقة باید دوختن
 زهد و عقل و عشق و جانم از کجاست
 محو گردی تا که دم خواهی زدن
 پای از سر ناپدید و سر ز پای
 آه از این رفتن دریغ از آمدن
 گر بخندی ور بگریبی فرق نیست
 چند جنبانم سر زنجیر تو
 علم و حکمت تا شود گویا کسی
 تا شود خاموش یک حکمت شناس
 دیده ها کورو جهان پر آفتاب

ای ز پیدائی خود بس ناپدید جمله عالم تو و کس ناپدید

من مثنوی منطق الطیر

عقل و جانرا گرد ذات راه نیست و ز صفات ذره‌ای آگاه نیست
جمله عالم بتو بینم عیان و ز تو در عالم نمی‌بینم نشان
آز زمان کورا عیان جوئی نهانست و آن زمان کورانهان جوئی عیانست
ور بهم جوئی چو بیچون است او آن زمان از هردو بیرون است او
قسم خلق از وی خیالی بیش نیست زو خبر دادن محالی بیش نیست
ز و نشان جز بی‌نشانی کس نیافت چاره‌ای جز جان‌فشانی کس نیافت
آن مگو کان در اشارت نایدت دم مزن چون در عبارت نایدت
نه اشارت میپذیرد نه بیان نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال این است و بس تو ز خود گم شو وصال این است و بس

وله قدس الله تعالی سره

هست ما را پادشاهی بیخلاف در پس کوهی که هست آن کوه‌قاف
نام از سیمرغ سلطان طیور او بما نزدیک و مازان مانده دور
گر نشان یابیم از و کاری بود ورنه بی‌اوزیستن عاری بود
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست زانکه عشقش کار هردیوانه نیست
هرلباسی کان بصحرا آمده است سایه سیمرغ والا آمده است
گر ترا سیمرغ بنماید جمال سایه را سیمرغ بینی بی‌خیال
گر ترا پیدا شود یک فتح باب تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در سیمرغ گم بینی مدام خود همه سیمرغ بینی والسلام
سدره جان است جان ایثار کن پس برافکن دیده و دیدار کن
ذره‌ای عشق از همه عشاق به ذره‌ای درد از همه آفاق به
بود در اول همه بی‌حاصلی کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی وز جوانی شعبه دیوانگی
بود در آخر که بودی مردکار جان حزن درمانده تن گشته نزار
چون ز اول تا باخر غافلی است حاصل ما لاجرم بی‌حاصلی است

گر پلاسی خوا بگاہت آمده است
 ذره تا ذره بود ذره بود
 مردمی باید نه سر او را نه پای
 گر ترا نورست در ره نارتست
 وجد و فقر تو خیالی بیش نیست
 عجب برهم زن غرورت را بسوز
 از تو تا يك ذره باقی مانده است
 راه را انجام در ناکمی است
 يك نفس بی حق بر آوردن خطاست
 علم هست آنجای که اسرار هست
 سوز جان و درد دل میبر بسی
 تا نگریدی مرد صاحب درد تو
 گر بود در ماتی صد نوحه گر
 و ر بود در حلقه ای صد غمزده
 عشق آن باشد که چون آتش بود
 گر زغیبت دیده ای بخشنده است
 و ر بچشم عقل بگشائی نظر
 سیر هر کس تا کمال او بود
 گر بپرد پشه ای چندانکه هست
 لاجرم چون مختلف افتاد سیر
 معرفت ز آنجا تفاوت یافته است
 کاملی باید درو جان شگرف
 صد هزارن مرد گم گردد مدام
 هم بترك کار کن هم کار کن
 ترك کن کاری که آن کردی نخست

آن پلاست سد راحت آمده است
 هر که گوید نیست او غره بود
 جمله گم گشته دراواو درخداي
 و ر ترا ذوقی است آن پندارتست
 هر چه میگوئی محالی بیش نیست
 حاضر از نفسی حضورت را بسوز
 صد نشان از پر نفاقی مانده است
 نام نيك مرد از بدنامی است
 چه بکج زوباز مانی چه براست
 طاعت روحانیان بسیار هست
 زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
 در صف مردان نباشی مرد تو
 آه صاحب درد را باشد اثر
 حلقه را باشد نگین ماتم زده
 گرم رو سوزنده و سرکش بود
 اصل عشق اینجا به بینی کز کجاست
 عشق را هرگز نه بینی پا و سر
 قرب هر کس حسب حال او بود
 کی کمال صرصرش آید بدست
 هم روش هرگز نگرود هیچ طیر
 آن یکی محراب و آن بت یافته است
 تا کند غواصی این بحر ژرف
 تا یکی اسرار بین گردد تمام
 کار خود را اندک و بسیار کن
 کردن و نا کردن آن باشد درست

گر شما اسرار دان ره شوید
کاشکی اکنون چو اول بودمی
چون دوئی برخاست در شرکت فناست
تو در او گم گرد توحید این بود
هر که گوید چونکنم گو چون مکن
نیست مردم را نصیبی جز خیال
دل درین دریای بی آسودگی
گر ازین کم بودگی باز دهند
هر که را در دیست درمانش مباد
با دلم گفتم که ای بسیار گوی
گفت غرق آتشم عیم مکن
آنکه پرکار است هست از خود خموش
کی شناسی دولت روحانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو
کاف کفر ایدل بحق المعرفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز
لیک این علم لزج چون ره زند
دانی این چندین دریغ از بهر چیست
سخت تر بینم بهر دم مشکلم

آن زمان از گفت من آ که شوید
یعنی از هستی معطل بودمی
چون توئی برخاست توحیدت بجاست
گم شدن گم کن که تفرید این بود
تا کنون چون کرده ای اکنون مکن
مینداند هیچکس تا چیست حال
می نیاید هیچ جز کم بودگی
صنع بین گردد بسی رازش دهند
هر که درمان خواهد او جانش مباد
چند گوئی تن زن و اسرار جوی
می سوزم گر نمیگویم سخن
و آنکه بیکار است از گفتن بجوش
در میان حکمت یویانیان
کی شوی در حکمت دین مرد تو
خوشرم آید ز فای فلسفه
تو توانی کرد از وی احتراز
بیشتر بر مردم آ که زند
پشه ای با باد نتوانست زیست
چون پردازم ازین مشکل دلم

از مشاهیر شعرا و معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده علاوه

غزالی مشهدی

بر فضایل علمی طریقه انیقه طریقت تحصیل نموده عارف

معارف و واقف موافق گردید گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت میشود مثنویات
متعدد دارد منجمله رشحات الحیات و اسرار المکتوم و نقش بدیع از آنجناب است
بهندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته در سنه ۹۵۷ در اگره بمقاجا در گذشت

بعضی از اشعارش این است

من غزلیاته

چون رد و قبول همه در پرده غیب است ز نهار کسی را نکنی غیب که عیب است
چرخ فانوس خیال و عالمی حیران درو مردمان چون صورت فانوس سرگردان در او

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت گنه است و کعبه دیراست ترا
گر دل بحق است و ساکن بتکده ای خوش باش که عاقبت بخیر است ترا
تا کی گوئی که گوی اقبال که برد تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد
اینها چو فسانه است میاید رفت اینها چو حکایت است میاید مرد
سلطان گوید که نقد گنجینه من صوفی گوید که دلق پشمینه من
عاشق گوید که داغ دیرینه من من دامن و من که چیست در سینه من

مثنوی نقش بدیع

خاک دل آنروز که می یختند شبنمی از عشق براو ریختند
دل که بدان رشحه غم اندود شد بود کبابی که نمک سود شد
دیده عاشق که دهد خون ناب هست همان خون که چکد زان کباب
بی اثر مهر چه آب و چه گل بی نمک عشق چه سنک و چه دل
دل که ز عشق آتش سودا دروست قطره خون نیست که دریا دروست
سبحه شماران ثریا گسل مهره گل را شمارند دل
به که نه مشغول باین دل شوی کش ببرد گریه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری دروست بهتر از آن دل که نه یاری دروست
نیست دل آندل که در اوداغ نیست لاله بیداغ در این باغ نیست
نازکی دل سبب قرب تست گر شکند کار تو گردد درست
دامن از اندیشه باطل بکش دست ز آسودگی دل بکش
کار چنان کن که درین تیره خاک دامن عصمت نکنی چاک چاک

قدر دل آنها که قوی یافتند از قدم پا کروی یافتند
 عشق بلند آمد و دلبر غیور در ادب آویز و رها کن غرور
 چرخ درین سلسله پا در گِل است عقل درین میکه لایعقل است
 جان و جسد خسته این مرهمند ملک و ملک سوخته این غمند
 ای بنظاره شده‌ای دیده باز سهل مبین در مژده‌های دراز
 کان مژه در سینه چو کاوش کند خون دل از دیده تراوش کند
 روی بتان گرچه سراسر خوش است کشته آنیم که عاشق کش است
 هر بت رعنا که جفا کیش تر میل دل ما سوی او بیشتر
 سوزش و تلخی است غرض از شراب ورنه بشیرینی از و خوشتر آب
 یار گرفتم که بخوبی پری است سوختن او نمک دلبری است
 ناله ز بیدرد نباشد پسند چند دل و دین چو نه‌ای دردمند
 یا منگر سوی بتان تیز تیز یا قدم دل مکش از رستخیز
 لاله رخان گرچه که داغ دلند روشنی چشم و چراغ دلند
 مهر و جفا کاریشان دلفروز دیدن و نادید نشان سینه سوز
 حسن چه دل بود که دادش نداد عشق چه تقوی که بیادش نداد

نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور و در آنجا بنذوق

و حال معروف و مشهور عاشقی دردمند و سالکی پایه بلند

غربتی لاهوری

بوده این دو بیت از اوست

آنچه ما از آن جان و جانان دیده و دانسته ایم بهر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است

مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است که با تو شرکت من در وجود بی ادبی است

گویند از اهل عرفان و از تراک کرمان بوده و در بلاد ایران

سیاحت و مسافرت مینموده از متاخرین است تقی الدین اوحدی

غیری کرمانی

کازرونی صاحب تذکره کعبه عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم متبع احوال عرفا

بوده و مسافرت مینمود در سنه ۱۰۱۷ مقتول گردید این رباعی از ایشان است

رباعی

عصیان چو عرق میچکد از جامه ما دوزخ شده عود سوز هنگامه ما
صبح ازل از ضمیر پاکن برخاست شام ابد از سیاهی نامه ما
و هو شیخ فرید الدین الملقب بشکر گنج از اکابر اصفیا و اماجد
اولیاء در ره نمائی دین حقه فرید و در توحید و تفرید و وحید و
جناب شیخ نظام اولیا ویرا میرد خود از اعظم سلسله علیه چشتیه
و ارادت بخواجه قطب الدین بختیار کاکی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین
حسن سجزی بوده و سلسله ایشان بسلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میشود و
سلطان مرید امام همام محمد باقر علیه الصلوٰۃ والسلام بوده غرض از آن جناب است
هر سحر گه بر درت سر میزنم بر طریق دوستان در میزنم
همچو مرغ نیم بسمل پیش تو در میان خاک و خون پر میزنم

فرید دهلوی
قدس سره

رباعی

شب نیست که خون دل غمناک نریخت روزی نه که آبروی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم هر گز کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت
اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بود بمیر شمس
الدین الی عباسی شهرت نموده تحصیل مراتب شاه جهان آباد
کرده و در فقه و کلام و حدیث علمی در خدمت علمای صاحب
مایه و بلند پایه وجود فضائل طالب خدمت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان
آخر الامر از برکت معاشرت ایشان بترك علایق و عوایق دنیوی گفته و ظاهراً و باطناً
طریق طریقت پذیرفته ملبس بلباس فقر شده سیاحت نموده و درجات عالیّه حاصل فرمود
و در نظم و نثر تالیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند دیوانش هفت هزار
بیت میشود باعلی قلیخان لکزی معاصر بوده از اشعار اوست

فقیر دهلوی
علیه الرحمه

من غزلیاته

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشد در دل هر که غم اوست غم عالم نیست

درد مارا چاره درد دیگر است چون خمار می که از می میرود
 یار در چشم و دیدنش مشکل راه نزدیک و طی شدن دشوار
 با آنکه پاره کردیم زنجیر عقل صدار زان زلف میتوان بست مارا بتار موئی
 اثر از هستیم نگذاشت فکر آتشین خوئی ز سامانم چه میپرسی سری مانده است وزانوئی

رباعی

در چشم کسی که صاحب عرفان است واجب ظاهر بصورت امکان است
 زانگونه که حرف و صوت خیزد ز نفس بیدائی ما از نفس رحمان است
 درویشی صاحب ذکر و بیخویشی نیکو فکر سالکی رسته و
 موحدی بتحقیق پیوسته رندی دانا و مردی بینا ره روی صادق
 و ره بری عاشق و این رباعی از افکار او است

رباعی

تا از غم هر چه هست بی غم نشوی تا خاک ره مردم عالم نشوی
 تا قطع نظر از خودی خود نکنی این نکته یقین بدان که آدم نشوی
 و هوشیخ عماد الدین فضل الله بن علاء الدین علی برزخ آبادی
 الطوسی از اعظام مشایخ و علمای راسخ از عنفوان شباب
 مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خبوشانی اکتساب کرده سلسله
 نسبش بدو واسطه بجناب سید محمد نور بخش میرسد بدین طریق او مرید حاجی شیخ
 محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است جناب شیخ را تألیفات شریفه
 و منظومات لطیفه است و برساله لوایح مولانا جامی شرحی نفیسه نوشته بالاخره سعادت
 شهادت دریافت در سنه اربع عشر و تسع مائه در مشهد مقدس رضوی از اوست

رباعی

بردر که دوست تحفه جز جان نبوی دردت چو دهند نام درمان نبوی
 بیدرد ز درد دوست نالان گشتی خاموش که عرض دردمندان نبوی

از مشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کهنترش شیخ
 ابوالفضل از فضلاء و حکمای معتبر زمان خود بوده ایشان از
 احفاد شیخ حمید الدین ناکوری بوده‌اند مولد و موطن جناب
 شیخ فیضی ناکور من مضافات اجمیر است کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف
 از مشارق کلامش لامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبر شاه صدرالصدور و خود نیز
 کمال تقرب داشته و برتر بیت سلطان همت میگماشته چون اکبر شاه را انحرافی از
 طریقه شریعت بهم رسید مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته ویرا بالحاد و
 زندقه نسبت کردند غرض شیخ را در علوم تصانیف محققانه است نصف قرآن مجید را بی نقطه
 تفسیر کرده وفاتش سنه ۱۰۴۰ در لاهور اتفاق افتاد صاحب اشعار پسندیده است بعضی
 از اشعار و مثنویاتش در این سفینه قلمی می‌شود .

من غزلیاته

ایکه از بادیه عشق خبر می‌پرسی	پای بردار که کونین دو گامست اینجا
دردل ما هوس وصل کسی افتاده است.	کداز و درد دل هر کس هوسی افتاده است
چشم گهر شناس نداری چه گویمت	کاین نه صدف چگون نه زیکدانه پر شده است
مپرس ره که ز سرهای ره روان حرم	نشانده است که منزل بمنزل افتاده است
هر که بنشست بر راحت ز سردل برخاست	وانکه افتاده درین بادیه مشکل برخاست
پای بیالا منه که پایه بلند است	دم ز تقرب مزن که شاه غیور است
خوش آنکسی کدز عالم بآرزوی تورفت	بجستجوی تو آمد بگفتگوی تورفت
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد	مائیم و عشق با در و دیوار باختن
زاهد سخن ز مشرب توحید میکنی	تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی
گویند هم رهان طریقت کدای رفیق	آگاه شو که قافله ناگاه میزنند
غافل نیم ز راه ولی آه چاره چیست	زین ره زنان که بردل آگاه میزنند

رباعی

برما چه زیان که بر صف اعدا زد مشتی خاشاک لطمه بر دریا زد

زین سان که بود ظهور حق از همه سو	باید ز چه روی روی یکسو کردن
آنروز که کردند شمار من و تو	بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کار ساز دو جهان	پیش از من و تو ساخته کار من و تو
ای دامن وجیب عشق چاک از تو همه	گلپای مراد خنده ناک از تو همه
از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست	ای آتش و آب و بادو خاک از تو همه
یارب قدمی براه تو حیدم ده	شوقی بنهانیخانه تجریدم ده
دل بسته گئی بسر تحقیقم بخش	آزاده گئی ز قید تقلیدم ده

وله ایضاً قدس سره

پیش که هنگامه عالم نبود	غلغل بازیچه آدم نبود
پردگی غیب منزله ز طنز	بود نهان در تق کنت کنز
چهره وحدت خط کثرت نداشت	طره معنی ره صورت نداشت
عین عدم بود وجود شئون	داشت وجود همه سر بطون
پاک ز نقش صور فوق و تحت	آینه ساز رخ هستی و بخت
سلسله انفس و آفاق نه	هیچ بجز جلوه اطلاق نه
بلکه در اطلاق زمان شهود	نسبت اطلاق براو قید بود
داشت بیکدانه جهانی فراغ	نه چمن و هفت گل و چار باغ
در پی این کش مکش کن مکن	بود جهان منتظر امر کن
حسن ازل عاشق مرآت شد	نور ابد پرده کش ذات شد
پرده نشینان شبستان غیب	باز کشیدند برون سر زجیب
خواب گرانان حریم قدم	چشم گشادند ز خواب عدم
نغمه ایجاد دمیدن گرفت	رایحه فیض وزیدن گرفت
بحر ازل نیم نمی بیش نیست	ملك ابد نیم دمی بیش نیست
دهر چو با این همه کس بیکس است	هم نفس من نفس من بس است
من چه و این هستی موهوم من	خنده بعلم من و معلوم من

وای براین دانش اندیشه پیچ سینه پراز علم و نه معلوم هیچ
فکرو خرد سایل بیرونیش چون و چرا عاجز بیچونیش
فغانی شیرازی در مبادی حال خمار بود بسبب تأثیر صحبت اهل الله توبه
؛مود ووی نیاز بدرگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس
امام طوس آورد در آن آستان مجاورت اختیار کرد گویند که چون محرم حرم
حضرت امام همام گردید قصیده‌ای در منقبت بسلك نظم کشید و کار گذاران سر کار
امامت مدار در فکر سجعی بجهت مهر مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در
کار بود بودند شب یکی از اهل صفا و متولیان روضه رضا علیه التحیه و الثنا در واقعه
بخدمت حضرت فیض یاب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید که پیاده
ژولیده‌ای با سر و پای برهنه می‌آید و قصیده‌ای در مدح ما گفته که مطلع آن بجهت
سجع مبارک مناسب است علی الصباح حسب الامر باستقبال رفته بابا را دیدند و شناختند
و بعنایت بی‌غایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیده او را سجع مهر مبارک
کردند و آن این است

گلی که يك ورقش آبروی نه چمن است نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است
بابا بمضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له و از برکت آن مجاورت از اهل
ایمان وایقان شد غفرالله له

از فریب نفس^۱ نتوان خامه نقاش دید ورنه در این سقف رنگین جز یکی در کار نیست
آنکه این نامد سر بسته نوشته است نخست گرهی سخت بسر رشته مضمون زده است
یک چراغ است در این خاندواز پرتو آن هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند
اصل این ذره سر گشته هم از خورشید است هم بدان اصل محال است که راجع نشود
مشکل حکایتی است که هر ذره عین اوست اما نمیتوان که اشارت بدو کنند
قسمت نگر که کشته شم شیر عشق یافت عمری که زندگان بدعا آرزو کنند
آن آتشی که از شجر طور شد بلند منکر مشو که از در و دیوار دیده اند
آن ره روان که رو بدر دل نهاده اند بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند

۱- در نسخه متن نفس نوشته شده و قطعاً با (نقش) اشتباه شده است.

درمانده صلاح و فسادیم الحذر زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
 آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم
 شمع که آورد بزبان فیض نور خود گر آتش خلیل فروزد فسرده به

نام شریف آنجناب سیدمعین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار

قاسم تبریزی

لقب یافته و در اشعار قاسم تخلص میفرموده مرید جناب شیخ

نورالله روحه

صدرالدین موسی خلفالصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق

اردیلبی است وبصفت جناب شاه نعمه الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده چهار بار
 پیاده سفر حجاز نموده ریاضات شاقه کشیده تا چهره شاهد مقصود دیده بهرات رفته
 سکونت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند صیت کمالات
 ظاهری و باطنی آن جناب در انجمن افاضل و اراذل پراکنده گشت ارباب غرض در محفل
 سلطانی بسعایت وی سخن راندند و گرد ملال بر خاطر شاهرخ میرزا نشانند لهذا سید
 را عذر خواست وی از هرات بسمرقند شتافت از میرزا الغ بیک تعظیم و تکریم تمام
 یافت در اواخر عمر بخراسان آمده در خرچرد جام توقف فرمود هم در آن قصبه رحلت نمود
 ولادته فی سنه سبع و خمسين و سبع مائه رحلته فی سنه سبع و ثلاثين و ثمان مائه مدت
 عمره ثمانين سنه دیوان آنجناب مکرر دیده شده تیمناً و تبرکاً این ابیات از ایشان
 قلمی شد

من قصایده

خورشید آسمان ظهورم عجب مدار	ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم	اشباح انس چیست نمودار پیکرم
بهر محیط رشحه ای از فیض فایضم	خلق کریم شمه ای از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه زده ای بود	در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان	گر پرده صفات خود از هم فرو درم
آبی که زنده گشت ازو خضر جاودان	آن آب چیست قطره ای از حوض کوثرم
آن دم کز و مسیح همی مرده زنده کرد	یک نفحه بود از نفس روح پرورم

بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم در من بین که مجمع بحرین اکبرم
با جمله مظهر همه اسماست ذات من بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

من غزلیاته

ز بحر عشق تو هر قطره ای چو دریائی است بکوی وصل تو هر پشده ای چو عنقائی است
نمیتوان خبری داد از حقیقت دوست ولی ز روی حقیقت حقیقت همه اوست
مرید جمله ذرات کاینات شود دلی که جلوه خورشید را طلبکار است
هر چند قدس ذات ز اشیاء منزّه است در هیچ ذره نیست که او را ظهور نیست
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست آنکس قدم نهاد که اول ز سر گذشت
ندمن تو امانه تو من هر چه هست جمله توئی که میل جان موحد با اتحاد نباشد
صمت و جوع سهر و عزلت و ذکر بدوام تا تمامان جهان را بکند کار تمام
مقرر است و معین بحجت و برهان که غیر دوست کسی نیست در مکن و کمان
گر شیر نه ای مگذر ازین بیشه شیران آغشته بخوندند در این بیشه دلیران
طریق عاشقی وانگه سلامت معاذ الله ز فکر باطل من
از مسجد و میخانه در کعبه و بتخانه مقصود خدا عشقت باقی همه افسانه
گر بدانی که چه شاهیه و چه مکننت داری ملک هر دو جهان را بجوی نستانی

رباعی

ای رفته بیای خود بجائی که می پرس در دست خودی تو در بلائی که می پرس
از مس وجود خود دمی بیرون آی تا راه بری بکیمیائی که می پرس
از هر طرفی چهره گشائی که منم وز هر صفتی جلوه گر آئی که منم
با اینهمه که گاه غلط می افتم نادان کس و بله روستائی که منم
گر شاه زمانه ای و گر دستوری گر باز جهان شکار و ور عصفوری
گر مست طریقتی و گر مستوری تا راه بخود نبرده ای مغروری

من مثنوی انیس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی ای ز شوق در جنون هر عاقلی

جانم از خلق جهان بیگانه کن
 زمره المشتاق قد قرب الوصال
 ایها الا حباب قوموا من ینام
 هر کرا قصد حریم کبریاست
 عالمی را کین صفت سر برزند
 مخزن اسرار ربانی دل است
 بردلت گر درد جانان است و بس
 هر که را با خویشتن کاری بود
 هر که از هستی خود بیزار نیست
 تا تو بر خود عاشقی بی حاصلی
 خود بخود بر خویش عاشق گشت دوست
 یاد خود را با دلم هم خانه کن
 زبده العشاق لاتمشواتعال
 اشربوا من کأسه شرب المدام
 دشمنش در راه دین کبرو ریاست
 آتش اندر دین پیغمبر زند
 محرم انوار روحانی دل است
 خوش نگهدارش که جان آن است بس
 نیست عاشق خویشتن داری بود
 از وصال یار بر خوردار نیست
 چون فنا در یار گشتی اصلی
 بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

و هو خواجه قطب الدین بختیار از اعظم عرفاست و ارادت

بخواجه معین الدین حسن سجزی چشتی داشته و شیخ فرید

الدین شکر گنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته

غرض از اعظم و افاخم سلسله علیه چشتیه است گویند وجه تسمیه کاکی این بوده که
 در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب بجهت وی میرسید چه
 نان خشک را کاک گویند و معرب آن قاف است غالباً در ایام مجاهده بنان خشکی قناعت
 می کرده باین لقب ملقب آمده استماع شد که از زمان حیات آن عالی درجات الی الآن
 همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او پخته بزیارین و مجاورین دهند مزارش در
 سه فرسنگی دهلی در سمت جنوب واقع است از اوست

قطب اوشی کاکی
 علیه الرحمه

وله

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر
 آشنا را حال چون این وای بر بیگانه ای
 قطب مسکین گر گناهی میکند عیش مکن
 دور نبود گر گناهی میکند دیوانه ای

قتالی خوارزمی علیه الرحمه

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور به پور یار ولی بن الخواص و
العوام مشهور و معروف و بفضایل صوری و معنوی موصوف احوال
فرخنده مالش در کتب تواریخ و تذکره شعرا و عرفا مذکور
گویند کسی در قوت و قدرت باوی برابری نکرده بعضی او را پسر پوریار ولی دانسته
و برخی این لقب را بر خود آنجناب بسته هذا اصح بای تقدیر عارفی کامل و کاملی واصل
بوده حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کنز الحقایق از منظومات
آن جناب است بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن بهم آمیخته غالباً از کنز الحقایق
بوده باشد زیرا که کتاب کنز الحقایق در سنه ۷۰۳ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری
هفده سال بعد از آن گلشن راز را منظوم نموده وفاتش در سنه ۷۲۲ مزارش در خیوق
خوارزم است گویند در شبی که وفات یافت این رباعی را گفت و عالی الصباح مرده
بر سجاده اش یافتند

رباعی

امشب ز سر صدق وصفای دل من	در میکده آن هوش ربای دل من
جامی بکفم داد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من
بهشت و دوزخت با تست در پوست	چرا بیرون ز خود میجوئی ایدوست

من مثنوی کنز الحقایق

اگر تو خوی خوش داری بهر کار	از آن خویت بهشت آید پدیدار
و گر خوی بدت اندر رباید	از آن جز دوزخت چیزی نیاید
دهان تو کلیدانی است هموار	زبان تو کلید آن نگه دار
بهشت و دوزخت را يك کلیدست	کلید این چنین هر گز که دیدست
کز و گه گل دهد در باغ و گه خار	گهی جنت گشاید زو گهی نار
زبان را کلیدی همچنان دان	بدان کت آرزو باشد بگردان
بخیری گر بگردانی نعیم است	بشری گر بجنبانی جحیم است
در این عالم مزن از نیک و بد دم	که هم ابلیس می باید هم آدم

وله ایضا

بدان صوفی سرگردان حیران	چه نیکو گفت آن مرد سخن دان
سه ماهه دارو خلوت شین عابد	که صوفی و امام و شیخ و زاهد
کنون وقت است اگر گردی مسلمان	همه گشتی و کارت شد بسامان
که آن از علم خاص الخاص جانست	مسلمانی و رای این و آن است
مسلمانی همین است ای برادر	بکس مپسند آنچت نیست درخور

رباعیات

بر چرخ زنند نوبت شوکت ما	آنیم که پیل بر نتابد ات ما
آن مورچه شیر گردد از دولت ما	گرد رصف ما مورچه ای گیرد جای
خود را نگه از هزار چه باید داشت	گر مرد رهی نظر بره باید داشت
دست و دل و دیده را نگه باید داشت	در خانه دوستان چو محرم گشتی
با ملک دو کون عور میباید بود	با قوت پیل مور می باید بود
میباید دید و کور می باید بود	این طرفه نگر که عیب هر آدمی
جز پای تو سوی تو نیارست دوید	جز دست تو زلف تو نیارست کشید
کانروی بجز چشم تو نتواند دید	از روی تو چشم من نظر زان بیرید
تا آدم بیچاره در آمد بسجود	سد نقطه یکی شدند در اصل وجود
تا طاعت ابلیس نگردد مردود	عشق و می و جام هر سه یاری کردند
مرد از سر نامرد بر آوردی گرد	گر کار جهان بزور بودی و نبرد
نامرد ز مردمی برو چه توان کرد	این کار جهان چو کعبتین است و چونرد
وز خوان جهان بلقمه ای خورسندم	آنم که دل از کون و مکان بر کندم
آوردم و بر رخنه آز افکندم	کندم ز سر کوه قناعت سنگی
ور بر دگری نکته نگیری مردی	گر بر سر نفس خود امیری مردی
گر دست فتاده ای بگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن

از دفتر عشق راز میخوان و مگویی هر کب پی اینطایفه میران و مگویی
خواهی که دل و دین بسلامت ببری می بین و ممکن ظاهر و میدان و مگویی

تا بر سر کبر و کینه هستی پستی تا پیرو نفس بت پرستی مستی
از فکر جهان و قید اندیشه او چون شیشه آرزو شکستی رستی

اسمش محمد لقبش دارا شکوه پسر بزرگ و ولی عهد شاه
جهان پادشاه هندوستان بود بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک

قادرى هندوستانى

وی برو خروج کرده پس از استیلا اورا بقتل آورده اگر چه سلطان و سلطان زاده بود اما
تحصیل مقامات عرفانیه مینمود با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملا شاه بدخشانی
ارادت و اخلاص میورزید و چون سلسله ملا شاه و میان شاه میر لاهوری بطریقه قادریه
منسوب بود قادری تخلص مینمود رساله ای در توحید شطحات اهل یقین مرقوم آورده آنرا
حسنات العارفین نام کرده سفینه الاولیا نیز از مؤلفات اوست بهر صورت گاهی بنظم
مبادرت میفرمود و این دو بیت و قطعه و رباعیات از نتایج طبع اوست

وله نورالله روحه

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد دام شد زنجیر شد تسبیح شد ز نار شد
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

جهان چیست ماتم سرائی در او نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگر پاره ای چند بر خوان او جگر خواره ای چند مهمان او

رباعی

از اصل حقیقت چو خبردار شدی از یار بدان جمله که هشیار شدی
چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی دیدی گنه از خویش و گنه کار شدی
کی کار تو در شمار حق می آید یا قلب تو در عیار حق می آید
باید که تو عین خویش دانی حق را فانی شدنت چه کار حق می آید
عارف دل و جان تو معین سازد خاری که کند بجاش گلشن سازد
کامل همه را ز نقص بیرون آرد یک شمع هزار شمع روشن سازد

از مشایخ گرام و افاضل عالی مقام و در طریقت صاحب مقامات
قیمی بغدادی
 عظام بوده و طالبانرا تربیت مینمود زیاده براین از حالانش
 اطلاعی حاصل نگردید از اوست .

رباعی

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت	وز برق بلا بخرمنم اخگر ریخت
خون در رک و ریشه دلم سوخت چنان	کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت
عشق آمد و آتشی بجانم افروخت	پروانه صفت سوز و گدازم آموخت
خاکستر من اگر بدوزخ ریزند	دوزخ داند چگونه میباید سوخت

وهو شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابو
 نصر احمد جامی از اکابر مشایخ بوده گاهی محمد و گاهی
 ابن مطهر و گاهی قطب تخلص مینموده چون غالباً قطب تخلص

قطب جامی
قدس سره

کرده درین حرف ثبت شد از اشعار آن جناب نوشته شد

دل از دنیا بکلی بسته دارید	سر اندر راه حق پیوسته دارید
دلی را کو نشد دیوانه عشق	بزنجیر شریعت بسته دارید
چو در میدان وحدت کرد جولان	عنان مرکبش آهسته دارید

کی بود کز دست نفس شوم سرکش وارهم
 وز هوای این جهان تنگ ناخوش وارهم
 جامی از دست ساقی اجل گیرم چو قطب
 در کشم آزاده و از هر کشا کش وارهم

رباعی

وقت است که دل کم دو عالم گیرد	حاصل شدن مراد ما کم گیرد
شادی چو بدست می نیاید زین پس	امید بریده دامن غم گیرد

نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعظم خجند بوده و از
 فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را
 ترک نموده بخدمت عرفا مشغول و از یاد غیر مغزول بزیارت
 مکه معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن گرفته مدتها مجمعهش مرجع علماء

کمال خجندی
نورالله مرقدہ

وفضلاً بود و جمعی کثیر را تربیت نمود عاقبت توقیمش خان ترك بتبریز آمد شیخ را به همراه خود بسرای ترکستان برد او بعد از چهار سال دیگر باره بتبریز مراجعت نمود سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز بجهت اومنزلی نیکو ترتیب داد و شیخ بعبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور بدیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچه او میوه ای از آن باغ خورده هزار دینار قرض شیخ را داد وفاتش در تبریز در سنه ۷۹۲ و بعضی در سنه ۸۰۳ گفته اند این اشعار از اوست

من غزلیاته

فرمان خرد بردل هشیار نویسند	حکمی نبود بر سر دیوانه قلم را
منع کمال از عاشقی جان برادر تا بکی	بند پدر مانع نشد رسوای مادر زاد را
گفتی کمال چون رست از تیره روز گاری	سر برزد آفتابی از مطلع عنایت
این تکلف های من در شعر من	کلمینی یا حمیرای من است
نیست او را دهن اما سخنی ساخته اند	سخنی ساخته شیرین تر ازین توان ساخت
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش	اندیشه از آن است که با ماش سری نیست
بفرشتگان رحمت برم این شکایت از تو	که مرا حبیب کشت و بمزار من نیاید
هر گل که ز خاک من بروید	عاشق شود از کسی بیوید
دوست داران بجز از دوست نخواهند زد دوست	که نباشد به از او آنچه از او میطلبند
ما خانه خراب کردگان را	در دل غم خانمان نگنجد
یا دوست گزین کمال یا جان	یک خانه دو میهمان نگنجد
شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب	همچنان بحر کرم موج زنان مالا مال
من نه باختیار خود میروم از قفای او	کان دو کمان عنبرین میکشدم کشان کشان
خرقدهای صوفیان در دور چشم مست و	سالها باید که از رهن شراب آید برون
باهمه تقوی و زهدار بشنود نامت کمال	از درون خانقه مست و خراب آید برون
تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی	بام و در این خانه پراز یار نیابی
آنجا که شد او یافته خود را نتوان یافت	غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی

اسمش سعدالله ملقب بشاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت

گلشن دهلوی
رحمة الله علیه

مولانا شیخ عبدالاحد نواده جناب شیخ احمد سرهندی تربیت
نموده گویند با وجود تاثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول

نمی نموده و در نهایت تجرد بسر میبرد چنانکه يك جامه خشن را دوازده سال تغییر
نداد وقتی قریب بغروب از دهلوی بیرون شده مدتها مقفود الاثر بود پس از ظهور و حضور
سبب غیبت را پرسیدند گفت شنیده بودم که احمد آباد گجرات را وقت غروب خوشی
است رفتم دیدم و حال بر گردیدم غرض از متاخرین مجردان و موحدان محسوب
میگردد فوتش در سنه ۱۰۱۴ واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقه اهل
هندوستان را میسپارد بهر صورت این بیت از آن جناب قلمی گردید

بر آ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا ز جان بگذرد لا چون من که تا جانان شود پیدا

ابوالقاسم نجم الدین محمدش نام بود و در سن شباب کسب علوم
در پیش مولانا عبدالرحمن جامی نمود بنا بر علو همت و سمو

کاهی کابلی
علیه الرحمه

فطرت بعلوم رسمیه قناعت نکرده روی بعلم باطن آورد بخدمت

جمعی رسید و ارادت نگزید بهندوستان رفت بخدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی الاصل
دهلوی الموطن مشهور بشاه جهانگیر رسید و ارادت آن سید والامقام را گزید از اماجد
طریقه سلسله نعمت اللہیه محسوب و عارج معارج عالیه شد و فاتهش در سنه ۹۸۸ در اکره
هندوستان بود این چند بیت از او نوشته شد

رباعی در تعریف انسان کامل

آنها که همیشه لطف حق همراه است شاهش چو گدای است و گدا چون شاه است
از صورت خلق معنی حق بینند آری آدم بصورت الله است

من حقایقه رحمة الله علیه

خواه زاهد خواه رند باده نوش با همه کس بر سر انصاف باش

ایکه پا مینهی براه طلب گرز بد بگذری نکو گردی

مر کب سعی خویش را میران تا بجائی که جمله او گردی

چشمه که میزاید از این خاکدان اشک مقیمان دل خاکدان
نرگس شہلا نبود ہر بہار اینکه بر آید بلب جوی بار
چشم بتان است کہ گردون دون بر سر چوب آورد از گل برون

کوهی شیرازی

نام شریف آنجناب محمد و شیخعلی نیز گفته اند و از قدمای
مشایخ بوده است و در خدمت وصیبت اصحاب کمال اکتساب
علوم معنوی نموده صاحب تاریخ گزیده اورا از مریدان شیخ عبداللہ خفیف شیرازی
دانستہ و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب ہدایت وی آن بوده کہ بدختر
پادشاہ زمان خود عاشق شد و چون بیہیچوجہ وصال منظور بجهت وی متصور و ممکن
نبود از روی مصلحت در کوه خارج شہر بعبادت و صلاح مشغول شد اہالی شہر از حالت
وظاعت او خبر یافتند و بتواتر صیت زہد او گوشزد سلطان بصومعہ او رفتہ و
اعتقادی باو بہمرسانید اورا بمصاہرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در
مذاق آن جناب شیرین آمدہ و تقلیدش بتحقیق بدل شدہ بود از قبول اُبانمود و قرب معشوق
حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بناء علیہ پایہ معرفت و عبادت آنجناب
بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبہ محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را
بجانب خود کشید گویند کہ ہردو در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا در سنہ ۷۰۴ ہجرت
نمودند لہذا بہ بابای کوهی مشہور است سعدی در بوستان میگوید شنیدی کہ بابای
کوهی چہ گفت اینک مزارش در دامن کوه شیراز تکیہ گاہ اہل نیاز است و جمعی از
ہنود ویرا نانک شاہ خوانند دیوانش دیدہ شدہ کوهی تخلص مینماید و این اشعار
از اوست .

روح بحریست کہ عالم ہمہ غرقند در او بس عجب دانم اگر جسم کفدر یا ئیست
ظاہرو باطن ذرات جہان اوست ہمہ نیست اشیا اگر او عین ہمہ اشیائست
بوی توحید زمستان خدا نشنیدہ است خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست
گر صد ہزار شاہد رعنا نمود رخ بنگر بروی جملہ کہ آن دلستان یکی است
یکی را گر بصد رہ بر شماری یکی باشد عددہا بی شمار است

تا بیند ذات اسماء و صفات خویش را حضرت بی مثل را مرآت انسان آرزوست
 بغیر هستی حق هیچ روی ننماید ترا که دیده دل روشن و مصفا شد
 هر کرا زلف چو زنجیر تو دیوانه کند ز آشنایان جهانش همه بیگانه کند
 چو ختم آفرینش آدمی بود بآخر نوع انسان آفریدند
 دلادر بوته عشقش چو زربگداز و صافی شو و گرنه قلب میمانی و آن صراف میآید
 ز نور طلعت او سوخت هر چه موجود است بغیر زلف که بر روی او نقاب شود
 یکمین که جز او نیست در ظاهر و در باطن هفتاد و دو ملت شد ترسا و یهود آمد
 عاقبت سیل سرشگی ببرد بنیادش هر که بر گریه ارباب نظر می‌خندد
 کام دل هیچکس از لعل تو هرگز نگرفت نام آن لب‌همه را کام و دهان می‌سوزد
 بیجان و تن‌دل شد در وصل یار واصل تحصیل یار کردیم عمری و بود حاصل
 عرش و کرسی و آسمان و زمین غرقه در بحر بیکرانه دل
 همه در دل چو بی‌نشان شده‌اند ندهد هیچکس نشانه دل
 می‌نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه جزدل پر خون نمی‌بینیم جائی جای او
 ای که از فرط بزرگی می‌نگنجی در جهان در دل کان قطره خون نیست چون جا کرده‌ای
 کشف شد سر ازل تا بابد چون یکدم بر من از عالم اسرار گشودند دری

نامش محمد بن عبدالله از علو صوریه و معنویه آگاه از شعرای

کاتبی ترشیزی

مشهور و از معاصرین تیمور بخد مت سید شهید سید یسمی رسید

ارادتش گزید و بتجربید کوشید و باده توحید نوشید بر موافق واقف و بمعارف عارف
 گردید در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرمود مثنوی ذو بحرین و ذوق فیتین موسوم بمجمع
 البحرین منظوم کرده و مثنوی دیگر مسمی بمحب و محبوب بقید نظم آورده دیوانی
 نیز دارد غرض از ارباب سلوک و عرفان و اصحاب مجاهده و ایقان بود در سنه ۸۳۸ در
 استر آباد رحلت نمود چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش قلمی میشود .

لوحه دیباچه دنیا و دین

ای شده از قدرت تو ماء وطن

قهر تو بی برگی سازو جهان	پیش تو پیدا همه راز نهان
طالب تو از همه دارد فراغ	در شب تار از جگر آرد چراغ
مسکن عشاق تو شهر بلاست	شربت مشتاق تو زهر فناست
طالب این گلشن دنیا مباش	خاره اندر ره عقبی مباش
در گذر از لاله باغ امل	سوزش دل بنگر و داغ اجل
واصل انسان همه پیچ است و پیچ	حاصل دوران همه هیچ است هیچ
حاتم و آن بخشش عامش کجاست	طی شده آن نامه و نامش هب است
نسخه این عالم کل را بمان	نامه پیچ و خم دل را بخوان
باده این مصطبه قهر است و بس	شربت این مشرب زهر است و بس

غزلیات

ما کاروانیم و جهان کاروان سراسر است	در کاروان سرا نکند کاروان سرا
هیچکس یکسر مواز دهنش آگه نیست	دم از آنجا نتوان زد که سخن راره نیست
چو خیر و شر نه بدست منست یکسر موی	اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست
دلجان باختن دعوی مکن چندانکه یار آید	شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید
ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد	که آب خضر ازین جویبار میگذرد
بی درد تو مهبانخانه ای ساخت	چو برهم زد قضا آب و گل من
آن گنج که جستم ز کسان در که بیکاه	بی منت کس یافتم المنه لله
پس از هلاک چو هر زره ام فقد جائی	بود به مهر تو هر زره را تماشائی
جانم فدای آنکه شد جانم فدای چون توئی	گر جان فدا سازد کسی باری برای چون توئی

لطف الله نیشابوری

اسم شریفش مولانا لطف الله سالکی است صاحب جاهد در زمان امیر تیمور و شاه رخ میرزا بوده جناب شاه نورالدین نعمت الله را ملاقات نموده شیخ آذری طوسی در جواهر الاسرار یکی از رباعیات مصنوعه ویرا نگاشته در قدم گاه امام ثامن ضامن علیه السلام زاویه ای داشته در سنه ۷۸۶ وفات یافت و بر وضه رضوان شتافت غالب اشعارش در مدایح ائمه اطهار است .

قصیده در مذمت دنیا

حجاب زه آمد جهان و مدارش	زره تا نیندازدت بر مدارش
بیاد دی و تاب تیرش نیرزد	نعیم خزان و نسیم بهارش
نه باراحت وصل او رنج هجرش	ند با نوش خرمای او نیش خارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان	مکن منتظر دیده در انتظارش
که هست و بود روز و شب کشته کشته	بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش
چه بینی یکی کنده پیری جوان طبع	اگر در کشی چادرش از عذارش
همه غنچ و رنج است فن و فریبش	همد رنگ و بویست نقش و نگارش
که دل بردن بیوفائی است خویش	جگر خوردن و جان گداز است کارش
نماند زدستان این زال ایمن	تنی کو بود زور اسفندیارش
کنار از میان تو آنروز گیرد	که خواهی بگیری میان در کنارش
کسی را که او معتبر کرد روزی	بروز دگر کرد بی اعتبارش
چو میجویدت رنج و راحت مجویش	چو میداردت خوار عزت مدارش
بدنیای دون مرد بیدین کند فخر	دل مرد دین را ز دنیا ست عارش
بکار خداوند مشکل تواند	توجه نمودن خداوند گارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد	بیک جرعه زهر نا خوشگوارش
مر او راست تمکین و تشریف و عزت	که نوشید و پاشید و میداشت چارش
خناک آنکه شادان و غمگین ندارد	دل از بود و نابودنا پایدارش
پرهیزد او از متاعی که نبود	قبول خردمند پرهیز گارش
قبول خرد گر بدی رد نکردی	شه اوصیا صاحب ذوالفقارش
سلام خداوند دادار داور	بر اولاد او بادو آل تبارش

ناموی محمد و از شوریدگان بیسرو سامان آن مملکت بود
و بشیوه مجذوبان و دیوانگان سلوک مینمود و ارستگیش از

لولی هندوستانی

تخلص معلوم است .

آنان که طلبکار آلهید آلهید کم هیچ نگردید چه خواهید چه خواهید
موجود خدای است و جز او نیست همه اوست بیرون ز شما نیست هر آن چیز که خواهید

وهو اوحد الموحدين محي الدين محمد بن علي العربي الطائفي

محي الدين اندلسي
عليه الرحمه

الحاتمي الاندلسي اندلس بضم اول وثالث و لام و سکون سين

نام شهر است در حدود مغرب و شيخ از اعظم محققين و از

اما جد موحدين است قاضي نورالله شوشتری در مجالس المؤمنين نوشته که خرقة وی
بيك واسطه حضرت خضر میرسد و آنچه بر مؤلف این کتاب معلوم شده و در صورت
شجره سلسله ارادت و اجازت دیده وی مرید شيخ ابوالحسن علی از خلفای شيخ محي الدين
عبدالقادر جیلانی است و سلسله ایشان بواسطه معروف کرخی بحضرت امام ثامن
علی بن موسی الرضا علیه التحية والثنا میرسد و آنچه از تصریحات اکابر است قدوه قائلین
بوحدت وجود جناب شيخ بوده او گفته که وجود مطلق حق است و باین سخن برخی
از عرفا و جمعی از علما ویرا تکفیر نموده اند زیرا که کلام او را حمل نموده اند
باینکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا مثل او میدانند و ممکنات را افراد او می شمرد
تعالی عن ذالك علوا کبیرا جناب شيخ علاءالدوله سمنانی در حواشی فتوحات بوی
گفته ایها الصديق و ایها الولی و ایها العارف الحقانی خطاب کرده اما در آنکه حق
را وجود مطلق گفته بر وی برآشته و در میان او و شيخ عبدالرزاق کاشی در این باب
مکتوبها رد و بدل شده که مشهور است و در اغلب کتب خاصه نفحات صورت آن
مسطور است مجملا جمعی از اهل حال را درین مسئله قال است و همانا آنچه
علاءالدوله و امثال او فهم کرده اند مراد شيخ نبوده است و از عبارات مقدمه فتوحات
معلوم میشود که شيخ بغایت تنزیه ذات قائل است و از آن اشارات است تعالی ان
تحله الحوادث او یحلها و طریقه اسلم واحد دانستن وجود و متعدد دانستن موجود است
لهذا جمعی کثیر از متأخرین این طریقه را قبول و بذوق المتالین موسوم ساخته اند
یافعی در ارشاد گفته که شيخ عزالدین عبدالسلام دمشقی گفتی که شيخ زندیق است
اتفاقاً روزی صحبت قطب در میان بود یاران گفتند که ما خواهیم که قطب را دیده باشیم

واشاره بشیخ محی الدین کرد گفتند تو در وی طعن میکردی گفت آن از بابت نگه داری ظاهر شرع است ولادتش در سنه ستین و خمس مائه و وفاتش در سنه ثلث و ثلاثین و ستمائه مضجعش در ظاهر دمشق است که اکنون بصالحیه معروف است تألیفات مجملات و کتبش بین العرفا مشهور و این ابیات ازوست

من اشعاره

يقولون ابدان المحيين نضوة	وانت سمين لست الامرائياً
فقلت لان الحب خالف طبعهم	و وافقه طبعي فصار غذائيا.
رق الزجاج و رقت الخمر	و تشابها و تشاكل الامر
فكانها خمر و لا قدح	فكانها قدح و لا خمر
توهمت قدما قبل ان يكشف الغطا	اخالي كاني ذاكر لك شاكر
فلما تجلى الصبح اصبحت عارفا	بانك مذکور و ذكر و ذاكر
كيف الوصول الى سعاد و دونها	قلل الجبال و دونهن خوف
والرجل حافية و مالي مركبا	والكف صفر و الطريق مخوف
فلا خلق اعنى من جماد و بعد	نبات على قدر يكون و اوزان
وبعد النبت ذوالحس و الكل عاق	بخلقة كشفا و ايضاح برهان
و اما المسمى ادم فمقيد	بفكر و عقل او قلاده ايمان
فطبي قلبى و قالبي لبنان	سرى خضرى و عيسى عرفان
هرونى جسمى و كليمى روحى	فرعونى نفسى و الهوى هامان

و هو ابو سعيد شرف ابن مؤيد بن ابوالفتح بغدادى بعضى او
مجدالدین بغدادی

را از بغدادك خوارزم شمرده اند مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی در حالت سکر و غلبه حال گفته که بیضه بط بودیم ما بدریا رفتم و شیخ بساحل ماند شیخ نجم الدین این سخن شنود و متغیر شد گفت در دریا میراد مجدالدین عذر خواست شیخ فرمود ایمان بسلامت بردی اما سر سپردی مصداق اینمقال اینکه شیخ مجدالدین را بحکم سلطان محمد خوارزم شاد در دجله انداخته

هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را نفرین کرد و فتنه چنگیزی ظاهر شد و سرها در سر سر مجدالدین بر باد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجدالدین در سنه ۶۰۶ اتفاق افتاد این چند رباعی منسوب بآن جناب است

رباعیات

فردا که شود مدت عالم کم و کاست	سرها همه از خاک بر آید چپ و راست
بیچاره تن شهید من غرقه بخون	از خاک سر کوی تو خواهد برخاست
از شبم عشق خاک آدم گل شد	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
سر نشتر عشق بر رگ روح زدند	یکقطره فرو چکید و نامش دل شد
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم	دل خویش غم تو است و بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو بر گردن تست	در گردن من فکن که دیوانه منم

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجدالدین یزدی نوشته آنچه از نفحات و مجالس العشاق و مجالس المؤمنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجدالدین است

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گهری آوردن
کار تو مخاطره است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

کنیت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش حجة الاسلام از

مشاهیر علما و محققین عرفاست وی برادر مهتر شیخ احمد

غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب متداوله

مذکور بقول ابن خلکان از قرای طوس است و اگر چه در اوایل حال جناب شیخ

طالب علم قال و سالب طریق حال میبود و لیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق

پی برده بحقیقت طریقه عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیہ گردید خود گفته

است که با اینکه من باغلب و اکثر علوم عالم بودم تا بخدمت جناب شیخ ابوعلی

فارمدی و سایر اهل حال رجوع ننمودم حل غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید

محمد غزالی طوسی
قدس سره

غرض جناب شیخ رحمت الله علیه محققى است بى بدیل ومدققى است بى عدیل گویند
عدد رسالاتش به نهصد ونود ونه رسیده احیای علوم و کیمیای سعادت ازوست پنجاه و
چهار سال عمر یافت ودر سنه ۵۱۵ بهجنت شتافت ازوست

گفتم دلا تو چندین بر خویشتن چوپىچى
گفتا که هم طبیبی فرموده است این را

کس را پس پرده قضا راه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزى گوید
وز سر قدر هیچ کس آگاه نشد
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ما جامه نمازی بسر خم کردیم
شاید که درین میکده ها دریابیم
وز خاک خرابات تیمم کردیم
آن یار که در صومعه ها گم کردیم

خالکدر کس مشو که گردت خوانم
تا تشنه تری بخلق محتاج تری
گر خود همه آتشی که سردت خوانم
سیراز همه شو تاسره مردت خوانم

و هو خواجه معین الدین حسن سجزی اصل آن جناب از

معین چشتی هروی
قدس سره

قریه چشت من توابع هرات بوده ولذا این سلسله بنام وی

به چشتی شهرت نموده ناهج مناهج حقیقت و سالک مسالك

طریقت است آنجناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقه علوی گردید صاحب

کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثم-ان هروی یافتند

بوده قطب الدین بختیار کاکی و ضیاء الدین بلخی و شهاب الدین غوری و

شمس الدین غوری از مریدان آن جنابند تیمناؤ تبر کا از اشعار او قلمی می شود :

من غزلیاته

بحق او که بکونین دیده نگشایم
که تا نخست نبینم جمال مولی را

اگر در آتش عشقت بسو ختم چه عجب
که کوه تاب نیاورد این تجلی را

معین بچشم خرد حسن دوست ننماید
بین بدیده مجنون جمالی لیلی را

سیل رانعره از آن است که از بحر جداست
وانکه با بحر در آمیخته خاموش آمد

نکته ها دوش لبم گفت و شنید از لب یار
که نه هر گز بزبان رفت و نه در گوش آمد

هر که را هوش و قرار است میش ده ساقی که معینش ز ازل بیخود و مدهوش آمد
ای ترا برطور دل هر دم تجلای دگر طالب دیدار تو هر گوشه موسای دگر
یک دو حرفی خوانده ام در پیش استادزل تا ابد بردل رسد هر لحظه معنای دگر

رباعی

عاشق همه دم فکر رخ دوست کند معشوق کرشده ای که نیکوست کند
ماجرم و خطا کنیم و او لطف و عطا هر کس چیزی که لایق اوست کند
ای بعد نبی بر سر تو تاج نبی وی داد شهبان ز صولت باج نبی
آنی تو که معراج تو بالاتر شد یک قامت احمدی ز معراج نبی

اصلش از قریه يك از توابع بخاراست مدتها درماوراءالنهر
مسعود بخارائی
علیه الرحمه
حکومت کرد سالها نیز تحصیل علوم نمود عاقبت از طلب
مطلوب حقیقی دردی دردلش ظاهر شد بعد از سیاحتها بدلهی
آمده در آن ولایت دست ارادت بدامان باسعادت جناب شیخ نصیرالدین دهلوی مشهور
بجراغ دهلوی از خلفای شیخ نظام اولیازده بیمن خدمت و عزلت در خانقاه شیخ بمدارج
عرفان و معارج ایقان ارتقاء و ارتفاع جست او را کتب است نور العیون و ام الصفايح
و مرأت العارفین از اوست در مرأت العارفین گوید باشیخ خود میرفتم گذار ما بسر
منزل مجذوبی افتاد که هرچه پیش او می آمد بحسب نور شهود هذا ربی گفته سجده
می نمود پس از سجده می گفت اللهم انی اعوذ بك من ان اشرك بك شیئا باخود گفتم ای
عجب قولش این و فعلش آن پیر روشن ضمیر فرمود انكار بحالش مكن که در اینحالت
از استغراق حال در آینه وجود خلق بجز حق نمی بیند این دورباعی از او قلمی گردید:
سلطان حقیقت دل جان بخش من است ملك دو جهان زیر پی رخس من است
آن چیز که نیست نیست و آن چیز که هست بی منت اغیار همه بخش من است
بر یاد لبث باده حلال است حلال می نیست تجلی جلال است جلال
جز طلعت زیبای تو ای مایه حال هر چیز که دیدیم خیال است خیال

اسمش حسین و از فضای زمان خود بوده در نزد علما و عرفا
مؤمن یزدی کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده مدتها بتصفیه و تزکیه
 نفس اشتغال داشته آخر لوای سفر عقبی افراشته بر عالم فانی دامن افشاند و این رباعیات
 در عالم از او یادگار ماند .

من رباعیات

توان بخدا رسید از علم کتاب	حجت نبرد راه باقلیم صواب
در وادی معرفت براهین حکیم	چون جاده هاست در چراگاه دواب
فعل بد ما چو قصه بوالعجب است	روز همه در فکرت این قصه شب است
تهمت نتوان بقدرت ناقص کرد	حق هم نتوان گفت که ترک ادب است
مؤمن به بدی نیست کسی مانندت	این طرفه که خلق نیک میخواندندت
یکچند بدی چنانکه خود میدانی	یکچند چنان باش که میدانندت
در پهلوی دل وثاقم از ناله پراست	جانم ز تب و لیم ز تبخاله پراست
از دیده خونبار که چشمش مرصاد	دامان و کنارم ز گل لاله پراست
ما حرص بنیروی قناعت شکنیم	و ندر دل خلق خارمنت شکنیم
با بر سر تاج کیقبادی نهیم	آنجا که کله گوشه همت شکنیم
دل چیست درون سینه سوزی و تفی	تن چیست غم ورنج و بلارا هدفی
القصه بقصد جان ما بسته صفی	مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

اسمش شیخ مکهن و از مشایخ دهلی اصلش از مضافات
مشقی دهلوی صوبه شاه جهان آباد بوده وجودش در عهد سلطنت اکبر
 شاه و جهانگیر از مکمن غیب ظهور نموده مجموعه فرخنده خضالی و صاحب
 پایه عالی بوده این دو رباعی را از وی قلمی نمود .

من رباعیات

آنکس که بعشق بسته پیمان درست	در کفر نهان ساخته ایمان درست
دارد بخلاف روش بوالهوسان	صد پاره دلی زیر گریبان درست

از سینه غبار غم نمی باید شست وز دل رقم الم نمی باید شست
 پائی که براه عشق شد خاک آلود از آب حیات هم نمیاید شست
 اسمش مولانا محمد اصلش از قصبه زواره و آن از مضافات
 اردستان از بلوکات اصفهان از سالکان مسالك حقیقت و مالکان
 ممالك طریقت و برادر مولانا سپهری زواره‌ای است در سنه ۱۰۳۰ وفات یافت
 این رباعیات ازوست .

رباعیات

نقش خم ابروی ترا در محراب	عکس لب میگون ترا در می ناب
زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود	میخواره چو یافت مست گردید و خراب
در مذهب عشق علم و دانش رندی است	دانشمندی مایه هر خرسندی است
يك چهره ز روی عجز بر خاک نیاز	بهر ز هزار گونه دانشمندی است
من دل بغم تو بسته دارم ایدوست	درد تو بجان خسته دارم ای دوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم	من نیز دلی شکسته دارم ای دوست
ما نفس خسیس را ملامت کردیم	در بقعه نیستی اقامت کردیم
از نيك و بد زمانه یکسو رفتیم	وز خلق کناره تا قیامت کردیم
گاهی ز لب تو همچو می در جوشم	وز چشم تو گه چو میکشان مدهوشم
در ذکر توام اگر دمی گویایم	در فکر توام گر نفسی خاموشم

اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین و از فحول موحدین
 با شاهرخ بن تیمور معاصر بود و با کمال خجندی ملاقات
 نمود چنان شیخ بهاءالدین عاملی در کشکول نوشته که وی

مغربی تبریزی
 قدس سره

مرید شیخ اسماعیل سمنانی و او مرید شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی است گویند
 خرقة از شیخ محی الدین عربی پوشیده و بطریقه توحید کوشیده بعضی گفته‌اند
 مولدش قریه نائین و مرقدش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته‌اند در سرخاب

تبریز است همانا چون شیخ مغربی نام متعدد بوده‌اند مردم اشتباه نموده‌اند غالباً در باب تعیین مضجع آن جناب قول اول مقرون بصواب باشد غرض شیخی مجرد وعارفی موحداست وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مطالعه شد و این اشعار از آن جناب نوشته شد

من غزلیاته

ز روی ذات بر افکن نقاب اسما را	نهان باسم مکن چهره مسما را
اگر چه سایه عنقای مغربست جهان	ولیک سایه حجاب آمده‌است عنقا را
گدا سلطان شود گر زانکه سلطان	نشانند بر سریر خود گدا را
ای از دو جهان نهان عیان کیست	ای عین عیان پس این نهان کیست
گفتی که همیشه من خموشم	گویا شده پس بهر زبان کیست
گفتی که نهانم از دو عالم	پیدا شده در یکان یکان کیست
گفتی که ز جسم و جان بروم	پوشیده لباس جسم و جان کیست
گفتی که نه اینم و نه آنم	پس آنکه هم این بودهم آن کیست
گرچه برخیزد ز آب بحر موج بیشمار	کثرت اندر موج باشد لیک آبی بیش نیست
دو عالم چیست نقش صورت دوست	چه جای نقش صورت بلکه خوداوست
هر که را دشمن همی پنداشتم	آخرا لا مرش بدیدم بود دوست
گر ترا دیدار او باید بر آ بر طور دل	حاجت رفتن چو موسی سوی کوه طور نیست
اگر ز روی براندازد او نقاب صفات	دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل	ولی ظهور ولایت در این زمانه ماست
هر آنکه طالب آنحضرتست مطلوبست	محب دوست بتحقیق عین محبوب است
چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن	باطل اندر نظر مردم باطل بین است
بیرون دوید یار ز خلوتگه شهود	خود را بشکل جمله جهان خود بخود نمود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او	یکجو ازو نکاست نه دروی جوی فرود
ساختی از عین خود غیری که عالم این بود	نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود

اگر او دیده ای دادت که دیدارش باو بینی	طلب کن دیده دیگر که دیدارد کردار
اگر هر ساعتی صد بار رخسارش بصد دیده	همی بینی مشوقان که رخسارد کردار
کسی که هستی خود را بحق بپوشاند	دگر کسش بجز از کردگار کی داند
دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید	تا مراد دل و دیده همه حاصل گردید
کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت	اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد
آنکس که نهان بود ز ما آمد و ما شد	آنکس که نه ما بود و شما ما و شما شد
هرگز که شنیده است چنین طرفه که يك کس	هم خانه خویش آمد و هم خانه خدا شد
آن گوهر پاکیزه و آن در یگانه	چون جوش بر آورد زمین گشت و سما شد
به پیش دیده ما عین و غین هر دو یکیست	چنین نظر کند آنکس که با یقین باشد
چون تواند دم ز آزادی زدن آنکس که یار	هر زمانش میکشد در بند گیسوی دگر
من يك رو چون شوم قانع که حسن روی او	مینماید هر دم از هر رو مرا روی دگر
نخست دیده طلب کن پس آن گهی دیدار	از آنکه یار کند جلوه بر اولوالابصار
آئینه بساخت ز مجموع کاینات	دروی بدید عکس جمال و جلال خویش
مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش	نه از يك سوی میبینم که میبینم ز هر سویش
منم چون محدود ز آتش صفا تشر را کجا یابم	صفا تشر کسی یابد که نبود محدود ز آتش
بسیار ز احوال و مقامات ملافید	با ما که ز احوال و مقامات گذشتیم
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید	چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم
دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است	مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
که از روی تو مجموعم گداز زلفت پریشانم	ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
تو یقینی و جهان جمله گمان من یقین	مدتی شد که یقین را بگمان می بینم
هیچکس بخویشتن ره نبرد بسوی او	بلکه بپای او رود هر که رود بکوی او
تا که ازو نبد طلب طالب او کسی نشد	اینهمه جستجوی ماهست ز جست و جوی او
از روی اوست اینهمه مومن عیان شده	وز موی اوست اینهمه کفار آمده

اینجا چه جای وصف حلولست واتحاد کاین يك حقیقت است پدیدار آمده
ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه در هر طرف فتاده مستی است از شرابی
نقش و نگار نقش نگار است بی گمان مانی نهان شده است درین نقش مانوی

رباعی

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله بیشتر در این ره رفتند وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست
نابرده بصبح در طلب شامی چند ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند بد نام کننده نکو نامی چند
گنجی که طلسم اوست عالم مائیم ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

اسمش میرزا محمد و از افاضل شهر مذکور و بمحامد پسندیده
مجذوب تبریزی صفات حمیده مشهور معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه
شد تخمیناً پنجهزار بیت متجاوز است قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمه اطهار بنظم
آورده مثنویات نیز دارد از جمله مثنوی در بحر خفیف مسمی بشادراه نجات در بیان
طریقت و سلوک دارد از اشعار اوست
خانقاهی که بخرش نکند دخل وفا صرفه وقت در آن است که میخانه شود

تمثیل من مثنویاته علیه الرحمه

گره بسته ای داشت طفلی بدست بیفکند و اندر کمینش نشست
روان طفل دیگر ربودش ز جا چو بگشود دروی نبذ جز هوا
گره بسته دنیا و طفل آن دنی است بگویش که چیزی در آن بسته نیست
آتش شب در نیستانی فتاد سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله تا مشغول کار خویش شد هرئی شمع مزار خویش شد
نی باتش گفت کاین آشوب چیست مرترا زین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی سبب نفروختم دعوی بی معینت را سوختم

زانکه میگفتی نیم با صد نمود
 با چنین دعوی چرا ای کم عیار
 همچنان در بند خود بودی که بود
 مرد را دردی اگر باشد خوش است
 برگ خود میساختی هر نو بهار
 درد بی دردی علاجش آتش است

اسمش ملا محمد ملقب بصوفی از اهل مازندران بهشت نشان
محمد مازندرانی
 جامع فضایل نیکو و حاوی خصایل دلجو بود. صاحب آتشکده لقبش
 قدس سره
 را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی
 شمرده و چنین نیست با اسم تخلص میکند و مازندرانی است و با اتفاق ابو حیان طبیب و
 مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان بسر می برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواهش
 جهانگیر از کشمیر بدلهی رفته در سنه ۸۸۰ در سر هند وفات یافته دیوانش
 بنظر رسید يك دوهزار بیت است بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد بهر صورت از
 آن جناب است.

من قصائده علیه الرحمه

مرا عقل نخستین این چنین گفت
 فلک دیواندای بیهوده گرد است
 که این عالم ز بحر حق بخار است
 تو در دوزخ دری و می ندانی
 جهان شوریده ای آشفته کار است
 چو سیم ناسره نادان فریب است
 چو مرد بوالعجب ابله شکار است
 علایق هریکی قعری ز دوزخ
 عوایق هریکی در وی شرار است

شور در سر چگوننه ورزم عقل
 بحر بی بن بشو رد از تشویش
 خار در پا چسان روم ر هوار
 حیرتم دوخت دیده با ز صفت
 کوه سنگین بنالد از آزار
 نه مرا مونسى بجز سایه
 محتمم سوخت سینه آتش وار
 نه گلی چیده ام از آن گلبن
 نه بری خورده ام از این گلزار
 که بنالم ز جان چو موسیقار
 اندرین باد گیر پر کر کس
 اندرین خاکدان پر مر دار

زندگان را چو مردگان مبین
مردگان را چو زندگان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه
همه را قبله آنچه در شلوار

وله ایضاً نورالله روجه

از کوچه عشق ره بدر نیست
این وادی خیرتست و حرمان
در سینه نهان هزار دوزخ
در دیده عیان هزار عمان
روزی که چو ماشوی بدانی
کاین عشق چرا نماند پنهان
من یونسم و زمانه ماهی
من یوسف و روزگار زندان

ساقی نامه

شبی گفتم آن پیر میخانه را
همان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست
خدای زمان و زمین آرزوست
بر آشفته و گفت ای نه در خوردما
نخواهی رسیدن تو در گردما
بهشت برین خاطر شاد ماست
خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرقه بودم در این بحر ژرف
بهر باب می کردم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلك این طنین
که بیهوده تا کی بیوئی چنین
مکن فکر در کار این روزگار
که این بحر بی بن ندارد کنار
اگر آهنی روزگار آتش است
و گر آتشی آب آتش کش است
از آن دست از این جهان داشتم
که در خود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان من است
روانم بلند آسمان من است
ترا دیده تنك است از آن من کمم
اگر نه من افزون از این عالمم

من غزلیاته

نمی بینم در اقبال خود پرواز بستانی
هم آخر بال مرغ مادر این ویرانه میریزد
آنکه این گریه من در غم اوست
گریه را آب روان پندارد
کفن بسی به از آن پیرهن که بر تن من
نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
دانی از چیستم چنین مفلس
خود فروشی ز من نمی آید

چنانم با رفیقان در ره عشق که موری لنگ باچا بك سواران
بخواری در رهش افتاده بودم سحر گه آن قرار بیقراران
زمن بگذشت چون باد بهاری مرا بگذاشت چون ابر بهاران

وله رباعی

ابلیس که گشته در بدی افسانه بیچاره سگی است بر در جانه
گریند اهل و آشنا منع نیست مانع شود آنرا که بودی گانه
سالکی صاحب نفس و فقیری پاك از هوس بوده این شعر مراد قزوینی
از اوست

عمری بدر صومعه شیخ نشستم جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت
نام شریف آنجناب سید محمد گیسو دراز مشهور بغریب نواز
از سادات حسینی و از اکابر سلسله چشتیه و از مریدان شیخ محمد دهلوی
نصیر الدین دهلوی در گلبرگ دکن ساکن بوده و آشنایان را علیه الرحمه

تریت مینموده کتاب اسرار الاسماء از اوست

از چشمه لاهوتیم هر سر روان بحری بین و زقطره ناسوتیم در هر طرف نهری بین
اسمش شیخ محمد علی از اکابر فضلا و اماجد عرفاست شبح
شیخ نجیب الدین رضا و مرید جناب شیخ خاتم از مشایخ مؤذن خراسانی
سلسله علیه زهبیه کبرویه است باشاه عباس صفوی معاصر و رساله تحفة العباسیه را بنام
وی نوشته تصانیف و مدایح ائمه اطهار بسیار دارد از اوست

مگو که موجه دریا و بحر غیر همنند که موج چون بنشیند بگوئیش دریا
چو یار گفت یحبونه بما ز ازل وجود یافت دو عالم ز پرتو دل ما
موسی صفتی کز خود مردانه برون آید از جیب عیان بیند سرید بیضا را
هر يك از شیوه جانانه بنوعی مستند مطرب عشق گواه است که پیمانه یکی است
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد کز سخن نيك و بد گشت بعالم خموش

مجنون عامری
علیه الرحمه

اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیله بنی عامر بود
و او بغایت مشهور است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در
عرب متعدد بوده اند از آن جمله بوده قیس بن زریح صاحب
لبنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علی علیه السلام بوده وی نیز از مشاهیر اهل ذوق
و عشق است گویند بر لبنی بنت جناب که از قبیله بنو کعب بوده عاشق شده بعد از بیقراری
بسیار و مشقت بیشمار با اشاره لازم البشاره حضرت امام پدرش دختر خود لبنی را بقیس
داد پس از چندی و الدین قیس باقسام مختلفه و اصرار بلیغه قیس را بر اطلاق لبنی
باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقه بی تابی و جنون
ورزید آخرالامر لبنی در گذشت قیس بر سر قبر او رفته جزع و فزع بسیار نمود و او
را غش و بیخودی روی داد و باندك فاصله بمرد و بنزدیک قبر لبنی بخاکش سپردند و
حال این دو قیس بایکدیگر اختلاط یافته بر بعضی مشتبّه شده است قیس لبنی نیز اشعار
خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را مجنون خواند چنانکه
حکایت وی افسانه محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد مجعلا عشق مجازی
بجهت وی قنطره محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافتند راه یابان گرفت و بکمال رسید
چنانکه مکرر انا لیلی گفتی گویند چون از فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را
خواهم که نمیرد همانا مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجازی را بهانه نموده مدت
عمرش چهل و پنج سال -الات و مقالاتش مشهور است و این چند بیت از آن جناب مسطور :

من اشعاره

تو همت قدما ان لیلی تبرعت	وان لنافی البن ما یمنع اللثما
فلاحه و لا والله ثم مانع	سوی ان عینی کان من حسنه اعما
لو صادف نوح دمع عینی عرفا	لو حال بهمجتی خلیل احترفا
لو حاملت الجبال عشقی رکعت	مالت و تململت و خرت صعقا
لا آدم فی الکون و لا ابلیس	لا ملک سلیمان و لا بلقیس
العالم صورت و انت المعنی	یا من هو فی القلوب مقناطیس

مجنونك فى زاوية الهجر غريق	قد جدولم يجدالى الوصل طريق
ما تعلم كيف كونه فى الفرقة	استغرق فى البحار والقلب حريق
الجسم بباب حبكم مطروحو	والقلب بسيف هجر كم مذبحو
العين لشدة البكا مجروحو	يا قوم على الغريب نوحوا نوحوا
فى زاوية الهجر انسى عودى	والمهجة فوق نار قلبى عودى
مانلت مقاصدى ولا موعودى	يا عافيتى عجزت عودى عودى

زبدہ محققین و قدود موحدین و از اهل شبستر و شبستر

محمود شبستری
قدس سره

قریه ایست بسمت غربی تبریز بمسافت هشت فرسخ شیخ جامع

بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت الیقایو سلطان

و ابوسعید خان در تبریز مرجع فضلاء و علماء و مسائل غامضه از خدمت وی منحل
میشده میرحسینی سادات هروی از خراسان نامه مشتمل بر هفده سؤال منظوم بوی
فرستاده شیخ محمود باشاره شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس هریتی
را بیتی جواب داده ارسال داشت بعد از آن ابیات متعدده بر هریکی افزود و بمثنوی
گلشن راز موسوم نمود و فضلا بر آن شروع نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز
شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ رابجوانی
از اقارب شیخ اسمعیل بستی تعلق بوده و رساله شاهد نامه را در محبت تصنیف نموده
مخفی نماید که رساله شاهد نامه از آن جناب دیده نشده است شاید اشعاریکه در
اواخر گلشن در وصف شاهد گفته منظورش او بوده باشد یا آن فقرات را شاهد نامه
نام کرده باشند رساله منثور مشهوره موسوم بحق الیقین از وست و آن رساله مشتمل
بر حقایق و دقائق عرفانیه است هم رساله منظوم بر وزن حدیقه حکیم مرحوم بسعادت
نامه موسوم دارند قلیلی از آن دیده شد صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در
کرمان نکاحی واقع شده و احفاد آن جناب در آن شهر بسیار و بخواجهگان اشتهار
دارند وفات شیخ در سنه ۷۲۰ سی و سه سال عمر داشته بعضی اشعار گلشن راز تیمناً و
تبر کا قلمی شد

من مثنوی گلشن راز

جهان خلق وامر از يك نفس شد	که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی از جایگه آمد شدن نیست	شدن چون بنگری جز آمدن نیست
تعالی الله قدیمی کو بيك دم	کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر آنجا یکی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه ازو هم تست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
درین ره انبیا چون ساربانند	دلیل و ره نمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار	هم او اول هم او آخر در اینکار
ز احمد تا احد يك میم فرق است	جهانی اندر آن يك میم غرق است
در اینره اولیا باز از پس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش
سخنهای چون بوفوق منزل افتاد	در افهام خلائق مشکل افتاد
معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم	چرا حرف دگر بر وی فرائیم

ایضاً از گلشن راز

محقق را چو از وحدت شهود است	نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید	بهر چیزیکه دید اول خدا دید
زهی نادان که او خورشید تابان	بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان	حق اندر وی ز پیدائست پنهان
بود در ذات حق اندیشه باطل	محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات	نگردد ذات او روشن ز آیات
نگنجد نور حق اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر
چو مبصر با بصر نزدیک گردد	بصر ز ادراک او تاریک گردد
چو چشم سر ندارد طاقت و تاب	توان خورشید تابان دید در آب
عدم آئینه هستی است مطلق	کزو پیداست عکس تابش حق

شداين كثر از آن وحدت پديدار
 جزا و معروف عارف نيست در ياب
 جهان را سربسر درخويش ميبين
 چو هست مطلق آمد در عبارت
 من و تو عارض ذات وجوديم
 همه يك نوردان اشباح و ارواح
 من و تو برتر از جان و تن آمد
 بود هستي بهشت امكان چودوزخ
 چو بر خيزد ترا اين پرده از پيش
 همه ذرات عالم همچو منصور
 روا باشد انا الحق از درختي
 حلول و اتحاد اينجا محال است
 تعيين بود كز هستي جدا شد
 جزا و حق نيست ديگر هستي الحق
 وصال حق ز خلقيت جدائست
 چو ممكن گردد امكان برفشاند
 ز من بشنو حديث بي كم و بيش
 ترا از آتش دوزخ چه باك است
 ترا غير تو چيزي نيست در پيش
 تو ميگوئي مرا خود اختيار است
 نداني ك اين ره آتش پرستي است
 كدامين اختيار اي مرد جاهل
 چو بودت يكسر همچو نا بود
 مؤثر حق شناس اندر همه جاي

يكي را چون شمردى گشت بسيار
 وليكن خاك ميابد ز خود تاب
 هر آن چت كاخر آيد پيش ميبين
 بلفظ من كنند از وي اشارت
 مشبكهاي مشكات شهوديم
 كه از آينه پيدا كه ز مصباح
 كه اين هر دو ز اجزاي من آمد
 من و تو در ميان مانند برزخ
 نماند نيز حكم مذهب و كيش
 تو خواهي مست گير و خواه مخمور
 چرا نبود روا از نيك بختي
 كه در وحدت دوئي عين ضلال است
 نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
 هو الحق گوي خواهي يا انا الحق
 ز خود بيگانه گشتن آشنائست
 بجز واجب دگر چيزي نماند
 ز نرديكي تو دور افتادي از خويش
 كه از هستي تن و جان تو باك است
 وليكن از وجود خود بينديش
 تن من مر كب و جانم سوار است
 همه اين آفت شومي ز هستي است
 كسي را كو بود بالذات باطل
 نگوئي كا اختيار از كجا بود
 مند بيرون ز حد خويشتن پاي

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت
بما افعال را نسبت مجازی است
مقدر گشته پیش از جان واز تن
جناب کبریائی لا ابالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت
خداوندی همه در کبریائیست
کرامت آدمی را ز اضطرار است
ندارد اختیار و گشته مأمور
بشرعت زان سبب تکلیف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
بکلیت رهائی یا بی از خویش
برو جان پدر تن در قضا ده
چو عریان گردی از پیراهن تن

وهم از گلشن راز

تنت باشد ولکن بی کدورت
دگر باره بوفق عالم خاص
همه اخلاق تو در عالم جان
تعین مرتفع گردد ز هستی
کند هم نور حق در تو تجلی
دو عالم را همه برهم زنی تو
سقیمم ربهم چبود بیندیش
خوشا آندم که ما بی خویش باشیم

که بنماید در و چون آب صورت
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
گهی انوار گردد گاه نیران
نماند در نظر بالا و پستی
بینی بیجهت حق را تعالی
ندانم تا چه مستیها کنی تو
طهورا چیست صافی گشتن از خویش
غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل و تقوی و نه ادراک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
پس از هر مستی باشد خماری
هر آن چیزی که در عالم عیان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
صفات حق تعالی لطف و قهر است
مپرس از من حدیث زلف پرچین

فتاده مست و بیخود بر سر خاک
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
درین اندیشه دل خون گشت باری
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
که هر چیزی بجای خویش نیکوست
رخ و زلف بتان رازان دو بهر است
مجنبانید زنجیر مجانبین

در صفت زلف و خال و معنی خرابات

همه دلها از و گشته مسلسل
معلق صد هزاران دل ز هر سو
اگر زلفین خود را برفشاند
اگر بگذارش پیوسته ساکن
چو آدم فتنه می شد چنبر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود
نیابد زلف او يك لحظه آرام
ز روی زلف خود صدر و شب کرد
دل ما دارد از زلفش نشانی
ز چشمش خاست بیماری و مستی
ز چشم او همه دلها جگر خوار
ز چشمش خون ما در جوش دایم
بغمزه چشم او دل می رباید
ازو يك غمزه و جان دادن از ما
مگر رخسار او سبع المثنائی است
ندانم خال او عکس دل ماست

همه جانها از و گشته مغفل
نشد يك دل برون از حلقه او
بعالم در یکی کافر نماند
نماند در جهان يك نفس مؤمن
بشوخی باز کرد از تن سر او
که ترش بکم شد اندر روز افزود
گاهی صبح آورد گاهی کند شام
بسی بازیچه‌ای بوالعجب کرد
که خود ساکن نمیگردد زمانی
ز لعلش نیستی بر شکل هستی
لب لعلش شفای جان بیمار
ز لعلش جان ما مدهوش دایم
بیوسه لعل او جان می فزاید
ازو يك بوسه و استادن از ما
که هر حرفی ازو بحر معانی است
و یا دل عکس روی خال زیباست

اگر هست این دل ما عکس آن خال
 گهی چون چشم مخمورش خرابست
 گهی مسجد بود گاهی کنشت است
 کسی کو افتد از درگاه حق دور
 که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
 همه عالم چو يك خم خانه اوست
 یکی از بوی دردش ناقل آمد
 یکی دیگر فرو برده بيك بار
 کشیده جمله و مانده دهن باز
 شده فارغ ز زهد خشك و طامات
 خرابات از جهان بی مثالی است
 گروهی اندرو بی پا و بی سر
 گهی از رو سیاهی رو بدیوار
 ز سر بیرون کشیده دلق ده توی
 گرفته دامن رندان خمار
 چه شیخی و مریدی این چه قید است
 اگر روی تو باشد در که و مه
 چو اشیا نند هستی را مظاهر
 نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
 وجود آنجا که باشد محض خیرست
 مسلمان گردانستی که بت چیست
 و گر مشرك ز دین آگاه بودی
 ندید او از بت الا خلق ظاهر
 تو هم گر زو نبینی حق پنهان

چرا میباشد آخر مختلف حال
 گهی چون زلف او در اضطرابست
 گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
 حجاب ظلمت او را بهتر از نور
 ز نور ابلیس مردود ابد شد
 دل هر زره ای پیمانه اوست
 یکی از رنگ صافش عاقل آمد
 خم و خمخانه و ساقی و میخوار
 زهی دریا دل رند سرافراز
 گرفته دامن پیر خرابات
 مقام عاشقان لا ابالی است
 همه نه مؤمن و نه نیز کافر
 گهی از سرخ روئی بر سردار
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
 ز شیخی و مریدی گشته بیزار
 چه جای زهد و تقوی این چه شیدا است
 بت و زنا و ترسائی ترا به
 از آن جمله یکی بت باشد آخر
 که بت از روی معنی نیست باطل
 اگر شریست دروی آن زغیرست
 یقین کردی که دین در بت پرستیست
 کجا در دین خود گمراه بودی
 بدین علت شد اندر شرع کافر
 بشرع اندر نخواندند مسلمان

ز اسلام مجازی گشت بیزار	کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانی است پنهان	بزیر کفر ایمانی است پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است	وان من شیئی گفت اینجا چه دق است
چه میگویم که دور افتادم از راه	قدر هم بعد ما جائت قل الله
بدین خوبی رخ بت را که آراست	که گشتی بت پرست ارحق نمیخواست
هم او کردو هم او گفت و هم او بود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی دان و یکی خوان	بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

وهو سید المظلوم الامیر مختوم جدش از سادات مدینه طیبه

بوده بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود

در نیشابور متأهل گردید سید در آنجا متولد و به نیشابوری

مشتهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار

تبریزی رسید و در خدمت آن جناب بمقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت اهل

خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحه خاطر

می نگاشتند ویرا با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلق ظاهر گردید و رساله محبت

نامه بجهت وی در سلك انتظام و اختتام کشید بالاخره صاحب غرضان زمان جناب

سید را تکفیر نموده حسب الامر شاهرخ بن تیمور ازیت و آزار موفورش رسانیدند و بعد

از محبوسیهایی بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته برفرقش

ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت روغن خاموش کردند آنجناب در سنه ۸۳۰

وفات یافت و بجنت شافت شاه قاسم انوار مرثیه ای در فوت وی فرمود غرض از اعظم

اصفیا و عرفاست تیمناً و تبرکاً بعضی از اشعارش نوشته شد

مختوم نیشابوری قدس سره

قصیده فی الحقایق و المعارف الحقایق و المقاصد العرفانیه

وجود از عشق شد پیدازهی عشق جهان آرا

ز عقل و نفس عشق آمد که او حد و سطر دارد

وجود عقل و الاتابش نور هویت دان

بدان این رمز را پنهان مگو باهی چکس عمدا

برو ختم ولادت شد که در تر کیب بد مبدا

ظهور نفس از عقل است گویم باتو ایدانا

الف از نقطه پیدا شد در و دانا و بینا شد
 هویت نقطه اصل است و نقطه بیعدآمد
 الف شد مبدا فطرت که شکلش مستقیم آمد
 قلم عقل است و کاتب روح و نفست چونم داد او
 بس آنکد عالم تالیف و ترکیب است پیوسته
 همه چون عاشق و معشوق رود در روی یکدیگر
 همه چون نقطه پرگار گرد خویشتن گردان
 حقیقت در همه ساری بسان آب در بستان
 همه یک نقطه را نایدل که دارد در همه منزل
 اگر اصل همه اشیا یکی نبود تامل کن
 معاد ذره ای آن ذره دیگر که غالب شد
 ولایت هم نبوت را معاد و باز گشت آمد
 مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق
 معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عالی
 رجوع ارواح قدسی را بروح خاتم است ایدل
 مثال نقطه وحدت نه او را اول و آخر
 همه اعداد ازو پیدا و او را خود عدد نبود
 چو قطره سوی بحر آمد بلاشک عین در باشد
 اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون
 اگر در دل خداداری نگر دی زو جدا هر گز
 مشو غافل ز حال خود مآل خویش را بنگر
 بدانش گرشوی زنده بمانی جاودان ایدل
 چه باشد دانش ایدنا سبوح جزو هر کل را
 بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ای کامل

بهر اسمی مسما شد بحکم علم الاسما
 عدد نبود هویت را که بد عین همه اشیا
 سه نقطه در الف عقل است و نفس و روح ای مولا
 بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا
 مرکب همچو امواج و مفرد هست چون دریا
 یکی فانی یکی باقی یکی اعلا یکی ادنا
 بکار خود شده مشغول و در خود گشته ناپیدا
 شده هر يك بذات خویشتن یکنای بیهمتا
 کهی لیلی کهی مجنون کهی و امق کهی عذرا
 بکل خویش کی بودی معاد جمله اجزا
 برین ترتیب میدان و برو تا علت اولی
 ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ملجا
 رجوع کل بدو باشد اگر امروز اکر فردا
 یکی منزل طبیعت دان و دیگر گوهر والا
 درین معنی تامل کن که این بدمقصد اقفا
 برون از فهم عقل و بر تراست ازو هم واستقصا
 نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنی
 انا الحق گوید آن قطره تو بشنوا این سخن از ما
 نگه کن در درون دل چه دارد در دلت ماوا
 و گرد در دل هواداری بدوزخ میروی حقا
 چنان مستغرق خود شو که ایمن گردی از غوغا
 معاد روح این باشد بنزد مردم دانا
 کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا
 اگر نشناختی او را چو کافر میری و ترسا

بحمدالله که این ساعت برآمد سکه دولت بنام قاسم الانوار آما و صد فنا
من غزلیاته نورالله مضجعه

بهر صورتی گر تو خود را نمودی	مکرر نگردد مسمی ز اسما
هر کس که شود عاشق هر چیز همان است	ز آنجا که بیامد برود باز بدان جا
آنرا که در این راه شعوری و شروعی است	در هر نفس ایدوست عروجی و رجوعی است
حسن عالم گیر او از بهر اظهار کمال	مینماید در هزاران آینه اما یکی است
ذاتست در خفا و صفات است در ظهور	بوده است در اصول و فروع است در نمود
اهل قیاس گم شده در نشاء حواس	جانهای عارفان خدا همچو در شهود
تا نداند هیچ مفلس سر قلاشان عشق	مقتی معنی سواد الوجد را روپوش کرد
در ره مردان حق نفی است کفر اثبات شرك	دمه زن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد
مائیم و آستان خرابات و جام می	مقبول عشق گشته و مردود خاص و عام
میرود هر کس بر سعی در طریق عشق دوست	راه ما آمد فنا و نامرادی زاد راه
آندل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد	بشنید مگر از شکن زلف تو بوئی
ممتنع چیست هستی ناقص	واجب الذات کامل مطلق
جمع حق است و تفرقه باطل	جمع از تفرقه است با رونق
ور بعین الیقین نگاه کنی	جمع یابی همیشه باطل و حق

رباعی

کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما	بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
از معنی کون چونکه آگاه شدیم	شد جمله جهان صورت آگاهی ما
در دایره وجود موجود یکی است	در کعبه و در کنشت مقصود یکی است
بر صفحه کاینات خطی است مبین	کای سالک ره عابد و معبود یکی است
آنکس که جز او نیست بعالم موجود	قیوم وجود است و هم او اصل وجود
در هر اسمی اگر چه خود را بنمود	از اسم کجا شود مسمی معدود

موجود حقیقی بجز انسان نبود	برهر فهمی این سخن آسان نبود
یکجرحه ازین شراب نابت ندهند	تا خلق و خدا پیش تو یکسان نبود
تاظن نبری که من بخود موجودم	یا اینره خونخوار بخود پیمودم
این بود و نبود من ز بود او بود	من خود کیم و کجا بدم کی بودم
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی	برتخت حیات جاودان شاه شوی
در راه طلب بنده درویشان باش	تا در دو جهان قبول الله شوی

نجم الدین خوارزمی قدس سره

و هو قطب العارفين وزین الواصلین شیخ نجم الدین احمد بن عمر الخیوقی الخوارزمی خیوق بکسر خا معجمه و سکون یاء تحثا نیه و و او مقتوحه قصبه ای بوده از مملکت خوارزم کددار الملک آن اور کنج است و بعد از خرابی او رکنج بدست مغول اکنون خیوق بزرگتر شهر- های خوارزم و فقیر در سفارت آنرا دیده ام جناب شیخ را نجم الدین کبری از آن گفته اند که در اوان تحصیل باهر که مباحثه فرمودی بروی غالب آمدی لهذا او را طامه الکبری لقب کردند فخذ فوالطامه و لقبوه بالکبری کنیت آنجناب بفتح جیم و نون مشدده ابوالجنابست گویند این کنیت را در خواب از حضرت ختمی مآب (ص) یافته فخر الدین رازی و شیخ معاصر بودند و باهم ملاقات نمودند فخر الدین از شیخ پرسید که بمعرفت ربك قال بواردات ترد علی القلب فتعجز النفس عن تکذیبها آنجناب بخدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده ارادت شیخ جلیل محمد اسمعیل قصری را گزیده اما اتمام کارش از جناب شیخ روز بهان مصری بوده بعضی گویند که مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است علی ای حال شیخی کامل و عارفی واصل است و شرح حالات و مقاماتش با کراماتش در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است و جمعی از اعظم این طایفه حلقه ارادتش در گوش جان کشیده اند و از فیض اخلاصش بدرجات و الارسیده اند منجمله شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالاء غزنوی و شیخ بابا کمال خجندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی

چون بسعایت اعادی شیخ مجدالدین بغدادی بسعادت شهادت فایض شد طبع آنجناب از خوارزم شاه ملول گردید و به اصحاب فرمود که آنشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت شما را باوطن خود می باید رفت اصحاب در دفع آن حادثه داعی و ساعی شدند فرمود این قضائی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود اصحاب اورا وداع گفته متوجه خراسان گردیدند و لشکر تاتار کفار حسب الامر چنگیزخان قهار بخوارزم رسیدند و قتل و غارت گردیدند شیخ جهاد نموده تا اورا تیرباران کردند و از پای درآوردند در آن حال پرچم یعنی کا کل کافریرا گرفت و مرغ روحش از قفس قالب جست پس از شهادت چند کس خواستند که کا کل آن کافرا از چنگ شیخ خلاصی دهند بکرامت آنجناب نتوانستند بالاخره پرچم کافر را بیریدند شهادت حضرت شیخ در سنه ۵۱۸ بود و گاهی به نظم مبادرت می فرمود و فقیر این ابیات را بنام آنجناب دیده برشته ثبت کشید

من اشعاره

هر که مارا یار شد ایزد مر او را یار باد و آنکه مارا خوار دید از عمر برخوردار باد

رباعیات

عمری همگی قرب و لقا کرده طلب	پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
کار از در دل گشاد هم آخر کار	او بین که کجا و ما کجا کرده طلب
چون نیست زهر چه نیست جز باد بدست	چون هست بهر چه هست نقصان و شکست
پندار که هست هر چه در عالم نیست	انگار که نیست هر چه در عالم هست
عقل از ره تو حدیث و افسانه برد	در کوی تو ره مردم دیوانه برد
هر لحظه چو من هزار دلسوخته را	سودای تو از کعبه به بتخانه برد
حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد	یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از مهر تو بگذرد که را دارد دوست	وز کوی تو بگذرد کجا خواهد شد
در راه طلب رسیده ای می باید	دامن ز جهان کشیده ای می باید
بینائی خویش را دوا کن زیرا که	عالم همه اوست دیده ای می باید

چون عشق بدل رسید دل درد کند	درد دل مرد مرد را مرد کند
در آتش عشق خود بسوزد وانگاه	دوزخ ز برای دیگران سرد کند
ای دیده توئی معاینه دشمن دل	پیوسته بیاد بردهی خرمن دل
وز دیده بروی دلبران در نگری	وانگاه نهی گناه بر گردن دل
زان باده نخوردهام که هشیار شوم	آن مست نبودهام که بیدار شوم
یکجام تجلی جمال تو بس است	تا از عدم و وجود بیزار شوم
گر طاعت خود نقش کنم بر نانی	وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی
وان سگ سالی گرسنه در زندانی	از ننگ بر آن نان ننهد دندانی
ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی	انصاف بده که عشق را کی شائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نه	خاکت بر سر که باد می پیمائی
ای تیره شب آخر بسحر مینائی	غمهای منی که خود بسر مینائی
ای صبح گران رکاب گوئی که تو نیز	مقصود دل منی که بر مینائی

قطعه

گر یهودی قراضه‌ای دارد	خواجه نامدار و فرزانه است
وانکه دین دارد و ندارد مال	گر همه بوعلی است دیوانه است
خواجگان در زمان معزولی	همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند	همه چون شمر و چون یزید شوند

وهو غوث الواصلین وفخر العاشقین شاه نورالدین نعمت‌الله بن

عبدالله بن محمد بن عبدالله بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی

بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن

جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبدالله بن محمد الباقر بن علی بن حسین بن علی (ع) آباء

واجداد آنجناب از شهر حلب بکنج و مکران آمده و وی در سنه ۷۳۱ در قصبه کپسان

من اعمال هرات متولد شده علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین مکی و

سید جلال الدین خوارزمی وقاضی عضد الدین فرا گرفته در بیست و چهار سالگی در مکه

نعمت‌الله کپسانی
قدس سره العزیز

معظمه بخدمت قطب الاقطاب شیخ عبداللہ یافعی کہ صاحب کتاب روضۃ الراحین ودرالنظیم و نشر المحاسن وارشاد و تاریخ است رسیدہ و ارادت گزید قطب الدین رازی را نیز درمکہ دریافت و سلطان حسین اخلاطی مصری را دیدہ ازودر گذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب بقاسم الانوار را در صغر سن بخدمت سید آوردند و نظر لطف از وی دیدہ مدتها در خراسان و هرات بسر بردند و پس بکوهستان کرمان آمدند و سید زادہ بزرگوار سید برہان الدین خلیل اللہ فرزند آنجناب در آن ولایت متولد شدند چندی ہم بتفت یزد توقف فرمودند و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجہ صائِن الدین علی ترکہ اصفہانی بخدمت سید رسیدند و باشارہ او مسافرت مصر و شام گزیدند جناب سید وقتی بشیراز آمدہ اند سید ابو الوفا و سید محمود مشہور بداعی و حافظ شیرازی و پدر علامہ دوانی و شیخ ابو اسحق بہرامی و علامہ شریف جرجانی شرف خدمت اورا دریافتند اجمالا اینکہ جناب سید نعمت اللہ از مشاہیر عرفا و اولیا بودہ جامع علوم عقلیہ و نقلیہ و صاحب مراتب ذوقیہ و کشفیہ مدتها در سمرقند و کوه صاف کہ در نواحی بلخ واقع است مجاہدہ می نمود در کرامات و خوارق عادات مشہور عالم و در علو پایہ و سمو مایہ مسلم معاصر امیر تیمور و شاہ رخ بودہ و جمعی کثیر را تربیت فرمودہ جناب شاہ داعی اللہ شیرازی بخدمتش ارادت تمام داشت و شاہ قاسم انوار نقش اخلاص بر لوح دل مینگاشت شیخ آذری طوسی خرقة ازو پوشیدہ و مولانا فضل اللہ سید نظام الدین احمد شیرازی بادہ معرفت ازو نوشیدہ در تشیع آنجناب کسی را مجال تردید نیست و در بزرگواری وی خاطریرا یارای تشکیک نہ دولتشاہ سمرقندی و قاضی نور اللہ ششتی نوشتہ اند ہموارہ کہ از اطراف بخدمت جناب سید ہدایا می آورده اند و وی بی شبہہ تصرف میکرده است امیر تیمور ازین معنی سؤال نمود سید مضمون حدیث ولو کانت الدنیا دماً عبیطاً لایکون قوت المومنین الا حالاً را جواب فرمودہ امیر در مقام امتحان برآمدہ خوان سالار خود را امر نمود کہ از ممر حرامی طبخی بجهت سید ترتیب دہد خوان سالار بدرب دروازہ رفتہ پیرزنی برہای می آورد بظلم ازو گرفتہ باطعام پختہ بہ پیش سید آورد امیر ازو پرسید کہ این طعام حلال یا حرام است گفت بر من حلال است و بر شما حرام امیر در غضب شد مقارن این

حال عجوزه داوری پیش آورده که مرا پسری بود سرخس رفته در باب او متوحش بودم شنیدم که سید نعمت الله ولی بهرات آمده نذر کردم که اگر پسر من از سرخس باز آید این بره را بجهت سید بیرم پسر من باز آمد و بره را بجهت سید نعمت الله می آوردم در ب دروازه یکی از ملازمان بظلم و ستم از من گرفت بعد از تقریر مطلب اخلاص امیر افزود مجملاً شعبه از سلسله معروفی که بحضرت امام ثامن می پیوندند بنام وی مشهور است چنانکه شعبه ای بنام سید محمد نور بخش نور بخشیه و شعبه ای به نام ابو نجیب سهروردی سهروردیه اند و علی هذا القیاس مرقدش در قریه ماهان معروف است سنه ۸۳۲ وفات یافت گویند سن شریفش صد و چهار سال رسیده بوده چنانکه عارف اسرار وجود تاریخ فوتش را یافته اند و در تواریخ نوشته اند و جنت الفردوس نیز تاریخ فوت اوست مرقد آنجناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمد ولی دکنی است که در دکن سید را بخواب دیده اخلاص بهمرسانیده از آنجا اخراجات فرستاده بنای مرقد سید را در کمال متانت نهادند و فقیر بنیارت آن رسیدم آنجناب را رسالات بسیار است و گویند عدد آن بسیصد رسیده این فقیر شصت و دو رساله عربی و فارسی آنحضرت را جمع نموده ام و حاضر است و دیوان آنجناب مکرر زیارت شده تیمناً و تبرکاً از اشعار آنجناب قلیلی درین کتاب ثبت خواهد شد

من قصائده علیه الرحمه

در دو عالم چون یکی دارنده اشیاستی هر یکی در ذات خود یکتای بی همتاستی
جنبش دریا اگر چه موج خوانندش ولی در حقیقت موج دریا عین آن دریاستی
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن حق محیط و نقطه روح و دایره اشیاستی

من غزلیاته

مستیم و نداریم خبر از همه عالم این است خبر هر که بپرسد خبر ما
هر نقش خیالی که ترا غیر نماید تعبیر کن آنرا که خیال تو بخواست
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست ما ئیم صفات و صفت از ذات خدا نیست
مجموع کاینات سراپرده وی است این طرفه تر که هیچ مکانش پدید نیست

او جان عالم است و همه عالمش بدن پیداست این تن وی وجانش پدید نیست
 موج و دریا ئیم و هردو غیر آبی نیست نیست در میان ما و او جز ما حجابی نیست نیست
 عقل اگر در خواب می بیند خیال دیگری اعتمادی در خیالی یا بخوابی نیست نیست
 دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
 برو ای عقل و مگو و عشق چرا کرده چنین پادشاه است و باو چون و چرائی نرسد
 مرد باید که ز شمشیر نگرداند روی ورنه ز آغاز همان به که بمیدان نرود
 حسن یکی و در نظر آینه صدهزار دان روح یکی و تن بسی باده یکی و جام صد
 گر بصد آئینه یکی روی نمود صد نشد نقش خیال اوست صد صد نشد و کدام صد
 نام یکی اگر یکی صد نهادهای عزیز من صد نشود حقیقتش يك بود و بنام صد
 گر بوجود ناظری هر دو یکی است در وجود و بر صفات مایلی این دگر است و آن دگر

جامومی اند جسم و جان جامومی است و جسم و جان

ور تو نیایی این سخن تن دگر است و جان دگر

تو بسته ز رو زن گشته ای و کشته آن تو را ز مردی مردان پارسا چه خبر
 ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم
 ما مرشد عشاق خرابات جهانیم ساقی سرا پرده خمخانه جانیم
 هر کس بجمال رخ خوبی نگرانند در آینه خویش بخود ما نگرانیم
 آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت غیر او پیدا نبینی گرز خود پنهان شوی

من قطعات و رباعیات

چون کمال همه بود بوجود نتوان یافت بی وجود کمال
 هست عالم همه خیال وجود وز تجلی اوست بود خیال
 مسمی واحد اسمی کثیر وفی تلوین اسمائی صفاتی

صفات الله في وجهي على	و اسمی نعمت الله كيف ذاتی
وجودی فی وجودی فی وجودی	و کون الجامع منی مرات
و روحی مظهر الالواح کله	و جسمی مظهر الایات آتی
و عینی ناظر فی کل وجه	و نفسی عاشق بالزاکیات

رباعیات

بی درد طریق حیدری نتوان رفت	بیکفر ره قلندری نتوان رفت
مریخ فنا گنج بقا نتوان یافت	در حلقه ما بسر سری نتوان رفت
آبست که در شیشه شرابش خوانند	با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید گل و مل چو مجرد گردد	اهل بصرو بصیرت آبش خوانند
تا درد خیال او مرا درمان شد	پستیم بلندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره بود	تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
این نقش و خیال عالمش میخوانند	جانی دارد که آدمش میخوانند
وحی است که در روح اولش باشد نام	چون اوست تمام خاتمش میخوانند
یک عالم از آب و گل بپرداخته اند	خود را بمیان آن در انداخته اند
خود میگویند راز خود می شنوند	وز ما و شما بهانه بر ساخته اند
کو دل که بداند نفسی اسرارش	کو گوش که بشنود دمی گفتارش
محبوب جمال می نماید شب و روز	کو دیده که تا بر خور داز دیدارش
والله بخدا که ما خدا میدانیم	اسرار گدا و بادشا میدانیم
سر پوش فکنده ایم بر روی طبق	سری است در این طبق که ما میدانیم
باعادت خود بهانه جوئی نکنیم	جز راست روی و نیک خوئی نکنیم
با آنکه بجای ما بدیها کرده است	گردست دهد بجز نکوئی نکنیم
بوئی که تواز مشگ و قر نفل شنوی	از دولت آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمه بلبل ز پی گل شنوی	گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
ای آنکه طلبکار جهان جانی	جانی و دلی و بلکه خود جانانی

مطلوب توئی طلب توئی طالب تو
 دریاب که خود هر آنچه خواهی آنی
 گر عالم سرلی مع الله شوی
 داننده راز بنده و شاه شوی
 گر صورت و معنی جهان دریابی
 واقف ز رموز نعمت الله شوی

من مثنویاته

حمد آن حامدی که محمود است	بخشش اوست هر چه موجود است
هر چه مخلوق حضرت اویند	همه تسبیح حضرتش گویند
عارفانی که علم ما دانند	صفت ذات اسم را خوانند
لفظ الله اسم اسم وی است	آن یکی گنج و آن طلسم وی است
کل شیئی له کمر آت	و جبهه کلها مساوات
لیس بینی و بینه بین	هو فی العین لا تقل این
عین وحدت ظهور چون فرمود	بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزار است و گر هزار هزار	اول او یکی بود بشمار
آینه صد هزار می بینم	در همه روی یار می بینم
بلکه يك آینه بود اینجا	صور مختلف درو پیدا
کون کونی یکون من کونه	عین عینی بعینه عینه
يك شرابست و جام رنگا رنگ	رنگ بی رنگ میدهد بی رنگ
رنگ می رنگ جام وی باشد	این عجب بین که جام می باشد

وله ایضا فی التمثیل

آن یکی کوزه ز یخ برداشت	کرد پر آب و یکرمان بگذاشت
چون هوا ز آفتاب گرمی یافت	گرمیش بروجود کوزه تنافت
آب شد کوزه کوزه شد با آب	اسم و رسم از میانه شد دریاب
اول ما چو آخر ما شد	قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و موج و بحرو جو آبد	عین ما را بعین ما یابند
نقد گنجینه قدح مائیم	گر چه موجیم عین دریائیم

نقش عالم خیال می بینم
 او لطیف است و در همه ساری
 نه حلول است حل حال من است
 هر که در معرفت سخن راند
 تو منی من توام دوئی بگذار
 انت لا انت و انا ماهو
 هر چه داریم جمله جودوی است
 ورتو گوئی که غیر او باشد
 یا حبیبی و قره العینی
 ما خیالیم در حقیقت او
 انه ظاهر بنا فینا
 نور چشم است در نظر پیدا است
 گر بگویم هزار یک سخن است
 ظلمت و نور هر دو یک ذاتند
 هر که را عشق علم توحید است
 غرق آبد عالمی چو حباب
 سایه او بما چو پیدا شد
 نور رویش بچشم ما بنمود
 هستی هر چه هست بی او نیست
 بوجودند این و آن موجود
 هر چه موجود باشد از اشیاء
 بود و نابود را مجالی نیست

در خیال آن جمال می بینم
 آب حیوان بجوی ما جاری
 سخنی از من و کمال من است
 وصف خود می کند اگر داند
 من نماندم تو هم توئی بگذار
 هو هو لا اله الا هو
 جود او نزد ما وجودی است
 بد نباشد بگو نکو باشد
 انا عینک و عینک عینی
 جز یکی در دو کون دیگر کو
 هو معنا فانظر و امعنا
 نظری کن بین که او با ما است
 یوسفی را هزار پیرهن است
 گردو اندر ظهور آیاتند
 اول آن مقام تجرید است
 ظاهرس ساغر است و باطن آب
 از من و تو دوئی هویدا شد
 چون بدیدیم نور او بود
 ورتو گوئی که هست نیکو نیست
 بی وجود ای عزیز نتوان بود
 همه باشد مظاهر اسماء
 وصل و هجران بجز خیالی نیست

وله ایضاً

وجودی در همه اعیان عیان است

ولی از دیده مردم نهان است

بهر آئینه حسنی نو نماید
 حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
 در این دریا بعین ما نظر کن
 براه کج مرو بشنو زما راست
 اگر آئی بجشم ما نشینی
 بنور او جمال او توان دید
 ز شرک خود پرستی چون پرستی
 خیال غیر خوابی می نماید
 بیزم عاشقان ما گذر کن
 طلب کن گنج اسمای الهی

مظهر و مظهر بجشم ما یکی است
 ز اعتبار ما و تو آمد دوئی
 هر که او فانی شود باقی شود
 گر فسردی بر لب جوژاله‌ای
 هر گلی را شیشه‌ای دان پر گلاب
 يك هویت را با سمای شمار
 گریکی خوانی یکی باشد بذات
 بی هویت نی وجود و نی عدم
 از هویت داد حق ما را وجود
 حظ و همی از میان های هو
 کون جامع نزد ما انسان بود
 صورتش را آینه گیتی نماست
 از تعین اسم اعظم رو نمود
 از صفت بر تر بود تنزیه ذات

زهر برجی بشکل نو بر آید
 یکی هست و در او مارا شکی نیست
 صدف بشکن تماشای گهر کن
 اگر نه رست و گر ظلمت که مار است
 وجودی جز وجود او نبینی
 چنان میبین که سید آنچنان دید
 بغیر حضرت حق کی پرستی
 همه عالم سراپی می نماید
 دمی در چشم سرمستان نظر کن
 که گر یابی بیابی پادشاهی

آب این امواج و آن دریا یکی است
 همچو ما بگذر ز خود کان يك توئی
 مدتی رندی کند ساقی شود
 و رگدازی آبروی لاله‌ای
 هر حبابی کسه ای می بین پر آب
 يك هویت دان و اسمای شمار
 و در دو خوانی دو نماید در صفات
 بی هویت نی حدوث و نی قدم
 يك هویت را دو نسبت رو نمود
 گر بر اندازی یکی ماند نه دو
 و نباشد اینچنین حیوان بود
 معنی او پرده دار کبریاست
 در حقیقت آن تعین اسم بود
 از وجود اوست اسماء و صفات

نجم الدین رازی قدس سره

آنجناب بشیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط الرأسش
طهران و مرید شیخ نجم الدین کبری است و شیخ نجم الدین
کبری تربیت ویرا بجناب شیخ مجدالدین بغدادی حواله
فرمود در فتنه چنگیز خانی از خوارزم بروم رفته و در آن اوقات شداید و مکاید بسیار از
روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تالیفات اوست
مشروحاً مسطور فرموده صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدرالدین قونیوی و مولوی
معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شد در هر دو رکعت سوره قل یا ایها
الکافرون خواند چون از نماز فارغ شدند مولوی بشیخ صدرالدین بروجه طلعت گفت
که یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما مرصاد العباد و بحر الحقایق نیز از تصنیفات
اوست مرصاد العبادش حاضر است و نسخه جامعه مفیده است و فاتش در سنه اربع و خمسين
ستمائه در بغداد و قبری که در خارج مقبره شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است از
اوست از اشعار آنجناب است .

رباعیات

در عشق توام جهان سرائی تنك است	همچون چشم دلم فضائی تنك است
ای در دل من ساخته منزلگه خویش	معذور همیدار که جائی تنك است
عشقت که دواى جان این درویش است	ز اندازه هر هوا پرستی بیش است
سری است که در ازل مرا در سر بود	کاری است که تا ابد مرا در پیش است
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است	گوئی ز خط بنفشه موئی رسته است
تا بر سر لاله پا بخواری نمهی	کان لاله ز خاك لاله روئی رسته است
شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد	با گریه و سوز آشنائی دارد
سر رشته شمع به که سر رشته من	کان رشته سری بروشنائی دارد
ای دل تو اگر مست نه ای هشیاری	زان پیش که بگذرد جهان بگذاری
کم خسب بوقت صبح کاندل پی تست	خوابی که قیامتش بود بیداری

نظام دهلوی قدس سره

وهو شیخ نظام الدین محمد بن احمد بن علی آنجناب را شاه
نظام اولیا نیز گویند مرید شیخ فریدالدین شکر گنج است
شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصر الدین مشهور بچراغ
دهلی و امیر خسرو دهلوی از مریدان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام
داشته اند در نفحات آمده که شخصی قبالة مفقود نموده بخدمت شاه نظام آمد عجز وزاری
کرد شاه وجهی باو داد گفت این وجه را ببر و شیرینی بخر و بفقران ده و از باطن شیخ
ماهمت بخواه آن شخص چنین کرده بعد از صرف حلوا چون نیک در نگریست همان
کاغذ مفقود کاغذی بود که حلوا در آن پیچیده بود عمر آن جناب هفتاد و پنج سال در سنه
۷۲۵ فوت شد مضجعش مقبره شکر گنج است از اشعار آنجناب است .

از تو نتواند بریدن کس باسانی مرا گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا
رو نگردانم ز جور و تاسرم برتن بود کر بسر گرد جهان چون گوی گردانی مرا
گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت است جانی و آرام جان هر چند رنجانی مرا
این رباعی را بجهت امیر خسرو دهلوی مرید خود فرموده

از ملک سخنوری شهی خسرو راست خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

نظامی گنجوی قدس سره

وهو نظام الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن موید القمی اصلش
از تفرش قم و موطنش گنجه بوده لهذا بشیخ نظامی گنجوی
شهرت نموده سلسله ارادت وی بجناب شیخ اخی فرج زنجانی
که از مشاهیر مشایخ است میرسد و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعظام و سلاطین را
قبول فرمود و در زاویه خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار بخدمتش
مشرف و از صحبتش مستفیض می شدند و هر یک از مثنویات خود را با استدعای یکی از ایشان
گفته گویند قول ارسلان امتحاناً لباطنه بخانقاه وی رفته شیخ مقصد ویرا دریافته
تجمل باطنی و حشمت معنوی خود را بوی نمود چنانکه سلطان خدم و حشم او را بیش از
خود دیده و از جلال آنجناب ترسیده بآداب هر چه تمامتر بمحفل رفته باشارت او نشسته

بعد از اندك ساعتی دید که آنچه دید مانند عالم همگی نمودی می بود و بجز او احدی درمیانه نبود شیخ بر سجاده بتلاوت مشغول و خود بر روی خاك مسكن دارد ازین کرامت از اهل ارادت شد غرض اگرچه بسبب معارف و حقایق شاعری پایه ای دون بجهت اوست اما در این فن مرتبه اعلی دارد وفاتش در سنه ۵۹۶ این اشعار از آن جناب است .

من قصایدہ فی المعارف و الحقایق

شحنه مادرانش آنکه حرص در همسایگی رستم مازنده وانگه دیو در مازندران
هرچه نذر قرآن طرازی برفشان زان آستین هرچه تر ایمان بساطی درنورد از آستان
فرقا باشد میان آدمی و آدمی کز یک آهن نعل سازند از یکی دیگر سنان
اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد ولیک هندوئی را دزد خوانی هندوئی را پاسبان

چند ازین سلطان و سلطان از تو سلطان بنده تر

بنده او شو که آن شد صاحب سلطان نشان

برده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود

با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بخرمن خار یابی بر کلاه یزد جرد تا بدامن خاك بینی بر سر نوشیروان
سیم را رونق نخیزد تا بدر ناید ز سنك لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

وله ایضاً

ملك الملوك فضلم بفضیلت معانی زمن و زمان گرفته بمثال آسمانی
نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم قلم جهان نوردم غلم جهان ستانی
سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی بر حشمت گذشته ز پرند جوز جانی
حرکات اخترانرا منم اصل و او طفیلی طبقات آسمانرا منم آب او ادانی
مهم و چومه نگیرم کلف سیاه روئی درم و چو در ندارم برص سپید رانی
ملکا و پادشاهها روشی کرامتم کن که به آن روش بگردم ز بدی و بد گمانی
دل و دین شکسته آنکه هوسم ز نام جوئی سر و پا برهنه آنکه سختم ز مرزبانی
ادبم مکن که خوردم خلل مبین که خاکم بیر از نهاد طبعم دو دلی و ده زبانی
حرم تو آمد این دل ز حسد نگاهدارش که فرشته باشایطین نکند هم آشیانی

ز گناه و عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
 بخجالتی که بینی بضرورتی که دانی
 بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
 چون باشد این سعادت نه من و نه زندگانی
 همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
 تو که واجب الوجودی ابدالابد بمانی
 اگر از نظامی آمد گنهی عفوش گردان
 که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی

من غزلیاته رحمة الله علیه

هزار بار بجان آمد ار چه کار مرا
 نگشت عشق تو الا یکی هزار مرا
 خوشا جانی کز و جانی بیاسود
 نه درویشی که سلطانی بیا سود
 بعمر خود پریشانی نه بیند
 دلی کز وی پریشانی بیاسود
 نفس اگر پیر شود سهل نباشد زانرو
 کاژدها گردد ماری که قویتر گردد
 تو خدا را شو اگر جمله جهان کیرد آب
 بخدا گرسرموئی قدمت تر گردد
 یاوری کن همراهات همه یار تو شوند
 تو همه یار کشی باتو که یاور گردد
 آنچنان زی که اگر نیز دروغی گوئی
 راست گویان جهان راز تو باور گردد
 بر میاور سر از آنسان که دروغ انگارند
 هر کجا راستی از تو مشهر گردد
 گر تو خواهی که دل و دین سلامت بیری
 خاک پای همه شو تا که بیایی مقصود

شب تیره است و ره مشکل جنبیت را عیان در کش
 زمانی رخت هستی را بخلوتگاه جان در کش
 طریقش بیقدم میرو جمالش بی بصر میبین
 حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان در کش
 نظامی این چدا سر اراست کز خاطر بیرون دادی
 کسی رمزت نمیداند ز بان در کش زبان در کش
 چو خاص الخاص او گشتی ز صورت پای بیرون نه
 هزاران شربت معنی بیک دم رایگان در کش
 هم باز شود این در هم روز شود این شب دلبر نه
 چنین ماند دلدار شود روزی

رباعی

چون نیست امید عمر از شام بچاشت
 باری همه تخم نیکوئی باید کاشت
 چون عالم را بکس نخواهند گذاشت
 باری دل دوستان نگه باید داشت
 آنرا که غمی بود که نتواند گفت
 غم از دل خود بگفت نتواند رفت

این طرفه گلی نگر که مارا بشکفت
نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت
گر آه کشم کجاست فریاد رسی
ور صبر کنم عمر نمانده است بسی
بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی
کس راندهد خدای سودای کسی

فی التوحید من مثنوی مخزن الاسرار

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
هستی تو صورت و پیوند نه
تو بکس و کس بتو مانند نه
زیر نشین علمت کاینات
ما بتو قائم چو تو قائم بذات
آنچه تغیر نه پذیرد توئی
آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست
هر که نه گویا بتو خاموش به
هر چه نیاد تو فراموش به
بی بدل است آنکه تو آویزش
بی دیت است آنکه تو خون ریزیش
ای بازل بوده و نا بوده ما
وی بابد زنده و فرسوده ما
اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کاینات
باجبروت که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یکدم است
چاره ما ساز که بی یاوریم
حلقه زن خانه فروش تو ایم
قافله شد و ا پسی ما بین
بر که پناهیم توئی بی نظیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
دست چنین پیش که دارد که ما

فی النصیحة والموعظه

این چه زبان این چه زبان دانی است
گفته و نا گفته پشیمانی است
نقد غریبی و جهان شهر تست
نقد جهان يك بیک از بهر تست
باهمه چون خاک زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش

يك درم است آنچه بدان بنده‌ای
هرچه درین پرده نه میخی است
سایه خورشید سواران طلب
حکم چو برعاقبت اندیشی است
حجله همان است که عذراش بست
حجله و بزم اینک تنها شده
صحبت گیتی که تمنا کند
هر ورقی چهره آزاده‌ئیست
گفته گروهی که بصحرا درند
وانکه بدریا در سختی کش است
بیشتر از مرتبه عاقلی
چون نظر عقل بغایت رسید
غافل منشین ورقی میخراش
با نفس هر که در آمیختم
هست در این دایره لاجورد
لعبت بازی پس این پرده هست
دیده و دل محرم این پرده ساز
ختم سفیدی و سیاهی توئی
راه دو عالم که دو منزل شده است
تن چه بود ریزش مشتی گل است
بنده دل باش که سلطان شوی
سرو شواز بند خود آزاد باش
بردر او شو که از ینان به اوست
هر چه خلاف آمد عادت بود
گر بخورش بیش کسی زیستی

يك نفس است آنچه بدان زنده‌ای
بازی این لعبت زرنیخی است
رنج خود و راحت یاران طلب
محتشمی بنده درویشی است
بزم همان است که وامق نشست
وامقش افتاده و عذرا شده
با که وفا کرده که با ما کند
هر قدمی فرق ملک زاده ئیست
کی خنک آنانکه بدریا درند
نعل در آتش که بیابان خوش است
غافلئی بود و خوش آن غافل
دولت شاهی به نهایت رسید
گر ننویسی قلمی می تراش
مصلحت آن بود که بگریختم
مرتبه مرد به مقدار مرد
ورنه براو اینهمه لعبت که هست
تا چه برون آید از این پرده باز
محرم اسرار الهی توئی
نیم ره يك نفس دل شده است
هم دل و هم دل که سخن در دل است
خواجه عقل و ملک جان شوی
شمع شواز خوردن خود شاد باش
روزی ازو خواه که روزی ده اوست
فافله سالار سعادت بود
هر که بسی خورد بسی زیستی

خاك تو آميخته رنجهاست
 ز آمدن رنگ چرا چون می‌است
 راه عدم را نه پسندیده‌ای
 جمله دنیا ز کهن تا بنو
 پای درین بحر نهادن که چه
 آنچه درین مائده خرگهی است
 هر که در و دید دهانش بدوخت
 هیچ‌نه در محمل و چندین جرس
 دور فلک همچو تو بس یار گشت
 خواه بنه مایه و خواهی بیاز
 هر نفس این پرده چابک رقیب
 نطع پر از زخمه و رقاص نه
 هر دم ازین باغ بری میرسد
 رشته دلها که در این گوهر است
 راهروان کز پس یکدیگرند
 عقل شرف جز بمعانی نداد
 گرچه جوانی همه فرزانی است
 می‌کشدت دیو تو افکنده‌ای
 شیر شو از گربه مطبخ مترس
 باده تو خوردی گنه دهر چیست
 گر در دولت زنی افتاده شو
 معرفتی در گل آدم نماند
 دشمن دانا که غم جان بود
 کیسه برانند در این رهگذر

در دل این خاك بسی گنجهاست
 کآمد نیرا شدنی در پی است
 زانکه بچشم دگران دیده‌ای
 چون گذران است نیرزد دو جو
 بار درین موج گشادن که چه
 کاسه آلوده و خون تهی است
 هر که از او گفت زبانش بسوخت
 هیچ‌نه در سفره و چندین مگس
 دست قویتر ز تو بسیار گشت
 کانیچه دهند از تو ستند باز
 بازئی از پرده برآرد غریب
 بحر پر از گوهر و غواص نه
 تازه تر از تازه تری میرسد
 مرسله از مرسله زیباتر است
 طایفه از طایفه والا ترند
 قدر به پیری و جوانی نداد
 هم نه یکی شعبه ز دیوانگی است
 دست بز نمرده ندای زنده‌ای
 طاق شواز آتش دوزخ مترس
 جور تو کردی گنه دهر چیست
 وز گره کار جهان ساده شو
 اهل دلی در همه عالم نماند
 بهتر از آن دوست که نادان بود
 هر که تهی کیسه ترا سوده تر

غارتیانی که ره دل زند	راه بنزدیکی منزل زند
تا بجهان در نفسی میزنی	به که در عشق کسی میزنی
جهد بدان کن که خدا را شوی	خود نپرستی و هوا را شوی
خاک دلی شو که وفائی دروست	وز گل انصاف صفائی دروست

وله رحمة الله عليه من مثنوی خسرو شیرین

فی الاستدلال و الاستدراك

خبر داری که سیاحان افلاک	چرا گردند گرد خطه خاک
درین محرابگه معبودشان کیست	وزین آمد شدن مقصودشان کیست
چه میخوانند از این محمل کشیدن	چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام	که گفت این را بجنب آنرا بیارام
مرا حیرت بدان آورد صد بار	که بندم اند رین بتخانه زنا
ولی چون کرد حیرت تیز گامی	عنایت بانگ برزد کی نظامی
مشو فتنه بدین بتها که هستند	که این بتها نه خود را میپرستند
همه هستند سرگردان چه پرگار	پدید آرنده خود را طلبکار
چو ابراهیم بابت خانه میساز	ولی بتخانه را از بت به پرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی	قدم بر بت نهی رفتی ورستی
نموداری که از مه تا بماهی است	طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را بارنج یابی	چو بشکستی بزیرش گنج یابی
مرا بر سیر گردون رهبری نیست	چراکان سیردانم سرسری نیست
اگر دانستنی بودی خود این راز	یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبد های پر نور	بجز گردش چه شاید دید از دور
ولی در عقل هر داننده ای هست	که با گردنده گرداننده ای هست

من مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر نقش آفرینش بردار خلل ز راه ینش

کاین هفت حصار بر کشیده
هر ذره که هست اگر غبار است
در راه تو هر که با وجود است
کار من و تو بدین درازی
به گر نگریم و راز جوئیم
آن آینه در جهان که دیده است
هر نقش بدیع کایدت پیش
زین هفت پرند پرینان رنگ
سر رشته راز آفرینش
این رشته قصانه آنچنان بافت
در پرده راز آسمانی
اندیشه چو سر بخط رساند

بر هزل نباشد آفریده
در پرده مملکت بکار است
مشغول پرستش و سجود است
کوئاه کنم که نیست بازی
سر رشته کار باز جوئیم
کول نه بصیقلی رسیده است
جز مبدع او از و میندیش
گر پای برون نهی خوری سنگ
دیدن نتوان بچشم بینش
کورا سر رشته ای توان یافت
سریست ز چشم ما نهانی
جز باز پس آمدن نداند

فی التوحید من مثنوی هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو
در بدایت بدایت همه چیز
سازمند از تو گشته کار همه
هر چه هست از دقیقه های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
همه را روی در خدا دیدم
چون ز عهد جوانی از در تو
همه را بر درم فرستادی
چه سخن کاین سخن خطاست همه
غرض آن به که از تو می جویم
باز گویم بخلق خوار شوم

هیچ بودی نبوده پیش از تو
در نهایت نهایت همه نیز
ای همه وافریدگار همه
با یکایک نهفته های نجوم
چون ترا یافتم ورق شستم
وی خدای همه ترا دیدم
بدر کس نرفتم از بر تو
من نمیخواستم تو میدادی
تو مرائی جهان مراست همه
سخن آن به که با تو می گویم
با تو گویم بزرگوار شوم

هر که خود را چنانکه بود شناخت
 فانی آن شد که نقش خویش نخواند
 هست خوشنود هر کس از دل خویش
 هر کسی در بهانه شیر هس است
 آنچنان زی که گر رسد خواری
 این نگوید سر آمد آفاتش
 آنکه رفیق تواس بیاد بود
 آدمی تزی پی علف خواری است
 سگ بدان آدمی شرف دارد
 هر که بد خو بود گه زادن
 نشیدی که آن حکیم چه گفت
 چون گل آن به که خوی خوش داری
 ابلهی بین که از پی سنگی
 تو بزر چشم روشنی و بد است
 آنچه زو بگذری و بگذاری
 نیست چون کار بر مراد کسی
 گر مریدی چنانکه رانندت
 از مریدان بی مراد مباش
 یکره از دیده ها فرامش کن
 تا بدانی که هر چه میدانی
 بنگر اول که آمدی ز نخست
 آن بری زان دو مشگ یاوردی
 کوش تا وام جمله باز دهی
 راه رو را بسیج ره شرط است

تا ابد سر بزندگی افراخت
 هر که این نقش خواند باقی ماند
 نکند کس عمارت گل خویش
 کس نگوید که دوغ من ترش است
 نخوری طعن دشمنان باری
 وان نخندد که هان مکافاتش
 به از آن کز غم تو شاد بود
 از پی زیر کی و هشیاری است
 که چو خر دیده بر علف دارد
 هم بدان خو بود بجان دادن
 خواب خوش دید هر که او خوش خفت
 تا در آفاق بوی خوش داری
 دوست با دوست میکند جنگی
 چشم روشن کن جهان خرد است
 چند بندی و چند برداری
 بی مرادی به از مراد بسی
 برهی رو که پیر خوانندت
 در توکل بد اعتقاد مباش
 محرم راز گرد و خامش کن
 غلطی یا غلط همی خوانی
 آنچه داری چه داشتی بدرست
 کاولین روز با خود آوردی
 تا تو هانی و یک ستور تهی
 ناقه راندن ز بیم که شرط است

صحبتي جوی کز نکو نامی
هم نشینی که نافه خوی بود
رقص مرکب مبین که ره و اراست
آهنت گر چه آهنیست نفیس
آن قدر بار برستور آویز
چون رسد تنگتی ز دور دورنگ
بس گره کو کلید پنهانی است
هر که ز آموختن ندارد ننگ
وانکه دانش نباشدش روزی
سگ بدانش چو راست رشته بود
آب حیوان نه آب حیوان است
ره بجان ده که کالبد کند است
مرده ای را که حال بد باشد
وانکه داند که اصل جانش چیست
خانه را خوار کن خورش را خورد
در دو چیز است رستگاری مرد
حکم هر نیک و بد که در دهر است
کیست کو بر زمین فرازد تخت

در تو آرد نکو سرانجامی
خوبتر زانکه یافه گوی بود
راه بین تا چگونه دشوار است
راه سنک است و سنک مقنا طیس
که نماند برین کریوه تیز
راه بردل فراخ دار نه تنگ
بس درشتی که دروی آسانی است
در بر آرد ز آب و لعل از سنگ
ننگ دارد ز دانش آموزی
آدمی شاید ار فرشته بود
جان با عقل و عقل با جان است
بار کم کن که بارگی تند است
میل جان سوی کالبد باشد
جان او بی جسد تواند زیست
از جهان جان چنین توانی برد
آنکه بسیار داد و اندک خورد
زهر در نوش و نوش در زهر است
کاخرش هم زمین بگیرد سخت

اسکندر نامه

دو در دارد این باغ آراسته
در آ از در باغ و بنگر تمام
اگر زیر کی با گلی خو مگیر
نه ایم آمده از پی دلخوشی
خران را کسی در عروسی نخواند

درو بند ازین هردو برخاسته
زدیگر در باغ بیرون خرام
که باشد بجا ماندنش ناگزیر
مگو کز پی رنج و سختی کشی
مگروقت آن کلب و هیزم نماند

درین دم که داری بشادی بسیج	که آینده و رفته هیچ است هیچ
چنین است رسم این گذرگاه را	که دارد بآمد شد این راه را
یکی را در آرد بهنگامه تیز	یکی راز هنگامه گوید که خیز
اگر شاه ملک است و گر ملک شاه	همه راه رنج است و بارنج راه
چو اندوهی آمد مشو ناسپاس	زمحکم تر اندوهی اندر هراس
ز کم خوار کی کم شود رنج مرد	نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد

اسم شریف آنجناب سید محمد و ملقب بنور بخش است نسبش

بهفده واسطه بحضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم علیه السلام

نور بخش قهستانی

قدس سره

میرسد مولد جدش لحسا و مولد والدش قطیف بود پدرش

بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نموده در قائن متاهل شد و سید محمد در سنه خمس و تسعین و سبع مائت متولد شد و بعد از تکمیل کمالات معقول و منقول دست ارادت بخواجه اسحق ختلائی داد و پابرمسند خلافت خواجه نهاد آخر خواجه با وی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بغیر سید عبدالله مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول نمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است غرض سید خروج نموده و بدست میرزا شاهرخ گرفتار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در ری در سنه تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفه آنجناب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص باسیری هم خلیفه جناب سید است تألیفات و تصنیفات عالیه دارند منجمله شجره در ذکر مشایخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود تیمناً و تبرکاً بچند بیت اکتفا نمود.

شستیم نقش غیر ز الواح کاینات	دیدیم عالمی که صفاتست عین ذات
لاهو ت صرف و وحدت محض است و ذات بخت	محو است در حریم هویت تعینات
قدوسیان عالم علوی برند رشک	بر حال آدمی که شود مظهر صفات
آنکس که متصف بصفات کمال شد	حقا که اوست علت غائی کاینات

اگر مطلق شوی مطلق بینی مقید جز مقید بین نباشد

رباعی

تا مرد ز خود فانی مطلق نشود اثبات ز نفس او محقق نشود

توحید حلول نیست تا بودن تست ورنه بگزاف آدمی حق نشود

درویشی است صاحب حال و سالکی حمیده خصال با شاه شجاع

آل مظفر معاصر بوده و زیارت مکه معظمه مشرف شده با یران

ناصر بخارائی
علیه الرحمه

مراجعت نمود گویند چون بیغداد رفت سلمان - اوجی با

اصحاب بر کنار دجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می نمود درویش به مجمع ایشان

خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع

موزون است امتحاناً این مصراع را گفته و خواهش دیگر نمود دجله را امسال

رفتاری عجب مستانه است درویش ناصر گفت پای در زنجیر و کف بر لب

مگر دیوانه است سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده مدتی

بصحبت یکدیگر بسر بردند آخر الامر از هم مفارقت کردند غرض مردی صاحب ذوق

بود این چند بیت ازوست .

وله

درویش را که ملک قناعت مسلم است درویش نام دارد و سلطان عالمست

در مدرسه کس را نرسد دعوی توحید منزلگه مردان موحد سردار است

دل مجروح را پروای تن نیست شهید عشق محتاج کفن نیست

مرا دل میکشد جائی که آنجا صبارا زهره آمد شدن نیست

اگر پروانه عشقی در آتش بال و پر میزن که اینجا حضرت عشق است بال و پر نمی گنجند

ترا ز حمت شدای زاهد که بشکستی سبوی من که من زان باده سرمستم که در ساغر نمی گنجند

وصل او یابی چو گیری ترك خویش یوسف ارزان است ما بی هم تیم

مارا که برانند چو گرد از در مسجد خاک در میخانه به است از همه بایی

نشانی دهلوی

اسمش علی احمد و حکال بود بریاضات و مجاهدات کوشش
نمود بمقامات عالیہ رسید در مجلس جہانگیر بود کہ مطربی

این بیت را میخواند .

هر قوم راست راہی دینی و قبلہ گاہی من قبلہ راست کردم بر سمت کج کلاہی
پادشاہ معنی آن بیت بیرسید وی گفت در یکی از ایام اعیاد جماعت ہنود چنانکہ
رسم ایشان بود بجهت غسل بکنار دریا میرفتند در آن وقت شاہ نظام اولیا از خانقاہ بدر
آمد تفرج احوال آن جماعت می نمود و این مصراع بدیہۃ فرمود کہ ہر قوم راست راہی
دینی و قبلہ گاہی چون شاہ نظام کلاہ خود را بر سر کج نہادہ بود امیر خسرو گفت من
قبلہ راست کردم بر طرف کج کلاہی چون سخن مولانا بدینجا رسید دست بر سر برد کہ
کلاہ خود را کج نہادہ بشاہ بنماید کج کردن طاقیہ وصیحہ زدن و جان دادن وی مقارن
بود و کان ذلک فی سنہ عشرین بعدالالف این بیت و قطعہ از او نوشتہ شد
مراہر شب چودزدان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

قطعہ

دوست آنست کو معایب دوست همچو آئینہ رو برو گوید
ند کہ چون شانہ با ہزار زبان پس سر رقتہ مو بمو گوید

اسم آن جناب شاہ فضل و از سادات صحیح النسب بودہ علوم
صوری و معنوی را جمع نمودہ و جاودان کبیر و جاودان صغیر
از تصانیف مر موزہ اوست و در علوم عربیہ و علم جفر و علم

نعیمی مشہدی
قدس سرہ

حروف واسما و حکمت متبحر بودہ و جناب سید نسیمی شیرازی را تربیت نمودہ کرامات
و خوارق عاداتش موفور است و معاصر شاہ رخ میرزا و امیر تیمور عارفی ذیجاہ و محقق
آگاہ بودی و پیوستہ کشف استار نمودی میران شاہ اورا از شیروان احضار نمود و بقتوی
جہلای علمای عصر در سنہ ۷۹۶ شہادت یافت و ازوست .

وجود زمانی کہ پیدا نبود بجز مظهر حق تعالی نبود
بمصر وجود آن زمان آدمم کہ با یوسف جان زلیخا نبود
فرشتہ مرا سجده آنروز کرد کہ با آدم ای خواجہ جوان نبود

من آن دم دم از زندگی میزدم	که در نفس مریم مسیحا نبود
سخن گفت موسی ما با خدا	زمانیکه گوینده پیدا نبود
چرا دیده ام نقش اشیا دراو	چو در ذات او نقش اشیا نبود
خدارا از آن می پرستد خدا	که علم پرستیدن از ما نبود

نور رخت افتاد شبی در دل منصور	فریاد انا الحق ز سموات برآمد
در صومعه تا زمزمه عشق تو افتاد	صوفی چو من از تو بدو طامات برآمد

چنان نهفته ام اسرار عشقت اندر دل	که از دلم بزبانم نمیرسد آواز
خورشید ازل بتافت از روزن تن	تا چهره خود به بیند اندر روزن
گوید که چو روزن ز میان برخیزد	من باشم و من باشم و من باشم و من

نام شریفش میرزا عبدالحسین و در شیراز سکونت داشتند
 علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را
 ریاضات و عبادات شرعیه مصروف می نمود پیر طریقت و ارشاد

وی جناب مولانا عبدالرحیم بن یوسف الدماوندی است که از اکابر علما و عرفا و از مشایخ
 سلسله علیّه نور بخشیده بوده و جناب میرزا از متاخران این طایفه است شیخ محمد اسماعیل
 بن شیخ عبدالغنی شیرازی ارادت باو داشته رسالات نیکو دارد و این چند بیت تیمناً
 و تبرکاً از او نوشته شد .

ناظر کازرونی
 علمیه الرحمه

من ندانستم از اول که چنین کاری هست	پای رفتن نه و بردوش گران باری هست
مقتی بهانه جوست پی قتل عاشقان	بهتر ز عشق ما به جمالت بهانه نیست

رباعی

صورت گر پرده ای که اندر نظر است	در گردش خامه اش صور معتبر است
منگر تو بصورت و بمعنی بنگر	هر صورت آن بمعنی جلوه گر است

یک چند چو ممسکان فشردم ره حلق	یک چند چو مفلسان زدم وصله بدلق
نگشود ز کار دل باینها گرهی	بستم کمری تنگ پی خدمت خلق

وحشت بختیاری

اسمش میرزا امام‌قلی برادر خلیل خان است که شهر خلیل
آباد را بنا نهاده بود بالاخره بطریقه فقر درآمده صاحب حال
بود این چند بیت از ایشان است .

ای غم دوست چسان با تو توان برد بسر کدنه در حوصله گنجی و نه از یاد روی

رباعی

با نفس جهاد کن شجاعت این است بر خویش امیر شو امارت این است
انگشت بحرف عیب مردم مگذار مفتاح خزاین سعادت این است

وله

وحشت گره از خاطر خود وا نکنی تا دیده بروی دوست مینا نکنی
آروز قبول در گه دوست شوی کز رد و قبول خلق پروا نکنی
صداقت کیشی است عاشق و درویشی است صادق سالکین را
واثق نیشابوری بوی وثوق بوده و در وثاقش فقیران آسوده بعد از مراجعت از
هند در قمشه فوت و دفن شد از وست

رباعی

بی خدمت ابدال کس ابدال نشد واثق نشد آنکه اهل این حال نشد
در ضمن کلاه نمداست این معنی بر سر نرسید هر که پا مال نشد

واله داغستانی

اسمش علیقلی خان وازا عاظم لکزیه داغستان اجداد واعماش
در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بودند و در آن ولایت
حکومت می نمودند وی در سنه ۱۱۲۴ متولد شد چندی در پیش سلطان حسین صفوی
بود پس از طغیان طایفه افاغنه و فتور آن دولت علیه بهندوستان رفت و بخدمت خلیفه
ابراهیم بدخشانی ارادت داشت با وجود منصب درویش مشرب همواره با درویشان مجالس
و با صفا کیشان مواسف تذکره الشعرائی هم در آن ولایت نگاشته دیوانش تخمیناً چهار
هزار بیت میشود در سنه ۱۱۶۵ فوت شد چند بیتی از غزلیات و رباعیات او نوشته شد .

من غزلیاته

اندیشه کسی راه بکند تو ندارد هر چیز که هست از تو نشان هست و نشان نیست

يك نغمه تر او د ز لب قمری و بلبل قانون وفا مختلف آواز نباشد
 عشق بازان سخن حق همه جامیگویند از که ترسند سردار سلامت باشد
 کفر کافر به ز دین ناقص است این چنین فرمود پیر کاملم
 چون بقاف عدمم راه تماشا افتاد هر کجا دیده گشودم همه عنقادیدم
 قطره بودم سر هم چشمی بحرم میبود نظر از خویش چو بستم ره دریادیدم
 چاك میشد بمرت خرقه تقوی چون ما گر توهم می شدی ای شیخ گرفتار کسی
 بگشای سر تر کش مژگان جگردوز شاید که رسد چاك دل ما برفوئی
 خوش آنکه بطوف حرم میکده آیم که پای خمی بوسم و گد دست سبوئی

من رباعیاته

در معر که عشق ستیز دگر است فتح دگر اینجا و گریز دگر است
 فریاد و فغان و گریه و ناله و آه اینجا هوس است و عشق چیزد گراست
 ذرات جهان که جمله مرآت تواند چون قطره بیبحر غرق در ذات تواند
 چون موج که هر نفس کشد سردرجیب در نفی وجود خویش و اثبات تواند
 من زنده بدوستم نمیرم هرگز مغزی بی پوستم نمیرم هرگز
 هر کس که نه اوست مرده اش دان زازل من خود همه او ستم نمیرم هرگز
 گاهی بفلک مهر درخشان بودم گاهی بهوا زره پوپان بودم
 گاهی دل و گاه تن گهی جان بودم زین پس همه آن شوم که هم آن بودم
 مرآت جمال حق تعالی شده ام در مملکت وجود والی شده ام
 در بحر خدا شکسته ظرفم چو حباب از دوست پرو ز خویش خالی شده ام

اسم شریف آنجناب میر عبدالله و زبده محققین آگاه بود چون

در ترقیم خط نسخ ناسخ نسخ نویسان بود بمیر عبدالله مشگین

قلم شهرت نموده والدش میر سید مظفر و سلسله نسبش بواسطه ای

بجناب شاه نعمت الله ولی منتهی میگردد و اجدادش از هندوستان بایران افتاده و سید در

وصفی کرمانی
 قدس سره

سند الف در دهلی قدم بعرضه امکان نهاده در علم و فضل و اخلاق و سلوك مرتبه عالی تحصیل فرموده بالاخره در آن ولایت بولایت مشهور آمد میر محمد مؤمن متخلص بعرضی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی از فرزندان آنجناب اند مدت عمرش شصت و سه سال وفاتش در سنه ۱۰۶۳ در اجمیر واقع شده از اوست :

مردمان را بچشم وقت نگر	وز خیال پریرو دی بگذر
ناف آهونخت خون بوده است	سنگ بوده است زابتدا گوهر
کبوتران مهتران شوند بعمر	کس نزاده است مهتر از مادر

نامش غیات الدین و از منشیان بی قرین وحید زمان و فرید
دوران ناهج منهج صفا و سالک مسلك وفا عارج معارج عرفان
همه تی بلخی
و مدارج ایقان و از اوست .

رباعی

در دهر کسی که نیم نانی دارد	وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی	گوشادیزی که خوش جهانی دارد

و هو العارف بالله میر محمد هاشم شاه مشهور بجهان شاه و
مکنی بابو عبدق خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی ازیک
طرف نسبش بشاه نور الدین نعمت الله ولی و از طرفی بشاه
قاسم انوار میرسد اباعن جد مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده اند وی در
دهلی بترویج مذهب حقه و تنسیخ آرای باطله اشتغال داشت بقوت کمال نفسانی و
فضایل روحانی علمای زمان خود رامغلوب فرمود در گهش مرجع فضلا و مجالس مجمع
عرفا و مثنوی مظهر الآثار از اوست در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخار است و
یک بیتش ثبت است دیگر باره در ضمن شعرای کرمان دوبیت از مظهر الآثار وی مندرج
است همانا دو کس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته ولادتش در
سند ۱۰۷۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۰ بوده از اوست :

هاشمی کرمانی قدس سره

من غزلیاته

بخود ره نیست یکدم این دل محو تماشارا تماشای جمالت برده است از دست ما مارا

بی تو نبود هوس ساغر می در سر ما	همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما
بناز سرمه مکش چشم بی ترحم را	نشسته گیر بخاب سیاه مردم را
وہ کہ پیمانہ ما پر شد و در پای خمی	نکشیدیم ز دست صُمنی جامی چند
هاشمی قطع تمنا مکن از صبح وصال	گر بنومیدی هجران گذردشامی چند
کجاست آنکہ مرا ساغری بدست دهد	نہ درد داند و نہ صاف ہر چہ ہست دہد
چو ہاشمی من و خون جگر کہ ساقی دہر	می مراد بدون ہمتان پست دہد

من مثنوی مظہر الآثار فی المناجات

ای کرم ت ہم نفس بیکسان	جز تو کسی نیست کس بی کسان
بی کسم و ہم نفس من توئی	رو بکہ آرم کہ کس من توئی
ای ز جمال تو جہان غرق نور	نور بطوق تو حجاب ظہور
کون و مکان مظہر نور تواند	جملہ جہان محض ظہور تواند
در دل ہر ذرہ بود سیر تو	نیست درین پردہ کسی غیر تو
جز تو کسی نیست بیالا و پست	ما ہمہ ہیچیم توئی ہر چہ ہست
بزم بقا را می و ساقی توئی	جز تو ہمہ فانی و باقی توئی
ای دو جہان محو تماشای تو	جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست کہ قایل بہ ثنای تو نیست	کیست کہ مایل بہ لقای تو نیست
ما ہمہ مشغول ثنای توایم	والہ و مشتاق لقای توایم
روزن جان بردل ما باز کن	دیدہ ما را صدف راز کن

حکایت شاہ نعمت اللہ کرمانی من مثنوی مظہر الآثار

شاہ ولی سید اہل یقین	قطب جہان نعمت حق نور دین
خسرو معمورہ صدق و صفا	تاجور کشور فقر و فنا
بود باصحاب فنا در سلوک	قطع نظر کردہ و میر و ملوک
روزی او ہر چہ رسیدی زغیب	شبہہ نکردی کہ بود شبہہ عیب
چون صفت شاہ بہ آثار خاص	گشت عیان نزد عوام و خواص

میر تمر خسرو صاحب قران
گفت بخادم که زوجه حرام
خادم مطبخ بچرا گه دوید
در طلب شاه ز ایوان قدر
شه بدر قصر همایون رسید
چون بملاقات سرافراز گشت
میر تمر گشت بدان مرد حق
هر دو بغیبت متوجه شدند
گفت امیرش بنما این طعام
گفت از این قسم که کردی سؤال
بود درین قصه که از گرد راه
گفت مرا از برده های سره
بر در دروازه یکی در رسید
میر تمر چون که شنید این کلام
پای ز سر کرد و قدم پیش ماند
گوش مکن در حق پاکان غرض
گرد و جهان غرقه شود درو بال
کار کنانی که درین پرده اند
هاشمی از خلق بگردان عنان
هاشمی از مزرع جان توشه گیر
مرد رهی از کجی اندیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن
پای برون نه ز مضیق جهات
هر که کند روی طلب سوی او

در طلب شاه شد از امتحان
مائده ای ساز ز نوع طعام
بره مستی ز ضعیفی کشید
رفت اشارت به امیران صدر
غلغله برگنبد گردون رسید
بر طرف مسند خود باز گشت
از سر اخلاص و صفا هم طبق
آکل آن بره فربه شدند
رزق حلال است بما یا حرام
برتو حرام آمد و بر ما حلال
شد ز ستم پیر زنی داد خواه
نیت سید شده بود این بره
بره ز دوشم بتناول کشید
بر سر پا خاست بصدق تمام
در قدم شاه سر خویش ماند
جوهر خالص بشناس از عرض
روزی عارف نبود جز حلال
روزی مادر خور ما کرده اند
رخش قناعت ز فلك بگذران
در چله خم شو چو کمان گوشه گیر
راستی و راست روی پیشه کن
وز خطر بادیه پرهیز کن
روی بگردان ز همه کاینات
قبله نرات شود روی او

در وصف عشق

عشق که بازار بتان جای اوست
سلسله برسلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابست عشق
آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بودنی مرض
عشق نه جوهر بود و نی عرض
گفت بمجنون صنمی دردمشق
کای شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبه عشق چیست
عاشق يك رنگ حقیقت شناس
نیست درین پرده بجز عشق کس
عاشق و معشوق ز يك مصدرند
عشق مجازی بحقیقت قوی است
عاشق کن این بیت که آزاده‌ای
عاشق و معشوق ز يك مصدرند
آه من العشق و حالاته
آتش عشق از من دیوانه پرس
عشق کجا راحت آسودگی
عشق بهر سینه که کاوش کند
گر تو در این سلسله آسوده‌ای
عشق همه سوز و گداز است و بس
گرم رو عشق در آتش خوش است
آتش عشق از تو گدازد ترا
عشق کزو مزرع جان روشن است
ما که در این آتش سوزنده‌ایم
آب خضر گرچه زجان خوشتر است
لوح دل از اشك ندامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند
سلسله برسلسله سودای اوست
آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه جوهر بود و نی عرض
کای شده مستغرق دریای عشق
عاشق و معشوقه در این پرده کیست
گفت که ای محو امید و هراس
اول و آخر همه عشق است و بس
شاهد عینیت يك دیگرند
جذبه صورت کشش معنوی است
گفته بسودای عرب زاده‌ای
احرق قلبی بحرا راته
کو کبه شمع ز پروانه پرس
عشق کجا دامن آلودگی
خون دل از دیده تراوش کند
عاشق آسایش خود بوده ای
نیسی و عجز و نیاز است و بس
نقدروان صافی و بیغش خوش است
صاف تر از آینه ساز ترا
يك شررش آتش صد خرمن است
کشته عشقیم و بدو زنده‌ایم
چاشنی عشق از آن خوشتر است
دست ملامت ز سلامت بشوی
راه سلامت بسلامت روند

عشق و شکایت ز ملامت که چه عاشقی و زهد و سلامت که چه
 هر که بود مرد ره عشق پاک عاشق تر سا بیچه باشد چه پاک
 فرزندان رجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است
هرون جوینی که صدارت ابا قحطان باوی بوده بشیخ سعدی شیرازی اخلاص
 داشته غرض مانند والد ماجد خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی مرید ارباب و مراد
 اصحاب جلال بود فیانی زهد و سلوک را پیمود تیمناً و تبرکاً این قطعه از او نوشته شد.

قطعه

مرد باید که دانش آموزد تا ز هر کس شریف تر باشد
 خاک برفرق مهتری کاو را آلت خواجگی پدر باشد
 از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه
هندوی ترکستانی عبدالله نقش بند او را تربیت فرموده پس از سلوک بجهت وی
 ذوق و حالی طرفه روی داد بالاخره در دریای مجذوبیت افتاد لالی متلالی معرفت
 برآورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در رشحات این رباعی بنام وی دیده
 و ثبت شد .

رباعی

هر لحظه بصورتی رخ دوست بین درآینه روی تو همان روست بین
 تو دیده نداری که رخ او بینی و نه ز سرت تا بقدم اوست بین
 اسمش شیخ نجم الدین عم قاضی مسیح الدین عیسی است و
یعقوب ساوجی علاقه بسطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت لهذا متخلص
 به یعقوب و چندی وزارتش مطلوب شد بهر صورت از فضایی صاحب حال و علمای با
 افصال بود در مجالس النفایس احوال او ثبت است از اوست :

گرچه یوسف بکلافی فروشند بما بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم
 و هو محی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در جنگ
یحیی نیشابوری کفره غزنین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در
 علیه الرحمه عالم وحید آمد این رباعی تیمناً از او نوشته شد .

ظالم که کباب از دل درویش خورد چون در نگری ز پهلوی خویش خورد
 دنیا عسل است و هر که ز ویش خورد خون افزاید تب آورد نیش خورد
 اسمش قاضی عبدالله عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره
 زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی
 است فاضل و عاشقی کامل سلسله نسبش بخضرت نور بخشیه
 منتهی میگردد آخر سعادت یافت از آن جناب است
 زاهدم از کعبه راند و برهمن را هم نداد من کیم اکنون از اینجارانده زانجاماندهام

یقینی لاهیجی
 قدس سره العزیز

رباعی

در مذهب ما سبحه و زنار یکی است بتخانه و کعبه مست و هشیار یکی است
 گر همچو یقینی ز خودی باز رهی دانیکه در این چمن گل و خاریکی است
 از مشایخ تبیین و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل
 بود و تقی الدین اوحدی باوی ملاقات نمود در تذکره کعبه
 یوسف تبیینی
 علیه الرحمه
 عرفان این دو بیت از او نوشته شد .

ز شیخ پرس و برهمن طریق کعبه و دیر که پیر عشق ازین هر دو غافل افتاده است
 چشم خویش از عیوب خلق به بند وز چپ و راست غیر حق منگر

پایان روضه اول
 شمسی ۱۳۴۴/۱۲/۱۹

روضه دوم

روضه دوم

در ذکر فضلاء و محققین حکما بترتیب حروف تہجی

ابوعلی سینای بلخی
 قدس سرہ العزیز

و هو علی بن عبد اللہ بن حسین بن سینا آنجناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلای ذوی الافہام است مولد و منشاء ایشان خطہ بلخ بوده و غرہ عیش همگنان از وی بسلخ تبدیل نموده در ده سالگی حفظ قرآن و ضبط بسیاری از علوم دینیہ و فنون ادبیہ حاصل کرد و در ہیجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آل سامان بخوارزم شتافت و کمال تعظیم یافت و از آنجا بایبورد آمد و بجرجان افتاد امیر قابوس و شمگیر اورا توقیر نمود از آنجا بری آمد فخرالدولہ دیلمی بر عزتش فزود بہمدان رفتہ و زارت شمس الدولہ پذیرفت پس از رنجش در خانہ پنهان شدہ بی آنکہ نسخہ ای در نظر باشد جمیع طبیعیات والہیات شفا را بہ تقدیم رسانید چہار ماہ در یکی از قلاع ہمدان محبوس بود و کتاب ہدایہ و رسالہ حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود باصفہان رفتہ حکمت علائی را بنام علاء الدولہ کا کویہ نوشت شیخ ابوعلی باشیخ ابوسعید ابوالخیر نیشابوری معاصر بودہ و یکدیگر را ملاقات نمودہ اند بعد از ملاقات از شیخ سعید پرسیدند کہ شیخ ابوعلی را چون یافتی فرمود آنچه من میبینم او میداند و از شیخ ابوعلی پرسیدند کہ شیخ ابوسعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او میبیند غرض آخر الامر شیخ در سنہ ۴۲۷ در ہمدان بمرض قولنج در گذشت تفصیل حالات و کمالات آنجناب در تواریح مسطور است و بعضی از حالاتش خود مشہور اشعار نیکو از طبع شریفش سرزده چند رباعی از او نوشتہ شد

من رباعیاتہ

دل گرچہ در این بادیہ بسیار شتافت یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت و آخر بکمال ذره‌ای ز راه نیافت
تا باده عشق در قدح ریخته‌اند و ندر پی عشق عاشق انگیزته‌اند
با جان و روان بوعلی مهر علی چون شیر و شکر بهم برآمیزته‌اند
با این دوسه نادان که چنان میدانند از چهل که دانای جهان ایشانند
خرباش که این جماعت از فرط خری هر کالونه خراست کافرش میخوانند
کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر يك مسلمان نبود
از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشوده شد مگر بند اجل
ای کاش بدانمی که من کیستمی سرگشته بعالم ز پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی و نه بهزار دیده بگریستمی
و هو افضل الدین محمد القاشانی حکیمی است بلند پایه و
فاضلی است گرانمایه خواجه نصیر الدین محمد طوسی علیه
الرحمه باوی معاصر و این قطعه بجهت وی گفته است

افضل کاشی
نور الله مرقدہ

گر عرض دهد سپهر اعلیٰ فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح آواز آید که افضل افضل

خواجه گفته

اجزای پیاله‌ای کد درهم پیوست بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندین سروپای نازنین و سر و دست از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

بابا جواب گفته

تا گوهر جان در صدف تن پیوست از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف تا نشکست برطرف کله گوشه سلطان نشست
گویند سبب انقطاع بابا آن بود که راه مهر جوانی خیاط پیشه را میبمود بابا را
ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را حجاب حسن حجاب شده مدت دوسه سال

ازین معنی در گذشت و اظهار محبت در میان ظاهر نگشت و آنجناب بهمین که گاهگاهی بجمال محبوب نظاره مینمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوانرا در دکان خود ندید و در جست و جویش بهر سو دوید و استحضار یافت که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان بگل گشت گلستان دلشاد و از یاد باغبان گلزار حسن خویش آزاد است آنجناب نیز نهانی بیا غرقه و در گوشه ای آر میدو گفتگوی معشوق را میشنید که باریقان میگفت که مدت سه سال است که همه روزه مردی در برابر دکان من می نشیند و دزدیده بسوی من می بیند همانا در دلش از عشق من خاری و باخیال جمال منش کاری است و چون من میدانم که ایام وصال را کوتاهی و هر وصال را بفراقی منتهی است درین عرض مدت در صحبت جسمانی را بر روی او بسته و بانهایت آشنائی روحانی در دکان بیگانگی نشسته ام با با از استماع این سخنان صیحه زده مدهوش شد معشوق با جوانان بجانب وی دوید با بارها شناخته خود را بر قدمش انداخته از بندگان او گردید و آنجناب بعدها ترك و تجرید گزید و رسید بآنچه رسید بخدمت مشایخ عهد شتافت و یافت آنچه یافت رسالات حکمت دلالات وی بین الحكماء والعرفاء عزیز القدر و خضر راه سالکان منشرح الصدر است اسامی آنها که فقیر دیده بدین موجب است رساله آغاز و انجام جاودان نامه ره انجام ینبوع الحیات عرض نامه مدارج الکمال بالجمله مرقش در قریه مرق من توابع کاشان و این رباعیات از نتایج افکار ایشان است .

رباعیات

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست	خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی زما نشان نتواند داد	از ما تو هر آنچه دیده ای مایه تست
دنیا مطلب تا همه دینت باشد	دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی	تا زیر زمین روی زمینت باشد
بر هر که حسد بری امیر تو شود	وز هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دستگیری میکن	کان دست گرفته دستگیر تو شود
نا کرده دمی آنچه ترا فرمودند	خواهی که چنان شوی که مردان بودند

تو راه نرفته‌ای از آن ننمودند
 ورنه که زداین در که درش نگشودند
 در پس منگر دمی و در پیش مباح
 باخویش مباح و خالی از خویش مباح
 خواهی که غریق بحر توحید شوی
 مشنو منگر مگو میندیش مباح
 یارب چه خوش است بی‌دهن خندیدن
 بی منت دیده خلق عالم دیدن
 بنشین و سفر کن که بغایت خوبست
 بی زحمت پا گرد جهان گردیدن
 ای در طلب گره گشائی مرده
 در وصل بزاده در جدائی مرده
 ای در لب بحر و تشنه در خواب شده
 ای بر سر گنج و وز گدائی مرده
 ای آنکه خلاصه چهار ارکانی
 بشنو سخنی ز عالم روحانی
 دیوی و ددی و ملکی و انسانی
 در تست هر آنچه غالب آئی آئی
 از کبر مدار هیچ در سر هوسی
 چون زلف بتان شکستگی عادت کن
 تا صید کنی هزار دل در نفسی
 ای نسخه نامه الهی که توئی
 وی آینه جمال شاهی که توئی
 بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست
 از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
 کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی
 چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی
 گوش تو دو دادند و زبان تو یکی
 یعنی که دو بشنو و یکی پیش مگوی
 اسم شریف آنجناب میر ابوالقاسم و فندرسک قریه ایست من
 اعمال استر ابادوی وحید عصر و فرید عهد خود بوده بلکه در
 هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت الهی بپایه و
 مایه ایشان هیچیک از حکماء نرسیده جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود و با
 وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و
 معاشرت اهل جاه و جلال احتراز میفرمود و بیشتر لباس فرو مایه و پشمینه می‌پوشید و
 بتجلیه و تصفیه نفس نفیس خویش میکوشید همواره از مجالست اعزّه و اعیان مجانب و با
 اجامره و او باش مصاحب بود این معنی را بسمع شاه عباس صفوی رسانیدند روزی در اثنای
 صحبت شاه بمیر گفت که شنیده‌ام بعضی از طلبه علوم در سلك او باش حاضر و بمزخرفات

ابوالقاسم فندرسکی
 قدس سره

ایشان ناظر میشوند جناب میر مطلب را دریافته گفت من هر روزه در کنار معرکه‌ها حاضرم کسی را از طلاب در آنجا نمی‌بینم شاه شرمسار شده دم در کشید مدتی بسفر هندوستان رفت و در آن بلاد باندک چیزی ملازمت میکرد چون سر حالش فاش گردیده راه بلد دیگر می‌پیمود غرض آنجناب حکیمی بزرگوار و فاضلی و الاتبار بود و کمال تجرد را داشت در دبستان آمده که بدو گفتند که چرا بحج نمیروی گفت در آنجا باید بدست خود گوسفندی کشت و مرادشوار است که جان‌داری بیجان کنم کرامات و مقامات آنجناب زیاده از حد تحریر است مرقدش در اصفهان مشهور .

من قصایده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیبایستی صورت زیرین اگر بانردبان معرفت این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری جان اگر نه عارضستی زیرا این چرخ کهن هر چه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست میتوانی گرز خورشید این صفتها کسب کرد صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود جان عالم خوانمش گرز ربط جان‌داری بتن هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان این گهر در رمز دانایان پیشین سفته‌اند زین سخن بگذرد که او مہجور اهل عالم است هر چه بیرونست از دانش نیابد سودمند نیست حدی و نشانی کردگار پاک را قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند	صورتی در زیر دارد هر چه بر بالاستی بررود بالا همان با اصل خود یکتاستی گر ابو نصرستی و گر بوعلی سیناستی این بدن‌ها نیز دایم زنده و برپاستی عقل بر این دعوی ما شاهی گویاستی روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی باهمه هم بی‌همه مجموعه و یکتاستی در دل هر زنده هم پنهان و هم پیداستی هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی راست باش و راست رو کانی نباشد کاستی و ربخود افتاد کارش بیشک از موتاستی پی برد در رمزها هر کس که او داناستی راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی خویش را او سازا گر امروز و گزیرداستی نی برون از ما و نی با ما و نی بی‌ماستی قول با کردار زیبا لایق و زیباستی
--	---

گفتن نیکوبه نیکوئی نه چون کردن بود
این جهان و آنجهان و بیجهان و باجهان
عقل کشتی آرزو گرداب ودانش بادبان
نفس را چون بندها بگسست یا بدنام عقل
گفت دانا نفس مارا بعدما حشراست و نشر
گفت دانا نفس مارا بعد ما باشد وجود
نفس را نتوان ستودا ورا ستودن مشکست
گفت دانا نفس هم باجاه و هم بیجاه بود
گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
این سخن ها گفت دانا و کسی ازو هم خویش
گفت دانا نفس را وصفی نیارم گفت هیچ
بیتکی از بو معین آرم در استشهاد وی
هریکی بردیگری دارد دلیل از گفته ای
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام
هر کسی چیزی همی گوید به تیره رای خویش
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است
ندانم کز کجا آمد شد خلق است میدانم
نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلوا سستی
هم توان گفتن مرا و راهم از آن بالاستی
حق تعالی ساحل و عالم همه دریا سستی
چون به بی بندی رسی بندد گیر جاستی
هر عمل کامروز کرد او را چیرا فرداستی
در جزا و در عمل آزاد و بی همتا سستی
نفس بنده عاشق و معشوق آن مولاستی
گفت دانا نفس نی بیجاه نی با جا سستی
گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
در نیابد این سخن ها کاین سخن معما سستی
نه بشرط شیئی باشد نه بشرط لاستی
گرچه او در باب دیگر لایق اینجاستی
در میان بحث و نزاع و شورش و غوغاستی
تا خلاف نا تمامان از میان بر خاستی
تا گمان آید که او قسطای بن لو قاستی
خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی
که هر دم از سرای این جهان این رفت و آن آمد

رباعی

کافر شده ام بدست پیغمبر عشق
جنبت چکنم جان من و آذر عشق
شرمنده عشق روزگارم که شدم
درد دل روزگار و درد سر عشق
و هو زبده الفضلا و قدوة الحکما میر محمد باقر داماد و الد
ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر بداماد است وجه
تسمیه باین لقب باینکه داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبدالعال
عاملی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب را در خواب دید حضرت بشیخ

اشراق اصفهانی
نور الله روحه

فرمودند که صبیحه خود را در حباله نکاح میر شمس الدین در آور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیاء و اوصیا باشد شیخ بموجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی بفرموده عمل نمود پس از چندی صبیحه شیخ فوت شد شیخ ازین معنی متحیر و متفکر بود مجدداً در عالم رؤیا از حضرت امیر المومنین علیه السلام بعقد صبیحه دیگر مأمور آمد لهذا پس از چندی میر محمد باقر بوجود آمد و بتدریج عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بمدارج علیا و معارج اقصی رسید گویند از جمله ریاضات او یکی آن بود که چهل سال پهلوی بر بستر نگذاشت العلم عند الله آنجناب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قبسات و افق المبین و مثنوی موسوم بمشرق الانوار در برابر مخزن الاسرار دارند آخر الامر در نجف بحق پیوست .

رباعیات

چشمی دارم چوروی شیرین همه آب	بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد	جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
توان ز غم تو دل بتدبیر برند	کودک نتوان بمهد از شیر برند
برمن نتوان بست بزنجیر دلت	وز تو نتوان دلم بشمشیر برند
هجران تو چون وصال جاوید شود	مه از توبه از هزار خورشید شود
حسرت ز توشیرین تر از امید شود	ای وای کسی که از تو نوید شود
زان پیش که خاک مافلك کوزه کند	بازیچه دور چرخ فیروزه کند
بر مرقد ما خرام تا روح قدس	از تربت تو حیات دریوزه کند
جان در غمت از جهان جدائی دارد	سر در رهت آرزوی پائی دارد
دل وصل تو میخواست قضا گفت آری	این جغد کنون سر همائی دارد
از شرم رخت چهره نهان دارد مهر	وز عشق تو تب در استخوان دارد مهر
مهر تو که نور مهر و مه سایه اوست	من دارم و من گر آسمان دارد مهر
اشراق دل از غم بتان شاد مکن	بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سر آبادی نیست	اندر ره سیل خانه بنیاد مکن

ای عشق مگر مایه بود آمده‌ای گر سر تا پا تمام سود آمده‌ای
 نقصان بتو از چشم بد کس مرساد کآرایش دکان وجود آمده‌ای
 و هو امیر محمود بن یمین الدین محمود فریوندی الطغرائی
 در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات
 خراسانی صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور از سالکان و اصل
 و عارفان کامل استفاضه فیوضات الهیه نموده و خود درسلک حکما و عقلا مندرج بود ،
 تحصیل معاش از رهگذر زراعت و دهقانی فرمودی و هرچه داشتی مصروف درویشان
 نمودی دیوان حکمت توأمانش درسنه ۷۴۳ در جنگ سرداران از میان رفته لهذا
 اشعارش کم‌یاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است .

من قطعاته فی الحکمة والموعظه

آشنائی خلق درد سر است منقطع باش تا ندانندت
 بدر کس مرو ز بهر طمع تا ز در همچو سگ نرانندت
 گر شوی گوشه گیر چون ابرو بر سر دیده ها نشانندت
 اینهمه جد و جهد حاجت نیست آنچه روزیست می‌رسانندت

زدم از کتم عدم خیمه بصرای وجود از جمادی به نباتی سفری کردم و رفت
 بعد از آنم کشش نفس ب حیوانی برد چون رسیدم بوی ازوی گذری کردم و رفت
 بعد از آن در صدف سینه انسان ب صفا قطره هستی خود را گهری کردم و رفت
 با ملایک پس از آن صومعه قدسی را کرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
 بعد از آن ره سوی او بردم و چون ابن یمین همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو دو تای جامه اگر کهنه است و گر از نو
 چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجارو
 هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین ز فر مملکت کیقباد و کی خسرو

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه‌ای یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
 بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود روی و نان جوی از یهود وام کنی

هزار بار از آن به که از پی خدمت
 کمر به بندی و بر مرد کی سلام کنی
 آن کز بی وصل او بجان می‌پویم
 او با من و من جمله جهان می‌جویم
 نی نی که من اویم و من و او را من
 از تنک مجالی به سخن می‌گویم
 خواهی که خدا کار نکو با تو کند
 ارواح ملایک همه رو با تو کند
 با هر چه رضای او در آن نیست ممکن
 یا راضی شو بهر چه او با تو کند
 گویند که چون ابن یمن رحلت می نمود شب بتلاوت مشغول شد تا هنگام فوت
 رسید و این رباعی گفته بجوار رحمت حق پیوست صبح این رباعی را بر سر سجاده اش یافتند
 منگر که دل ابن یمن پر خون شد
 بنگر که ازین سرای فانی چون شد
 مصحف بکف و چشم بره روی بدوست
 با پیک اجل خنده زنان بیرون شد
 فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه اخسیکت از ولایت فرغانه
 ماوراء النهر است مدتها در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی
 در آذربایجان بوده مداحی اتابک ایلدکز میکرد آخر دست ارادت بحضرت شیخ نجم-
 الدین کبری داد و در حلقه اهل سلوک و سیر قدم نهاد عارف معارف لاهوتی و سالک
 مسالک ملکوتی گشت در سنه ۶۵۷ در خلخال در گذشت .
 آنرا که چار بالش عزت میسر است
 گوینج نوبه زن که شه هفت کشور است
 بر شط حادثات برون آید از لباس
 کاول برهنه گiest که شرط شناور است
 شادم بغم تو گر چه شادی
 در مذهب عاشقان حرام است
 از غایت حسن تو وز غیرت چشم خود
 پیدات نمی یابم پنهانت نمی بینم
 گر چه ز تو میگویم در گفت نمی آئی
 و رچه بتومی بینم چون جانت نمی بینم
 سوزیست مرا در دل امانه چنان سوزی
 سوزی که وجود من برباد دهد روزی
 چهار چیز که اصل فراغتست و منال
 نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال
 گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل
 بقا بد تلخی مرگ و طمع بذل سؤال

رباعی

گد از پر پشهای همائی سازی

که طعمه مور ازدهائی سازی

در هم شکنی کاسه صد کسری را تا دسته کوزه گدائی سازی
 اسم شریفش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی اشرف
اشرف سمرقندی
 تخلص مینمود سید باشرف ثانی مشهور است لیکن خود در
 اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فایق و حکیمی صادق است وقتی در هرات دل
 بدلبری از اکابر آن شهر دادو معشوق نیز بوی اخلاص داشت روزی باجمعی ازدوستان
 بسیر بوستان رفتند از آنجا که از کوزه همان برون تراود که دروست جناب سید بشرح
 حالات محبت متکلم بودو میفرمود که رابطه جسمانی بسبب مناسبت روحانی است لاجرم
 هر کس را در عالم ارواح با کسی مناسبت بوده در عالم اجسام نیز دلش بالفت وی آسوده
 در اینحال برشاخ سروی ناله عاشقانه قمری بلند و از تأثیر الحانش دل مستمعین نژند
 گردید معشوق سید گفت که اگر این مرغ عاشق سر و است اکنون که باوست نالداش
 از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق بی نشانست چرا
 نغمه اش زخمه ترك جان است سید گفت فریادش از یاد زمان دوری و ناله اش از شکایت ایام
 مهجوری است جوان خندید و کمان کرو هه طلبید بمهره گلی آن مرغ بیگناه را از جان
 و جانان مهجور ساخت و پهای آن سرو سرکش انداخت سید را دل سوخت و گفت هر که
 بخون مرغی بیگناه دلیری نماید اعتماد بوفاداری او نشاید از وی برید و بیرون رفت
 گریند در همان اوقات جوان بسفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بزخم تیری
 بعالم بقاش فرستادند سید در سنه ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت و بجنت شتافت این دو
 رباعی از اوست :

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
 خوش باش که این نفس عزیز است عزیز می نوش که این قصه دراز است دراز
 دل بسته روزگار بر زرق شدن یا شیفته بقای چون برق شدن
 چون مردم اندک آشنا در گرداب دستی زدنت و عاقبت غرق شدن

اسم شریفش میرزا محمد هاشم حکیمی است عظیم الشان و
احیای همدانی
 فاضلی است همه دان مدت ده سال بتحصیل علوم مشغول و در

فنون حکمیات قادر و بحکمت ریاضی و طبیعی بدرجه کمال رسید از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته با فضلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم معقول و منقول بموطن خود مراجعت و حسب الاستحقاق تدریس مدرسه همدان باوی بود بالاخره دراوان اختلال صفویه باجمعی از متعلقین بشهادت رسید از اوست .

رباعی

در کور دلی اگر چه بی انبازم جمله چشمم براه لطفش بازم
برمن بحقارت منگر گر مورم من ساخته صنع سلیمان سازم
ابوسعید کالیمی هندی از فرزندگان هندوستان و مرتاض بوده این بیت از اوست :
آدمی و بهائم از خاك است شرف آدمی بادراك است
اسمش عبدالرحمن بن بختیار مردی عالم و کامل بوده در
انسی سیاه دانی هندوستان در نهایت تجرید سیاحت مینموده مجذوب مطلق
شد در سنه ۱۰۲۵ جذبه بروی غالب شد و از بدن عنصری رست و این يك بیت ورباعی
از او نوشته شد .

این دلقرمق که مراسر جنون است بیرایه عشق است نزیبدهمه کس را

رباعی

گر دل ز غم عشق سلامت بودی آماجگه تیر ملامت بودی
گویند قیامتی و دیداری هست ایکاش که امروز قیامت بودی
اسمش قاضی اسدالله و فاضلی است صاحب جایگاه بشیخ
اسدکاشی مؤمن اخلاص و ارادت داشت کرامت بسیار از وی ظهور
می نمود شخصی قصری دلگشا در خواب دید بارخنه بسیار و ثقبه بی شمار پرسید که این
قصر از کیست و این ثقبه ها از چیست خادم قصر گفت که این قصر قاضی اسدالله است و
بهر کرامتی که از وی بروز کرده رخنه در قصر جاه او پیدا شده آن مرد از خواب جسته
دوان دوان بجانب قاضی رفته که کیفیت خواب خود را بوی باز گوید و او را از اظهار
کرامات منع نماید قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنه ها باشد تو چنین خوابی

دیده و آمده که بمن گوئی آن مرد حیران گردیده و اخلاص ویرا گزید آخر الامر در کاشان بر حمت ایزدی پیوست مرقدش زیارتگاه است این چند بیت از او نوشته شد :

من اشعار قدس سره

منصور وقت خود منم بهره‌لا کم دار کو بانگ عوالحق میزنم دیار کو دیار کو
مئی را کز خرد مستور کردند باین شوریده دیوانه دادند
اگر دادند جامی دیگران را من بیچاره را خمخاند دادند

رباعی

تو ز پیدائی خود پنهانی می‌بینند ترا بی بصران
ای آنکه توئی محرم راز همه کس شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند از بهر تو میکشیم ناز همه کس
قاسم نام داشته و علوم غریبه را بت شهرت افراشته علما او را
امری شیرازی بکفر و زندقه متهم کردند و بسططان عصر شاه طهماسب ماضی
صفوی عرض نموده در سنه ۹۳۲ بدیده جهان بینش میل کشیدند بالاخره عوام در شیراز
هجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه بی نظیر بود و رساله ذکر و فکر و
جواب مرآت الصفا تصنیف نموده شهادتش در سنه ۹۹۹ و این اشعار تیمنا و تبرکاً از
نتایج طبعش قلمی شد .

در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود

دهدار فرستاده

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن ز نبی عکس خود بود که در آینه احمد دید
کاملان بهر محیط اند و سگان جبالند کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید
چون بفضل ایزد بیچون بحق بیناشدم آگه از کمنه رموز علم الاسما شدم
بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج عارف اسرار سبحان الذی اسری شدم
جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد و حی واقف کیفیت اسرار ما او حی شدم
چشم ظاهر چون به بستم چشم باطن باز شد شاه باز عرش پرواز فلک پیمای شدم

طعن بی چشمی مزن بر امری ای دشمن که من چشم خود در راه حق دادم بحق بیناشدم

رباعی اول را بخدمت سلطان فرستاده

شاهها ز لباس نور عورم کردی وز در که خود بجور دورم کردی
سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز این جایزه ام بود که کورم کردی
اسرار حقیقت ز دل دانا پرس ای طالب حق نشان حق از ما پرس
چون وعده جمله را بفردا دادند فردا برم آ و قصه فردا پرس

از مشایخ و از محققین زمان خود بود از اصحاب شیخ شهاب
سهروردی است و از سلسله برغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ
شیرازند و رئیس آن طایفه شیخ نجیب الدین علی برغشی

ابوسعید برغش
شیرازی قدس سره

نام داشته .

رباعی

ایدوست ز جمله نیک و بد بگذشتم کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رای تو بود گر خود همه دین است از آن بر گشتم
از وارستگان قلمرو وجود و نظار گیان جمال شهود فاضلی
آزاده و حکیمی افتاده پیوسته صایم باز کردایم بطاعات شرعید
قایم بنان جوین ساخته دل از ما سوی پرداخته صاحب غرضانش
متهم کردند و بکفر و زندقداش نسبت دادند وی بمضمون لاتلقوا باید یکم الی التهلکه
بهندوستان رفت در بندر سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از جهان سیر و از
زندگی خود دلگیر شدم و بفاصله یک دو روز بی مرضی بر حمت حق پیوست و از دست
طعن خلق رست از اوست .

ادائی یزدی
علیه الرحمه

ز مرده کودک بیدل چنان نمیترسد که من ز دیدن این زندگان هراسانم
هر که آمد نظری کرد و خریدار نشد گوئی آئینه آویخته در بازارم

رباعی

این عمر بیاد نو بهاران ماند وین عیش بسیل کوهستاران ماند

ز نهار چنان بزی که بعد از مردن انگشت گزیدنی بیاران ماند
 حکیم اوحید الدین از فضای زمان و از حکمای اوان خود
انوری ابیوردی بوده ظهورش در انتهای ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان
 سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب
 و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی میگماشته بارشید
 الدین و طواط و ادیب صابر و امیر معزی و جمعی از فصحای شعرای آن عهد معاصر بوده
 ادیب را تمجید نموده در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را با حکام وی و ثوق
 بوده حکم بطوفان کرده و تخلف یافته و ابنای زمان برو شوریدند گویند ظهور
 چنگیز خان را ما و لآن حکم داشتند که طوفان و ارباعث ویرانی دیار گردید بهر صورت
 باغواهی حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر باوی کید کرده قطعه در هجو بلخ گفته و
 بنام حکیم شهرت داد بلخیان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند آخر
 یافتند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می نویسند غرض احوال و
 اقوال او مشهور عالم است و اشعارش شاعران را مسلم در تذکره ها اشعار حکیم مندرج
 است و دیوانش هم بسیار اما چون فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است
 قلمی می نماید و از ایات شاعرانه چشم می پوشد از ضبط قصاید و مدایح معذور است
 بچند بیتی حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت
 اکتفا کرده و العذر عند الکرام مقبول گویند در اواخر حال نائب شد سلطان او را طلب
 کرده حکیم نپذیرفت و این قطعه در صفت تجرد خود گفته و مطلعش این است
 بسططان فرستاد :

کلبه ای کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب منست

الی آخره غرض وفات جناب حکیم در سنه ۵۷۵

من قصاید فی الحکمه

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
 بلی قضاست بهر نیک و بد عنانکش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زرد
اگر چه نقش همه امهات می بندند
تفاوتی که در این نقشها همی بینی
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن
چو در ولایت طبعیم ازو گریزی نیست
کسی چه داند کاین گور پشت مینار ننگ
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف

یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
که نقش بند حوادث و رای چون و چراست
درین سرای که کون و فساد و نشو و نماست
ز خامه است که در دست جنبش آباست
بعیش ناخوش و خوش گریزاده ایم سزاست
که اقتضای قضاها ی گنبد خضر است
که بر طباع و موالید والی والاست
چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

من قطعاته فی الحکمه

نگر تا حلقه اقبال نا ممکن نجنبانی
سنائی گر چه از وجه مناجاتی همی گوید
که یارب هر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
ولیکن از طریق آرزو پختن خرد داند
بروجان پدرتن در مشیت ده که دیر افتد
باستعداد یابد هر که از ناچیز کی یابد
بلی از جا هدوای کسر بدست تست این رشته

سلیما ابلها لابل که مرحوما و مسکینا
بشعری ورز حرص و آنکه یا بد دیده بینا
چنان کز روی بر شک آید روان بو علی سینا
که با بخت زمرد بر نیاید دیده افعی
ز یا جوج آتما رخنه در سد ولو شئنا
نه اندر بدو فطرت پیش از این کان الفت طینا
ولیک از جا هدوایم بر نخیز دهیچ بی فینا

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو
گفتا بدن ز فضلہ آمال ممتلی است
ایدل بعون مسهل سقمو نیای صبر
مقصود ازین میانه اگر حقه دل است

حال مزاج خویش بگفتم کما جرا
محموم دید و سرعت نبض بر آن گوا
سوء المزاج حرص اثر کرده در قوا
وقت است اگر به تنقید کوشی زامتلا
اول قدم زاکل فضول است احتما

درین دوروزه توقف که بو که خورد نبود
چرا قبول کنم از کس آنکه عاقبتش

درین مقام فسوس و درین سرای فریب
ز خلق سرزنشم باشد از خدای عقیب

ما را خدای تعالی ز آسیای فراز
چو میدهد همه چیزی بقدر حاجت من
هزار بار اگر عمر من بود به مثل
دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود
که عقل حاصل آن در نیاورد بحسب
چنانکه بی خبر سبب ماه رنك به سبب
ما نیاز نباید بآسیای نشیب
بروز راحت شکر و شب زرنج شکیب

فی الشکایة عن ابناء الزمان

ربع مسکون آدمی را بود دیو و دد گرفت
دور دور خشکسال دین و قحط دانش است
من ترا بنمایم اندر حال صد بوجهل جهل
آسمان بین کمال از خاک آدم بر کشید
کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
چند گوئی فتح بابی کوو یارانی کجاست
گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
توزنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست
ای دریغاداعی چون نوح و طوفانی کجاست
خاک را طوفان اگر غسلی دهد وقت آمده است

سلطان زمان انوریرا طلب کرده در جواب او نوشته

کلبه‌ای کاندرو بروز و شب
هر چه در مجلس ملوک بود
رحل و اجزا و نان خشک برو
قلم کوتاه و صریر خوشش
خرقه صوفیانه ازرق
کنده پیر جهان جنب نکند
خدمت پادشه که باقی باد
نیست مر بنده را زبان جواب
جای آرام و خورد و خواب من است
همه در کلبه خراب من است
گرد خوان من و کباب من است
زخمه و نغمه رباب من است
از هزار اطلس انتخاب من است
همتی را که در جناب من است
نه بیازوی خاک و آب من است
جامه و جای من جواب من است

وله رحمة علیه

برترین پایه مرد را عقل است
بر جمادات فضل آدمیان
چون ازین هر دو مرد خالی گشت
کافران را که آدمی نسبند
بهترین مایه مرد را تقوی است
هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
آدمی و بهیمه هر دو یکی است
نص بل هم اضل ازین معنی است

قطعه

آلوده منت کسان کم شو
راضی نشود بهیچ بی نفسی
ای نفس برسته قناعت شو
شک نیست که هر که چیز کی دارد
لیکن چو کسی بزد که نستاند
چندانکه مروت است در دادن

تا یکشبه در وثاق تو نان است
هر نفس که از نفوس انسان است
کانجا همه چیز نیک ارزان است
و آنرا بدهد طریق احسان است
احسان آنست و سخت آسان است
در ناستدن هزار چندان است

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی
پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا به بیست روز من از تو گذشته‌ام
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ گفت
فردا که بر من و تو و زد بادمهرگان

بر جست و بر دوید برو بر بروز بیست
گفتا که هست عمر من افزو و ترازد و بیست
با من بگو که کاهلیت از برای چیست
کاکنون ندروز جنگ و ندهن کام داو بست
معلوم میشود بتو نامرد و مرد کیست

در حدود ری یکی دیوانه بود
در تموز و دی بسالی یک دوبار
گفتی ای آنان که تان آماده بود
قائم و قند ز بسرما پنج و چار
گر شما را بانوائی بد چه شد
راحت هستی و رنج نیستی

سال و مه گردی بکوه و دشت گشت
جانب شهر آمدی از سوی دشت
گاه قرب و بعد ازین زرینه طشت
توزی کتان بگرما هفت و هشت
ورچه ما را بود بی برگی چه گشت
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

هر که بورزیدن کمال کند روی
زلزله حرص اگر ز هم ببرد کوه
رفعت اهل زمانه کسب کند آنک

شیوه نقصان ز هیچ روی نورزد
گرد قناعت ز آستانش بلرزد
صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

در قناعت و آزادی گوید

من و آن نفس که با قبحه رغزای جهان
قدرت دادن اگر نیست مرا با کی نیست
خدای کار چو بر بنده‌ای فرو بندد

چون خسان عشق نیازم نه بسپو و نه بعمد
قدرت ناستدن هست و لله الحمد
بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید

و گر مطیع شود زود نزد همچو خودی
 ز بهر چیزی خوار و نزار باز آید
 چو اعتقاد کند گر کشش نباید چیز
 خدای قدرت والای خویش بنماید
 بدست بنده زحل وز عقد چیزی نیست
 خدای بندد کار و خدای بگشاید
 آنکس که بصد خون جگر شده نرا موخت
 و در دور قمر گو بنشین خون جگر خور
 پیغام زنان می برو دیبای بزر بوش
 یا مسخر گی میکن و حلوائی شکر خور
 انوری چند از قبول عامه بهر ننگ شعر
 راه حکمت رو قبول عامه گوهر گز مباحش
 چهار چیز است آئین مردم هنری
 که مردم هنری نیست زین چهار بری
 یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود
 به نیکنامی آن را بیخشی و بخوری
 دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
 که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
 سه دیگر آنکه زبانش را بگاه گفتن بد
 نگاهداری تا وقت عذر غم نخوری
 چهارم آنکه کسی با تو در جهان بد کرد
 چو عذر پیش تو آورد نام آن نبری

در شکایت از فلك و ذم علم گوید

ایخواجه مکن تا بتوانی طلب علم
 کاندل طلب را تب یکروزه بمانی
 رومسخر گی پیشه کن و مطربی آموز
 تا داد خود از کپتر و مهتر بستانی
 نی گوشه کنجی و کنایی بر عاقل
 بهتر که دو صد گنج و بسی کامروانی
 گر بیخردان قیمت این ملک ندانند
 ای عقل خجل نیستم از تو که تودانی
 فرعون و عذاب ابد و ریش مرصع
 موسی و کلیم الله و چوبی و شبانی

فی الحکمة

صفه‌ای را نقش میکردند نقاشان چین
 بشنوا این معنی کزین بهتر حدیثی نشنوی
 اوستادی نیمه‌ای را کرد همچون آینه
 اوستادی نیمه‌ای را کرد نقش مانوی
 تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه‌ای
 بینی اندر نیمه دیگر چو اندروی روی
 ای برادر خوشن را صفت دان همچنان
 هم بسقفی نیک عالی هم به بنیادی قوی
 باری ار آن نیمه پر نقش توانی شدن
 جهد میکن تا مگر آن نیمه دیگر شوی
 عادت کن از جهان سه خصلت را
 ایخواجه وقت مستی و هشیاری

دانی که چیست آن بشنو از من رادی و راستی و کم آزاری

اسمش خواجه کمال الدین و از اهل قهستان ری و صاحب

بندار رازی

اسمعیل بن عباد مربی وی با مجدالدوله دیلمی معاصر و در

همه فنون کمالات قادر اشعار عربی و فارسی و دیلمی گفته و گوهر معانی بمشقت اندیشه

سفته ظهیر فاریابی که از معارف شعراست او را مدیح سر است غرض فاضلی رفیع القدر

و فرزاندای وسیع الصدر بوده این چند بیت ازوست .

از مرگ حذر کردن دو روز روانیست روزی که قضا باشد روزیکه قضا نیست

روزی که قضا باشد کوشش نکند سود روزیکه قضا نیست در آن مرگ روانیست

با بط می گفت ماهی در تب و تاب باشد که بجوی رفته باز آید آب

بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

تا تاج ولایت علی بر سر می هر روز ز روز رفته نیکو ترمی

صدشکر که اینک پیشوا حیدرمی از فضل خدا و پاکی مادر می

اسمش میر عبدالباقی از فضایل زمان خود افضل و از حکمای

اوان خود اکمل در نگارش خط ثلث مسلم بود وصیت کمالاتش

باقی تبریزی

علیه الرحمه

در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر و با شاه عباس ماضی

صفوی معاشر در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور بجهت نوشتن کتابه مسجد

او را از بغداد باصفهان طلبید سید بسبب استغنائی ذاتی قبول ننمود ساکن بغداد و از

عالم آزاد بود بعد از گرفتن بغداد او را باصفهان آورده کتابه مسجد را نوشت این بیت

و دو رباعی ازوست .

ایقدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده ای

رباعی

محنت کش روزگار خویشم چکنم در مانده اضطراب خویشم چکنم

دور است ز جبر اختیارم اما مجبور با اختیار خویشم چکنم

در کوی جهان چنگ هوس سازمکن خود بینی و خود فروشی آغاز مکن

گر کام دلت نشد میسر مستیز از بهر نیاز آمده‌ای ناز مکن
و هو مجدالدین احمد از فضلا و حکمای زمان سلطان سنجر
بدیهی سجاوندی
سلجوقی و تفسیر عین المعانی از وست رسالات و تصنیفات پسندیده
دارد این رباعی از وست .

رباعی

ای نفس گر از غبار تن پاك شوی تو روح مجری بر افلاك شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید کائی و مقیم خطه خاك شوی
از مشاهیر عرفا و اما جد فضلاست مرید شیخ شهاب سهروردی
و مراد میر حسینی هروی و عراقی بوده شیخی بزرگوار است
بهاءالدین زکریای ملتانی
و عالمی عالمقادر شرح حالات و مقاماتش در کتب مسطور
است و این يك بیت از اشعارش مشهور .

دوستان را غنیمتی پندار هریکی پنج روزه مہمان است
اسمش عبدالرزاق و در فضایل و کمالات یگانه آفاق جامع
علوم معقول و منقول والد کمال الدین اسمعیل اصفهانی است
از تصوف و حکمت بهره‌وفای و حاصل وافر دریافته ایام عمر
خود را بعزت و مجاهدت میگذرانیده فاضلی است تحریر و ادیبی است بی نظیر فرزانه‌ایست
هوشیار و سخنوری است بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته‌دیوانش
قریب به بیست هزار بیت این چند شعر از قصاید اوست .

قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نه بگرفت و نشد جانتان ملول زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه نا دلگشا و بقعه نا دل پسند قرصه نا سودمند و شربتی نا سازگار
مرک در وی حاکم و آفات در وی پادشاه ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار
امن در وی مستحیل و عدل در وی ناامید کام در وی ناروا راحت در او ناپایدار
مادراننگ محاق و مهر را نقص کسوف خال را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

جهل را بردست تیغ و عقل را بر پای خار
 غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سو گوار
 وی تو مسجود ملک هم دیورا گشتی شکار
 پیش از آن کز دود و گردت دیده ها کردد فکر
 وز برای مقدمت روحانیان در انتظار
 عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
 در میان چیست این آشوب چندین کارزار
 هم دل موری نه ای پیشانی شیران مخار
 يك رهى بر نه قدم بر بام این نیلی حصار
 تا چو عقل محض گردی بر دقایق کامکار
 تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار
 تا شود در پیش رویت دست مرگ آئینه وار
 قطره ای از بحر قهرو زین نهنگان صد هزار
 گفتمی اینك قیامت نقد و دوزخ آشکار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم
 نر گش بیمار بینی لاله اش دل سوخته
 ای تو محسود فلک هم آزارا گشتی اسیر
 زیر تو گرد است بالا دود بگریز از میان
 تو چنین بی برک در غربت بخواری تن زده
 خوش دلی خواهی نمینی بر سر چنگال شیر
 بوده ای یک قطره آب و پس شوی یکمشت خاک
 قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجوی
 چند خواهی بود در مظموره کون و فساد
 تا چو روح صرف گردی بر حقایق کامران
 تا کی این حال مزور راه باید رفت راه
 تو بچشم خویشتن بس خوبروئی لیک باش
 لطمه ای از شیر مرگوزین پلنگان یک جهان
 ظلم صورت می نمند در قیامت ورنه من

در تصدیق واقعه قیامت گفته

سرای پرده سیماب رنگ آینه گون
 که کس نماند از ضربت زوال مصون
 بجای مانند این هفت غرفه مدهون
 نه حله پوشد صبح از نسیم سقلاطون
 فنا در آرد در زیر ران جهان حرون
 قمر بسر برد اورا وعاد کالرجون
 بصلب هفت پدر در سالاله گردد خون
 ز زیر خاک بر افتد ذخیره قارون
 سبك گریزند از رخنه عدم بیرون

چو در نوردد فراش امر کن فیکون
 تکونات همه داغ نیستی گیرند
 مخدرات سماوی تتق بر اندازند
 نه کله بندد شام از حریر غالیه رنگ
 عدم بگیرد ناگه عنان دهر شمس
 فلک بسر برد اورا و شغل کون و فساد
 چهار مادر کون از قضا عقیم شوند
 ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم
 چهار قابله شش ماشطه سد طفل حدوث

طلاق جویند ارواح از مشیمه خاك
 نه خاك تیره بماند نه آسمان لطیف
 به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم
 همه زوال پذیرند جز که ذات خدا
 چو خطبه لمن الملك بر جهان خواند
 ندارسد سوی اجزای مرك فرسوده
 برون جپند ز کتم عدم عظام رمیم
 همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش
 عظام سوی عظام و عروق سوی عروق
 همه مفصل از اجزای خود شود مجموع
 چو دردمند بناقور لشکر ارواح
 بقصر جسم در آرند باز هودج روح
 پس آنکپی بصواب و عقاب حکم کنند
 یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد
 هر آنکه معتقدش نیست این بود جاهل

از آنکه کفو نباشند این شریف آن دون
 نه روح قدس نباید نه نجدی ملعون
 برقص و ضرب و بایقاع کوهها مأذون
 قدیم و قد در وحی و مدبر و بیچون
 نظام ملك ازل با ابد شود مقرون
 که چند خواب فنا گر نخورد داید افیون
 که مانده بود بمطموره عدم مسجون
 که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزون
 جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
 همه قوالب از اعضای خود شود مشجون
 چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
 سوار قالب بار دگر شود مسکون
 بحسب کرده خود هر یکی شود مرهون
 یکی بسبق قضا هالك عذاب الهون
 اگر حکیم ارسطاس است و افلاطون

قطعه

مرد باید که راستگو باشد
 سخن راست گو مترس نه راست
 تماشا گاه جانت بس فراخت
 ز عقل و دانشت کاری نیاید

گریبارد بالا برو چو تگرگ
 نبرد روزی و نیارد مرگ
 اگر زین تنگنا بیرون جهی به
 برو هم ابلهی کن کابلهی به

رباعی

در پای دلم ز عشق تو صد دام است
 آنرا که توئی یار چه بی یار کس است

امید من سوخته دل بس خام است
 و آنرا که توئی دوست چه دشمن کام است

حافظ شیرازی قدس سره

و هو فخر المتألهين خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن -
 شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین آبا و اجدادش از علما و
 فضلا بوده اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس
 الدین عبدالله شیرازی که از معارف فضلاست نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر
 بوده حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلند پایه از فحول محققین و از اماجد
 کاملین صاحب علم یقین باشیخ عماد فقیه و شاه نعمه الله ماهانی و شیخ علی کلاء شیرازی
 و زین الدین خوافی و شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و
 فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت بکدام کامل درست نموده اشعار حکمت
 آتارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته
 اند وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری
 نداشته فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی بعضی
 گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نور الدین نعمت الله ماهانی قدس
 سره دلالت کند بر اخلاص او بخدمت سید زیرا که سید نعمت الله ولی گفته است :

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم هر در در را بگوشه چشمی دوا کنیم
 و حافظ گوید :

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
 بهر صورت در جلالت قدر خواجه مجال سخن نیست از سخنانش ظاهر است که
 مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همه آفاق رایت شهرت افراشته او راجه
 جذبه بر سلوک غالب و روش رندی را طالب بوده چنانکه سلطان احمد جلایر مکرر
 التماس مجالست وی کرده مقبول نیفتاد و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس
 وی در کمال اندراس بود مجمل افروزانه ایست یگانه و مدقق و فاضلی است بینا و محقق
 وفاتش در سنه ۷۹۱ واقع گردید مضجعهش در خارج حصار شیراز زیارتگاه ارباب نیاز
 است دیوانش ابیات ملحقه بسیار دارد گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان ایشان را مطالعه
 میفرموده اگر چه فی الحقیقه همگی اشعار دیوان آنجناب عارفانه واقع شده لیکن بنا بر

تنگی حوصله این کتاب به بعضی از آن قیامت شد

فی الغزلیات

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب‌ی تارباک و بیم موج گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
در کوی نیکنمایی مارا گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقد می آلود ای شیخ پاک دامن معذور دار مارا
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون رو بسوی خانه خمار آرد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
گر چنین جلوه کند مغیبه باده فروش خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ترسم آن قوم که بردرد کشان میخندند در سر کار خرابات کنند ایمان را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
ترسم که صرفدای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است بر جریده عالم دوام ما
حدیث از مطربومی گوور از دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا
با دل آرامی مرا خاطر خوش است کز دلم یکباره برد آرام را
گر چه بدنامی است نزد عاقلان ما نمی خواهیم ننگ و نام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس کاین حال نیست زاهد عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر بدام و داند نگیرند مرغ دانا را
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سرموی مرا با تو هزاران کار است ما کجائیم و ملامت گریکار کجاست
با که این نکته توان گفت که آنسنگیندل کشت مارا و دم عیسی و مریم با اوست

خمها همه در جوش و خروشدن ز مستی و آن می کد در آنهاست حقیقت نه مجاز است
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
 درین چمن گل بیخار کس نجید آری چراغ مصطفوی باشرار بولهبی است
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
 يك قصه بیش نیست غم عشق و این عجب از هر کسی که می شنوم نا مکرر است
 در راه او شکسته دلی می خرنند و بس بازار خود فروشی از آن راه دیگر است
 قلندران طریقت به نیمجو نخرند قبای اطلس آنکس کداز هنر عاریست
 لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد که نام او نعلب لعل و خطز نگاری است
 وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
 زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی که سر فرازی عالم درین کله دانست
 مباح در پی آزار و هر چه خواهی کن که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست
 در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
 سرم بدینی و عقبی فرو نمی آید تبارک الله ارا این فتندها که در سراماست
 دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
 طمع خام بین که قصد فاش از رقیبان نهفتم هوس است
 هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
 مستور و مست جمله چو از يك قبیلده اند مادل بعشوه کد دهیم اختیار چیست
 راز درون پرده چه داند فلک خموش ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
 زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه خواسته کرد گار چیست
 اگر بزلف سیاه تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوتاه ماست
 نه من ز بیعملی در جهان ملولم و بس ملامت علماء هم ز علم بی علمی است
 تو و طوبی و ما و قامت یار فکر هر کس بقدر همت اوست
 گرم آلوده دامنم چه زیان همه عالم گواه عصمت اوست

آنچه زر میشود از پر تو آن قلب سیاه کیمیا نیست که در صحبت درویشان است
 من آن نیم که دهم نقد دل به رشوخی در خزانه بمهر تو و نشانه تست
 یارب این کعبه مقصود تماشا که کیست که مگیلان طریقش گل و نسرين منست
 دیدن روی ترا دیده جان بین باید این کجاست رتبه چشم جهان بین من است
 عاشق که شد یار بحالش نظر نکرد ایخوا جد درد نیست و گر نه طبیب هست
 در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پر تو روی حبیب هست
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
 راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست آنجا جز اینکه جان بسیار ندچاره نیست
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
 هر که که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکره نیست
 در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر است بر صراط المستقیم ایدل کسی گمراه نیست
 اینچند استغناست یارب وینچه نادر حکمت است کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
 هر چه هست از قامت ناسازی اندام ما است ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
 رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس گوئی ولی شناسان رفتند زین ولایت
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود از گوشه ای برون آی ای کو کب هدایت
 این راه را نهایت صورت نمیتوان بست کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
 شیدا از آن شدم که نگار چو ماه نو ابرو نمود و جلوه گری کرد و روبه بست
 حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست احرام طوف کعبه دل بی وضوبه بست
 حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایه ای است که از روزگار هجران گفت
 شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورق خواند معانی دانست
 بدرد و صاف ترا حکم نیست دم در کش که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است

من هم اول که سر زلف تو دیدم گفتم که پریشانی این سلسله را آخر نیست
 گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدانیست
 معشوقه عیان میگردد بر تو ولیکن اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
 ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله گدای خاک در دوست پادشاه من است
 گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است
 ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
 درویش مکن ناله ز شمشیر احبا کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
 می دمد هر کسش افسونی و معلوم نشد که دل نازک او مایل افسانه کیست
 ما در درون سینه هوایی نهفتدایم بر باد گر رود سرما بر هوا رود
 گنج زر گر نبود گنج قناعت باقی است آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
 خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن هر که پیوست بوی عمر خودش کاین داد
 ما و می و زاهدان و تقوی تا یار سر کدام دارد
 می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
 اگر بیاده رنگین دلم کشد شاید که بوی خبر ز زهد و ریا نمی آید
 مقیم حلقه زکر است دل بدان امید که حلقه ای ز سر زلف یار بگشاید
 جهانیان همه گر منع من کنند از عشق من آن کنم که خداوند گر فرماید
 نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند یکی همی رود و دیگری همی آید
 بخیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد بسا شکست که بر افسر شهبی آورد
 منظر دل نیست جای صحبت اغیار دیو چو بیرون رود فرشته در آید
 صالح و طالح متاع خویش نمودند تا که ز چشم افتد و که در نظر آید
 بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
 گدائی در میخانه طرفه اکسیری است گراین عمل بکنی خاک زرتوانی کرد
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس راست که خاک میکده عشق را زیارت کرد
 در میخاند بند بستند خدایا میسند که در خانه تزویر و ریا بگشایند
 مردم ز اشتیاق و در این پرده راه نیست یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
 چو عاشق میشدم گفتم که بر دم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
 سر خدا که عارف سالک بکس نگفت در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
 پند حکیم عین صوابست و محض لطف فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
 بس تجربه کردیم درین دیر مکافات با درد کشان هر که در افتاد بر افتاد
 بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
 بروای زاهد خود بین که بچشم من و تو راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
 گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک بخون جگر شود
 صد نکته غیر حسن بیاید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
 مرا تو عهدشکن خواندای و می ترسم که با تو روز قیامت همین خطاب رود
 حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود
 با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
 هر شب نمی در این راه صد بحر بیکران است دردا که این معما شرح و بیان ندارد
 ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز مست است در حق او کس این گمان ندارد
 ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید هم مگر پیش نهد لطف توام گامی چند
 پیر میخاند چه خوش کف به دردی کشر خویش که مگو حال دل سوخته با خامی چند
 زاهد از حلقه رندان سلامت بگذر تا خرابت نکند صحبت بد نامی چند
 طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
 بیوش دامن عفوی بذلت من مست که آبروی شریعت باینقدر نرود

خستگان را که طلب باشد و قوت نبود گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
 گرم از میکده همت طلبم عیب مکن پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
 عجب راهی است راه عشق کانجا کسی سر بر کند کش سر نباشد
 بشو اوراق اگر هم درس مائی که علم عشق در دفتر نباشد
 من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه درو دست اهرمن باشد
 آن شرح بی نهایت کز حسن دوست گفتند حرفیست از هزاران کاند در عبارت آمد
 عیمیم بیوش زنهار ای خرقة می آلود کاین پیر پاک دامن بهر زیارت آمد
 آنچه سعی است من اندر طلبت خواهم کرد این قدر هست که تغییر قضا توان کرد
 در کار خانه عشق از کفر ناگریز است آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
 عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی عشق داند که درین دایره سر گردانند
 لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ عشق بازان چنین مستحق هجرانند
 گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان بعد ازین خرقة صوفی بگرو نستانند
 بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر کز آتش درونم دود از کفن در آید
 ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد
 آنکه بر نقش زد این دایره مینائی کس ندانست که در گردش در گار چه کرد
 نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود آنچه با خرقة صوفی می انگوری کرد
 دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
 گویند راز عشق مگوئید و مشنوید مشکل حکایتی است که تقریر میکنند
 ما از برون پرده گرفتار صد فریب تا خود درون پرده چه تصویر میکنند
 جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز باطل در این خیال که اکسیر میکنند
 قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست قومی دگر حواله به تقدیر می کنند
 بیخود از شعله پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
 قمره فال بنام من دیوانه زدند
 ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
 چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
 جنگ هفتاد و دو ملت همرا عذر بنه
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
 آتش آن نیست که از شعله آن خندد شمع
 آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
 بار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
 آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
 گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
 که نهانش نظری با من دلسوخته بود
 چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
 تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
 فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
 دام راهم شکن طره گیسوی تو بود
 زیر بارند درختان که تعلق دارند
 ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
 نیکنامی خواهی ای دل با بدن صحبت مدار
 خود پسندی جان من برهان نادانی بود
 بخت و خال گدایان مده خزانه دل
 بدست شاه وشی ده که محترم دارد
 کدام محرم دل ره درین حرم دارد
 ز سرغیب کس آگاه نیست قصه مخوان
 غلام همت سروم که این قدم دارد
 نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
 غلام همت سروم که این قدم دارد
 شب تیر چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
 مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد
 بس آسان می نمود اول غم دریا بیوی سود
 غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمیارزد
 ز ملک تا ملکوتش حجاب بر گیرند
 کسی که خدمت جام جهان نما بکند
 طبیب عشق مسیحا دم است و مشفق لیک
 چو درد در تو نه بیند کرا دوا بکند
 در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
 جلوه ای کرد درخش دید ملک عشق نداشت
 عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
 عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
 مدعی خواست که آید بتماشا گه راز
 دست غیب آمد و بر سینده نا محرم زد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم	خوشر ازین گوشه پادشاه ندارد
گو برو آستین بخون جگر شوی	هر که در این آستانه راه ندارد
چو پرده دار بشه شیر میزند همه را	کسی مقیم حریم حرم نخواهد شد
در خانقه نگنجد اسرار عشق بازی	جام می مغانه هم با مغان توان زد
بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم	که گم شد آنکه در این ره برهبری رسید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب	براحتی نرسید آنکه محنتی نکشید
در این خیال بسر شد دروغ عمر عزیز	بالای زلف سیاهت بسر نمی آید
سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	آنچه خود داشت زیگانه تمنامیکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود	طلب از گم شدگان لب دریا میکرد
فیض روح القدس از باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحامیکرد
ای خوشا حال آن مست که در یای حریف	سرو دستار نداند که کدام اندازد
پیر بکر نگ من اندر حق ازرق پوشان	رخت خبث ندادارند حکایتها بود
سر سودای تو اندر سر ما میگردد	تو بین در سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چو گان سر زلف تو بست	لاجرم گوی صفت بیسرو پا می گردد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت	بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بی گنهند
جفا نه پیشه درویشی است و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد زهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم	شهان بی کمرو خسروان بی کلهند
غلام همت دردی کشان يك رنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سپهند
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بنده طلعت آن باش که آنی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد
 مرغ زیرک نشود در چمنش نکته سرای هر بهاری که بدنبال خزانى دارد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید شرمنده ره روی که عمل برمجاز کرد
 صنعت مکن که هر که محب تو است راست عشقش بر وی دل در معنی فراز کرد
 صوفی ارباده باندازه خورد نوش باد ورنه اندیشه اینکار فراموش باد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 شاه ترکان سخن مدعیان میشوند شرمی از مظلومه خون سیاوش باد
 ز فکر تفرقه باز آى تا شوی مجموع بحکم آنکه چو شد اهرمن فروش آمد
 عشقت نه سر سربست که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم باشیر اندرون شد و باجان بدر شود
 دردیست درد عشق که اندر علاج او هر چند سعی بیش کنی بیشتر شود
 عکس روی تو چو در آینه جام افتاد عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آینه او هام افتاد
 اینهمه عکس می ورنه مخالف که نمود یاک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید از کجا سر غمش در دهن غام افتاد
 صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد
 نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو که مستحق کرامت گناهکارانند
 سر ز حیرت بدر میکرده ها می کردم چون شناسای تو در صومعه یاک پیر نبود
 گرچه برو اعظ شهر این سخن آسان نشود تار یا ورزد و سالوس مسلمان نشود
 گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
 اسم اعظم بکنند کار خود ایدل خوشباش که بتلیس و حیل دیو مسلمان نشود
 عشق میورزم و امید که این فن شریف چون عملهای دگر موجب حرمان نشود
 ذره را تا نبود همت عالی حافظ طالب چشمه خورشید درخشان نشود

زباده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
 کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه که زیر تیغ تو هر دم سرد گر دارد
 گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
 طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید همچنان در عمل معدن و کانست که بود
 در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
 جام می و خون دل هریک بکسی دادند در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
 غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل شاید که چو وایینی خیر تو درین باشد
 واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
 بکوی عشق منه بیدلیل راه قدم که من بخویش نمودم صدا هتمام و نشد
 برابر است که و کوه پیش حضرت مولی گبی بکوه ببخشد گبی بگاه بگیرد
 مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد نقش هر برده که ز در راه بجائی دارد
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
 برین مست و پریشان رحمت آرید که وقتی کار دان کاملی بود
 نخست موعظه پیر صحبت این حرفست که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
 هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق بر او نمرده بفتوی من نماز کنید
 صوفی مباش منکر رندان که سرعشق روز ازل بمردم قلاش می دهند
 زاهد از این حیات ندارد تمتعی امروز نیز وعده فرداش می دهند
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
 من و صلاح و سلامت کس اینگمان نبرد که کس برند خرابات ظن آن نبرد
 من این مرقع پشمینه بهر آن دارم که زیر خرقة کشم باده کس گمان نبرد
 مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند که اعتراض براسرار علم غیب کند
 شبان وادی ایمن گهی رسد به مراد که چند سال بجان خدمت شعیب کند
 کلید گنج سعادت قبول اهل دل است مباد کس که در این نکته شک و ریب کند

زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
 زاهد ار راه برندی نبرد معذور است عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
 غلام همت آن رند عافیت سوزم که در گدا صفتی کیمیا گری داند
 هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست نه هر که سر نترشد قلندری داند
 تو بندگی چو گدایان بشرط مزد ممکن که خواجه خود روش بنده پروری داند
 نقدها را بود آیا که عیاری گیرند تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
 مصلحت دید من آنست که یاران همه کار بگذارند و سر زلف نگاری گیرند
 خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
 سحر با معجزه پهلوی نزنند دل خوشدار سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
 راه عشق از چه کمینگاه کماندارانست هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
 نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بسا خرقة که مستوجب آتش باشد
 خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که دراوغش باشد
 ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
 حسن عالم سوزا و چندان که عاشق میکشد فرقه دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
 هر که شد محرم دل در حرم یار بماند وانکه اینکار ندانست در انکار بماند
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید خرقة رهن می و مطرب شدوز نار بماند
 همای اوج سعادت بدام ما افتد اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
 حریم عشق را در گه بود از عقل بالاتر کسی آن آستان بوسد که جان در آتین دارد
 گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند نگاهدار سر رشته تا نگه دارد
 دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای فرشته ات بدو دست دعا نگه دارد
 از دست غیبت تو شکایت نمی کنم تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور
 ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سعی نلبرده در اینراه بجائی نرسی مزد اگر میطلبی طاعت استاد بیر

ترسم که روز حشرعنان برعنان رود تسبیح شیخ و خرقد رند شراب خوار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست در اینقوم خدایا مددی تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند هر زمان بادف و نی برسر بازار دگر

برآن سرم که ننوشم می و گنه نکنم اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند گر اندکی نه بوفق رضاست خورده مگیر

ساقیایک جرعه ده زان آب آتشگون که من در میان پختگان عشق او خامم هنوز

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز خوف بادیه دل بدمکن به بند احرام که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غوطه دراشک زدم کاهل طریقت گویند پاک شو اول و پس دیده برآن پاک انداز

ما قصه سکندر و دارا نخوانده ایم از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بیکى جرعه کدآزار کشش درپی نیست زحمتی می کشم از مردم نادان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم گفت آن میکشم اندر خم چو گان کدمپرس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند ما که رندیم و گدایر مغان ما را بس

از در خویش خدا یا بیهشتم مفرست که سر کوی تواز کون و مکان ما را بس

گرت هواست که چون جم سرغیب رسی بیا و همدم جام جهان نما می باش

وفا معجوى ز کس ور سخن نه میشنوی بهرزه طالب سیمرخ و کیمیا می باش

گرت هواست که باخضر همنشین باشی نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

باغبان گر پنجره زى صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوى و دانش در طریقت کافر است راهرو گر صد هنر دارد تو کل بایدش

در خرقه چو آتش زدی ایسالك عارف جهدی کن و بر حلقه نندان جهان باش
 جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد که جان زنده دلان سوخت در بیا باش
 در حریم عشق توان دمزد از گفت و شنید را آنکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
 خیال حوصله بحر مییزم هیئات چه است بر سر این قطره محال اندیش
 اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی بیشکی راه بری در حرم دیدارش
 جای آنست که خون موجزند در دل اهل زین تغابن که خزف میشکند بازارش
 خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
 ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش پیوسته در حمایت لطف اله باش
 آنرا که دوستی علی نیست کافر است گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
 مرد خدا شناس که تقوی طلب کند خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش
 گر چه وصالش نه بکوشش دهند آنقدر ایدل که توانی بکوش
 عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
 هنر نمیخرد ایام غیر اینم نیست کجا روم به تجارت باین کساد متاع
 خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید که من نمیشنوم بوی خیر از این اوضاع
 از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد وه که درین خیال کج عمر عز یزد تلف
 جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
 اگر شراب خوری جرعدای فشان بر خاک از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
 توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
 مرا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
 ترك ما سوی کس نمی نگرند آه از این کبریا و جاه و جلال
 ره روان را عشق بس باشد دلیل آب چشم در رهش کردم سبیل
 موج اشک ما کی آرد در حساب آنکه کشتی راند بر خون قتیل

بای مالنگ است و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
 یا بنه بر خود که مقصد گم کنی یا منه پا اندرین ره بی دلیل
 حافظا گر معنی داری بیار ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل
 حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید از شافعی پرسید امثال این مسائل
 پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد و ندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
 با من راه نشین خیز و سوی میکده آی تا در آن حلقه بینی که چه صاحب جاهم
 کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد روزی که درخت جان بجهان دگر کشیم
 گدای میکده ام لیک وقت مستی بین که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست که بدان دست که میروردم میرویم
 یکی از عشق می لافد یکی طامات میبافد بیا کاین داورها را به پیش داور اندازیم
 چون صوفیان بحالت وجدند و مقتدا ما نیز هم بشعبه دستی بر آوریم
 از جرعه تو خاک وزمین درو لعل یافت بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم
 شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت دست گیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
 مددی گر بچراغی نکند آتش طور چاره تیره شب وادی ایمن چکنم
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
 دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف ای خضر پی خجسته مدد کن بهیتم
 هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت تا آشنای عشق شدم ز اهل حرمت
 عیسم مکن برندی و بد نامی ای حکیم کاین بود سر نوشت زدیوان قسمتم
 چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
 بهر نظر بت من جلوه میکنند لیکن کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
 گوهر معرفت اندوز که با خود ببری که نصیب دگران است نصاب ز روسیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا	ورند آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
چنان پر شد فضای سینه از دوست	که یاد خویش گم شد از ضمیرم
فراوان گنجها در سینه دارم	اگر چه مدعی بیند حقیرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که دراز است ره مقصد و من نوسفرم
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد ند پذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید	بروای شیخ که شد بر تن ما خرقة حرام
من آدم بهشتیم اما در این قفس	حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت از مدد کند که کشم رخت ازین دیار	گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم	گر به آب چشمه خورشید دامن تر کنم
مدد از خاطر رندان طلب ایدل ورنه	کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند	طلب از سایه میمون همائی بکنیم
این تقویم بس است که چون واعظان شهر	ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
رهرو منزل عشقیم وز سر حد عدم	تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین	بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت	بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
در خرمن صد زاهد و واعظ زند آتش	این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
المنقلله که چو ما بیدل و دین بود	آنها که خرد پرور و فرزانه نهادیم
در خرقة ازین بیش منافق نتوان بود	بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند	تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	بیشتر ز آنکه چو گردی زمین برخیزم
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

شرم مان باد ز پشمینه آلوده خویش	که باین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
در شأن من بدرد کشی ظن بد مهر	کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه روست	کز یاد برده اند هوای نشیمنم
عیان نشد که کجا آمدم کجا بودم	دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم
طراز پیرهن زر کشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی میان پیرهنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت	یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
این جان غاریت که بحافظ سپرد دوست	روزی رخس بد بینم و تسلیم وی کنم
آنروز بردلم در معنی گشاده شد	کز ساکنان در گد پیر مغان شدم
گر چذاز آتش دل چون خم می در جوشم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش	اینقدر هست که گه گد قدحی مینوشم
قصد جان است طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که در اینکار بجان میکوشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست	برده ای بر سر صد عیب نهان میپوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت	نا خلف باشم اگر من بجوی نفروشم
گر من از سر زنش مدعیان اندیشم	شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نو آموختد راهی بدهست	من که بی نام جهانم چه صلاح اندیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا	تا درین خرقه به بینی که چه نادریشم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب	تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
هر دو عالم یک فروغ از روی دوست	گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو	خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
نیست درد ایره یک نقطه خلاف از کم و بیش	که من این مسئله بیچون و چرامی بینم
در ره عشق از آن سوی اجل صد خطر است	تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
میکشم چون قدح لاله شراب موهوم	چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین خدا گواست که هر جا که هست با اویم
 مکن در این چمنم سرزنش بخودروئی چنانکه پرورشم می دهند میرویم
 من بسر منزل عنقانه بخود بردم راه قطع این مرحله بامرغ سلیمان کردم
 عاشق و رند و نظر بازم و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراستدام
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
 بر هوشمند سلسله نهاده دست عشق خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
 در راه عشق و سوسه اهرمن بسی است هشدار و گوش دل بدپیام سروش کن
 زاهد از این نماز تو کاری نمیرود هم مستی شبا نه و سوز و گداز من
 قفاخوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافر است رنجیدن
 برحمت سر زلف تو واثقم ورنه کشش چون بود از آنسو چه سود کوشیدن
 او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
 چندانکه گفتیم غم با طبیبان درمان نکردند مسکین غریبار
 خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن تا بدینم که سر انجام چه خواهد بودن
 فرصت شمار صحبت کز این دوروز منزل چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
 بزیر دلق ملمع کمندها دارند دراز دستی این کوتاه آستینان بین
 بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین
 پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمانه کشان
 کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز تا بسر چشمه خورشید رسی چرخ زنان
 دلق گدای عشق را گنج بود در آستین زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
 بهشت اگر چندند جای گناه کاران است بیار باده که مستظهرم برحمت او
 بر آستاند میخانه گر سری بینی وزن پبای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
 آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق خرمن مه بجوی خوشه پروین بدوجو
 گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلك از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
 هر گل نوز گلرخی یاد همی دهد ولی گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
 برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقا را بلند است آشیانه
 ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بها نه
 وجود ما معمائی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه
 ما را برندی افسانه کردند پیران جاهل شیخان گمراه
 آئین تقوی ما نیز دانیم لکن چه چاره با بخت گمراه
 در ره منزل لیلی که خطر هاست بجان شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
 یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جائی
 هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش آدم صفت از روضه رضوان بدر آئی
 تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده در هر قدمی صومعه ای هست و کنشתי
 این خرقد که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
 چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
 بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای واعظ از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
 خواب و خورت زمر تبه عشق دور کرد آن گدیزی بدوست که بی خواب و خورشوی
 دست از مس وجود چو مردان ره بشوی تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
 بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی بگذار تا بمیرد در عین خود پرستی
 عاشق شواره نه روزی کار جهان سر آید ناخوانده نقش مقصود در کار گاه هستی
 در مذهب طریقت خامی نشان کفر است آری طریق برندی چالا کی است و چستی
 تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی يك نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
 بر آستان جانان از آسمان میندیش کز اوج سر بلندی افتی بخاك پستی

باضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
 بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی
 بشنو این نکته که خود را زغم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیات
 مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
 بر در میکرده رندان قلندر باشند
 که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
 اگر سلطنت فقر به بخشد ایدل
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
 بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
 جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
 مارا چگونه زبید دعوی بی گناهی

و هو زبدة الفضلاء و العلماء قاضی میر حسین میبدی از اعظم
 محققین و اماجد مدققین حکیمی است بی نظیر و سالکی است
 صافی ضمیر در فنون علوم مشهور و معروف عربیاً و فارسیاً
 تصانیف مفیده دارد مانند شرح هدایه و شرح کافیه و طوابع و شمسیه و شرح دیوان
 ولایت توأمان حضرت امیر المؤمنین گاهی شعر می گفته از وست وفاتش در سنه ۹۱۰

حسین یزدی
نورالله روحه

رباعی

دانا که برای دوستان در کار است
 پیوسته ز شاخ عمر بر خوردار است
 هر چند ترا دولت و نصرت یار است
 صد دوست کم است و دشمنی بسیار است
 آن دل که تو دیدیش زغم خون شد و رفت
 وز دیده خون گرفته بیرون شد و رفت
 روزی بهوای عشق سیری میکرد
 لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر است مدتها در مرو و بلخ
 شیخ الاسلامی نموده از محبان صدق اندیش و سخن سنجان
 مدحت کیش اهل بیت رسالت ﷺ و حضرات ائمه معصومین

حارثی مروی
علیه الرحمه

بوده از همگنان گوی مفاخرت بوده قصاید بسیار بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران
 منظوم کرده غالب اشعارش به آن زبان است این دو رباعی از اوست .

رباعی

خالی باری در آتشم تا چه شود
 خاک است همیشه مفرشم تا چه شود

با ناخوشی دهر خوشم تا چه شود _____ تو میکش و من همی کشم تا چه شود
 یارب من تشنه جام خون چند کشم _____ بسار ستم چرخ نگون چند کشم
 از بهر دو لقمه‌ای که هم داده تست _____ من منت هر نا کس دون چند کشم
 و هو سید اشرف‌الدین حسن بن ناصر از اعظم سادات غزنین
 از اهل ریاضت و فضیلت ممتاز و به تشریف حکمت و معرفت
 سر افراز زبده فضا و قدوه عرفا هادی اهل سلوک و قبله میر
حسین غزنوی
قدس سره
 و ملوک نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانه آفاق چون طالبان و قبالان
 زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل میساخت و در هدایت
 اهل غوایت رایت اشتها بر افراخت روزی هفتاد هزار نفر در پای منبر وی جمع بودند
 که اکثر بشرف ارادت اختصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین
 سید خوفناک شد دو شمشیر و یک غلاف به پیش وی فرستاد یعنی جای دو سلطان در یک
 شهر ممتنع است سید مطلب را دریافت و روانه حجاز گردید و در مشرف شدن زیارت
 سید کائنات و اشرف موجودات قصیده غرائی ساخته و در شرف روضه متبر که قصیده را
 با آواز بلند خوانده و از خدمت حضرت صله و خلعت خواسته ناگهان جامه خلعتی پیش
 او گذاشته شد بر داشته و بر سر گذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده سلاطین عصر او را
 در محفه طلا می نشاندند چنانچه با محفه طلا به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با
 محفه طلا باستقبال او شتافته و صحبت او را دریافته و از آنجا بخراسان آمده در سند
 ۵۳۵ در جوین اسفراین بجوار رحمت حق پیوسته رحمت الله علیه رحمته و اسعد و از
 آنجناب است .

من غزلیاته و رباعیاته

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید _____ آنچ از خدای خواسته بودم بمن رسید
 دل رفته بود و جان شده منت خدای را _____ کان دل بسینه آمد و آنجان بتن رسید
 من کیستم که صافی وصلت طمع کنم _____ اینم نه بس که دردی دردت بمن رسید
 بر آسمان وزمین همچو صبح و گل هر گز _____ که خنده زرد کند در حال خنده جامه درید

دل را بدمی شاد نمی یارم کرد از قید غم آزاد نمی یارم کرد
 دارم سخن و یاد نمی یارم کرد فریاد که فریاد نمی یارم کرد

کی بو که قدم از این جهان بر گیرم چون عیسی راه آسمان بر گیرم
 این دست دل از دامن تن باز کشم این بار تن از گردن جان بر گیرم

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی تا چند ز جان مستمند اندیشی
 آنچه از تو توان ستد همین کالبد است يك مزبله گو مباش چند اندیشی

زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی زان دل که فرو گذاشت زودم تو بهی
 زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی دیدم همه را و آزمودم تو بهی

چون در قرا کول خوارزم توطن کرده بوده بحسامی قرا کولی
 شهرت نموده مردی عالی مشرب و نیکو مذهب مجرد و موحد
 و قناعت کیش بوده در مدت شصت و سه سال عمر از ملبوسات
 بد و کینک قناعت نموده با وجود این محمد خان شیبانی در وقت اراده تسخیر خراسان
 بدیدن بابا حسامی رفته بابا بنا بر استغنائی طبع اصلا بوی التفات و اعتنا نکرده بدو ختن
 کینک خود مشغول بود و این بیت را بدیهه گفته بر محمد خان فرو خواند و خان
 مذکور در حیرت فرو ماند .

حسامی خوارزمی علیه الرحمه

حسامی را ز شاهان مجازی نیست پروائی
 چرا کز بخیه های ژنده او هم لشگری دارد

بالجمله جناب بابا در سنه ۹۲۳ در قرا کول بجوار رحمت حق پیوست از اشعار
 اوست .

بجو ایدیده درد ریای دل آندر دلجورا در آبت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی اورا
 هر کس که رسد بر سر آن کوی کشندش ز نهار حسامی برس و مگذر از آنجا

عالم آب چو بیرون برد از دل غم را غم نداریم اگر آب برد عالم را
 محبت باعث رسوائی بسیار می گردد بکوی عشق اگر جبریل آید خوار می گردد

همچو نی در غم او چهره زردی دارم گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

از هر چه بدو میل دل غافل ماست جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان گوئی ز برای ناخوشی دل ماست
حسین خوانساری
علیه الرحمه

اعلم علماء و افضل فضلاء زمان خود بوده سالها در اصفهان
مولویت نموده چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام
داشته او راز و الجمالین خواندند تحصیل علوم در خدمت فاضل
نحیر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافتند و
شاه سلیمان را بقاعده امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا رابه
نیابت خود بر تخت نشاند چنانکه شاه سلطان حسین صفوی جناب علامه محدث
مجلسی مولانا محمد باقر را نایب مناب خود کرده غرض آنجناب از مجتهدین و محققین
زمان و تصانیف عالیداش مدار علمیه علمای دورانست گاهی شعر می گفتند این رباعی از اوست.

رباعی

ای باد صبا طرب فرا می آئی از طوف کدامین کف پا می آئی
از کوی که برخاسته ای راست بگو ای گرد بچشم آشنا می آئی

و هو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مرید شاه نظام
اولیاست بکمند جذب مجتبت امیر خسرو دهلوی مقید و بدلات
او بخدمت شیخ نظام رسید و مال کارش بحقایق و معارف
مختوم گردید عارفی محقق و کاملی مدقق است اشعار خوب دارد تیمناً و تبرکاً در ضمن
حالش چند بیتی از مقالش نوشته شده .

حسن دهلوی
قدس سره

مشتاق تو بهیچ جمالی نظر نکرد بیمار تو ز هیچ طبیبی دوا نخواست
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت مارا دلت نخواست ندانم چرا نخواست
گفتی چرا سخن نکنی چون بمن رسی نظاره جمال تو خاموشی آورد
عشقبازان دیگر ندو عشق سازان دیگرند آنچه در فرهاد می بینم کجا پرویز داشت
عمریست که من در سر سودای فلان دارم یک شهر خبر دارند من از که نهان دارم
ای بعهدت پارسائیا برسوائی بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده ای

از خویش برون روز در خویش درون آی تا گم نشوی گم شده خویش بیابی
آن گردد حرم گردد و این گردد خرابات من گردد سرت کردم و جائی که تو باشی
ای خون خلقی ریخته وانگه از آن خون ریختن

نه دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلودگی
گفتم بر غم دشمنان آسایشی یابم ز تو

استغفر الله زین سخن عشق تو و آسودگی
بتی چون تو چرا در پرده باشد مگر از ننگ چون من بت پرستی
مدعی گفت به لیلی به طنز رو که بسی چابک و موزون نئی
لیلی از آن حال بخندید و گفت با تو چگویم که تو مجنون نئی

حکیمی مشهور بحکیمی و از مریدان سید نسیمی معروف به

حکیمی طبسی
علیه الرحمه

همت و کریمی و مذکور به محبت صمیمی و از عارفان قدیمی
در سنه ۸۸۱ در طبس فوت شد محبوب علی نام داشته از اوست

مائیم و پیر میکده و کنج دیر او امید ما بدوست که داریم غیر او
صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده ام گوئی علی است یار و حکیمی نصیر او

وهو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی کتیش ابی

خاقانی شیروانی

بدیل است و بی بدیل و عدیل است حکیمی است فاضل و

فاضلی است کامل شاعری است عاقل و سالکی است واصل خود گوید

بدل من آمدم اندر جهان سنائی را بدین دلیل پدر نام من نهاده بدیل

بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت حقایقی تخلص میکرد

چون بتوسط ابوالعلی گنجوی بخاقان کبیر شروان شاه رسید خاقانی تخلص گزید

بالجمله از فحول شعرا محسوب و در فن سخن او را طرزی مرغوب مدتها بسبب میل باهل

الله و ترك مناصب و جاه مجبوس بود آخر الامر سالک مسلک تجرید و ناهنج منهج تفرید

گشته و در سنه ۵۲۹ در سرخاب تبریز در گذشت مثنوی تحفة العراقرین که در عرض راه

حجاز بنظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است ابلاغ البلغا و افصح الفصحای طریق

خود است او را کمالاتی است که نسبت بدان شاعری دون پایه اوست تیمناً و تبر کاً چند

بیتی از قصاید عالیه اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد می شود .

و من قصایده

عشق بیفشرد پا بر نمط کبریا
 برد بدست نخست هستی ما را ز ما
 ما و شما را بنقد بیخودئی درخوراست
 زانکه نگنجد در او زحمت ما و شما
 طفلی هنوز و بسته گهواره فنا
 مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
 جان از درون بفاقد و تن از برون بعیش
 دیو لعین بهیضه و جمشید ناشتا
 امروز سکه ساز که دلداری ضرب تست
 چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
 اکنون دواطلب که مسیح تو برزمیست
 کانگه که شد بسوی فلک فوت شد دوا
 جهدی بکن که زلزله صور در رسید
 شاه دل تو تا کند این کاخ را رها
 رخس ترا بر آخور سنگین روزگار
 در رکعت نخست گرت رفت غفلتی
 از پیل کم نه ای که چومر گش فرارسد
 از استخوان پیل ندیدی که چرب دست
 بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق
 عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست
 در این زمان سرای جهان نیست جای دل
 فتراک عشق بند بدنبال عقل از آنک
 در جستجوی حق شو و شبگیر کن از آنک
 گر در سموم بادیه لایب شوی
 لارا زلات باز ندانی بکوی دین
 اول پیشگاه عدم عقل زاد و بس
 عقل جهان طلب در آلودگی زند
 کتف محمد از در مهر نبوت است
 با عقل پای کوب که پیرست ژنده پوش
 بر دست زن که عروسی است خوش لقا
 بر دستان زن که عروسی است خوش لقا

تو توسنی و رایض تو قول لاله تو اعمئی و قاید تو شرع مصطفی

وله قدس سره العزیز

بترش و تلخ رضا ده بخوان گیتی بر
جهان به بوالعجبی تا کیت نماید لعب
ترا بحقه و مهره فریقند از آن
زبان ثنا گر در گاه مصطفی بهتر
که بیشتر خوری از بیشتر خوری حلوا
بهفت مهره زرین و حقه مینا
چو حقه ییدل و مغزی چو مهره بی سرو پا
که بار گیر سلیمان نکوتر است صفا

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته

مراد دل پیر تعلیم است و من طفل زبان دانش دم تسلیم سر عشره سر زانو دبستانش
همه تلقینش آیاتی که خاموشی است تا ویلش همه تعلیمش اشکالی که نادانی است بر هانش
نخست از من زبان بستند که طفل اندر نو آموزی نه چون تابش زبان باید نه چون بر طربان دانش
چنان در بوته تلقین مرا بگداخت کاندل من نه شیطان ماند و سواش نه آدم ماند و عصیان
درین تعلیم شد عمرو هنوز ابجد همی خواهم ندانم کی رقوم آموز خواهم شد ز دیوانش
هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه می دارد که این نارنج گون حقه بیازی کرد حیرانش
مگر میخواست تا مرتد شود نفس از سر عادت ورا آن سر چوپیدا شد بریدم سر به پنهانش
میان چار دیواری بخاکش کردم و از خون سر گورش بیندودم چو تلقین کردم ایمانش
که گور کشتگان باشد بخون اندوده بیرون سو ولیکن از درون باشد بمشک آلوده رضوانش
برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم اشارت کرد دولت را که بالاخوان و بنشانش
بخوان سلوتم بنشان و خوان حاجت نبود آنجا که اشکم چون نمک بود و رخ زرین نمکدانش
بدستم دوستانه داد جام خاص خورشیدی که خاک جرعه چین شد خضر و جرعه آب حیوانش
چو مرغ آمیخت با عقلی نه سرما ندو نه دستارش چو دزد آویخت در باری نه خرما ندو نه پالانش
فلک هم تنگ چشمی دان که بر خوان دفع میمان را ز روز و شب سگی بسته است خوانسا لارا یوانش
نقرسی زین سگ ابلق که در نده است پیش از تو بسی شیران دندان خای پی کرده است دندان
سلیمانی مکن دعوی نخست این دیوانسی را بکش یا بنده کن یا کار فرما یا برون رانش
چو جان کار فرماییت بباغ انس خواهد شد حواس کار کن در حبس تن مگذار و بر هانش

که خوش نبود چو شاهنشہ ز غربت و ا بملک آید بما نده خواجگان در بند و اوفارغ زد یوانش
 نه درویش است هر کو تاج سلطانی هوس دارد که درویش آنکه سلطانی و درویشی است یکسانش
 و گریص خاصتر بینی در و درویش سلطان دل که خاکپای درویشان نماید تاج سلطاننش
 چو درویشی بدرویشان نظر به کر که قرص خور بر یانان دهد زربفت و خود بینند عریانش
 سخا بهر جزا کردن ربا خوار است در همت که یک بدهی وانگه ده جزا خواهی زیزدانش
 میالا گر توانی دست ازین آرایش گیتی که دنیا سنک است نجاست و آلوده است شیطاننش
 بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب که هر که ضعف نالان ترقویتر زخم پیکانش
 حذر کن ز آه مظلومان که بیدار است خون باران تو خوش خفته بیالین تو آید سیل بارانش
 ز تعجیل قضای بد پناهی ساز کاندروی بخاک افکنده ای داری که ارزدعرش زافغانش
 چو بیژن داری اندر چه مخسب افراسیاب آسا که رستم در کمین است و کمندی زیر خفتانش
 مخور باده که آن خوبی است کز شخص جوان مردان زمین خورده است و بیرون داده از خاک رزستانش

اشاره الی توحید الوجودی

صورت من همه او شد صفت من همه او لاجرم کس من و ما نشنود اندر سختم
 فرم هیچ دری تا که نگویند که کیست چون بگویند مرا باید گفتن که منم
 چون یکی پاره پوست شهرتوانی گرفت غبن بود در دکان کوره و دم داشتن
 همت و آنکه ز غیر برگ و نوا خواستن عیسی وانگه بوام نیل و بقم داشتن

ایضاً له در هنگام دیدن ایوان مداین و طاق کسری

در بی ثباتی دنیا گفته

هان ایدل عبرت بین از دیده نگه کن هان ایوان مداین را آئینه عبرت دان
 یکره ز ره دجله منزل بمداین کن وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
 از آتش حسرت بین بریان جگر دجله خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
 تا سلسله ایوان بگسست مداین را در سلسله شد دجله چون سلسله شدی جان
 گد که بزبان اشک آوازه ده ایوان را تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
 دندانان هر قصری پندی دهدت نو نو پند سر دندانان بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاک توایم اینک
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر
آری چه عجب داری کاندر چمن دنیا
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
گوئی که نگویند کرده است ایوان فلک: شر را
بر دیده من خندی کاینجا ز چه میگیرید
این هست همان در که کورا زشهان بودی
از اسب پیاده شو بر خاک زمین رخ نه
نی نی که چون نعمان بین پیل افکن شاهان را
ای بس شه پیل افکن کافکنند بشه پیلی
مست است زمین زیر اک خورده است بجای می
بس پند که بود آنکه بر تاج سرش پیدا
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
گفتی بکجا رفتند آن تاجوران اینک
خون دل شیرین است این می که دهد زرین
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
خاقانی ازین در گه دریوزه عبرت کن
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه

گامی دو سه بر ما نه اشکی دوسه هم بفشان
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان
حلم فلک گردان یا حکم فلک گردان
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان
دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان
پیلان شب و روزش گشته ز پی دوران
شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان
در کاس سر هر مز خون دل نوشروان
صد پند نواست اکنون در مغز سرش پنهان
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
ز ایشان شکم خاک است آبتن جاویدان
ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان
این زال سپید ابرو این مام سیه پستان
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

وله ایضا نورالله هرقده

دهر سیه کاسه ئیست ما همه مهمان او
گوهر خود را بدزد از بن صندوق او
دل که کنون بیدقی است باش که فرزند شود
نیست ازین خاک و گل ز آب و هوا نیست دل
دل از تعلیم غم بیچد معاذ الله که بگذارم

بینمکی تعبیه است در نمک خوان او
یوسف خود را بر آرزو از چه زندان او
چونکه بیایان رسد هفت بیابان او
کاتش بازی کند شیر نیستان او
که غم پیر دبستان است و دل طفل دبستانی

چو آزادند درویشان ز آسبب گران باری
 بد اسطانیایا کو را بود رنج دل آشوبی
 چو محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی
 خوشا درویشیا کو را بود گنج تن آسانی
 پس از سی سال روشن گشت برخاقانی اینمعنی
 که سلطانیست درویشی و درویشی است سلطانی

من قطعاته فی النصیحة

خاقانی از حدیث زمانه زبان به بست
 گیرم ز روی عقل همه زیر کیش هست
 کز هر چه هست به ز زبان کوتهیش نیست
 با کید روزگار بجز ابلهیش نیست
 هدهد ز آب زیر زمین آگه است لیک
 از دام بر فراز زمین آگهیش نیست
 خاقانی ز نان طلبی آب رخ مریز
 آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید
 کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
 با آدمی مطالبه نان همان کند
 بس مورکان به بردن نان ریزه ای ز راه
 آن طفل بین که ماهیکان چون کندشکار
 بر سوزن خمیده چو یکپاره نان کند
 از آدمی چو طرفه که ماهی در آب نیز
 جان را ز حرص بر سر کاردهان کند

من مثنوی تحفة العراقین

آنکس که بزر قوی است رایش
 زر چیست جز آتشی فسرده
 زر بنده شمر نه زر خدایش
 لعل ارچه شراره ایست خوش رنگ
 مرد از پی نعل و زر نبود
 چند از من و من سخن فزودن
 خاک بی بیمار بلکه مرده
 خونست فسرده در دل سنگ
 طفل است که زرد و سرخ جوید
 خود قبله راه خویش بودن
 حجاب غیور گردد درگاه
 پرگار قدر چو وا گشادند
 اول نقط زمین نهادند
 گردون ز زمین جلال گیرد
 خط هم ز نقط کمال گیرد
 تو بار طلب نعوذ بالله
 اول نقط زمین نهادند

در فضیلت خاک و نعت خواجه لولاک گوید

صفوت ز صفات خاک دان خاست
 خاکست امیر هر عناصر
 فضلنا خاص خاک دان راست
 خاک است امین هر جواهر

دل آینه دو روی پاك است
روئی سوی آن سرای پاکی
این چرخ زدن که آسمان راست
گردون ز قضا شبی بها یافت
پس خاك شریف تر ز افلاك
يك ره بحریم خاك پیوند
برده است سبق بدولت خاك
سرها بینی کلاه در پای
جانها بینی چو نخل در جوش
رضوان بدو عید اضحی و فطر
جنت رقمی ز رتبت اوست
ز آن نافه که آهو آورد بر
كان خون کثیف تیره ناك است

وان آینه را غلاف خاك است
روئی سوی این بساط خاکی
خاص از پی طوف خاکیان راست
كاقبال ركاب مصطفی یافت
كرامش مصطفاست در خاك
زین گنبد آب گینه تا چند
چارم كشور ز هفتم افلاك
در مشهد مرتضی زمین سای
بر خاك امیر نحل مدهوش
از خاك مقدسش برد عطر
تبت اثری ز تربت اوست
خاك اسدالله است بهتر
وین خاك لطیف نور پاك است

در خطاب بجناب خضر علیه السلام و جواب آنجناب باینکلام

ای حافظ بحر و بحر حکمت
ما را خبری ده ای فلك پی
جانها که جواهر قدیم اند
زان سوتر پل شدن توانند
از ششدرشش جهة توان رست
این بقعه پست نیلگون چیست
این دایره کی نشیند از پای
پس گفت که این چه دیو بوده است
روکاین نه سؤال عارفان است
پا از سر این حدیث درنه

ای خازن کوه کوه عصمت
کاین شیب و فراز را فنا کی
در عرضگه امید و بیمند
یا در پل آتشین بمانند
ور پنجه پنچ حس توان جست
این چتر بلند سرنگون چیست
این نقطه چگونه خیزد از جای
کز پرده کج رخت نموده است
این خار ره مخالفان است
فلسی ز هزار فلسفی به

با نص و حدیث و نظم قرآن
 قرآن گنج است و تو سخن سنج
 علمی که ز ذوق شرع خالی است
 خواهی طیران بطور سینا
 دل در سخن محمدی بند
 چون دیده راه بین نداری
 از عالم خاک بر گذر پاک
 چرخ است کمان گروهه کردار
 بر مهره گل مساز منزل
 آنها که جهان قدیم دانند
 خاقانی از این سرای تزویر

یونی نرزد حدیث یونان
 هین قربان کرد بر سر گنج
 حالی سبب سیاه حالی است
 پرست مکن به پور سینا
 ای پور علی ز بو علی چند
 ناید قرشی به از بخاری
 کو خاک بفرق عالم خاک
 گل مهره ای اندرو گرفتار
 کانداختنی است مهره گل
 زین نکته که رفت بی نشانند
 بگریز و رکاب مصطفی گیر

خطاب زمین بوس بحضرت خاتم النبیین (ص)

ای جود تو نیم عطسه داده
 آدم ز خزان چرخ رخ زرد
 از تو اثر ربیع دیده
 ادریس بدرس چاکر تو
 نوح از تو بیحر باز خورده
 ابراهیم از تو مهره برده
 موسی فسرده ره نوشته
 خضر از تو شراب در کشیده
 داود مغنی در تو
 عیسی ز حواریان خاص
 این عالم پیر طفل دیدار
 خاقانی را ز نیم فرمان

زو خنده آفتاب زاده
 چون لاله ز ژالدر خوی درد
 بر جرم خودت شفیع دیده
 تاریخ شناس اختر تو
 ملاحی زورق تو کرده
 تا آتش او فرو فسرده
 آتش خواه از در تو گشته
 الیاس به جرعدای رسیده
 جم صاحب جیش لشگر تو
 پرورده بفیض جان خاص
 چون پیر زنی ترا پرستار
 از پنجه این عجوزه برهان

خیام نیشابوری

از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده
 است و با سلطان سنجر سلجوقی بر يك تخت می آسوده وی و
 خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صغر سن بایکدیگر انیس و در يك دبستان
 همدرس و جلسی بودند و با هم عهد نمودند که روزگار هر يك را تربیت نماید بآن
 دو نفر طریق شرکت پیماید چون نظام الملک بمنصب صدارت و رتبه وزارت رسید
 حکیم با قطاع مزرعه چندقانع گردید و حسن را همت بلند بداعیه سرفرازی بازداشت
 بالاخره لوای بزرگی بر افراشت که مفصلا در تواریخ مسطور است غرض حکیم با انواع
 فضایل آراسته و از صفات نکوهیده پیراسته چندی زهدی بکمال داشت و همت بر مجانبت
 از هوا و هوس میگماشت چندی نیز ابواب ملامت بر رخ گشوده و بطریق ملامتیه رفتار
 مینمود مجملا حکیمی است هوشیار و رندیست عالی تبار رباعیاتش متین و بعضی از آنها
 چنین است .

رباعیات

نه لایق مسجدم نه در خورد کنشت	ایزد یارب گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت	نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت
آباد خرابات ز می خوردن ماست	خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت که کند	آرایش رحمت از گنه کردن ماست
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ	پیمان نه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و توماه بسی	از سلخ بغره آید از غره بسلخ
گویند بحشر گفتگو خواهد بود	وان یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید	خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود
يك نان بدو روزا گر شود حاصل مرد	وز کوزه شکسته ای دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود	یا خدمت چون خودی چرا باید کرد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند	در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند برون گفتند فساندای و در خواب شدند
 گر گوهر طاعت نه سقتم هرگز ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
 نومید نیم ز بار گاه کرمتم زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز
 از حادثه زمان ز آینده مترس وزهر چدرسد چو نیست پائنده مترس
 این یک دم نقد را بعشرت گذران از رفته میندیش و ز آئنده مترس
 آنم که پدید گشتم از قدرت تو پرورده شدم بنار در نعمت تو
 صد سال بامتحان گنه خواهم کرد یا جرم من است بیش یا رحمت تو
 یارب بدل اسیر من رحمت کن بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
 بر پای خرابات رو من بخشای بر دست پیاله گیر من رحمت کن
 برخیز و مخور غم جهان گذران بنشین و جهان بشادمانی گذران
 در طبع جهان اگر وفائی بودی نوبت بتو خود نیامدی از دگران
 از تن چه رود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
 وانگاه برای خشت گور دگران در کالبدی کشند خاک من و تو
 ناکرده گناه در جهان کیست بگو وانکس که گنه نکردن نیست بگو
 من بد کنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان من و تو چیست بگو
 تا کی غم این خورم که دارم یا نه وین عمر بخوش دلی گذارم یا نه
 در ده قدح باده که معلوم نیست کاین دم که فرو برم بر آرم یا نه
 دانی ز چدروی اوفتاده است وجد راه آزادی سرو و سوسن اندر افواه
 کاین دارد صد زبان ولیکن خاموش وان دارد صد دست ولیکن کوتاه
 افتاده مرا با می و مستی کاری ما را ز چه میکنی ملامت باری
 ایکاش که هر حرام مستی دادی تا من بجهان ندیدمی هشیاری
 آدم چو صراحی بود و روح چو می قالب چو نی بود صدائی در نی
 دانی چه بود آدم خاکی خیام فانوس خیالی و چراغی در وی

خلیفه سلطان مازندرانی

و هو زبدة الفضلاء سید علاء الدین حسین از جانب والد از
اولاد میر بزرگ است که از اعظم سادات عالی درجات آن
مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان و خود داماد
شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامه خونساری آقا حسین
طاب ثراه تحصیل در خدمت آن جناب کرده از تلامذه ایشان بوده غرض از اکابر فضلاء
و علمای عهد خود بوده صفات ستوده داشت در سنه ۱۰۶۴ فوت شد گاهی شعری می گفته
این رباعی از آن جناب است :

رباعی

حسن تو فروست بگردت کردم یا درد تو کش بخون دل پروردم
بیدردی باشد ار بگویم حسنت بی انصافی است گر بگویم دردم

خیال اصفهانی

اسمش میرزا غیاث الدین محمد خلف میرزا صدر اولد میر محمد
باقر داماد متخلص باشراق است بمصاهرت آقا جمال خوانساری
مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده بصفات حسنه مسلم اهل زمان خود
بوده در غلبه افاغنه در اصفهان در گذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگر نیز
دارد این چند بیت منسوب به ایشان است :

از ازل تا بابد بینش هر بینائی همه يك بینش و در پرده بینائی تست
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست هر که حیران جمالی است تماشائی تست

و هو زبدة الحكماء و علامة العلما مولانا جلال الدین محمد

دوانی کازرونی طاب ثراه

بن سعد الدین اسعد الدوانی الكازرونی از مضافات شیراز است
و مولد و منشاء مولانا قریه مذکور است نخست در پیش پدر
خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیراز آمده در مدرسه مولانا محی الدین و خواجه
حسن شاه که از تلامذه محقق شریف بودند کسب کمالات کرد بعضی از متداولات را نزد
مولانا همام الدین صاحب شرح طوابع دید و در اکتساب علم حدیث تلمیذ شیخ صفی
الدین ایچی گردید و در سن شباب صیت فضائلش گوش زد شیخ و شاب شد در عهد دولت
امیر حسن و یعقوب میرزا ترك و تاجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمده از اشعه ضمیر

متیرش اقتباس انوار کمال می نمودند چندی صدارت یوسف بن میرزا جهان‌شاه قبول فرموده و بعد استعفا نمود در زمان سلطنت آق قوینلو منصب قضاء فارس من حیث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال تعلق داشت همیشه در میان وی و میرصدر الدین محمد در باب حاشیه شرح تجرید ملا علی قوشچی اعتراضات بود بهندوستان رفته و بعضی رسالات بنام سلاطین آن مملکت معنون فرموده اموال و اوضاع و افریافته بایران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر فزودند چنانچه علامه خود فرمود .

مرا بتجربه معلوم شد در آخر حال که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است منجمله حاشیه قدیم و حاشیه جدید رساله زور اشرح هیا کل اثبات واجب و اخلاق حاشیه انوار حاشیه مطالع و حاشیه شمسیه مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنه ۹۰۸ هریاض جنت شتافت از اوست .

من غزلیاته طاب ثراه

از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست يك قدم بر هر دو عالم نه که گامی بیش نیست
معنی درویشی ارخواهی کمال نیستی است هر که راهستی خود باقی است او درویش نیست
بندگی کن عشق راوز کفرودین آزاد باش کز جدال آسوده شد هر کس که او را اکیش نیست
بنور فطرت خود میرویم در ره عشق چراغ خاطر دون همتان چه نور دهد
اگر چه فیض خدا شامل است یکسان نیست نه هر جبل که تویننی صدا چو طور دهد
قامت دلکش و رخسار دل افروز ترا اهل عرفان شجر و آتش موسی خوانند
سخن از قد تو گفتم چو دوانی ز آنرو سخنانم همه در عالم بالا خوانند

این رباعی را در مدحت حضرت سلطان اولیا

علی مرتضی (ع) گفته

ای مصحف آیات الهی رویت وی سلسله اهل ولایت مویت
سر چشمه زندگی لب دلجویت محراب نماز عارفان ابرویت
اسمش میرزا داود خلف الصدق میرزا عبدالله متخلص بعشق
داود اصفهانی است خود باسم تخلص میفرماید و سلسله ایشان در ایران

معروف و مشهورند سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و همیشه معزز و مکرم بوده‌اند جناب میرزا داود با نواع کمالات موصوف و بمصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بوده مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود در همانجا فوت شد از اشعار آنجناب است .

بیتو از شعله آه دل دیوانه ما _____ سیل دودی شد و بر خاست زویرانه‌ها
 نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند _____ بحیرتم که سراغ وصالش از که بگیرم
 از حکمای متأخرین و از عقلای محققین با اکبر شاه معاصر
 و اشعارش نا در تقی اوحدی احوال او را خواب نوشته طبابت
 نیز میکرده غرض این دو بیت از اوست :

دوایی گیلانی
 علیه الرحمه

چهل سال هر روز عقل آزمود _____ که تعطیل روزیش روزی نبود
 نه سرب کله شد نه تن بی لباس _____ همان می‌طپد دل زهی ناسپاس
 اسمش امیر محمد امین از طایفه ترکمانیه بوده و در کاشان
 تحصیل نموده در حکمت از تلامذه ملامیرزا جان شیروانی
 است و معاصر شاه طهماسب صفوی است مدتی سیاحت کرده آخر الامر پادمان قناعت در
 آورده منزوی زاویه فقر و فنا شد در سنه ۹۶۹ در لاهیجان گیلان وفات یافت اشعار
 بسیار دارد این چند بیت از اوست :

ذوقی کاشانی

یارب این درد چقدر است که درمانش نیست _____ وین چه اندوه و مالال است که پایش نیست
 هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم _____ کاین وصالی است که در پی غم هجرانش نیست
 خوشم که در دل من عشق مدعا نگذاشت _____ مرا به بوالهوسیهای خویش و نگذاشت
 چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز _____ محبت تو دو کس باهم آشنا نگذاشت
 اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم _____ که دل آزرده شوی و رنه سخن بسیار است
 گناه مرا عذابی باید از دوزخ فزون ترسم _____ که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

بعضی اورا اهل دارالمؤمنین کاشان دانسته اند وی معاصر
شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صاحب دیوان و شاه غیاث الدین
بوده و ایشان را تمجید نموده و بشیخ العالم سیف الدین مذکور

**رضی الدین خشاب
نیشابوری**

اخلاص تمام داشته از اوست

چو رسی بطور سینا ارنی مگوی و بگذر که نیرز دین تمنا بجواب لن ترانی
فرزانه صاحب کمالات صوری و معنوی ازوارستگان و مجردان
رفیع الدین کرمانی
عهد خود بوده علی قلی خان لکزی در تذکره خود این رباعی را
بنام نامی وی قلمی نموده است .

رباعی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن در زخمه دهر ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر ضایع نگذارند تو دل تنگ مکن
روحی سمرقندی
وهو حکیم ابوبکر بن علی از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه
بوده و نزد رشید و طواط کسب طریقه سخن نموده مدتها سلاطین
را مدحت کرده و مجلس ایشان بسر برده در اواخر حال بترک قربت سلاطین گفته و سلاطین
فرزانیگی پذیرفته از اوست .

قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل سه کار تاهمه عمر ز آفت سلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند و ام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب سخا بهر طمع همه گر حاتم طائی بکرامت باشد
رضای شیرازی
اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفره ندهد نموده
در زمان اکبر شاه در آن مملکت می زیسته همانجا فوت شد
زیاده برین از حاش معلوم نیست از اوست .

رباعی

سلطان بجهان پرده سرائی زد و رفت درویش بدهر پشت پائی زد و رفت
القصه بهر دو روز در گلشن عمر مرغی بسر شاخ نوائی زد و رفت

رباعی

ای سالک راه خانه سوزی میکن
وز شعله آن جهان فروزی میکن
بر عمر چه مقدار که امیدت هست
در خورد همان کوشش روزی میکن
اسمش ابوسعید با بویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده

رافعی قزوینی

فاضلی است عارف و محقق است واقف حکیمی با ایمان و
شاعری بایقان وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را به پسرش نسبت دهند
بهر صورت بیک قطعه از وی اکتفا شد رحمت الله علیه

قطعه

طاب کردن علم از آنست فرض
که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن
که از ننگ نادانی آگاه نیست

زکی شیرازی
علیه الرحمة

و هو شیخ عبدالله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبدالله
بیجزاست از فحول فضلا و عدول حکما و اکمل عرفای
عهد خود بوده قاضی ناصرالدین بیضاوی و قطب الدین علامه
و ابوالنجاش ظهیرالدین عبدالرحمن برغش تحصیل فضایل در خدمت آن جناب نموده اند
و در رساله الابرا فی الاخبار الاختیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای
آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامت او نقل کرده که وی بعد از وفات زنده شد و قوی
علمای مصر را جواب نوشته باز در گذشت و بناء علیه وی را ذوالموتین لقب کرده اند
قدوقع هذا فی سنه سبع و سبعین و ستمائه العلم عندالله والعهدة علی الراوی گاهی شعر
می فرموده این رباعی بنام اوست

رباعی

در عالم بی وفا دویدیم بسی
بیچاره تراز خویش ندیدیم کسی
نازاند روزگار خوردیم بدهر
از دست دل خویش نه از دست خسی
از محققین و مدققین شهرنسا است و آن از توابع دشت خاوران
خراسان است شیخ زین الدین نسوی از اعظم فضلا و عرفا
زین الدین نسوی
قدس سره
بوده این رباعی منسوب باوست .

رباعی

در جستن جام جم بسی پیمودم روزی نه نشستم و شبی نغنودم
 ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم
 و هو شیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد محدود بن آدم
 الغزنوی از اعظم محققین و افایم مدققین است عمزاده رضی-
 اندین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی
 ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی، بوده سبب
 انتباهش در کتب مسطور و در افواه مذکور ویرا بین الحکما و العرفا پایه اعلی و کمالش
 از کلامش پیداست بهرام شاه غزنوی خواست که همشیره خود را بوی دهد ابافرمود و
 قبول نمود مولوی معنوی در شأن او گفته :

سنائی غزنوی
 قدس سره

ترك جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
 عطار روح بود و سنائی دو چشم او ما از پی سنائی و عطار آمدیم
 همه فضلا و حکما ویرا ستوده و بوی اظهار و ثوق نموده الحق سخنانش بی نظیر
 و بیانش دلپذیر قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است او را کتابی
 است معروف و معلوم و بحدیقه الحقایق موسوم الحق حقیقه الحقایق و حدیقه الحدایق است و
 بهرچه در وصفش گویند لایق آنرا قرب سالی منظوم فرموده و در سنه ۵۲۵ اختتام نموده
 بعضی در آن نسخه طعن کردند حکیم نسختی از آن بیغداد نزد برهان الدین ابوالحسن
 علی المعروف به بریان فرستاده علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان
 آنجماعت را تادیب بلیغ کرده حکیم را سوای حدیقه مثنوی زاد السالکین و طریق
 التحقيق و سیرالعباد الی المعاد و عقل نامه بر وزن حدیقه میباشد وفات وی در سنه
 پانصد و چهل و پنج در غزنین واقع شد و این ابیات از آن جناب است :

من قصاید قدس سره

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا
 قدم زین هر دو بیرون نه اینجا باش و نه آنجا

بهرچ از راه دور افتی چه کفر آنحرف چه ایمان

بهرچ از دوست و امانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

گواه ره رو آن باشد که سردش یا بی از دوزخ

نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا

سخن گر راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی

مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا

شهادت گفتن آن باشد که هم زاول در آشامی

همه دریای هستی را بدان حرف نهننگ آسا

عروس حضرت قرآن نقاب آنکه بر اندازد

که دارالملک ایمان را مجرد بیند از غوغا

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی

که از خورشید جز گرمی نه بیند چشم نایبنا

بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی

که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما

چه مانندی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی

قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا

مگو مغرور غافل را برای امن او نکته

مده محرور جاهل را ز بهر طبع او خرما

تو پنداری که بر بازیست این ایوان چون مینو

تو پنداری که برهرزه است این میدان چون مینا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهره زهره

نه حرف از بهر آن آمد که دوزی چادر زهرا

تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندرب شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید
 گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحی
 چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید
 درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا
 ز طاعت جامه‌ای بر ساز بهر آن جهان ورنه
 چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی ورسوا
 ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
 ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
 ز بهر دین به نگذاری حرام از حرمت یزدان
 ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا
 مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت
 بسوی خط وحدت برد عقل از خطه اشیا
 نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
 همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
 که یارب مرسنائی را سنائی ده تو در حکمت
 چنان کز وی برشگ آید روان بوعلی سینا
 مگردان عمر من چون گل که در طفلی شوم کشته
 مگردان حرص من چون مل که در پیری شوم برنا
 بحرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
 بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
 بهرچ از اولیا گفتند ارزقنی و وقفنی
 بهرچ از انبیا گفتند آما و صدقنا
 وله ایضاً نورالله روحه
 طلب ای عاشقان خوش رفتار طرب ای شاهدان شیرین کار

تا کی از خانه هان ره صحرا
 زین سپس دست ما و دامن دوست
 در جهان شاهی و ما فارغ
 رخت بردار زین سرای که هست
 چون ترا از تو پاك بستانند
 با چنین چار پای بند بود
 آفرینش نثار فرق تواند
 راه توحید را بعقل مپوی
 بخدای ار کسی تواند بود
 چه روی با کلاه برمنبر
 تر مزاجی مگرد در سقلاب
 خود کلاه و سرت حجاب تواند
 کله آن گه نهی که در قتدت
 ره رها کرده‌ای از آنی گم
 پاك شو بر فلک چو ابراهیم
 نشود دل چو تیر تا نشوی
 تا ز اول خمش نشد مریم
 نه فقیری چو دین و دنیا گشت
 نه فقیه‌ی چو حرص و نخوت کرد
 عالمت غافل است و تو غافل
 غول باشد نه عالم آنکه ازو
 کلبه‌ای کندرو نخواهی ماند
 دعوی دل مکن که جز غم حق
 ده بود آن نه دل که اندر وی

تا کی از کعبه هین در خمار
 بعد ازین گوش ما و حلقه یار
 در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
 بام سوراخ و ابر طوفان بار
 دولت آن دولت است و کار آنکار
 سوی هفت آسمان شدن دشوار
 بر مچین چون خسان ز راه نثار
 دیده روح را بخار مخار
 بی خدای از خدای برخوردار
 چه روی با زکام در گلزار
 خشك مغزی مپوی در تاتار
 تو میفزای بر کله دستار
 ريك در موزه كيك در شلوار
 عز ندانسته‌ای از آنی خوار
 گشته از عقل و جان و تن بیزار
 بیزبان چون دهانه سوفار
 در نیامد مسیح در گفتار
 مر ترا پای مرد و دست افزار
 مر ترا فرع جوی و اصل گذار
 خفته را خفته کی کند بیدار
 بشنوی گفت و نشنوی کردار
 سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
 نبود در حریم دل دیار
 گاو و خر گنج دو ضیاع و عقار

کی در آید فرشته تا نکنی
 پرده بر دار تا فرود آرند
 گرچه از مال و گندمت نه بوجه
 پس تفاخر مکن که اندر حشر
 نه بدان لعنت است کاندن دین
 علم کز تو تو را بنستند
 همچو نمرود قصد چرخ مکن
 کز دو بال سریش کرده نشد
 هر که از چوب مرکبی سازد
 کی توان گفت حال عشق بعقل
 نکند عشق نفس زنده قبول
 سابق و قاید صراط الله
 جز بدست و دل محمد ﷺ نیست
 کرد دنیا مگرد و حکمت جوی
 افسری کان نه دین نهد بر سر
 هر چه نر روی دین خری و خوری
 بره و مرغ را از آن ره کش
 جز بدین ظلم باشد ار بکشد
 در بن چاه بین سر سرهنگ
 تا نه بس روزگار خواهی دید
 در طریقت خود این دو باید ورد
 گر سنائی ز یار بی همتا
 آب را بین که چون همی نالد

سک ز در دور و صورت از دیوار
 هودج کبریا بصفه بار
 هم خزینه پر است و هم انبار
 گندمت گژدم است و مالت مار
 علم داند بعلم نکند کار
 جهل زان علم به بود بسیار
 با دو تا کرکس و دو تا مردار
 هیچ طیار جعفر طیار
 مرکب آسوده دان و مانده سوار
 کی توان گفت سنگ خاره بخار
 نکند باز موش مرده شکار
 به ز قرآن مدان و به ز اخبار
 حل و عقد خزاین اسرار
 زانکه این اندکست و آن بسیار
 خواهش افسر شمار و خواه افسار
 در شمارت کشند روز شمار
 که بانسان رسند در مقدار
 بی نمازی مسیحی را زار
 بر سر دار بین تن سردار
 هم سپه مرده هم سپهسالار
 اول الحمد و آخر استغفار
 گله‌ای کرد زو شگفت مدار
 هر دم از هم نشین نا هموار

وله فی الموعظة و النصيحة

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

پیش ازین کاین جان عذر آور فروماندز نطق
 بند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای بند
 ننگ ناید مر شمارا زین سگان پر فساد
 باش تا از صدمه صور سرافیلی شود
 در توحیوانی و روحانی و شیطانی دراست
 تا بجان این جهانی زنده چون دیو و ستور
 چند ازین رنگ و عبارت راه باید در فتراه
 گر مخالف خواهی ای مهدی دراز آسمان
 عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط
 کی شود ملک تو عالم تا تو باشی ملک او
 پرده دار عشق دان اسم ملامت بر فقیر
 نیست عشق لا ابالی را در آن دل هیچ جای
 دیر شد تا هب چکس را از عزیزان نامده است
 صدهزاران کیسه سودائیان در کوی عشق
 ایساغبنا که اندر حشر خواهد بود از آنک
 باش تا کل یابی آنهارا که امروزند جزو
 گر چه پیوسته است بس دور است جان از کالبد
 حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته محسب
 مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه
 خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو
 کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد

پیش ازین کاین چشم عبرت بین فروماند ز کار
 عذر آرید ای سپیدتان دمیده بر عذار
 دل نگیرد مر شما را زین خران بی فساد
 صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
 در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
 گر چه پیری هم چو دنیا خویش را کودک شمار
 چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
 ورمو الف خواهی ای دجال یکره سر بر آر
 عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
 کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار
 پاسبان در شناس آن آب تلخ اندر بحار
 کوهنوزان در صفا تخویش مانده است استوار
 بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
 از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
 هست ناقد بس بصیر و نقد ها بس کم عیار
 باش تا گل بینی آنهارا که امروزند خار
 گر چه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
 چون پلنگی بر یمین داری و موشی در یسار
 کشت کردی لیک خو کست و ملخ در کشتزار
 نفس را این پایمرد و دیو را آن دستیار
 گر نبودی راهبر ابلیس را طاوس و مار

وله ایضاً

خیز و بیا ملک سنائی به بین
 تا همه جان بینی بی کبر و کین

بسکه شنیدی صفت روم و چین
 تا همه دل بینی بی حرص و بخل

پای نه و چرخ بزیر قدم
 زر نه و کان ملکى زیر دست
 رسته ز ترکیب زمان و مکان
 بوده چو یوسف بچه و رفته باز
 زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ
 کرده قناعت همه گنج سپهر
 روح امین داده بدستش از آنک
 حکمت و خرسندى دینش بسی است
 گاه ولی گوید هست او چنان
 او ز همه فارغ و آزاد و خوش
 خشم بر اعداش نبوده است هیچ
 دست نه و ملک بزیر نگین
 خر نه و اسب فلکى زیر زین
 بسته ز ترتیب شهر و سنین
 تا فلک از جذبه جبل المتین
 تا به نپاخانه عین الیقین
 در صدف گوهر روحش دفین
 داده بمیرم ز ره آستین
 تا چه کند ملک مکان و مکین
 گاه عدو گوید هست او چنین
 چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
 چشم بر ابروش ندیده است چین

وله ایضاً روح الله و روحه

برگى بر گى نداری لاف درویشى مزن
 یا برو هم چون زنان رنگى و بوئى پیش گیر
 هر چه یابى جز هوا آن دین بود در جان نگار
 چون دو عالم زیر پا بت قطع شد پائی بکوب
 هر خسى از رنگ و گفتاری باین ره کی رسد
 قرنہا باید که تا یک کودکى از لطف طبع
 سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
 ماهها باید که یک مشت پشم از پشت میش
 هفته ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل
 ساعتى بسیار مى باید کشیدن انتظار
 صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز
 روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا
 رخ چو عیاران میاراجان چونامردان مکن
 یا چومردان اندر آى و گوى در میدان فکن
 هر چه بینى جز خدا آن بت بود درهم شکن
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستى بزن
 درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن
 عالمى گویا شود یا فاضلى صاحب سخن
 لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
 صوفى را خرقة گردد یا حمار را رسن
 شاهدهى را حله گردد یا شهید را کفن
 تا که در جوف صدف باران شود در عدن
 تا قرین حق شود صاحبقرانى در قرن
 چون عروسان طبیعت رخت بندن از بدن

این جهان و آن جهان را بدم اندر کشد چون نهنگ بحر دین ناگاه بگشاید رهن
با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن

ایضا من حقایقه رحمة الله علیه

بمیرای حکیم از چنین زندگانی کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا تفرسی ازین زندگی ترس کاینک در آئی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند که مرگست دروازه آن جهانی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلیبان نیست از قلیبانان و گر قلیبانست از قلیبانی
ز سبع السماوات تا بر نه پری ندانی تو تفسیر سبع المثانی
نه جان است این کت همی جان نماید منه نام جان بر بخار و دخانی
به پیش همای اجل کش چو مردان بعیاری این خانه استخوانی
کزین مرگ صورت همی رسته گردد اسیر از عوان و امیر از عوانی
بیک روزه رنج گدائی نیرزد همه گنج محمود زابلستانی
پیام جهان بر شوی چون سنائی گرت هم سنائی کند نرد بانی

ایضا من معارفه و نصایحه علیه الرحمة

دلا تا کی درین زندان غربت این و آن بینی یکی زین چاه ظلمانی برون شو تا جهان بینی
ز حرص و شهوت و کینه بیر تا زین سپس خود را اگر دیوی ملک یابی و گر گرگی شبان بینی
مرا این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی کزین گنبد برون پری مر او رامیز بان بینی
اگر با درد او روزی شهید عشق او گردی هم از گبران یکی باشی چو خود را در میان بینی
بدین زور و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره که این آن نوبهار نیست کش بیمهرگان بینی
اگر عرشی بفرش آئی و گر ماهی بچاه افتی اگر بحری تهی گردی و گر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش با قبالی و ادباری که تا برهم زنی دیده نه این یابی نه آن بینی

بهشت و دوزخ با تست در باطن نگرتا تو سقراط در جگر یابی جنانها در جنان بینی

وله ایضا

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان وزین آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی که در زندان سلطانی منم سلطان زندانی
بمیرید از چنین جانی کزو کفرو هوا زاید ازیرا در چنین جانها فرو ناید مسلمان
مسازید از برای نام و دام و کام چون مردم جمال نفس آدمرا نقاب نفس شیطانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین که محرومند ازین عشرت هوا گویان یونانی
شود روشن دل و جانمان ز شرع و سنت احمد از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرع است این نه از ایمان درمن جانمان روشن ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی
که گر تائید عقل کل نبودی نفس کلی را نگشتی قابل نفس دوم نفس هیولانی

من قطعاته

از پی رد و قبول عامه خود را خرمکن	ز آنکه کار عامه نبود جز خری و خر خری
گاوارا باور کنند اندر خدائی عامیان	نوح را باور ندارند از پی پیغمبری
گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند	فرزند کان و دختر کان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون نشدند	آن مادران و آن پدران قدیم ما
با همه خلق جهان گر چه از آن	بیشتر گمره و کمتر برهند
آنچنان زی که چو میری برهی	نه چنان زی که چو میری برهند
کسی کش خرد رهنمونست هرگز	بگیتی ره و رسم الفت نورزد
که صحبت نفاق است یا اتفاقی	دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
اگر خود نفاق است جانرا بکاهد	و گر اتفاقی است هجران نیززد
این جهان بر مثال مردار است	کر کسان گرد او هزار هزار
این مرآن را همی کشد مقلب	آن مراین را همی زند منقار
آخر الامر بر پرند همه	وز همه باز ماند این مردار
یکروز منوچهر بپرسید ز سالار	کاندر همه عالم چه بدای سام نریمان

او گفت جوابش که درین عالم فانی گفتار حکیمان به و کردار کریمان
 نکند دانا مستی نخورد عاقل می نهد مردم هشیار سوی مستی پی
 چه خوری چیزی کز خوردن آنچیز ترا نی چون سرو نماید بنظر سرو چونی
 گر کنی بخشش گویند که می کرده نه او و رکنی عریده گویند که او کردند می

من غزلیاته

آن دست و آن زبان که درو نیست نفع خلق غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست
 بسا پیر مناجاتی که بر مرکب فروماند بسا رند خرابانی که زین بر شیر نر بندد
 از پند تو ایخواجه چه سود است که مارا هر نقش که نقاش ازل کرده همانیم
 سنگ بر قندیل طالب علم عالم جوی پاش چنگ در فتراک صاحب درد دردی خوارزن
 هشت چرخ و چار طبع پنج حس محرم نیند خیمه عشرت برون زین هشت و پنج و چارزن
 از ما و خدمت ما کاری نیاید ایدوست هم خود بنا نمودی هم خود تمام گردان
 ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی کز جان قدمی سازی و در راه بر آئی
 از غیر جدا گردی چون آنکه درین راه هم خواست نداند که تو خواهنده مائی
 بمار ماهی مانی نه این تمام نه آن منافقی چه کنی مار باش یا ماهی

رباعیات

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست و آنکت کلهی بداد طرار تو اوست
 و آنکس که ترا یار دهد مار تو اوست آنکس که ترا بیتو کند یار تو اوست
 برهان محبت نفس سرد من است عنوان نیاز چهره زرد من است
 میدان وفادار دل جوانمرد من است درمان دل سوختگان درد من است
 رو گرد سرا پرده اسرار مگرد شوخی چه کنی چو نیستی مردنبرد
 رندی باید ز هر دو عالم شده فرد تا می بخورد بجای آب و نان درد
 در صورت هر هست چرائی مدهوش در حسرت هر نیست چرائی بخروش

این هر دوی یکی کن و بخور همچون نوش پس لب بکلوخ مال و بنشین خاموش

اینگونه بد نیستی که من خرسندم چندین چادهی ز بهر هستی پندم
روزی که به تیغ نیستی بکشندم گرینده من کیست بر آن میخندم

چون آمد و شد بریدم از کوی تو من دانم نرهم ز گفت بد گوی تو من
برخیز چرا نظر کنم سوی تو من بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

از خلق ز راه تیز هوشی نرهی وز خود زره سخن فروشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی از خلق وز خود بجز خموشی نرهی

گر آمدنم بمن بدی نامدمی ور نیز شدن بمن بدی کی بدمی
زین به چه بدی که اندرین دیر خراب نه آمدمی نه بدمی نه شدمی

من مثنوی الموسوم بحدیقه

ایدرون پرور و برون آرای ای خرد بخش بی خرد بخشای
کفرودین هر دو در رهت پویان وحده لا شریک له گویان
هرزه بیند روان بیننده آفرین جز بر آفریننده
نور بخش یقین و تلقین اوست هم جهان بان و هم جهان بین اوست
پاک از آنها که غافلان گفتند پاکتر ز آنچه عاقلان گفتند
داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم در نارد
گر نگوئی بدو نکو نبود ور بگوئی تو باشی او نبود
گر بگوئی مشبهی باشی ور نگوئی ز دین تهی باشی
هست در وصف او بوقت دلیل نطق تشبیه و خامشی تعطیل

با تو چون رخ در آینه مصقول نز ره اتحاد و رای حلول
پیش آن کش بدل شکی نبود صورت و آینه یکی نبود
آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست غایت فکر تست الله نیست
خواهی امید گیر و خواهی بیم هیچ بر هرزه نا فرید حکیم
همه را از طریق حکمت داد آنچه بایست بیش از آن همه داد

سوی تو نام زشت و نام نکوست
 بد بجز جلف و بی خرد نکند
 خیر و شریست در جهان کهن
 تو بحکم خدای راضی شو
 هر چه در خلق سوزی و سازی است
 مرگ آنرا هلال و اینرا برگ
 بیشتر چون روی که جای نیست
 دست و پائی همی زن اندر جوی
 خرد و جان و صورت مطلق
 جز بفضالش براه او نرسی
 اندرین منزلی که یک هفته است
 ذکر بر دوستان و کم سخنان
 آنکه گریان اوست خندان اوست
 آنچنانش پر است در کونین
 ذکر جز در ره مجاهده نیست
 رهبرت اول ارچه یاد بود
 جهد کن تا ز نیست هست شوی
 گر ترا دانش و درم نبود
 که خدائی همدغم و هوس است
 عاشقان سوی حضرتش سرمست
 صد هزارت حجاب در راه است
 بر نگیرد جهان عشق دوئی
 کشف اگر بند گرددت برتن

ورنه محض عطا است هر چه ازوست
 خود نکو کار هیچ بد نکند
 لقب خیر و شر به تست و بمن
 ورنه بخروش و پیش قاضی شو
 اندران مرخدا را رازی است
 زهر آنرا غذا و این را مرگ
 باز پس چون چپی که پایت نیست
 چون بدریا رسی ز جوی مگوی
 همه از امردان و امر از حق
 گر چه در طاعتش قوی نفسی
 بوده نا بوده آمده رفته است
 چه شماری بسان بیوه زنان
 دل که بیاد اوست سندان اوست
 گر همی بینیش برأی العین
 ذکر در مجلس مشاهده نیست
 رسد آنجا که یاد باد بود
 وز شراب خدای مست شوی
 او ترا هست هیچ غم نبود
 کدرها کن ترا خدای بس است
 عقل در آستین و جان بردست
 همت قاصر است و کوتاه است
 چه حدیث است این حدیث توئی
 کشف را کفش سازو بر سر زن

نیست کن هر چه راه ورای بود
تا ترا بود با تو در ذات است
این همه علم جسم مختصر است
چیست زادچنین ره ای عاقل
رفتن از منزل سخن کوشان
نه ز بیهوده بود و نادانی
پس زبانی که راز مطلق گفت
راز حق چون زروی داد بیشت
کی بود ما ز ما جدا مانده
از تن و جان و عقل دین بگذر
هر چه از نفس و علم و معرفت است
چند گوئی رسیدگی چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی
آسمان هاست در ولایت جان
در ره روح پست و بالا هست
هفده رکعت نماز از دل و جان
پس بدان کاین حساب باریک است
ای روان همه تنومندان
چکنم زحمت توئی و دوئی
با قبول تو ای ز علت پاک
کسی از بدهمی نداند به
نخری رنگ و بوی و دمدمه تو
بر درت خوب وزشت را چکنم
نه بلا تأمن از تو سیر شوم

تات دل خانه خدای بود
کعبه با طاعت خرابات است
علم رفتن براه حق دگر است
حق بدیدن پریدن از باطل
بر نشستن بصدر خاموشان
با یزید ار بگفت سبحانی
راست جنبید کو انا الحق گفت
راز غم ساز گشت و او را کشت
من و ما رفته و خدا مانده
در ره او دلی بدست آور
دانکد آن کفر عالم صفت است
در ره دین گزیدگی چه بود
بای بر سر نهی رسیده شوی
کار فرمای آسمان جهان
کوهپای بلند و دریا هست
ملك هجده هزار عالم دان
زانکه هفده بد هجده نزدیک است
آرزو بخش آرزو مندان
چون یقین شد که من منم تو توئی
چه بود خوب وزشت مشتی خاک
آنچه دانی که آن به است آن ده
از همه و ا رهانم ای همه تو
چون تو هستی بهشت را چکنم
نه بلا تقنطوا دلیر شوم

تو مرا دل ده و دلیری بین
 همه از کردگار الله است
 هر کرا آن دم است آدم اوست
 آمد اندر جهان جان هر کس
 همه شاگرد و او مدرس شان
 همتش الرفیق الاعلی جو
 غرض کن ز حکمت ازل او
 چون تو بیماری از هوا و هوس
 هر چه او گفت امر مطلق دان
 سوی حق بی رکاب مصطفوی
 تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی
 نایب کردگار حیدر بود
 شیر یزدان چو بر گشادی چنگ
 عشق را بحر بود و دل را کان
 دو رونده چو اختر گردون
 تنگ از آن شد بر او جهان سترک
 هر که او با علی برون آید
 جانب هر که با علی نه نکوست
 تو به توحید کی رسی چو مرید
 چار تکبیر کن چو خیر الناس

حکایت

روبه خویش خوان و شیری بین
 نیک بخت آن کسی که آگاه است
 هر کرا نیست نقش عالم اوست
 جان جانها محمد (ص) آمد و بس
 همه مزدور و او مهندس شان
 غیرتش لا نبی بعدی گو
 اول الفکر آخر العمل او
 رحمت العالمین طیب تو بس
 آنچه او کرد کرده حق دان
 نرود پایت ارچه بس بدوی
 همه گفتی چو مصطفی گفتی
 صاحب ذوالفقار حیدر بود
 شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
 شرع را دیده بودودین را جان
 دو برادر چو موسی و هرون
 که جهان تنگ بود مرد بزرگ
 روز محشر بگو که چون آید
 هر که گو باش من ندارم دوست
 نا زده گام در ره تجرید
 بر که بر چار طبع و پنج حواس

که درین راه چیست تدبیری
 در ره جهد خود مشاهده نیست
 نرسد کس بجهد سوی اله

گفت روزی مرید با پیری
 کار این راه با مجاهده نیست
 کار توفیق دارد اندر راه

پیر گفتا مجاهدت کردی
 جهد بر تست و بر خدا توفیق
 کار کن کار بگذر از گفتار
 این گروهی که نو رسید ستند
 سر باغ و دل زمین دارند
 همه در راه آن جهانی کور
 همه در علم سامری وارند
 نیست اینجا چو مر خرد را برگ
 علم با کار سودمند بود
 هرچه در زیر چرخ نیک و بدند
 همه را عقل با تو بنماید
 عقل سلطان قادر خوشخوست
 سایه با ذات آشنا باشد
 عقل را از عقيله باز شناس
 عقل در کوی عشق نایناست
 عقل کان رهنمای حيله تست
 بگذر از عقل و خدعه و تلبیس
 خردی را که این دلیل بدی است
 پدر و مادر جهان لطیف
 گرشان بعد امر پیرستند
 عقل و چشم و پیمبری نور است
 نور بی چشم شاخ بی بر دان
 خیز کاین خاکدان سرای تو نیست
 عاشقی جز باضطرار خطاست

تا بدانسته‌ای که نامردی
 زانکه توفیق و جهد هست رفیق
 کاندین راه کار دارد کار
 عشوه جاه و زر خرید ستند
 کی دل عقل و شرع و دین دارند
 بنده خورد و خفت همچو ستور
 از برون موسی از درون نارند
 مرگ به با چنین حریفان مرگ
 علم بی کار پای بند بود
 خوشه چینان خرمن خردند
 آنچه بود آنچه هست آنچه آید
 آنکه سایه خدا گزیند اوست
 سایه از ذات کی جدا باشد
 نبود همچو فریبی آماس
 عاقلی کار بو علی سیناست
 آن نه عقل است کان عقيله تست
 که عزازیل ازین شده است ابلیس
 لعنتش کن که بیخرد خردی است
 نفس گویا شناس و عقل شریف
 این دو گوهر سزای آن هستند
 این از آن آن ازین نه بس دور است
 چشم بی نور گوش بی سردان
 این هوس خانه است جای تو نیست
 آه عاشق باختیار خطاست

هر کرا روی نیک و کم خرد است
 هر کرا با جمال و بد نیتی است
 آن چنان کرده شهوت محجوب
 شاهد پیچ پیچ را چه کنی
 شاهدان زمانه خورد و بزرگ
 از پی دزدی روانها را
 آن نگاری که سوی او نگری
 روی اگر هیچ بی نقاب کند
 ور کند هیچ بند گیسو باز
 زلف و رویش گر آشکارستی
 صورت قهر و لطف خال و لبش
 بوسه عاشق روان پرداز
 خون عاشق چو زلف او ریزد
 چشم گوشی شود چو سازد جنگ
 دیده زان چشمها که بردارد
 بتوان دیدن از لطیفی کوست

حکایت

دید وقتی یکی پراکنده
 گفت کاین جامه سخت خلقان است
 چون نجویم حرام و ندهم دین
 جامه از بهر عورت عامه است
 مرد را در لباس خلقان جو
 زینت الله نه اسب و زین باشد
 نیست مهر زمانه بی کینه

روی نیکو دلیل خوی بد است
 وان که حسنش جمال عاریتی است
 که ندانی همی تو خواؤ از خوب
 ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
 دیده را گوسفند و دلرا گرگ
 چشمشان رخنه کرده جانها را
 او دلت برد و زو تو درد بری
 دهر پر ماه و آفتاب کند
 پس شب قدر بزگشاید راز
 شب و روز اینکه دواست چارستی
 عالم قبض و بسط روز و شبش
 دهنش را بخنده یابد باز
 از زمین بوی مشک بر خیزد
 گوش چشمی شود چو آرد رنگ
 جز کسی کافت بصر دارد
 استخوان در تنش چو خون در پوست

زنده ای زیر جامه ای ژنده
 گفت هست از من این چنین زانست
 جامه لابد نباشد به ازین
 خاصگان را برهنگی جامه است
 گنج در خانه های ویران جو
 زینت الله جمال دین باشد
 سیر دارد میان لوزینه

سرنگون خیزد از سرای معاد هر که روی از خرد نهد بجماد
مرد کز خاک و آب دارد عار بهوا بر نشیند آتش وار

سؤال سائلی از حضرت صادق علیه السلام

گفت روزی بجعفر صادق	حمله جوئی ربا دهی سارق
کز حرامی ربا چه مقصود است	گفت زیرا که مانع جود است
زان رباده بتر ز میخوار است	کاین مروت بر آن سخا آراست
حرص دنیا ترا چنان کرده است	کز خدا هم دلت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول	که تترسی تواز خدا و رسول
داده ماند نهاده آن تو نیست	برود مال به ز جان تو نیست
هر چه ماند ز تو بنیک و به بد	بخشش مرگ دان نه بخشش خود
هر کرا هست انده بیش	همره اوست کفر و درویشی
صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند
ما که از دست روح قوت خوریم	کی نمک سود عنکبوت خوریم
کی غنی با فقیر در سازد	کان بدنیا و این بدین نازد
کار دنیا بجمله بازی دان	ترك او عزو سر فرازی دان
مال در کف چوپیل درمستی است	مال در دل چو آب در پستی است
دون و دنیا بوند هر دو قرین	قحبه ای آن و قلتبانی این
دیده ور پل بزیر گام کند	کور بر پشت پل مقام کند
هر کرا علم نیست گمراه است	دست اوزان سرای کوتاه است
علم سوی در آله برد	نه سوی نفس و مال و جاه برد
چند ازین در نقاب محتالی	چشمها درد و لاف کحالی
عقلت از جان و مالت از تن تست	آن دو معشوقه این دو دشمن تست
پاك شو تا که ز اهل دین گردی	آنچنان باش تا چنین گردی
بهر دین با سفیه رای مزین	رگ قیغال بهر پای مزین

عالم علم عالمی است شگرف
 مرد راره ز حال برخیزد
 زاد این راه عجز و خاموشی است
 ره روان را چو در در راهبر است
 هر که را درد راهبر نبود
 در ره او سخن فروشی نیست
 در مناجات بی زبانان آی
 مرد معنی سخن ندارد دوست
 بگذرا ز قال و گفته های محال
 دانش آن خوبتر که بهر بسیج
 نیست از بهر آسمان ازل
 پیر کز جنبش ستاره بود
 دست پیر از ولایت دین است
 در جهانی که عقل و ایمان است
 دشمن حق تن است خاکش دار
 همه اندرز من بتو این است
 مرگ را جوی کاندین منزل
 من ندیدم سلامتی ز خسان
 راه مدین نرفته پیش شعیب
 آدمی را مدار خوار که عیب
 داعی خیر و شر درون تواند
 در ره خلق خوب و سیرت زشت
 در درون تو هست از پی دین
 آدمی بهر بی غمی را نیست

نیست این خطه خطه خط و حرف
 حال باید که قال برخیزد
 قوت و قوت اوز کم گوشی است
 آنکه را درد نیست کم زخراست
 مرد را زان جهان خبر نبود
 در رهش بهتر از خاموشی نیست
 هر چه خواهی بگوی و لب بگشای
 ز آنکه بوده است مغزها را پوست
 ذره ای صدق بهتر از صد فال
 زو بدانی که می ندانی هیچ
 نردبان پایه به ز علم و عمل
 گر چه پیر است شیر خواره بود
 این که گویند پیر پیر این است
 مردن جسم زادن جان است
 قبله حق دل است پاکش دار
 که توفلی و خا نهرنگین است
 مرگ حق است زندگی باطل
 گر تو دیدی سلام من برسان
 چند گردی بگرد پرده غیب
 جوهری شد میان رسته غیب
 هر دو در نیک و بد زبون تواند
 هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
 صد هزار آسمان فزون ز زمین
 پای در گل جز آدمی را نیست

عرش و فرش زمان برای ویست
 بیروان شریف و جانی پاک
 جان دانا ز دین غذا سازد
 هر چه آن باعث عبت باشد
 تنت از چرخ و طبع دارد ساز
 جانت حق داد و جاودان ماند
 بنده بطن و لذت شهوات
 خشم و شهوت خصال حیوانست
 تا تواز آرزو و آرزو مستی
 رو قناعت گزین که طالع دون
 نفخه صور سور مردان است
 روز دین دست دست رس نبود
 آدمی گر چه بر زمانه مه است
 آدمی سر بسر همه آهوست
 دل کند سخت جامه نرمت
 مرد نبود که گرد خود پوید
 مرد را گر ز رزم بی مایه است
 اولین سده در ره آدم
 چون خوری بیش پیل باشی تو
 هر که بسیار خوار باشد او
 باش کم خوار تا بمانی دیر
 چیست حاصل سوی شراب شدن
 چون کند عربده پی شکن است
 هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست

وین تبه خاکدان نه جای ویست
 چه بود جسم جز که مشتی خاک
 چون نیابد غذای بگدازد
 نر قدم دان که از حدت باشد
 این و آن ساز خویش خواهد باز
 زانکه حق داده هیچ نستاند
 بتر از بنده عزری و منات
 علم و حکمت کمال انسانست
 بخدا ار تو آدمی هستی
 در دو گیتی است باعذاب الهون
 هر که زان سور خورد مرد آن است
 نسبت کس شفیع کس نبود
 ز آدم خام دیو پخته به است
 ظن چنان آیدش که بس نیکوست
 خورش خوش ز سر برد شرم
 مرد راه نجات خود جوید
 دامن خیمه بهترین دایه است
 بود نای گلو و طبل شکم
 کم خوری جبرئیل باشی تو
 دانکه بسیار خوار باشد او
 که اجل گرسنه است قوتش شیر
 اولش شر و آخر آب شدن
 ورسخاوت کند دروغ زن است
 با که گویم که چشم بینا نیست

مرد را چون هنر نباشد کم
تازی از شرع را پنا هستی
بهر معنی است صورت تازی
روح با عقل و علم داند زیست
این چنین جلف و بی ادب زانی
زیر کافرا درین سرای کهن
بی غرض پند همچو قند بود
از در تن که صاحب کله است
از در جسم تا بکعبه دل
خاص داند هزار و یک نامش
پر و بال خرد ز دل باشد
باطن تو حقیقت دل تست
آن چنان دل که وقت بیچاپیچ
اصل هزل و مجاز دل نبود
پاره ای گوشت نام دل کردی
دل یکی منظری است ربانی
اینت غبنی که یک رمه جاهل
اینکه دل نام کرده ای بمجاز
دل که با جاه و مال دارد کار
عامه دل در هوای جان بستند
خاصه در عالم معاینه اند
همه دست نهال کن دارند
عاشق مرگ هر یک از پی برگ
سگ درد پوستین درویشان

چه زاهد عرب چه زاهد عجم
بولهب آفتاب و ما هستی
نه بدان تا تو خواجگی سازی
روح را پاری و تازی نیست
که تو تازی همی ادب دانی
هیچ غم خواره ای مدان چوسخن
با غرض پند پای بند بود
تا در دل هزار ساله ره است
عاشقان را هزار و یک منزل
عام داند هزار و یک دامش
تن بی دل جوال گل باشد
هر چه جز باطن تو باطل تست
اندر و جز خدا نگنجد هیچ
دوزخ خشم و آزار دل نبود
دل تحقیق را بجل کردی
حجره دیو را چه دل خوانی
خوانده شکل صنوبری را دل
رو به پیش سگان کوی انداز
آن سگی دان و آن دگر مردار
زانکه از دست جهل سرمستند
همچو سیماب روی آینه اند
همه مرغ قفس شکن دارند
خویشتن را کشیده زایشان مرگ
ورنه چرخ است بنده ایشان

آدمی را ز جاه بهتر چاه
 در دل کوب تا رسی بخدای
 هیچ باشی چو جفت فردی تو
 مرد آنست کوز خود بجهد
 آن نباشد ولی که چون سرخاب
 گر بد و نیک و مهرو کین باشد
 نشوی بر نهاد خود سالار
 زانکه هر چند گردد بر گردی
 بیخودی ملک لایزالی دان
 صوفیانی که اهل اسرارند
 همه بی خانمان و بی زن و جفت
 رو چو زر بایدت سفیهی کن
 تو بصفو صفات صوفی باش
 مفلسی مایه ساز تا برهی
 زر نداری ترا چه گوید میر
 عشق با سر بریده گوید راز
 عشق هیچ آفریده را نبود
 عشق بی چار میخ تن باشد
 طلب دُر و آنگهی کشتی
 عاشقان سر نهند در شب تار
 عشق و مقصود کافری باشد
 خطه خاک لہو و بازی راست
 عشق را رهنمای و ره نبود
 پیش آنکس که عشق رهبر اوست

سر کل را پناه دان ز کلاه
 چند گردی بگرد بام و سرای
 همه باشی چو هیچ گردی تو
 پای بر آبروی خود بنهد
 رود از بهر آبروی بر آب
 هر چه جز دین حجاب دین باشد
 بنماز و بروزه بسیار
 زین دو هر لحظه خواه تر گردی
 ملکتی نسیه نی که حالی دان
 در دل نار و بر سردارند
 نه مقام نشست و معدن خفت
 ور سریت آرزو فقیه کن
 خواه بصری و خواه کوفی باش
 ورنه دارد ترا زمانه رهی
 خرننداری چه ترسی از خر کیر
 زانکه داند که سر بود غماز
 عاشقی جز رسیده را نبود
 مرغ دانا قفس شکن باشد
 دُر نیایی نیت بدین زشتی
 تو بر آنی که چون بری دستار
 عاشق از کام خود بری باشد
 عالم پاک پاکبازی راست
 در طریقت سرو کله نبود
 کفر و دین هر دو پرده در اوست

عقل مردیست خواجگی آموز
مرد را عشق تاج سر باشد
عقل در کوی عشق نایناست
صفت عشق پوست داند پوست
بنه ار هیچ عشق آن داری
عشق مردان بود براه نیاز
در بهشت ار نه اکل و شربستی
من بلی گفته بردرش قایم
در جهانی چه بایدت بودن
هر که را سر به از کلاه بود
عقل چون نقش بست نفس سترد
نفس نقشی و عقل نقاشی
ای بسا شیرکان ترا آهوست
بندگان را که از قدر حذر است
که کند با قضای او آهی
زان همه کار هات بی نور است
تلخ و شیرین همه چو زو باشد
هر کجا بود ذکر او توچه‌ای
جان و اسباب از و عطا داری
چند پرسی که بندگی چه بود
هست در دین هزار و یک درگاه
با قضا سود کی کند حذرت
بد و نیک تو بر تو رانده اوست

عشق دردیست پادشاهی سوز
عشق بهتر ز هر هنر باشد
عاقلی کار بوعلی سیناست
عشق بی عین و شین وقاف نکوست
از میان آنچه در میان داری
عشق توهست سوی نان و پیاز
کی ترا زین نماز قربستی
زان شد ستم که اکلها دایم
که به نیکان توانش بیمودن
بر سر او کله گناه بود
عشق چون روی داد طبع بمرد
طبع گردی و عشق فراشی
ای بسا دردکان ترا داروست
آن نه زیشان که آنهم از قدر است
جز فرو مایه‌ای و گمراهی
کز تو تا نور راه بس دور است
زشت نبود همه نکو باشد
جمله تسلیم کن بدو توچه‌ای
پس دریغ از وی این چراداری
بندگی جز فکندگی چه بود
کمترش آنکه یتو باشد راه
خون مگردان به بیهده جگر
تا بدانی تو دشمنی یا دوست

حکایت

داشت لقمان یکی کریچه تنگ
روز نیمی بآفتاب اندر
بوالفضولی سئوال کرد از وی
با دم سرد و چشم گریان پیر
برفلك زان مسیح سر بفراشت
چه کند روح پاك خانه ریح
چندت اندوه پیرهن باشد
تو بدرزی شده به پیرهنت
وه که چون آمدی برون ز نهفت

چون گلو گاه نای وسینه چنگ
شب همه زان برنج و تاب اندر
چیست اینخانه شش بدست وسدپی
گفت هذا لمن یموت کثیر
که بدین خاک توده خانه نداشت
فلك چارم است بام مسیح
بورکت این پیرهن کفن باشد
گازر آندم بکوفته گفت
بس که وا حسرات باید گفت

وقال نورالله روحه فی التمثیل

مثلت هست در سرای غرور
در تموز آن یخك نهاده به پیش
یخ گدازان شده ز گرمی و مرد
این همی گفت و اشك میبارید
قسمت روزگار آسانی
چیست عقل اول جهان دیدن
مجلس وعظ رفتنت هوس است
روز آخر ز چرخ پاینده
هیچ نا دیده عالم معنی
شیر گرما به دیدی از نقاش
مرغ و حور از بهشت ابدان است
نبود جز جمال ایزد قوت
تو چه دانی بهشت یزدان چیست

مثل یخ فروش نیشابور
کس خریدار نه و او درویش
با دل درد ناك و بادَم سرد
که بسی ما ز دمان و کس نخريد
بسر روزگار اگر دانی
پس نخستین برین جهان دیدن
مرک همسایه و اعظت نه بس است
هم تو سائی و هم بس آینده
معرفت را چرا کنی دعوی
باش تا شیر بیشه بینی فاش
حکمت و دین بهشت یزدان است
عاشقان را بجنّت ملکوت
تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوت برآه بهشت
 از صفات سگی تهی کن رك
 چیست دنیا سرای آفت و شر
 هست چون مار گرزده دولت دهر
 شمش رنگین و هیچ جان نه درو
 این جهان زان جهان نمودار است
 ملهمی خور به بوی گل به بهار
 شب سر خواب و روز غم شراب
 تو هنوز این جهان چندیدستی
 هر که از کرد گار ترسیده است
 دوزخی در شکم که این آزا است
 نه ز توحید بل ز شرك و شك است
 در خرابی نشسته کین چین است
 از برون پاك و از درون ناپاك
 مردم از زیر کان درم نشود
 بغض گر سنتی بود دین است
 دوست را گر زهم بدری پوست
 و ر بگوئی بدوست برجه هین
 مرد را رهن یقین باشد
 شاخ بی برگ و میوه خار بود
 مر ترا آن رفیق و یار آید
 یار هم کاسه هست بسیاری
 دوست خواهی که تابا ندوست
 بد کسی دان که دوست کم دارد

تات حور و قصور باید کشت
 ورنه در رستخیز خیزی سگ
 چون کلیدان ز اولی بدو در
 نرم و رنگین و اندرون پر زهر
 خوانش زرین و هیچ نان نه درو
 لیک آن زنده اینت مردار است
 باش تا بر دمد زخاك تو خار
 نکند جز که دین و ملک خراب
 زین جهان نام او شنیدستی
 خلق عالم ز وی هر اسنده است
 سگی اندر جگر که این راز است
 که بنزد تودین و کفر يك است
 رسم گبران گرفته کاین دین است
 کیست این هست صوفی چالاك
 مهر گر عقل بود کم نشود
 مهر کر علتی بود کین است
 گر کند آه او نباشد دوست
 گویدت تا کجا بگو بنشین
 هر قرینی که دون دین باشد
 یار بی نفع و دفع مار بود
 که به نيك و به بد بکار آید
 لیک هم کیسه کم بود باری
 آن طلب زو که طبع و شیوه اوست
 زان بتر چون گرفت بگذارد

از تقی دین طلب ز رعنا لاف
 آستین گر ز هیچ خواهی پر
 آنکه از حس چشم و بینی و گوش
 نامد از گوشها جهان بینی
 گرچه صد بار باز گردد یار
 آن طلب زو که داند و دارد
 خلق دشمن شود چو بگریزی
 تا نباشی حریف بی خردان
 با بدان کم نشین که بد مانی
 خوش خوی از بد خویان سترک شود
 مهر پیوسته یک سواره بود
 جفت خواهی خدای ندهد بار
 هر که ما را نخواهد از همه دل
 هر کجا داغ بایدت فرمود
 صحبت ابلهان چو دیگ تهی است
 چون کتابی است صورت عالم
 صورتش بر تن لئیمان بند
 دعوی دوستیت با معبود
 تو بگوهر ورای دو جهانی
 آخشيجان گنبد دوار
 گوشه ای دیر زین جهان مجاز
 عالم طبع و وهم و حس و خیال
 غازیان طفل خویش را پیوست

از صدق در طلب ز آهو ناف
 از صدق مشک جوی ز آهو در
 زان بین زین بیوی و زان بینوش
 نچشد چشم و نشنود بینی
 گرد او باز گردد چون طومار
 تا تو از وی وی از تو نازارد
 بد قرین گردی ار در آمیزی
 که نکوکار بد شود ز بدان
 خو پذیر است نفس انسانی
 میش چون گرگ خورد گرگ شود
 ماه باشد که با ستاره بود
 فرد باشی خدای باشد یار
 گر همه جان بود زوی بگسل
 چون تو مرهم نهی ندارد سود
 از درون خالی و برون سیاهی است
 کاندروست بند و پند بهم
 صفتش بر دل حکیمان پند
 پس طلبکار لذت و مقصود
 چکنم قدر خود نمیدانی
 مرد گانند زندگانی خوار
 توشه آن جهان درو می ساز
 همه بازیچه اند و ما اطفال
 تیغ چوبین از آن دهند بدست

که چو آن طفل مردکار شود
اینهمه نقش دانی از پی چیست
آدمی بی خبر ستور بود
بخدای ار بود ز بهر شرف
هادی ره بجز هدایت نیست
این جهان در حلی و حله نهان -
صد هزاران چو تو بآب برد
تو ممکن کار جز به دستوری
علم دانی ولیک علم حیل
کی شود مایه نشاط و سرور
بار توشیشه راه پرسنگ است
با رفیقان سفر مقرر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران
دوسترا کس بیک بدی نفروخت
چند گوئی ز چرخ و مکر و فتنش
زیر این چرخ گنبد دوار
آنچه ارکانی آنچه گردونی است
مرد تا در جهان دین نرسد
بخدای ار بزیر چرخ کبود
هزل من هزل نیست تعلیم است
من نه مرد زن و زر و جاهم
خالق را جمله صورتی انگار
زحمت خود ز اهل عصر بگاه

تیغ چوینش ذوالفقار شود
تا بهستی رسی بدانی زیست
گر چه دارد دو دیده کور بود
ز خلیفه خدای چون تو خلف
وان طریق اندران ولایت نیست
کنده پیر یست زشت و گنده دهان
تشنه باز آورد که غم نخورد
مرگ اگر ره زند تو معذوری
گنج داری ولیک سیم دغل
هم در انگور شیره انگور
منزلت دور و هم خرت لنگ است
بی رفیقان سفر سقر باشد
خانه را زاد و راه را یاران
بهر کیکی گلیم نتوان سوخت
بخدای ار کری کند سخنش
هست دی با بهار و گل باخار
زان جهان پوستهای بیرونی است
از گمان در ره یقین نرسد
چون منی بود و هست و خواهد بود
بیت من بیت نیست اقلیم است
بخدا گر کنم و گر خواهم
هیچ از هیچ خالق طمع مدار
هر چه خواهی ز خالق خود خواه

فی التمثیل

آن شنیدی که بود پنبه زنی	مفلس و قلتبانش خواند زنی
گفت کای زن مرا بنادانی	مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود جرم من چو باشم من	مفلس از چرخ و قلتبان از زن
سلوتی نیست خلق را از کس	سلوت روح خلوت آمد و بس
خوش سخن باش تا امان یابی	وقت گفتن خلاص جان یابی
هر کجا هست پادشاهی دل	چه بود ملک و ملک مشتی گل
این کره را که نام کردی خویش	هر یکی کژدمند با صد نیش
اینم ثلرا مگر نداری سست	که اقارب عقاربند درست
از جفا زشت گوی یکدگرند	وز حسد عیبجوی یکدگرند
دوستجوی از برادران بگسل	که برادر کند پر آذر دل
تا پدر زنده با تود مساز است	چون پدر مرد با تو انباز است
گر دو نیمه کنی برو سیمت	ورنه دردم کند بدو نیمت
پور و فرزند بد بود بدو باب	زنده مالت برند و مرده ثواب
جهل باشد عدوت پروردن	از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نعوذ بالله دخت	کار خام آمد و تمام نه پخت
بر کس ایمن مباح زان پس تو	که نیایی امین برو کس تو
آنکه از بود اوست عار آید	پی دخترت خواستگار آید
هر که را دختر است خانه نژاد	بهتر از کور نبودش داماد
ور ترا خواهر آورد مادر	شود از وی سیاه روی پدر
مرد بیگانه گردد از خانه	خانه ات پر شود ز بیگانه
گشته معروف هر که و هر جای	کیست اینم مراست خواهر گای
کرد باید زن ای ستوده سیر	لیک از خانمان خویش بدر
اشتقاقش ز چیست دانی زن	یعنی این قعجه را بتیر بز

آنکه عم تو و آنکه خال تواند
 عم که بد گو و پرستم باشد
 دل اهل خرد ستم نکشد
 چون زرت باشد از تو جوید رنگ
 خواجه تو قناعت تو بس است
 باز اگر خویش باشدت صوفی
 اندر افکند درد خانه خروش
 پارسا صورتان مفسد کار
 ور بود خود فقیه خویشاوند
 بد بد است ارچه نیکدان باشد
 تا که را باز خشک ریش کند
 تو مکن دعوی توانائی
 اصل دین چون علم بلند کند
 نبود روز حشر نوبت طین
 تخمپائی که شهوتی نبود
 چه کنی خویشی کسیکه عیان
 دورشوزین جهانچنان تو نیست
 بیش ازین بسکه بود چرخ کبود
 بر وفای زمانه کیسه مدوز
 چه کنی خویش خویش الله بس
 چه دهی از پی گذر گه سفل
 بنده زن شدن بشهوت و مال
 جفتپر کبرنیش پرشده است
 زانکه دارد بسوی حمدان رأی

همه در خون جاه و مال تواند
 عم نباشد که درد و غم باشد
 عاقل اندوه خال و عم نکشد
 چون بوی مفلس از تو دارد رنگ
 صبر و همت بضاعت تو بس است
 او خود از هیچ روی لایوفی
 بکرمه دلق پوش زرق فروش
 باز شکالان و لیک موش شکار
 آنکه از مکر و حیلہ بینی بند
 سگ سگ است ارچه سرشبا نباشد
 تا که بر ریش او سریش کند
 با چنین ظالمی که برنائی
 بر چنین اصل ریشخند کند
 نوبت دین بود بیوم الدین
 بر آن جز قیامتی نبود
 ببرد آبت ار نیابد نان
 چه بوی آن آن که آن تو نیست
 زین سپس نیز بسکه خواهد
 بگذرانش بقوت روز بروز
 هر چه زین بگذرد هوا و هوس
 خرد پیر خود بکودک طفل
 پس برو حکم کردن اینت محال
 گل رعنا دو روی بد عهد است
 حمد حمدان کند نه حمد خدای

آورد کدخدای را به گله	نان بازار و خانه بغله
برهی گر کنی بفردی خو	از خوش و ناخوشی و زشت و نکو
ای رسول خدای بی همتا	از پی امتت ز بهر خدا
در مدینه ز خاک سربردار	تابینی که کیست بر سردار
دین فروشان گرفته منبر تو	زار گشته شبیرو شبیر تو
ای خداوند فرد بی همتا	حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی	تا گذارم جهان با سانی
تو سنا داده‌ای سنائی را	تا بدیدم ره رهائی را

سوزنی سمرقندی

حکیم شمس‌الدین محمد بن علی نام و لقبش بوده در بخارا
تحصیل کمالات نموده از فحول حکماء و شعرای آن زمان

محسوب شده در ایام شباب با وجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش بطریق مهاجا
و هزالی واقع آمده بالاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از اهاجی رکیکه
تائب و بتحصول مراتب عالیه راغب گردید زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنه
پانصد و شصت و نه بعالم دیگر شتافت گویند نسبتش بحضرت سلمان رضی الله عنه میرسد
از اوست .

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ	بر آبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما وما	تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اصرار کرده با گنه خود بسر و جهر	نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ
نمرود وقت گشته و فرعون مملکت	گه بار رسول کینه و گه باخدای چنگ
جائی که جنگ باید پذیرفته ایم صلح	جائی که صلح باید آشفته ایم جنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما	ما خوش گرفته دامن آزو هوا بچنگ

زهر بدی که تو گوئی هزار چندانم	مرا نداند زان گونه کس که من دانم
بیك صغیره مرا رهنمای سلطان بود	بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
هواست دانه و من دانه چین و هاویدهام	اگر بدانم بمانم بدام درمانم

هوا نماند تا ساعتی بحضرت هو
 اگر نبودی با این هوا هدایت هو
 بحق دین مسلمانی ای مسلمانان
 رسول گفت پشیمانی از گناه توبه است
 بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا
 چو یافتم ز پدر کز نژاد سلمانم
 قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرغانه او راتریت نموده
 غرض از اکابر فضلا و از اماجد حکماست وفاتش در سنه
 ۶۲۶ در هرات این قطعه ازوست

شمس الدین طبسی
علیه الرحمه

قطعه

با بدان کم نشین که صحبت بد
 گر چه پاکی ترا پلید کند
 آفتاب ارچه روشن است او را
 باره ابر ناپدید کند
 اسم شریف آنجناب یحیی و مکنی است با بوالفتح و بشیخ
 اشراق مشهور است گویند خواهر زاده جناب شیخ شهاب
 سهروردی است در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای
 راشخ بوده تألیفات بدیعه فرموده رساله حکمت اشراق و متن هیا کل بر فضیلت وی
 شاهدیست عادل در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق
 در سنه پانصد و هشتاد و هفت در حلب بدرجه شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت
 سال نیز گفته اند تصانیفش بسیار است و از آن جمله است مطارحات ، تلویحات ، حکمت
 اشراق ، امحات الواح ، عمادیه ، هیا کل نوریه ، مقاومات ، رمز الوحی ، مبدء و معاد
 فارسی ، بستان القلوب ، طوارق الانوار ، نفحات فی الاصول کلیه در تصوف بارقاب الالهیه ،
 نعمات السماویه ، لوامع الانوار ، رقیم القدسی ، اعتقاد الحکماء ، کتاب البصر ، رساله
 العشق ، رساله المعراج ، رساله درجات ، رساله آواز پر جبرئیل ، رساله صغیر سیمرغ
 دعوات الکواکب و تسبیحات هیا کل فارسیه ، شرح اشارات ، رساله یزدان شناخت ،
 رساله ای در سیمیا گاهی عربیاً و فارسیاً شعر میفرموده ازوست

وانی فی الظلام رایت ضؤا
و کیف اکون للدنیا طمیعا
عارضی بالاقامة فی فلاة
الی کم اجعل الحیات صبحی
اذا لافیت ذاک الضؤ افنی
ولی سر عظیم ینکروه
کان اللیل زین بالنهار
و فرق الفرقدین رایت داری
و اربعة العناصر فی جواری
الی کم اجعل التنین جاری
فلا افنی یمینی عن یساری
بدقون الرؤس عن الجداری

رباعی

هان تا سر رشته خرد گم نکنی
ره رو توئی و راه توئی منزل تو
خود را ز برای نیک و بد گم نکنی
هشدار که راه خود بخود گم نکنی

و هو مولانا شرف الدین علی در همه فنون کمالات قصب السبق
از همگنان ربودی و مصاحب سلاطین گورکانیه بودی احوال
خجسته مآلش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور حسب الخواش
شاهرخ میرزا تاریخ ظفر نامه تألیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی
است کتاب کنه المراد و حلال حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیده برده از آن جناب
است در سنه هشتصد و پنجاه و شش در یزد وفات یافت این چند بیت از اشعار فارسیه اوست

قطعه

عالمی غرق تحیر بلب بحر وجود
سخن از خویش بگوسخره بیگانه مشو
دیده بر موج و کسی را خبر از دریای نیست
کندرین دیر کهن غیر تو کس گویا نیست
صوفی مباش منکر رندان می پرست
رند است جرعه می از اسباب دنیوی
کندر پیاله پرتوی از روی یار هست
و آنهم بیفکنند ز کف آنکه که گشت مست
پیوسته خلق را پی بدنامی و شکست
آنرا خطاب عاصی و این را خدا پرست
بسیار سرفدا شده کس را نداد دست
تا از دیار کون و مکان رخت بر نیست
نگشاد در بروی شرف پیر میکده

گو از سر هر دو کون خیزد هر کس که میان ما نشیند
چون در همه جا بجز تو کس نیست در صومعه کس چرا نشیند
قدیر افراخته‌ای چهره بر افروخته‌ای کار خود ساخته‌ای خرمن ماسوخته‌ای
تا نیابد خبر حسن تو غیر از غیرت همه را دیده فرو بسته و لب دوخته‌ای

رباعی

در چشمه شرع کجروم چون خرچنگ در بیشه دین چو روبه‌م پر نیرنگ
بر منبر علم همچو در کوه پلنگ در دلق کبود همچو در نیل نهنگ
گر جام طرب بمسند جم زده‌ایم جز باده بدست نیست تادم زده‌ایم
پیدا شده عالمی و پنهان گشته تا چشم گشوده‌ایم برهم زده‌ایم
که شانه کش طره لیلی باشی که درسز مجنون همه سودا باشی
که آینه جمال یوسف گردی که آتش خرمن زلیخا باشی

اسم شریفش میرسید شریف مشهور بعلامه در کمالات یگانه
شریف جرجانی آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور گورکانی
معاصر و زبان بیان از عهده توصیفش قاصر صاحب کتاب نفحات ویرا از اصحاب خواجه
علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز درین قول باوی موافقت کرده در مجالس
العشاق آمده که علامه باسلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته غرض احوالات آن
جناب در کتب مفصلا مسطور است و تألیفاتش مشهور است این رباعی از اوست

رباعی

ای حسن ترا بهر مقامی نامی وی از تو بهر دل شده‌ای پیغامی
کس نیست که نیست بهره‌ور از تو ولیک اندر خورخود بجرعه‌ای یا جامی
از وارستان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می نمود
شوکت بخارائی در اصفهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص بحزین از عرفای
متأخرین ویرا ملاقات نموده گفته است که در ایام شتا او را دیدم نمد پاره بردوش و
سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر يك شبر برف بر سرش جمع شده بود

و از شوریده گی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی آمد چنانکه خواستم
باوی تکلمی کنم ملتفت نگشته از من در گذشت بهر حال این دو بیت از اوست :

ز هم نمیگسلد رشته نظاره من _____
بِعمر خود نکشم غیر یك نگاه ترا
چه منع میکنی از بینوایی که مراست _____
که پادشاه ندارد گدائی ای که مراست

شمس شیرازی
اسمش شمس الدین عبدالله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود
خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلا و
قوام الدین ابواسحق از تلامذه او و در خدمتش اکتساب علوم نموده اند سلطان محمد
مظفر بوی ارادت داشته غرض از اکابر فضلا و حکماست وفاتش در سنه ۷۷۲ اتفاق
افتاد این رباعی تبرکاً از او نوشته می شود

رباعی

در دولت و محنت جهان هست زوال
در صاف تو گر دُر در افکنده منال
خوش باش وزمان بکام یاران گذران
زیرا که نماند این جهان بر یک حال

شرف اصفهانی
و هو شرف الدین فضل الله او را از شفرده من مضافات اصفهان
میدانند که آنرا پزده نیز گویند از مشاهیر فضلاست رساله

اطباق الذهب که مشتمل است بر صد کلمه در پند و مواظ و شرح حال اصناف خلایق
آنجناب در مقابل اطواق الذهب ز مخشری نوشته این چند بیت از اشعار آن جناب است

از تقاضای وصالش خامشیم _____
این خموشی هم تقاضای خوش است

عشقی که نه آلوده هجران نه وصال است _____
گنجی است ندانم دل خرسند که دارد

مسلمانان بمستوری میازارید مستانرا _____
بترسید از قضای بد که منمهم پارسا بودم

اگر زاهدانند و گر عارفانند _____
همه مرد مزدند مرد خدا کو

مرا لایق سوختن می شماری _____
اگر صادقی آتش و بوریا کو

خدایا از آن خوانکه از بهر خاصان _____
نهادی نصیب من بینوا کو

اگر رحمت الا بطاعت نه بخشی _____
پس این بیع خوانند جود و عطا کو

اگر در بها زهد خواهی ندارم _____
و گر بی بها میدهی بهر ما کو

شفائی اصفهانی

نامش حکیم شرف‌الدین حسن و افضل فضالی ز من بوده میر
 داماد او را تمجید نمود و جامع کمالات صوری و معنوی و
 حاوی حکمت علمی و عملی از عالم توحید و تجرید بهره برداشته و در طریقه شعر و
 شاعری لوای شهرت افراشته قصاید و غزلیات دلکش برشته نظم کشیده و باده معروف
 چشیده مثنویات متعدده دارد و از جمله مثنوی بیجر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت
 که الحق کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آنرا
 از حکیم سنائی دانسته‌اند و نسخه آن متداول است و غالب خلق از سنائی دانند لیکن
 آنچه بر فقیر از کتب تذکره خاصه تذکره علیقلی خان لکزی معلوم شده از حکیم
 شفائی ره است بهر صورت چون نهایت ملاحظت دارد اغلبی از آن نوشته شد .

نظر بجانب او بی نظر توان کردن	حجاب چهره عشاق عین بینائی است
بین و هیچ مبین و بدان و هیچ مدان	که خاکپای ادب کیمیای دانائی است
از رد و قبول دگرانش چه تفاوت	آن بنده که در چشم خریدار در آمد
آن شیخ که از خانه بی‌بازار نمیرفت	مست است بحدی که ره خانه نداند
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری	مگر آهم ازین پهلوی بآن پهلوی بگرداند
بهر کس میرسد عاشق دل دیوانه میجوید	دلشرا آشنا برده است و از بیگانها میجوید
غم عالم پریشانم نمی‌کرد	سر زلف پریشان آفریدند
نمی ترسید از دوزخ شفائی	غم جان سوز هجران آفریدند
بناامیدی از آن خوش‌دل که چرخ نیافت	بپانه‌ای که توان از من انتقام کشید
مردیم و حرف یاری ما در جهان بماند	رفتیم در کنار و سخن در میان بماند
این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد	ره‌سوی تو آن برد که در سینه طلب کرد
میراندم از ناز چو مرغی که بیازی	پایش بگشایند پریدن نگذارند
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی	از رشک نخواهد که بمجنون نگردد کس
یشغل عاشقی غمهای عالم رفت از یادم	چه می‌کردم اگر کاری چنین پیدا نمی‌کردم

زان در توفیق نگشایند بر رویت که تو از همه کاری چو درمانی تو کل میکنی

من المثنوی الموسوم به نمکدان حقیقت

بحمدالله عن لسان العشق	ثم نشكره عن جنان العشق
ابدا لايقاً بالائه	كاملاً شاملاً لنعمائه
گر ثنائی سزای او باشد	از لب کبریای او باشد
فکرت جان و دل چه اندیشد	خاطر آب و گل چه اندیشد
در سنایش که کار امکان نیست	در هوایش که حد عرفان نیست
عقل عاجز شود که لاحصی	نطق ابکم شود که لادری
باطن و ظاهر اول و آخر	همه جا غایب از همه حاضر
اولی نه که سابقش قدم است	و آخری نه که لاحقش عدم است
این سخن خود سزای او نبود	جای اینگونه گفتگو نبود
بروی اطلاق و چند و چون ستم است	جل شأنه بری ز کیف و کم است
کفر و دین جلوه گاه وحدت او	لا و الا گواه وحدت او
کفر و دین خاکروب این راه اند	تشنه بی دلو بر سر چاه اند
کفر غافل که در عبارت اوست	بی خبر لا که هست طاعت اوست
میکند بر یگانگیش ندی	وصف لم یولدی و لم یلدی
گر بر همن و گر خدا خوان است	روش زی بارگاه سلطان است
ای حجاب رخت نقاب ظهور	پرده هستیت تجلی نور
ما و هل را بحضرت ره نه	هیچکس از تو جز تو آگاه نه
قدم از خویش چون نهادی پیش	جلوه کردی به پیش دیده خویش
ای تو در جلوه گاه یکتائی	هم تماشا و هم تماشائی

فی المناجات

در رهت عقل پیش پای ندید	قدمی چند رفت و بر گردید
چون اصولی ز دور کرد نگاه	ورقی چند دید کرد سیاه

عشق چون مشعل یقین افروخت	اولش دفتر خیال بسوخت
عقل اول چو طفل چوب بمشت	بر سر حرف اولش انگشت
هر کرا سر بجیب عرفان است	از تو بر تو هزار برهان است
معرفت کی ز قال میزاید	رهبر کور کور کی شاید
حبس در دام احتمال همه	موم در دست قیل و قال همه
برگ این راه راز اهل کمال	دیده بستان نه پای استدلال
بخیالش رسید نتوانی	قدم دل مگر بجنبانی

در بیان تقاضای اسماء و صفات بظهور ذات

مبدء اصل و فرع جل جلال	همدم خویش بود در آزال
خویشتن را بخویشتن می دید	عشق با روی خویش میورزید
هیچ در سر هوای سیر نداشت	احتیاج ظهور غیر نداشت
بسکه مغرور بود و بی پروا	از دو عالمش بود استغنا
جوش زد چون کمال اسمائی	حسن شد طالب تماشائی
شوق نگذاشت حسن را مستور	جلوه گر شد بجلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل باری	متقاضی شوند در کاری
آنچه اکمل بود ز پیش برد	از میان مدعای خویش برد
ز آتش آن مایه صفات کمال	بود چون منبع جمال و جلال
وین دو را حکم بود دیگر گون	در ظهور و خفا بروز و کمون
دوست دارد خفا جلالیت	رو بعاشق نما جمالیت
برخفا بود چون ظهور اشرف	که ز تاریکی است نور اشرف
رحمتش سبق یافت بر غضبش	یافت عشق آنچه بود در طلبش
تا زبر دستی وجود بود	نیستی زیر دست بود بود
گفت احببت تا ز حب ظهور	پی بری سوی آن شرف بشعور
این صفتها چو لازم ذاتند	بین اندر مقام اثباتند

گریگی بریکی شود غالب
آن دگر بالتمام مخفی نیست
گر بود يك دو فرد انسانی
نبود آن دو را بهم الفت
تریت گر نه این چنین باشد
چون شود بنده‌ای بلطف ازل
هر که زی‌اورود بصدق و نیاز
آن نبینی که پرتو مهتاب
صیقلی گگر بود مقابل او
همچنین نور نیر ازلی
آنکه هم جعل اوست آب و گلش
بهره او ز مایه عزت
هر که با صبح هم نشین باشد
ور بود انتظام او با شام

مطلب خویش را شود طالب
نقص درشان حقتعالی نیست
تحت اسماء ضد ربانی
از دو سو تا ابد بود کلفت
کار این هردو عکس این باشد
مظهر لطف المعز بمثل
یابد او نیز همچو او اعزاز
چون بتابد بر آینه یا آب
گیرد آن نور نقش در دل او
چون فند بر دل خفی و جلی
روشنی گیرد از فروغ داش
هست بر قدر پایه همت
نور دولت در آستین باشد
همچو شب روی دل کند شب فام

در مناجات حضرت باریتعالی

ای بمغز خرد زده اورنگ
در دو عالمت نیست گنجائی
مغز را عقل و دیده را نوری
حضرت عشق آفریدستی
خانه دل چو شد تمام و کمال
یعنی این خلوت خدائی ماست
نیستی را بجز تو هست که کرد
بر تر ار کار این جهانی تو
هر کسی در خیال داور خویش

خویش را گنج داده در دل تنگ
جز دل عاشقان شیدائی
در نقاب ظهور مستوری
وز دو عالمش بر گزیدستی
گستریدی درو بساط جمال
حرم خاص کبریائی ماست
شب و روز و بلند و پست که کرد
حاش للسامعین نه آنی تو
صورتی ساخته است در خور خویش

چون شود مغز معرفت بی پوست همه دانند کاین قفاست نه روست
هر چه گفتند و هر چه میگویند همه راه خیال می پویند

فی اظهر الشوق والطلب الی المحبوب

ایدرون و برون ز تو لب ریز عشقت از خاک تیره وجد انگیز
در نقاب ظهور مستوری بسکه نزدیک گشته‌ای دوری
تو نهانی و شوق دیدارت این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو دزدیده سینه از سینه دیده از دیده
ناله مست ترانه غم تو خاطر م وجد خانه غم تو
داغ عشق تو خانه زاد دلم نرود یاد تو ز یاد دلم
شوق تو چون فزون کند دردم گرد هر موی خویشتن گرم
ظاهر و باطن از تو درد آمیز همه جا خالی از تو و لب ریز
ای تو صهبای ساغر همه کس نشأ تست در سر همه کس
ملک توحید را تو پادشهی خاصه تست لا شریک لهی
ذات پاکت که دارف از پستی است محض هستی است گرچه نه هستی است

فی صفت ظهور الحق و تجلیاته

یک زبان بینی و سخن بسیار یک نسیم است و موج در تکرار
هر زمانیش جلوه‌ای دگر است لیک چشم علیل بی خبر است
بخل در مبدء حقیقت نیست دو تجلی یک طریقت نیست
آب در بحر یکران آبست چون کنی در سبو همان آبست
هست توحید مردم بی درد حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل و جلال نیست موجود نزد اهل کمال
هر که داند بجز خدا موجود هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصه شهود اینست معنی وحدت وجود این است
حق چو هستی بود بمذهب حق غیر حق نیستی بود مطلق

نیستی را وجود کی باشد
 ذات در مرتبه مقدم ذات
 وحدت بحت بی کم و چه و چون
 آنکه از اعتبار هر جهتی
 چون بخود عرض حسن خویش کند
 دیده و ر شو بحسن لم یزلی
 بعد کان مایه و بال بود
 ارنی گوی باش همچو کلیم
 لنترائی چه از سر ناز است
 لنترا مهر بر لب ادب است
 این غرور است لایق کله نیست
 آنکه سرمست جام دیدار است
 آزمان بزم قرب را شائی
 نحن اقرب دلیل نزدیکی است
 میکند با لقاش روی برو
 آنکه باشد بگاه گفت و شنید
 بچه بیگانگی ازو دوری
 چشم از آفتاب خیره شود
 چهره آفتاب خود فاش است
 دیده از آفتاب پر سازی
 چشم خود بین خدای بین نشود
 دیده کو خویش را نمی بیند
 قرب بسیار مایه دوریست
 آن نه بینی که از پی ابصار

بهره و ر از نمود کی باشد
 بی نیاز است ز اعتبار صفات
 ز اعتبارات وهمی است مصون
 متصف میشود بهر صفتی
 هر زمان وصف خویش یش کند
 گو ز غیرت بتاب معتزلی
 سبل چشم اعتزال بود
 لیک ناری ز لن ترانی بیم
 در امید همچنان باز است
 مر مرا تازیانه طلب است
 که بجز امتحان حوصله نیست
 لا بچشمش نعم پدیدار است
 کت برانند پیشتر آئی
 لیک چشمت بروی تاریکی است
 دیده سرمه فمن یرجوا
 بتو نزدیکتر ز حبل و رید
 قدمی پیش نه که مهجوری
 کی بر آن آفتاب چیره شود
 بی نصیبی گناه خفاش است
 چشم خفاش گر بیندازی
 حنظل از سعی انگبین نشود
 هیچ دانی چرا نمی بیند
 وصل بیحد دلیل مهجوریست
 اندکی دوریت بود ناچار

آینه پای تا بسر بصر است
 میکند جلوه در هزار لباس
 چون نداری نشانه‌ای از ذات
 زان گرفتار دام وسواسی
 تو نظر کن بحسن روز افزون
 گر به چشم شهود بنشین
 مرد آورده گر ز خانه ناز
 روز شوق تو چون زیاده شود
 آتزمان بر رخ طلب خندی
 نه که نادیده چشم بگشائی

لیک از عکس خویش بیخبر است
 چه کند چون نه‌ای لباس شناس
 میشوی گم در از دحام صفات
 که بهر کسوتیش شناسی
 منگر بر لباس گوناگون
 هر چه بینی نخست او بینی
 اندکی دیر میرسد آواز
 خود بخود بر تو در گشاده شود
 کش به بینی و چشم بر بندی
 که بنا محرمانش بنمائی

در نعت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه وآله

بر جبین دارم از خرد نسبی
 نقش هستیم چون برآمد راست
 هیچکس را چه او ندارم دوست
 زده در پیشگاه آگاهی
 بود بزم یگانگی را شمع
 بوده از وحدت جلالی او
 هرچه گفت از شهود مطلق گفت
 بی نیازیش گرد امکان شوی
 مهر او چون ز مشرق آدم
 هر یک از انبیا چو سایه او
 رفته رفته بلند می‌گردید
 یافت در اعتدال نفسانی
 سایه در خط استوا نبود

داغ طوع محمد عربی صلی الله علیه و آله
 احمد احمد ز بند بندم خاست
 که سزاوار دوستاری اوست
 کوس تفرید لی مع اللهی
 شد از آتش مقام جمع الجمع
 ما رمیت از رمیت حالی او
 من رآنی فقد راء الحق گفت
 فقر ذاتیش انما انا گوی
 ساخت روشن تمامی عالم
 می‌نمودند پایه پایه او
 تا بنصف النهار عدل رسید
 غایت استوای روحانی
 ظلمت سایه زو روا نبود

آنکه جسمش تمام جان باشد روح پاکش بین چسان باشد
کی کند روح سایه انگیزی مگرش با گلی بیامیزی
بر سر خلق بود ظل الله سایه را سایه کی بود همراه

در بیان فضیلت شاه اولیاء امیر المؤمنین علی مرتضی علیه السلام

بعد حمد محمد آنکه ولی است ثالث خالق و رسول علی است
عقل و برهان و نفس هر سه گواست کین دورا غیر او سیم نه رواست
چون گروهی یگانه اش دیدند بخدائیش می پرستیدند
حبذا مایه ای بلند کمال که شود مشتبّه بحق متعال
دید معبود را بدیده جان نپرستید تا ندید عیان
معبد از مقصدش نبذ خالی بود ایاك نعبدش حالی
ساختی با خدا چو بزم حضور جامه تن ز خود فکندی دور
پر بسودای تن نکوشیدی گاه کندی و گاه پوشیدی
در نماز آنچنان ز جا رفتی که دعا وار بر هوا رفتی
بود غفلت ز سلخ پیکانش که بتن بود آن نه یرجانش
خندق آسا بروز بدرو حنین ضربتش رشك طاعت ثقلین
گرد شرك از وجود چون رفتی هر دم الله اکبری گفتی
بهوا روز چون نگشت شبش شد خیار آب آتش غضبش
چون هوای شکست عزی کرد مصطفی کتف خویش کرسی کرد
آنکه مهر نبوتش خوانی نقش پای علی است تا دانی
بر کمالات او بود برهان حجت هل اتی علی الانسان
متحد با نبی است در همه چیز جز نبوت که اوست اصل تمیز
اشجع و اصلح افضل و اکرم از همه اعدل از همه اعلم
نفسی از سر هوا نزدی بی عبودیت خدا نزدی
غذی از مغز معرفت کردی روزی از سفره غنا خوردی

در لیالی چو شمع قائم بود
بنده او بود و دیگران خلقند
بی مدیحهش نمیزنم نفسی
که نهفتند حالتش امت
سائلی در نماز اگر دیدی
یکی از فضل او غدیر خم است
در شب غار ثور زوج بتول
حفظ از کید دشمنانش کرد
خواندیش انزع البطین شه دین
بد سر مصطفاش بر زانو
دعوتش را کریم اجابت کرد

چون فرشته مدام صائم بود
واله خلق و بسته دلچند
لیک نتوان شناخت قدر کسی
نیمی از بیم و نیمی از خست
خاتمش در رکوع بخشیدی
دیگری انما ولیکم است
خفت آسوده بر فراش رسول
جان خود را فدای جانش کرد
انزع از شرك و از علوم بطین
سجده نا کرده مهر رفته فرو
رد خورشید يك دو نوبت کرد

در بیان فضائل و خلافت انسان کامل

از سلونی حدیث چون گفتی
ای تو آئینه تجلی ذات
در نمود تو ذات مستور است
هم تو مخصوص لطف کرمناء
خلقت ایزد بصورت خود کرد
دادت از جامه خانه تکریم
جز تو کس قابل امانت نیست
زان تراکار مشکل افتاده است
این ظلومی چو از تو یافت حصول
تا ابد زین خطر ملومی تو
بتو از ملک ماه تا ماهی
مرحبا ای خلیفه الرحمن

گرد جهل از جهانیان رفتی
نسخه جامع جمیع صفات
ذات مخفی صفات مذکور است
هم تو منصوص علم الاسماء
دست ساز محبت خود کرد
خلقت خاص احسن التقویم
وان امانت بجز خلافت نیست
که صفات مقابل افتاده است
لقبت کرد کردگار جهول
هم جهولی و هم ظلومی تو
نامزد شد خلیفه الهی
حبذا ای ودیعة السبحان

افضل از زمرة ملك ز آنی
 معتدل بود چون مزاج جهان
 زنده از تو است شخص عالم پیر
 تا ترا پرده تو ساخته اند
 هرچه در آسمان گردان هست
 نسخه عالم کبیر توئی
 کبریای تو از ره دگر است
 جنس عالی یکان یکان منزل
 غایت این تنزل انسان است
 وحدت از مطلعت هویدا شد
 ابتدای ظلام کثرت تو
 گر شب کثرتی و بس تاری
 خویشتن را نکرده ای غربال
 خویش را اگر ز خود فرو بیزی
 تو امانت نگاهدار حق
 آنکه جوئیش آشکار و نهفت
 اندرین پرده بایده نگری
 آنکه شوق برایش در بدر است
 دل که جا داده ایش در سینه
 در تو انوار خویش می بیند
 تو که آئینه جمال ویی
 از رخ خویش پرده کن یکسوی
 از تو تا آنکه طالب آنی
 هم متاعی و هم خریداری

که ولایت بتو است ارزانی
 از وجود تو یافت در تن جان
 گر نمائی تو می نماید دیر
 عالم از کرده تو ساخته اند
 در تو چیزی مقابل آن هست
 گرچه در آب و گل صغیر توئی
 از تو جزوی جهان مختصر است
 طی کند تا رسد سوی سافل
 برزخی بر وجوب امکان است
 در تو گم گشت و از تو پیدا شد
 و انتهای صباح وحدت تو
 مطلع الفجر هم توئی باری
 زانی از خود فتاده در دنبال
 بدو چنگال در خود آویزی
 سر بپوشان که راز دار حق
 خویشتن را به پرده تو نهفت
 که خوش آینده نیست پرده دری
 از تو پنهان بخانه تو در است
 در کف اوست همچو آئینه
 عکس رخسار خویش می بیند
 از چه محروم از کمال وئی
 گلی از روی آفتاب بشوی
 يك دو گام است و تو نمیدانی
 با خودت هست طرفه بازاری

صاین اصفهانی
قدس سره

اسمش خواجه صاین الدین علی تر که از فضلا و حکمای روزگار بوده در تازی و دری تألیفات فرموده من جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار الصلوة و شرح قصیده ابن فارض است باسلطان شاهرخ معاصر و در یزد قاضی بوده و بعضی از علماء با وی معارضه داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المؤمنین قاضی نورالله مسطور است آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدین علی یزدی از سلطان حسین اخلاطی تربیت یافته اند این دو بیت از جمله اشعار اوست :

اگر چه طاعت این شیخکان سالوس است که جوش و لوله در جان انس و جان انداخت
ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعت شان بمنجنیق تواند بر آسمان انداخت

صدر شیرازی

و هو صدر المتالین و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی المعروف بملا صدرا ظهورش در زمان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظامای علماء و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده مانند جناب سید سند عارف مجرد مولانا میر ابوالقاسم فندرسکی استرآبادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ المشایخ بهاء الدین محمد العاملی و مولانا در حکمت الهی پایه اش از همگی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدعو بمحسن کاشانی و مولانا عبدالرزاق لاهیجانی و غیر هم در خدمت آنحضرت تلمذ کرده و از افاضل گردیده اند غرض اوست در ترک و تجرید و تحقیق و توحید پایدای بلند و رتبه ای از جمنده بوده و ساهاست که عدیل وی ظهور نموده تألیفات آن جناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه و غیره بین الحکماء معروف و مشهور و رساله مدققاته اش موفور منجمله رساله فارسیه موسوم بسه امل در طریقہ سلوک و معارف از آنجناب بنظر رسیده تحقیقات پسندیده دارد تیمناً این رباعی از او قلمی شد

رباعی

آنان که ره دوست گزیدند همه در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است هر چند سپاه او شهیدند همه

و هو مولانا صفی الدین محمد فاضلی نکته پرداز و عالمی

صفی اصفهانی

بی انباز بوده تحصیل مراتب ایمانیه نیز نموده صاحب کتاب

لباب وی را بسیار ستوده غرض این رباعی ازوست

رباعی

ای آتش عشق یار دل سوزی کن وی باد هواش آتش افروزی کن
دردیست که درمانش هم از درد کنند یارب تو از آن درد مرا روزی کن

معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه
تألیف فرموده بالاخره توفیق رفیقش شد منصب استیفای دیوان

صدرالدین نیشابوری

را بفرزند خود باز گذاشته و خود از استیفا استعفا جسته بعبادت نشسته بریاضات شاقه
مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلك سلوك سالک و ملک ملک و ملکوت
را مالک گشت و آخر در گذشت این دو بیت ازوست .

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار دست درازی مجو چیره زبانی مکن
با همه عالم بلاف باهمه کس از گزاف هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

و هو محمد بن محمد البسطامی از فضایل عهد خود بوده این

ضیاء بسطامی

بیت از اشعار اوست .

در عشق بسی سؤال باشد کو را نبود جواب هرگز

از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است اما مشارالیه

طالب جاجرمی

سی سال در شیراز بسر برده ارادت جناب شیخ نورالدین آذری

طوسی را گزیده و در گوشه انزوا خزیده مثنوی گوی و چوگان بنام سلطان عبدالله بن

ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظم نموده در سنه ۸۸۴ وفات یافته در مقبره خواجه حافظ

شیرازی مدفون گردیده این رباعی از اشعار اوست .

رباعی

در کوچه عاشقی به پیمان درست می گفت بمن اهل دلی روز نخست

طالب مطلب کسی که او غیر تو جست رو طالب آن باش که او طالب تست

ظهر فارابی

وهو ظهیر الدین طاهر بن محمد کنیتش ابوالفضل و از فضایل
عهد خود بوده اصلش از فاریاب من توابع بلخ و مدتها مداحی
سلطین سلجوقیه و ایلد گزیه را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار از وی یادگار
است ویرا در شاعری پایه‌ای بلند و رتبه‌ای دل‌پسند بوده عاقبت الامر ترك و تجرید گزیده
در تبریز پای در دامن انزوا کشیده دیوانش مکرر مطالعه شد الحق قصاید خوب و
مضامین مرغوب دارد غرض فاضلی است عالیقدر و حکیمی هوشیار این چند بیت در
نصیحت و موعظه فرموده است :

فی الموعظة و النصيحة

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست	در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست
مگشای لب‌بخنده که تو خفته‌ای از آنک	در خواب خنده موجب دلتنگی و بکاست
مشکل تر آنکه گر بمثل دور روزگار	روزی دو مهلتی دهدت گوئی این بقاست
چون طینت ز حسرت و محنت سرشته‌اند	گر بر تو وحش و طیر بگریندهم رواست
نی نی کزین میانه تو مخصوص نیستی	بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام آن	بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است	تر دامن ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور	آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو آن ترشح است	از کوه نالد بین و مپندار کان صداست
دریا فتاده در تب لرزاست روز و شب	طعم دهان و گونه رویش برین گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را	از نیش پشه غصه بیحد و منتهاست
شیر ژبان که لاف ز سر پنجه میزند	از دست مور در کف صد محنت و بلاست
کبک دری که قهقهه شوق میزند	آسیب قهر پنجه شاهینش از قفاست
وین آدمی که زبده از کانش می‌نهند	پیوسته در کشاکش این چار ازدهاست
عقل است بر سر آمده از کاینات داد	هم پایمال شهوت و هم دستخوش هواست

وله ایضاً

بکوش تا سلامت بمأمنی برسی
ترا مسافت دور و دراز در پیش است
تو در میان گروهی غریب مهمانی
کناخ چند ضعیفی بخون دل بتند
ز گرم مرده کفن در کشی و در پوشی
بدشت جانوری خار میخورد غافل
بدان طمع که دهان خوش کنی ز غایت حرص
بیاده دست میالای کان همه خونبست
بوقت صبح شود همچو روز معلومت
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق
بشد ز خاطر اندیشه می و معشوق

و هو شیخ عزیز الدین محمود از افاضل حکما و اکامل فضلا
عزیز کاشانی قدس سره
جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی او را تربیت نموده و
در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و
تصانیف محققانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامدو عقل نامه و ترجمه عوارف و شرح
قصیده تائیه ابن فارض از اوست و هم این اشعار ازوست .

قطعه

تا توئی در میانه خالی نیست
چهره وحدت از غبار شکی
گر حجاب خودی براندازی
عشق و معشوق و عاشق است یکی

رباعیات

دل گفت مرا علم انی هوس است
تعلیم کن گرت بدان دست رس است
گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ
در خانه اگر کس است يك حرف بس است
ای عکس رخ تو داده نور بصرم
تا در رخ تو بنور تو می نگرم

گفتی منگر بغیر ما آخر کو _____ غیر تو کسی که آید اندر نظرم
 ایدوست میان ما جدائی تا کی _____ چون من توام این توئی و هائی تا کی
 با غیرت تو مجال گیری چو نماند _____ پس در نظر این غیر نمائی تا کی
 و هو سید علاء الدین و از افاضل کاملین در هندوستان وفات
علای خراسانی یافته از اوست :

بجستجوی نیابد کسی مراد ولیک _____ کسی مراد بیابد که جستجو دارد
 ویرا میان ناصر علی گویند مردی مجرد و وارسته بود در
علی سرهندی سنه ۱۱۱۹ رحلت نموده در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد
 از اوست :

بطاعت کوشا اگر عشق بلا انگیز میخواهی _____ متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
 اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم _____ خفته آری مردگان رازنده میسند بخواب
 مشهور بشاه علمی بوده و _____ مجردانه سیاحت می نموده از آن
علمی قلندر هندی جناب است :

من مست و بد حال این چنین یارب چه خواهد گفتنم _____ گر با کدامانی بدین آلوده دامان بگذرد
 اسمش با با علی شاه ملقب با بدال همانا از ابدال بوده عاقلی
علی شاه ابدال دیوانه و کاملی فرزانه بامولوی جامی معاصر بوده و ملاقات
عراقی نموده مولوی مذکور بنا بر اعتقاد بوی وقتی در نماز باو
 اقتدا کرده با با علی شاه را حال متغیر شده بجای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت.

من رند بی سر و پا زغم تو غم ندارم _____ ز غم تو آنچنانم که غم توهم ندارم
 و هو الشیخ الموحّد عمر بن حسن بن علی بن رشید الحموی
عمر بن فارض الاندلسی المغربی ثم المصری از قبیله بنی سعد پدرش از اندلس
مصری بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض

علم کمال افراشته بناء علیه بابن الفارض شهرت داشته تربیت از سلطان حسین اخلاطی
 مصری یافته و در راه ارادت او شتافته بسیاری از علما و عرفا ویرا تمجید کرده و برخی

از جهلابوی نسبت الحاد داده دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه و منظومیه
بر حقایق ایمانیه یکی از قصاید آن قصیده وحیده خمیره میمیه است و دیگری قصیده
تائیه که قریب به بقصد و پنجاه بیت می شود و بسیاری از حکما و فضلاء بر آن شروح
نوشته اند بلکه بیشتر در شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میرسید علی همدانی
هم شرحی موسوم بمشارب الانواق بدان نگاشته اند غرض از اکابر محققین موحد و از
اما جد عارفین مجرد بوده است و نود سال عمر نموده است و فاتهش در سنه ۶۳۲ از اشعار اوست.

من اشعاره

ز دنی بفرط الحب فیک تحیرا	وارحم حشا بلطی هواک تسعرا
واذا سألتک لمن اراک حقیقه	فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا
یا قلب انت وعدتني فی حبهم	صبر افحاذران تضیق و تضجرا
ان الغرام هو الحیات فمت به	صبأ فحقک ان تموت و تعذرا
و لقد خلت بین الحبيب وبيننا	سرا دق من النسيم اذا سرا
و اباح نظری طرفه املتھا	وغدوت معروفًا و کنت منا کرا
فدهشت بین جماله و جلاله	و غدا لسان الحال غنی مخبرا
فادر لحاظک من محاسن وجهه	تلقي جميع الحسن فيه مصورا
ولوان کل الحسن یکمل صورة	وراه کان مهلا و مکبرا
واحسرتا ضاع الزمان ولم اقر	منکم اهیل مودة بلقاء
ومنی يؤمل راحة من عمره	یومان قلبي و یوم تناء
حبیبکم فی الناس اضحی مذهبی	و هوا کم دینی و عقد ولاء
یا لائمی فی حب من من اجله	قد جد بی وجدی و عز عزاء
انا مسجد لله بیت عبادت	عاری الملبس لیس فی حصیر
هجر المؤمن والجماعة جانبی	و جفانی التهلیل والتکبیر
الشمع فی قلل الكنایس نیر	وفناء ربعی مظلم دیجور
بالامس للقران فی تلاة	والیوم فی الشیطن فی عبور

باقدوة الحكماء كيف تركتني
صل صوله الحق الحقود عليه لى
واخجلتلى والذل حين يمرى

ببد الصلاح و شانه التقصير
واغضب فانت بذلك الماجور
فيقال هذا مسجد مهجور

نسخت بحبى آية العشق من قبل
ولى فى الهوى علم تجل مقامه
وان حدد و ابا بهجرما توا مخافة

فاهل الهوى جندى وحكمى على الكل
و من لم يفقه الهوى فهو فى جهل
وان اعدوا بالقتل حيوالى القتل

لعمرى هم العشاق عندى حقيقة
وكل لهم سول ودين و مذهب
و انتم من الدنيا مرادى وهمتى

على الجد و الباقون عندى على الهزل
و وصلكم سولى و دينى هوا كم
منائى مناكم و اختيارى رضاكم

انتم فروضى و نفلى انتم حديثى و شغلى
جما لكم نصب عينى اليه وجهت كللى
انست فى الحى نار اليا لبشرت اهلى
دنوت منها فكانت نار المكلّم قبللى
وصرت موسى زمانى قد صار بعضى كللى
فال موت فيه حياتى و فى حياتى قتلى
حتى اذا مات داني الميقات فى جمع شمللى

يا قبلتى فى صلوتى اذا وقت اصلى
وسر كم فى ضميرى والقلب طور التجلى
قلت امكثوا فلعللى اجد هداى لعللى
نوديت منها كفا حار و البالى و صلى
ولاح سرخفى يدريه من كان مثلى
يا كل كللى فكن لى ان لم تكن لى فمن لى
صارت جبالى دكا من هبة التجلى

عامر بن عامر بصرى

از مشايخ بصره و از اكابر حكما و از نوادر فضلا و افصح
الفصحى عهد خود بوده از بعضى اشعار او بسيادت استنباط

مى شود همانا علوى نثراد بوده و بسبب توطن در روم و بيم مخالفان آن مرز و بوم ظاهر
ننمرده غرض مولدش بصره و موطنش سيواس من بلاد روم و قصيده فريده ذات الانوارش
گنجينه علوم و آن در تتبع قصيده تائيه ابن فارس منظوم مشتمل است بر دوازده نورو
در هر نوري سراير خفيه را ظهور الحق آن كلیم كلام يد بيضا نموده و بر مرده دلان
ايام دم عيسى گشوده چون اشعار عربيّه در اين كتاب كمتر قلمى ميشود از ضبط
تمامى آن معذور و بدین چند بيت اكتفا رفت و هى هذا

قصيده

تجلى لى المحبوب من كل وجهة
بدا ظاهرا بالكل للكل بينا
واشرق منه مطلق قيد الورى
هو الواحد الفرد الكثير بنفسه
له كل عين فى الوجود يرى بها
له كل كف فى الورى باطشائها
فكثرت مخفية تحت وحدة
بقيت به لما فتنت له كما
هو التاسع الدانى الينا بعينه
هو العاشق المعشوق فى كل صورة
تحوم عقول الخلق حول جنباه
تكثره الاشياء والكل واحد
فو حدته دامت لها كل كثرت
تحجب عنا و اختفا بظهوره
فساير ذرات الوجود مظاهر
اياواحدا فى كل شئى مشاهدا
لك الكل يامن لاسواه فمن رآ
فلا انت عيني لا ولا انت غيرها
فانت انا لابل انت وحده
اليك مالى فى حيوتى و موتى
فلمست ارى شئنا سواك محققا
تقدست عن غير تنزهت عن سوى
فيا خالطاً فى عشوة من ظنونه

فشاهدته فى كل معنى وصورة
نشاهده العينان فى كل ذرة
عموما به وحدانية صمدية
فليس سواه ان نظرت بدقة
له كل اذن فى السرايا و عية
له كل علم من علوم الحقيقة
كما انا فرد كثرتي تحت وحدة
وجدت حياتى فيه من بعد موته
هو الغائب المشهود فى كل بقعة
هو الناظر المنظور فى كل لمحّة
ولم يدركوا من نوره غير لمعة
صفات و ذات ضمنا فى هوية
وصحته قامت بها كل علة
فضل فيه كل قوم بحجة
له ان رآه باصر ببصيرة
اعاينه فى خلوتى مثل جلوة
سواء ك فرد ذاك من احولية
لذلك صارت حالتى فيك حيرة
منزهة عن كل غير و شركة
وانت رجائى فى زخائى و شدة
وهل يخفى من غير مكفوف ملة
ترفعت عن ندا الصرف المحوذة
دع الظن واستمسك باوثق عروة

ويا طالبا للامر جد بنهضة
وجرد له عزما كعزمي ماضيا
فدع قول من قد قال بالغير واجتنب
بعيد عن الاضواء والنور لم يزل
فلما اتاه لم يجده كما ارى
وان انت لم تسمع مقاله واحد
وهل تستوى من كان بالنور ماشيا
ومن لم يؤيده الاله بنوره
لك الملك ياديموم تؤتیه من تشا
تجلت في هذا وذاك لهم فلم
وحيرة اهل العقل فيك بزائد
فلا انت مولود ولا انت والد
ولا انت منسوب الى جوهر ولا
ولا انت علوى ولا انت سفلى
ولا انت روحانى ذات بسيطة
ولا انت مخفى ولا انت ظاهر
ولا انت عقل ولا نير ولا
ولا انت مشغول ولا انت فارغ
ولا انت ملزوم ولا انت لازم
ولا انت ذو قيد ولا بمجرد
ولا انت فى شئ من الكل داخل
فانت اذا فرد لك الكل ساجد
تعاليت يا ذا الطول عن وصف واصفا
فانت على ما انت قدراً وقدره

فما نال امرا عين نفس مجدة
ولا تك مشغولا بعيش ورقدة
طريقة دجال كثير نعمة
بظلمته فى عشوة بعد عشوة
وخابت خطاه عند ذاك وزلة
فانت بلا شك من التنوية
ومن مشية فى ظلمة مدلهمة
يضل ومن يرشد بفر هداية
وتنزعه ممن تشاء بمشية
بردك وما هو فىك من فرط دهشة
فالفيتهم بالوهم فى كل شبهة
لانك فرد الذات من غير قسمة
الى عرض يعرض الى عنصرية
ولا انت محصور مجد وعروة
ولا انت جسم ذو مواد كثيفة
ولا انت مطبوع ولا لطبيعة
هيولا ولا روح بذات لطيفة
ولا انت ذو كيف ولا بكمية
ومن قال نور كان كالما نوبة
ولا انت محسوس ولست بحاسة
ولا خارج عنه وهذا عقيدة
ولا كل الا انت يا صفو صفوة
تنزهت يا ذا المن عن مدح مدحة
بنفسك ادرى من جميع البرية

فمن غاب يوماً فيك نال سعادة ومن غاب يوماً عنك آب الشقوة
 و هو عبدالله بن ابي عبدالله منجی الثانی بن ابي حفص منجی
 الماضی بن عبدالله یقضان الاید جی الخوزی بوفور کمالات از
غالب خوزی
قدس سره
 همگنان پیش بوده و شیخ محی الدین عربی در تصانیف خود
 ویرا ستوده گویند تصانیف عالیّه دارد منجمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل
 و مناقب ائمه اثناعشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت
 کرده باشیخ بن عربی موافق و معاصرو زبان بیان از او صافش قاصر این رباعی منسوب
 بآن جناب است :

رباعی

بیتو نفسی قرار و آرامم نیست بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست
 بی چاشنی تو در جهان کامم نیست بی روی تو صبح و موی تو شامم نیست
 و هو حکیم ابوالقاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر
فردوسی طوسی
علیه الرحمه
 حکما و شعراست و کتاب شاهنامه وی بر حکمتش گو است
 همگی فصحا باستانی وی اقرار دارند و قول او را حجت
 می شمارند از غایت اشتها کالشمس فی وسط النهار محتاج بتوضیح حال نیست
 اگر چه سخن سرائی معروف ولیکن بصفه زهد و تقوی موصوف است در محبت
 و خلوص حضرت شاه ولایت و اهل بیت هدایت جد بلیغ فرموده چنانکه سلطان
 محمود بیشتر بهمین سبب از حکیم رنجید و از وفای عهد دامن در کشید و تا دامان
 قیامت زهر ملامت چشید و بحکیم نسبت رفض داد و در تحدید و سیاست گشاد
 شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است گویند که چون
 جناب حکیم وفات یافت شیخ ابوالقاسم گرگانی فرمود که حکیم تمامت عمر خود را
 صرف مدحت مجوسیه نمود من بروی نماز نگذارم و در همان شب حکیم را بن خواب
 دید در مقام موفتان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم از وی پرسید که این منزلت
 بچه یافتی حکیم گفت باین بیت که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته ام

جهان را بلندی و پستی توئی
 ندانم چهای هرچه هستی توئی
 کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد ولی در ضمن حالات و حکایات
 ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمانه
 دارد که بعضی از آنها نهایت لطافت دارد غرض وفاتش در سنه ۴۱۶ و این افراد از کتاب
 او تیمناً ایراد شد.

در توحید ایزد تعالی گوید

به بینندگان آفریننده را	نه بینی مرنجان دو بیننده را
خرد را و جانرا همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او
به هستیش باید که خستو شوی	ز گفتارو بیگار یکسو شوی
ازین پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستی مراندیشه آگاه نیست
ز راه خرد در نگر اندکی	که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی بر آورده اند	بچندین میانجی به پرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار	توئی خویشتن را بیازی مدار
چه گفت آن خداوند تنزیل و حی	خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست	تو گوئی که گوشم به آواز اوست
نباشد بجز بی پدر دشمنش	که یزدان بسوزد بآتش تنش
جهانا مپرور چو خواهی درود	چومی بدروی پروریدن چه سود

در نصیحت آدم و فنای عالم گوید

بر آری سریرا بچرخ بلند	سپارش ناگه بخاک نژد
یا تا جهانرا بید نسپریم	بکوشش همه دست نیکی بریم
بساروزگارا که برکوه و دشت	گذشت است و چندین بنخواهد گذشت
جهان چون شما دید و بیند بسی	نخواهد شدن رام خود با کسی
یکی نکته گویم اگر بشنوی	هر آن تخم کاری همان بدروی
برادرت چندان برادر بود	کیجا مر ترا تاج بر سر بود

چو پشمرده شد روی رنگین تو
 ز گیتی بیاید ترا یار جست
 چو بستر زخاک است و بالین زخشت
 سپهر برین گر کشد زین تو
 میازار موری که دانه کش است
 همی تا توانی ز دانش مگرد
 اگر توشه مان نیک نامی بود
 چو زین تنگنای گلوگیر خاک
 سوی پایه گاه بلندی رسی
 ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت
 جهانرا چنین است ساز و نهاد
 خرد را و دین را ره دیگر است
 اگر مرگ داد است بیداد چیست
 دل از نور ایمان گر آکنده ای
 چنین است رسم سرای سپنج
 جهانرا چه سازی که خود ساخته است
 که هر گه که تو تشنه گشتی بخون
 زمانه بخون تو تشنه شود
 شکاریم یکسر همه پیش مرگ
 چو آمدش هنگام بیرون کنند
 پراکند گانیم اگر همره است
 برین و بر آن روز هم بگذرد
 چنین است کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه

نگردد دگر گرد بالین تو
 نکوکاری و راستی کار جست
 درختی چرا باید از کبر کشت
 سر انجام خشت است بالین تو
 که جاندارد و جان شیرین خوش است
 که دانش کند مرد پیدا ز مرد
 بدان سواران بس گرامی بود
 رسد پاک روح بفر دوس پاک
 بدان حضرت ارجمندی رسی
 بمرگ آن ره پاک بتوان نوشت
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد
 که هر غافلی رانه اندر خوراست
 ز داد اینهمه داد و فریاد چیست
 ترا خامشی به اگر بنده ای
 تنی زو براحت تنی زو برنج
 جهاندار زین کار پرداخته است
 بیالودی آن خنجر آب گون
 بر اندام تو موی دشمنه شود
 سری زیر تاج و سری زیر ترک
 وزان پس ندانیم تا چون کنند
 دراز است کارش و گر کوتاه است
 خردمند مردم چرا غم خورد
 بدستی کالا و بدستی کمند
 بخم کمندش رباید ز گاه

دریغا نبیند کس آهوی خود
 جهان سربسر حکمت و عبرت است
 چپ و راست هرسو شتابم همی
 یکی بد کند نیک پیش آیدش
 یکی جز به نیکی زمین نسپرد
 ز گردنده خورشید تا تیره خاک
 بهستی یزدان گواهی دهند
 چو جانت شگفت است تن هم شگفت
 بیک دم زدن رستی از جان و تن
 ز قعر زمین تا بچرخ بلند
 بی مور بر هستی حق گو است
 منش پست گردد کسیرا که گفت
 تنومند کورا خرد یار نیست
 چو باشد خرد جان نباشد رواست
 ترا خورد بسیار بگزایدی
 چو یزدان پرستی پسندیده‌ای
 کس از پرسدت هر چه دانی بگوی
 اگر چند گردد پرستش دراز
 بکردار دریا بود کار شاه
 ز دریا یکی ریگ دارد بکف
 زشه یکزمان شهد و شیراست بهر
 چو گوئی که راه خرد تو ختم
 یکی نغز بازی کند روزگار

ترا روشن آید همه خوی خود
 وزو بهره غافلان غفلت است
 سرا پای گیتی نیابم همی
 جهان بنده بخت خویش آیدش
 همی از نژندی دمش بفسرد
 همه گوهران ز آتش و آب پاک
 روان ترا روشنائی دهند
 نخست از خود اندازه باید گرفت
 همی بس بزرگ آیدت خویشتن
 ز خورشید تا تیره خاک نژند
 که ما بند گانیم و او پادشاست
 منم کم بدانش کسی نیست جفت
 بگیتی کس او را خریدار نیست
 خرد جان جانست و یزدان گواست
 چو اندک خوری زور بقزایدی
 جهان چون تن تو تو چون دیده‌ای
 به بسیار گفتن مبر آبروی
 چنان دان که هست از تو حق بیناز
 یکی زو غنی دیگری زو تباه
 دگر در بیابد میان صدف
 بدیگر زمان چون گزاینده زهر
 همه هر چه بایستم آموختم
 که بنشاندت پیش آموزگار

نامش ضیاءالدین و چون سلسله نسبش بحضرت سلمان فارسی

فارسی خجندی

رضی الله عنه میرسد بدین مناسبت فارسی تخلص کرده فاضلی

بلند پایه و حکیمی گرانمایه است شرحی بر محصول فخرالدین رازی نوشته معاصر سلطان محمد ایلدگز بوده و امورات شرعیه بخارارا رتق وفتق مینموده درسند ۶۲۲ در هرات وفات یافت این ابیات از اوست .

روز ندانم چگونه شب کند آنکس _____ کز تو امید شب وصال ندارد
گفتا بهای بوس من آمد هزار جان _____ اینهم ز لطف اوست که چندین بهان کرد
آتشین باد مرا بستر اگر بی یادت _____ می نهم هیچ شب از عشق توسر بر بالین
گفتی ز درد من نگرستی و بر حق _____ فرق است ارفشاندن خون تا گریستن

وهو مولانا مرتضی المدعو بملا محسن از تلامذه فاضل صدر

الحکما ملاصدرای شیرازی بوده و بمصاهرت آن جناب مفاخرت

فیض کاشانی قدس سره

نموده همشیره زاده مولانا ضیاءالدین نورای کاشی است که

معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آن جناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه اورا تألیفات است منجمله تفسیر اصفی و صافی و مفاتیح و ذافی و مهجۃ البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته رساله موسوم بکلمات مکنونه و رساله اسرار الصلوة هم ازوست در کاشان رحلت نموده اشعار بسیار دارند بدین چند بیت اکتفا رفت

آنکه مست جانان نیست عارف ار بود عام است _____ هر که نیستش ذوقی شعله گر بود خام است
هرزه گردد اسکندر در میان تاریکی _____ آب زندگی باده است چشمه خضر جام است
خوش آنکه مدعای من از وی شود روا _____ لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
دردی کشان زهم چو بپاشد وجود من _____ در گردن شما که ز خاکم سبو کنید
از آن ز صحبت یاران کشیده دامنم _____ که صحبت دگری می کشد گریبانم

من رباعیات نورالله مرقدہ

در عهد صبی کرد جہالت پستت ایام شباب کرد غفلت مست
جون پیرشدی رفت نشاط از دستت کی صید کند ماهی دولت شست

رباعی

ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز اینک روی از جهان گذاری همه چیز
 یابی باقی اگر ز فانی گذری داری همه چیز اگر نداری همه چیز
 با من بودی منت نمی دانستم یا من بودی منت نمی دانستم
 چون من شدم از میان ترادانستم تا من بودی منت نمی دانستم

فاتح گیلانی

اسمش میرزا محمد رضی و مشهور بشاه فاتح مولد و منشاء او
 رشت و در ملک هندوستان در گشت بود یک سال در دهلی
 مانده و بعد بعزم زیارت مکه معظمه مشرفه بجانب حج راند پس از طی منازل قاطعان
 طریق بر آن قافله ریخته دست قتل و غارت گشادند و حکیم را بعالم آخرت فرستادند
 چهار هزار بیت دیوان دارد از آن جناب است.

مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است عاشقان را با نظر بازان نماید کارها
 هست در کوی یار خانه ما لن ترانی بود ترانه ما
 مادر درس جز حدیث خموشی نخوانده ایم در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست

دور کعت کز سر هر دو جهان برخاستن باشد بهر کس کلو بشرع عشق بالغ گشت واجب شد
 خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح گلشن
 فدائی لاهیجانی است وی بشیخ زاده لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت

شاه اسماعیل صفوی را نموده شاه مذکور او را بر سالت نزد محمد خان شیبانی فرستاده
 وی در آن مجلس داد فصاحت داده آخر عزلت گزیده و در سنه ۹۲۷ در شیراز فوت
 گردید اشعار خوب دارد این رباعیات از ایشان است.

رباعی

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است و دیده بیندم بخیال تو خوش است
 هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست و آن نیز بامید وصال تو خوش است
 نقش صور جهان فدائی هیچ است ارئی و توئی منی و مائی هیچ است
 چون آیند جهان نمائی هیچ است خود هیچی و هر چه مینمائی هیچ است
 خلقم اگر آشنای خود می خواهند الحق سپر بالای خود می خواهند

خود را ز برای ما نمی خواهد کس ما را همه از برای خود می خواهند
عاشق من و دیوانه من و شیدا من شهره من و افسانه من و رسوا من
کافر من و بت پرست من ترسا من اینها من و صد بار بتر زینها من
اسمش سید محمد ملقب بجامه باف اصلش از تربت حیدریه

فکری خراسانی

چون اغلب اشعارش رباعی است بمیر رباعی مشهور شده
بهندوستان رفته فوت گردید و کان ذلك فی سنه ۹۷۳ غرض از فضایی عهد خود بوده
و حکیمانه حرکت می نموده این چند رباعی از اوست .

من رباعیاته علیه الرحمه

فانی شو و اقلیم بقا آر بدست	دردوست کسی رسید کز خویش برست
از هستی خویش بود سرگشته حباب	آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست
کردیم بیزم دیده چون شمع مقام	بردیم بسر عمر در اندیشه خام
چون شمع تمام گشت میمیرد و ما	افسوس که مریم و نگشتیم تمام
بر صفحه هستی چو قلم میگذریم	حرف غم خود کرده رقم میگذریم
زین بحر پر آشوب کم بی پایان است	پیوسته چو موج از پی هم میگذریم

و هومولانا عبدالرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا
صدرای شیرازی گوهر مراد و شوارق از جمله تصانیف محققانه

فیاض لاهیجی

اوست و برفصوص الحکم شیخ ابن عربی بفارسی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادره
زمان و وحید اوان خود بوده چهار و پنج هزار بیت دیوانش بنظر رسید این چند بیت
او قلمی گردید رحمه الله علیه :

گفته ای بیدار باید عاشق دیدار ما	پاس این حرف تو دارد دیده بیدار ما
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک	که نه بسته است کسی چشم تماشائی را
هر که بینی لبش از دعوی منصور پراست	لیک رندی که کشد سرزنش دار کم است
قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس	سرو را نازم که آزاد آمد و آزاد رفت
نه غم بیگانگان دارم نه فکر دوستان	تا بیادم آمدی عالم مرا از یاد رفت

در و دیوار بمحرومی من میخندند
 من باین خوش که برویم در گلشن باز است
 حیف است که در گردن حورافکندش کس
 دستی که بیاد تو در آغوش توان کرد
 روح در قالب انسان ز پی معرفت است
 کرده اند این تله در خال که عنقا گیرند

رباعی

وقت است که ترک پیر استاد دهیم
 آموختند ها را همه از یاد دهیم
 با جام می دو ساله در میکدها
 ناموس هزار ساله بر باد دهیم
 اسمش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه
 معاصر و مجالس اکبر شاه وفاتش در هندوستان و فیضی دکنی
 باوی از دوستان این رباعی از اوست ،

رباعی

می ازخم معرفت چشیدن مشکل
 وز هستی خویشتن بریدن مشکل
 تحقیق نکات اهل عرفان آسان
 اما بحقیقتش رسیدن مشکل
 و هو ابو عبدالله محمد بن حسن القرشی التمیمی البکری از
 معارف فضالو حکماست و در فنون علوم قدرت داشته تصانیف
 بسیار دارد و با امام المتکلمین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده اند مفصل احوال
 وی در کتب ثبت است ولادتش در سنه ۵۴۴ وفاتش در سنه ۶۰۶ این اشعار منسوب
 باوست و قلمی میشود .

عربیه

نهایة اقدام العقول عقل
 و اکثر سعی العالمین ضلال
 و کم راینا من رجال و دولة
 فبادوا جميعاً مسرعین و زال
 و کم من جبال قد علت شرفاتها
 و عال فزالوا والجبال جبال
 واروا حنافی وحشة من حسومنا
 و حاصل دنیا نازی و وبال
 ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا
 سوی ان جمعنا فیه قیل وقال

رباعیات

هر جا که زمهرت اثری افتاده است
 سودا زده ای بر گذری افتاده است

در وصل تو کی توان رسیدن کانجا هر جا که نهی پای سری افتاده است
 کنه خردم درخور اثبات تو نیست و آرامش جان بجز مناجات تو نیست
 من ذات ترا بواجبی کی دانم داننده ذات تو بجز ذات تو نیست
 هر گز دل من ز علم محروم نشد کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
 هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز معلوم شد که هیچ معلوم نشد
 ترسم بروم عالم جان نا دیده بیرون شوم از جهان جهان نادیده
 در عالم جان چون روم از عالم تن در عالم تن عالم جان نادیده
 و هو حکیم علی بن محمد ترمذی از فحول حکما و عدول
 علماء زمان خویش بوده علی قلیخان لکری متخلص بواله در
 تذکره خود احوال ویرا ذکر نموده غرض این دو رباعی از اوست :

رباعی

تسلیم براه عشق جان یافتن است معشوق لطیف را نهان یافتن است
 این را گم کن اگر تو آن می طلبی کاین گم کردن ز بهر آن یافتن است
 در عشق بکاه جسم تا جان گردی شیرافکن و شهسوار میدان گردی
 کفرت چو کمال گردد ایمان گردی اینست چو تمام نیست شد آن گردی
 و هو خواجه محمد بن محمود دهمدار از فضلا و علمای روزگار
 رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد فقیر بعضی
 از آنها را مطالعه نموده حواشی محققانده نیز بر بعض کتب و خطب نوشته منجمله شرح
 خطبه البیان و حاشیه رشحات و حاشیه نفحات و شرح گلشن راز غرض فاضلی درویش
 نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده این رباعی از اوست :

رباعی

منظور یقین دو حالت است از اشیا هر لحظه وجود دگر و حکم بقا
 تجدید وجود از عدم ذاتی ماست وان حکم بقا رابطه فعل خدا

از سیاحان بوده و در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده
فیضی تربتی شیخ فیضی دکنی باستانی وی معترف بوده و بکمالات عقلی
 متصف است از اشعار او نوشته می شود :

گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر _____ هر جا که روم میل دلم سوی تو باشد
 شمع را ز آتش پروانه خبر نیست که هست _____ آتش شمع دگر آتش پروانه دگر
 مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت _____ دارم من دیوانه قدم بر قدم او

رباعی

زاهد تو ز مستی منگر پستی ما _____ صرف ره نیستی شده هستی ما
 ما مست محبتیم و تو مست غرور _____ فرق است ز مستی تو تا مستی ما
 اسمش میر قوام الدین نصرالله در بدو حال ملازمت مینمود مگر
قوامی خافی برپیر زنی حکمی نوشته بود و محصل پیر زن را آزار کرده
 گفت ای قوام الدین از خدا شرم نمی کنی که بر چون من عجزه ظلم روا میداری این
 سخن بردل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته تائب شد و روعبادت
 آورد و بخدمت مشایخ رسید صاحب مقام عالی گردید کتابی در طریقت تصنیف کرده
 مسمی به جنون المجانین است کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است . غرض
 معاصر شاهرخ میرزا ولادتش در سنه ۷۳۴ وفاتش در سنه ۸۳۰ بوده محمد عوفی باوی
 ملاقات نمود این رباعی از اوست .

رباعی

آخر بکند فلك شمار من و تو _____ باز اندازد بحشر کار من و تو
 هم پیش من و پیش تو آرد آرزو _____ کردار من و تو کردگار من و تو
 و هو حکیم کمال الدین زیاد از فحول حکمای زمان خود
کمال اصفهانی برتری داشته و همت برانزوا و عزلت میگماشته اهل تذکره
 او را توصیف نموده و بفضایل ستوده اند از اوست .

این عرصه که گفت خوش جهانی است _____ خاکش بر سر که خاکدانی است

عاقل بخدا اگر گزیند	گردی که فراز او دখانی است
در لاله نگر بچشم عبرت	کان عارض خوب نو جوانی است
رنگ رخ زرد عاشقان است	هر جای که برگ زعفرانی است
بر گلبن اگر گلی بخندد	بکری که لب شکر بیانی است
از خاک بنفشه ای که روید	میدان که گلاله جوانی است

اسمش میرزا محمود گویند مؤمنی خوش اعتقاد و فرزانه ای فرزانه

کافری شیرازی

نهاد بود و در سنه ۱۱۰۰ رحلت نمود غرض مردی جلیل و

این رباعی برحالش دلیل است :

رباعی

از چهره عاشقانه ام زر بارد	وز چشم ترم همیشه آذر بارد
در آتش عشق تو چنان سوختم ام	کز ابر سرشگ من سمندر بارد

و هو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبدالرزاق از مشاهیر

کمال اصفهانی

شعراست و در او اوسط عمر ترك و تجرید پیشه نمود و ارادتش

بجناب شیخ شهاب الدین سهروردی بسرحد کمال بود بلباس فقر ملبس و با یاد خدا
همنفس در خارج شهر اصفهان بدست لشکر مغول گرفتار گردید و بعد از زجر بسیار به مرتبه
شهادت رسید فی سنه ۶۳۵ دیوانش مکرر دیده شده ازوست .

فی الموعظه

ز کار آخرت آنرا خبر تواند بود	که زنده بر پل مرگش گذر تواند بود
بآرزو و هوس بر نیاید این معنی	بسوز سینه و خون جگر تواند بود
بترك خویش بگو تا بکوی یار رسی	که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند	که پیش تیر بالاها سپر تواند بود
ز ملک بیخودی آنرا که بهره ای باشد	وجود در نظرش مختصر تواند بود
تراز همت دون در طمع نمیگردد	که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت	که اینقدر علف گاو و خر تواند بود

وله ایضاً

جای مقام نیست جهان دل درو میند
 بنگر که تا تو آمده‌ای چند کس برفت
 خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
 روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد
 آخر یکی ز رفتنشان اعتبار گیر
 بگذار خلق را و در کردگار گیر
 خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد
 با نیستی بساز و کم کار و باز گیر

چه داری ایدل از این منزل ستم بر خیز
 گذشت روز جوانی هنوز در خوابی
 چو شیر مردان از زیر بار غم بر خیز
 چنین نشسته بدینجات هم ننگدارند
 شب دراز بخفتی سپیده دم بر خیز
 نخواهی آنکه چوسکه قفای گرم خوری
 باختیار خود از پیش لاجرم بر خیز
 مکوب آهن سرد از سر درم بر خیز

وله فی النصیحة و الموعظه

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
 ز روزگار همین حالتی پسند آمد
 نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم
 برین صحیفه مینا بخانه خورشید
 که خوب و زشت و بد و نیک در گذرد دیدم
 که‌ای بدولت ده روزه گشته مستظهر
 نگاشته سخنی خوش بآب زرد دیدم
 مباش غره که از خود بزرگتر دیدم

اگر ز خویش بر آئی و در جهان نگری
 چنان بعالم صورت دلت بر آشفته است
 اگر چه عرش مجید است مختصر یابی
 طوافگاه تو بر گرد عالم صورت
 که گر بعالم معنی رسی صور یابی
 بهره بانگ چه داری که دردمند نه‌ای
 چو اینقدر طلبی لابد اینقدر یابی
 چو مطمح نظر تو جهان قدس بود
 بیای فکر سفر کن در آفرینش خویش
 تو دردجوی که درمانش بر اثر یابی
 بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود
 وجود را همه خاشاک رهگذار یابی
 کشیده دار بدست ادب عنان نظر
 ز پیروی بزرگان راهبر یابی
 بدین صفت که تو گم کرده‌ای طریق نجات
 ولی چه سود که با خویش در نیآئی
 کلید کام تو بر آستین خویشتن است
 و گر نه ساخته اندت چنانکه میبائی
 بدست خویش تبه میکنی تو صورت خویش

مخدرات سماوی درو جمال نهند
 همه جهانرا حاجت بسایه تو بود
 اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی
 یکی چونر گس بگشای چشم عقل بخویش
 اگر مری جانی بترك جسم بگوی
 اگر تو آینه دل ز زنگ بردائی
 چو آفتاب اگر خو کنی به تنهائی
 و گر بداده قناعت کنی بیاسائی
 فرو نگر که تو خود سر بسر تماشائی
 که جان فروزدن شمعست جسم فرسائی

رباعیات

جائی که نشان بی نشان است آنجا
 از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا
 شد دیده بعشق رهنمون دل من
 زنهار که گر دلم نماند روزی
 تا کرد پر از غصه درون دل من
 از دیده طلب کنید خون دل من
 در دیده بروزگار نم بایستی
 یا مایه غم چو عمر کم بایستی
 یا با غم او صبر بهم بایستی
 یا عمر باندازه غم بایستی

اسم سعیدش ملك سعید از فضلالی خلخال و از شعرای صاحب
 حال علوم عقلی و نقلی را باتصوف جمع کرده از قال بحال
 رسیده و شراب معرفت چشیده مدتها در شیراز از خلق انزوا گزیده و بذکر حق آرمیده
 اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیه مینمود و در همانجا رحلت فرموده این دو بیت
 و رباعیات از او نوشته شد :

کامل خلخالی

کروبیان چو ناله من گوش میکنند
 کامل زبان ببند که خاصان بزم خاص
 تسبیح ز کر خویش فراموش میکنند
 عرض مراد از لب خاموش میکنند

رباعیات

ای آینه ذات تو ذات همه کس
 ضامن شدم از بهر نجات همه کس
 مرآت صفات تو صفات همه کس
 بر من بنویس سیئات همه کس
 پندی دهمت نیک نگهدار ایدل
 خود را برسان بخیل کفار ایدل
 فردا که کند رحمت او جلوه گری

خود میدانی که تا چها میکردم	گر من نه ز شرع تو حیا می کردم
مقدار عطای تو خطا میکردم	گر قدرت من بقدر عفو تو می بود
بی نقص خودی خدا پرستی کردیم	ما طی بساط ملک هستی کردیم
تف بر رخ ما که زودمستی کردیم	بر ما می وصل نیک می پیمودند
جز ذکر علی معلم مکتب من	ننوشت برای ورد روز و شب من
ایوای من و کیش من و مذهب من	گر غیر علی کسی بود مطلب من
اسرار بقای جاو دانی گفתי	یارب بدلم راز نهانی گفתי
موسی که جواب لن ترانی گفתי	با هستی خود مگر لقای طلبید

و هو زبدة الحكماء و قدوة العرفا مولانا کمال الدین حسین
کاشفی سبزواری الواعظ فاضلی یگانه و عالمی مشهور زمانه بتحقیق در علوم
 نجوم و انشاء و فنون عربیه اعلم عهد خود بود بصوتی خوش و آهنگی دلکش خلائق را
 موعظه و نصیحت می نمود معانی آیات قرآنی و احادیث نبویه (ص) را بعبارات لایقه و
 اشارات رایقه بیان می ساخت در هرات بامولانا جامی ملاقات کرد و مصاهرت جامی را
 پذیرفت و مولانا فخرالدین علی از و متولد شد غرض او را تصانیف نیکوست منجمله
 جواهر التفسیر و لب لباب کتاب مثنوی مولوی نیز از اوست و مواهب علیه هم از کتب
 وی است در اخلاق نیز تصنیف دارد تفصیل حالات او در تواریخ مفصلا مسطور است
 مدتها در نیشابور موعظه میکرده و واعظ بوده و این بیت از آن جناب است .

چونکد خوشی های دهر باقی و پاینده نیست از خوشیش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست
 از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک
لطفی شیرازی ایران و هندوستان نموده در هندوستان وفات یافت و بجنّت

شتافت این رباعی از اوست :

رباعی

شد عارف و عامی همه را عار از من	بد نامی بت پرست و دیندار از من
بیقدری سبجه ننگ زنار از من	هفتاد و دو ملتند بیزار از من

از مشایخ زمان و از عقلائی نکته دان عهد خود بوده علیقلی
مجدالدین طالبه
 خان لکزی این رباعی را بنام وی قلمی نموده زیاده بر این
 از حالش اطلاعی بهم نرسید .

رباعی

باید غم عشق او ترا خو باشد گردست دهد غمش چه نیکو باشد
 مردی کن و در میان جان دار غمش تا در نگری خود غم او او باشد
 نسبش بساطان سنجر سلجوقی می رسد از فضلاء و حکماء و
معینی جامی
 عرفا بوده خود می گوید .

گر نسبتم بسنجر و سلجوق میکنند هستم شهبی که خواجه و مخدوم سنجرم

رباعی

خوی خوش تو بهشت و باغ تو بس است تسلیم و رضا چشم و چراغ تو بس است
 ور زانکه نعون بالله این وصف تو نیست محرومی ازین صفات داغ تو بس است
 از اماجد فضلا و از اکابر علمای عالمقدار بود عمادالدین
 زنگی دیوان انشاء و سر رشته خود را بوی تفویض فرمود
محمد نسوی
علیه الرحمه
 آخرتک خدمت دیوان و قربت سلطان مذکور گفته و طریقه
 فقر و فنا پذیرفته در زاویه عزلت منزوی و ناهج مناهج اخروی شد خوارزمشاه و ملک
 مازندران بوی اظهار اخلاص مینمودند تیمناً این رباعی ازو نوشته شد .

رباعی

رودر صف دوستان ما باش مترس خاک ره آستان ما باش مترس
 گر جمله جهان قصد بجان تو کنند دل فارغ دار از آن ما باش مترس
 و هو رکن الدین مسعود بن نظام الدین علی است اجدادش
 از شیراز بکاشان رفتند او در کاشان متولد شد غرض از فضلا
مسیح کاشانی
 و حکمای عهد خود بود و بغیرت مشهور است چنانکه باندک بی التفاتی که از شاه عباس
 ماضی دید از شاه رنجید و این مطلع گفته بهندوستان رفت .

نظم

گرفلك يك صبحدم بامن گران باشد سرش شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
غرض در خدمت اکبرشاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از
شاه عباس که از عمر حکیم یکصد و پنجاه سال گذشته بود بایران مراجعت نموده
از اوست :

نیارم گفت ذکر بردوام و بر مراد او را بدین آلودگی شرم آیدم کارم بیاد او را
بصفت آدم اکنون که خدا ستود ما را چه غم است از اینکه شیطان نکند سجود ما را
بامن آمیخته ای وز تو اثر پیدا نیست همه شیراست در اینجام و شکر پیدا نیست
عشرت مردم عالم همه در غم بگذشت عشرت آن کرد که مردانه ز عالم بگذشت
عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود دیوانه گشتن از نظر اولین خوشست
چون قطره بآن گوهر یکتا نرسیدیم از ابر فتابیم و بدریا نرسیدیم
اسمش محب علی اصلش از برلاس مولدش تته موطنش سند
معاصر اکبر شاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه مشربش

محب سر هندی

عارفانه و اشعارش موحدانه است :

چون آینه ام هست همه چیز ولیکن از هر چه بپرسی همه راهیچ جوابست
عشق را خانه ایست بر سردار نه درش بسته نه کسی را بار

و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن

ناصر خسرو علوی

موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا (ع) جامع جمیع علوم

بوده و شیخ ابوالحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در رساله ای که در بیان حالاتش نگاشته
می گوید که در سن ۹ سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمود و پنج سال لغت
و صرف و نحو و عروض و قافیه را سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیئت
و رمل و اقلیدس و محبسطی کردم از هیفده سالگی تا پانزده سال دیگر متوجه علوم فقه
و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم قریب به قصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و
دو سالگی توریة و انجیل و زبور را بفضلائی این مذهب آموختم و شش سال بتهدیب باطن

باطن و سایر علوم باطنی پرداختم و در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صدارت نیز کرد و بخواهش ملك ملا حده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر خست شرع و حفظ نفس بوفق مشرب ایشان تاویل آیات نمود و نسخه آن منتشر شد و علماء و فقهای عهد حکیم را بکفر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از اینکه بهزار مشقت از چنگ ملك ملا حده خلاص یافت بهر جا رسید دید که او را تکفیر می نمایند خود گوید در نیشابور بایرادر خود ابوسعید خواستم مرمت موزه خود کنم بدکان موزه دوزی برآمدم ناگاه در آخر بازار غوغائی برخاست موزه دوزهم رفته چون باز آمد پاره ای گوشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سؤال کردم گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو باین شهر آمده بود و اشعار ناصر میخواند بجهت ثواب او را کشتند من نیز باین سبب قدری گوشت او را بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از نیشابور برآمدم بهر صورت حکیم زحمت بسیار کشید بیست و پنج سال در غار بدخشان بر ریاضت و عزلت گذرانید گویند بمرتبهای رسید که درسی شبانه روز یکمرتبه طعام میخورد العهده علی الراوی از حکماء باشیخ رئیس مواخات داشت و بابو نصر فارابی لوای مباحثه افراشت صد و چهل سال عمر یافت در سنه ۴۳۴ بعالم باقی شتافت بعضی از اشعارش این است :

بچشم نهان بین نهان جهان را	که چشم عیان بین نه بیند نهان را
سوی اینجهان آنجهان نردبان است	بسر بردن باید این نردبان را
گویند عقابی بدر شهری برخاست	پر را ز پی طعمه به پرواز بیاراست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی	تیری ز قضا و قدر افکند بدوراست
در آهن و در چوب نگه کرد بد فکر	کز آهن و از چوب مرا مرگ چراخاست
چون نیک نظر کرد پر خویش بزودید	گفتاز که نالیم که از ماست که برماست

در ستایش عقل و نفس و حقیقت و نکوهش ابنای زمان و

مقلد جهان گوید

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند کز کاینات و هر چه درو هست برترند

از نور تا بظلمت و از اوج تاحضیض
 هستند و نیستند و نهانند و آشکار
 بیدانشان اگر چه نکوهش کنندشان
 گوئی مرا که جوهر دیوان ز آتش است
 جز آدمی نرزد ز آدم در این جهان
 دعوی کنند آنکه براهیم زاده ایم
 در بزم گاه مالک شاخ زبانه اند
 خویشی کجا بود که در اینجا برادران
 این سنیان که سیرشان بغض حیدر است
 و آنانکه هست شان بابوبکر دوستی
 گر عاقلی زهر دو جماعت سخن مگوی
 هان تا از آن گروه نباشی که در جهان

اگر ملازم خاکی در کسی باشی
 ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر او
 هزار سال تنعم کنی بدان نرسد
 جز راست مگوی گاه و بیگاه
 چو آستانه ندیم خسیت باید بود
 بدین امید که گفتم بسیت باید بود
 که یکزمان بمراد کسیت باید بود
 تا حاجت نایدت بسو کند

در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی به آثار عقلی فرماید

هر آن چیزیکه موجود است در آفاق هستی را
 چوزین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله
 همه اندیشه های بدترا دیوند در دوزخ
 عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی
 تو هم هست عزرائیل و فهمت هست میکائیل
 قدم نه اول اندر شرع و انگاهی طریقت جو
 در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر بر خوان
 محلهای بدنیکت در آن عالم چو فرزندان
 همه تدبیرهای خوش ترا حورند بارضوان
 ارم دان خاطر دانا و دوزخ سینه نادان
 چو اسرافیل دان نطق خرد جبریل در طیران
 چو علم هر دو دریایی فرس اندر حقیقت ران

توهم نوری و هم ظلمت توهم فعلی و هم علت
 بتعظیم و جلال و منزل و قدر رفیع تو
 فلك قاصر ملك ناصر قدرواله قضا حیران
 توهم عقلی و هم صورت توهم جانی و هم جانان
 بمعنی یونس حوتی چرائی خفته در ماهی
 بصورت یوسف مصری چرائی مانده در زندان

در بیان دنو دنیا و نعمت آن و فنای

هستی عنصری گوید

ناصر خسرو براهی میگذشت
 دید قبرستان و مبرز رو برو
 مست و لایعقل نه چون میخوارگان
 بانگ بر زد گفت کای نظارگان
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین
 آتش نعمت اینش نعمت خوارگان
 همه رنج من از بلغاریان است
 گنه بلغاریان را نیز هم نیست
 که مادام همی باید کشیدن
 بگویم گر تو بتوانی شنیدن
 خدایا این بلا و فتنه از تست
 و لی از ترس نتوانم جخیدن
 لب و دندان ترکان خطا را
 بدین خوبی نبایست آفریدن
 که از دست لب و دندان ایشان
 بدندان دست و لب باید گزیدن
 برون آری تو ترکانرا ز بلغار
 برای پرده مردم دریدن
 سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست
 که بیسخن تو و من هر دو نقش دیواریم
 چو بد خود کنیم از که خواهیم داد
 مگر خویشتن را بداور بریم
 بار خدا یا اگر ز روی خدائی
 طینت انسان ز آخشیش سرشتی
 طلعت رومی و چهره حبشی را
 مایه خوبی چه بود و علت زشتی
 چهره هندو و روی ترك چرا شد
 همچو دل دوزخی و روی بهشتی
 از چه سعید افتاد و از چه شقی شد
 زاهد محرابی و کشیش کنشتی
 چیست خلاف اندر آفرینش عالم
 چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
 نعمت منعم چراست دریا دریا
 محنت مفلس چراست کشتی کشتی

در حدوث فلك گوید

چون آسیات بینم ای چرخ آسیائی
 خود سوده می نگردی ما را همی بسائی
 بسیار گشت دورت تا مرد بی تفکر
 گوید مگر قدیمی بیحد و منتہائی

هرگز قدیم باشد جنبیده مکانی
 زین قول می بخندد شهری و روستائی
 چند گردی کرد این بیچارگان
 نا کسانرا جوئی از بس نا کسی
 تا توانستی ربودی چون عقاب
 چون شدی عاجز گرفتی کر کسی
 فاسقی بودی بوقت دست رس
 پارسا گشتی کنون در مفلسی

و هو فخر الحكماء و مؤيد الفضلاء نصير الملة و الدين محمد

نصیر الدین طوسی
 قدس سره

بن حسن الطوسی بعضی گفته اند که اصل وی از طوس من
 توابع شهر قم بوده و همشیره زاده حکیم فاضل بابا افضل کاشی
 است و بعضی گفته اند از جهرود من اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده بهر-
 حال قدوه محققین و زبده مدققین است علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ
 صدر الدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین عیلانی و او تلمیذ ابوالعباس ریو کری و او
 تلمیذ بهمن یار از تلامذه شیخ الرئيس ابوعلی سینای مشهور است تحصیل کرده گویند
 خواجه باصدرالدین قوینوی معاصر و در بدو حال او را منکر و میان ایشان مکاتب و
 منازعه علمی بوده بالاخره خواجه بعلم او اقرار آورده مدتها باهلا کوخان بسر برده و
 تعظیم و تکریم دیده روزی خواجه بخان گفت که چنان بخاطرت نرسد که ترا از احترام
 من بر من منتهی است چرا که تو بحشمت از سلطان سنجر بیش نیستی و او حکیم خیام را
 با خود بر يك تخت مینشاند و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده ام و بخدمت
 تو تن در داده ام غرض حالات آن جناب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور
 از جمله اوصاف الاشراف در سلوك و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت
 و شرح کلمات بطليموس در نجوم و اخلاق ناصری که بنام ملک ناصر الدین قهستانی نوشته
 مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنه ششصد و هفتاد و دو بریاض رضوان شتافته گاهی
 شعری میفرموده از اشعار آن جناب است .

منم آنکه خدمت تو کنم و نمی توانم
 توئی آنکه چاره من نکنی و میتوانی
 دل من نمی پذیرد بدل تو یار گیرد
 بتو دیگری چه ماند تو بدیگری چه مانی

قطعه

چراغ کذب را نبود فروغی

نظام بی نظام از کافر خواند

مسلمان خوانمش زیرا که نبود

مکافات دروغی جز دروغی

رباعیات

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست

حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست

آنچیز که هست آنچنان می باید

آنچیز که آنچنان نمی باید نیست

اول ز مکونات عقل و جان است

و ندر پی او نه فلک گردان است

زینها چه گذر کنی چهار ارکان است

پس معدن و پس نبات و پس حیوانست

ای بیخبر این شکل موهم هیچ است

وین دایره و سطح مجسم هیچ است

خوش باش که در نشیمن کون و فساد

وابسته یکدمی و آنهم هیچ است

آنقوم که راه بین فتادند و شدند

کس را یقین خبر ندادند و شدند

آن عقده که هیچکس نتانست گشاد

هریک بندی بر آن نهادند و شدند

موجود بحق واحد اول باشد

باقی همه موهوم و مخیل باشد

هر چیز جز او که آید اندر نظرت

نقش دویمین چشم احوال باشد

گر زانکه براستخوان نماند رک و پی

از خانه تسلیم منه بیرون پی

کردن منه ارخصم بود رستم زال

منت مکش ار دوست شود حاتم طی

چون در سفریم ای پسر هیچ مگوی

احوال حضر درین سفر هیچ مگوی

ما هیچ و جهان هیچ و غم و شادی هیچ

میدان که نه ای هیچ و دگر هیچ مگوی

اسم شریفش قاضی نورالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه

نوری شوشتری

علیه الرحمه

بوفور فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و بفت

تحقیق و معرفت موصوف کتاب مجالس المؤمنین بر فضیلت وی

گواهی است امین در دولت اکبر شاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان

و دوستان می بود بالاخره در عهد جهانگیر شاه بسبب تعصب مذهب بضر دره خار دار

بجوار ابرار شتافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه نور بخشیه داشته این چند بیت از

ایشان است :

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست

من خاری از آن بادیه ام کاین شجر اوست

بر مائده عشق اگر روزه گشائی
هشدار که صد گونه بالماحضر اوست
وہ کاین شب ہجران تو بر ما چہ دراز است
گوئی کہ مگر صبح قیامت سحر اوست
فرہاد صفت این ہمہ جان کنندن نوری
در کوه ملامت بہوای کمر اوست

ای در سر زلف تو صد فتنہ بخواب اندر
در عشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر
در شرع محبت زان فضل است تیمم را
کردا من پاکن هست گردی بتراب اندر
نام آنجناب سید عمار الدین از سادات رفیع الدرجات شیراز

نسیمی شیرازی طاب ثراہ

و از محققین زمان خود ممتاز ارادت بجناب سید شاہ فضل
متخلص بہ نعیمی داشتہ و در سنہ ۸۳۷ منصور وار پابردار
شہادت گذاشتہ بعضی گویند در حلب شہید شد و بعضی مرقدش را در خارج ضرقان
شیراز میدانند دیوانش دیدہ شد سہ ہزار بیت متجاوز است از اوست :

من غزلیات

کشتہ لعل لب ت کی کند اندیشہ زمرگ
کردم روح قدس زندہ بجان دگراست
چہ نکته بود کہ ناگہ زغیب پیدا شد
کہ ہر کہہ واقف آن نکتہ گشت شیدا شد
چہ مجلس است و چہ بزم اینکہ از می تو حید
محیط قطرہ شد آنجا و قطرہ دریا شد
کی تواند شدن از سر انا الحق واقف
ہر کہ او را غم آنست کہ بردار کنند
دردمندان ز تو ہر لحظہ دلی میطلبند
تا بدرد و غم عشق تو گرفتار کنند
ای خستہ ای کہ بیخبر از درد دوستی
بیدرد خود بگو کہ ترا چون دوا کنند
حق بین نظری باید تا روی مرا بیند
چشمی کہ بود خود بین کی نور خدا بیند
از مشرق دیدارش آنرا کہ بود دیدہ
انوار تجلی را پیوستہ چو ما بیند
ای چشم نسیمی را از روی تو بینائی
آنرا کہ تو منظوری غیر از تو کراشد
من گنج لامکانم اندر مکان نگنجم
بر تر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
و ہم و خیال انسان رو سوی من ندارد
در وہم از آن نیاہم در عقل از آن نگنجم
از رہ خویش پرستی قدمی بیرون نہ
قطع این منزل ورہ جز بچنین گام مکن
گر کنی قبلہ جان روی نگاری باری
ور رود عمر بسر در غم یاری باری

زلف او محشر جانهاست دلا سببی کن که در آن حلقه در آئی بشماری باری

رباعیات

در دایره وجود موجود علی است و ندر دو جهان مقصد و مقصود علی است
گر خانه اعتقاد ویران نشدی من فاش بگفتمی که معبود علی است

من مظهر نطق و نطق حق ذات من است و ندر دو جهان صدای اصوات من است
از صبح ازل هر آنچه تا شام ابد آید بوجود و هست ذرات من است
خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن نا خورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن بت را چه گنه تو بت پرستی کم کن

اسمش حکیم مؤمن و از تلامذه ملا محسن متخلص بفیض

نعمت تبریزی

حکیمی با حکمت و ایقان و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی

از علوم هم تألیفات ستوده دارد احوالش در تذکره علی قلیخان لکری دیده شد و این
یک بیت از اشعارش گزیده شد :

نه بینی روی دل تاروی دل در این و آن بینی نیایی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

اسمش محمد حسین اصلش از جوین بسبب تو طن در نشابور

ظیری نیشابوری

از اهل نشابور مشهور به هندوستان رفته و با درویشان انس گرفته

در زمان اکبر شاه در گجرات وفات یافت دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن جناب
گزیده شد .

غزلیات

بگو منصور از زندان انا الحق گو برون آید که دین عشق ظاهر گشت و باطل کرد مذهبها
باندك التفاتی زنده دارد آفرینش را اگر نازی کند در دم فرو ریزند قالبها

شهود بت ز پرا کند گیم باز آورد دلیل راه حقیقت برهمنی است مرا

بر چهره حقیقت اگر مانده پرده ای جرم نگاه دیده صورت پرست ماست

تا یکدلت قبول کند قرب حق مجو سرمایه قبول در انکار عالمی است

هیچکس نامه سر بسته ما فهم نکرد نه همین خاتمه اش نیست که عنوانش نیست

سرو سامان سخن گفتن این جمع نیست پهلوی من بنشانید پریشانی چند

هر کسی از تو نشانی بگمان می گوید کس ندیدیم که در بزم تو محرم باشد
 نیازم ز خود هرگز دلی را که می ترسم در آن جای تو باشد
 مارا بصدافسانه در خواب چو میکردی از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول
 نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارد
 قومی ترا ز خلوت و عزلت طلب کنند تو شور شهر و فتنه بازار بوده ای
 پرسش چه میکنی ز خطا و ثواب ما چون هر چه کرده ایم خبردار بوده ای

رباعی

رو جانب حق از همه سو باید بود در کوشش نفی مو بمو باید بود
 از بهر ظهور تو نهان کرده تورا در سر خود و ظهور او باید بود
 اسمش محمد حسین بیك بود و ملازمت را ترك نمود در حلقه
 اهل کمال در آمد در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل
 علوم کرد بپایه عالی رسید این رباعی ازوست .

رباعی

تادرنگری نه سرومانده است و ند بید نه خار هوس نه گلستان امید
 دهقان فلک خرمن عمر همه را می پیماید بکیل ماه و خورشید
 اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایه قدش منبع کتاب
 مستطاب ابواب الجنان ازوست الحق هر بابی از ابواب ابواب
 الجنانش بابی از ابواب الجنان معاصر سلطان حسین صفوی بود و خلق را موعظه می نمود
 در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم و مغفور شد شعر هم میگفت این دوبیت از او
 نوشتند میشود .

از هیچکس بجز دو زبانی ندیده ام خلق زمانه در اهدم کوئی زبان یکی است
 دور و دراز شد سفر بیخودی مرا گویا بیوی زلف تو از هوش رفته ام
 و هوزبد الفلاء مولانا رجبعلی از مشاهیر فضلا و عرفای زمان
 واحد تبریزی خود بوده و شاه عباس ثانی بوی اظهار اخلاص و ارادت مینمود

در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال و حید و یگانه رساله کلید بهشت از اوست در سنه ۱۰۰۸ در اصفهان در گذشت .

من رباعیاتہ علیہ الرحمہ

واحد که بکوی دوست منزل دارد	غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته بتعمیر بدن مشغول است	بیچاره همیشه دست در گل دارد
واحد که چو آتش ببرت میگردد	گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسوی تو شود	و ر باد شود گرد سرت میگردد
ای آنکه برای تست رای همه کس	وی آنکه توئی مرا بجای همه کس
در پای تو او فتاده ام دستم گیر	کوتاه کن از میانه پای همه کس

از ارباب حال و از اصحاب کمال معاصر و همصحب اکبر شاه
 هندی بود و شکسته را درست قلمی مینمود این رباعی از او

وقوعی سمنانی

نوشته شد .

رباعی

معشوقه وصال جاودانت ندهد	ره جانب خویش رایگانیت ندهد
بگذر ز حدیث و صل کاین پرده نشین	تاجان ندهی ز خود نشانت ندهد

همام تبریزی و هو خواجه همام الدین محمد از معارف شعراء و فضلاء و حکیمی با مرتبه اعلی است مراتب حکمیه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی تحصیل نموده بامولانا قطب الدین علامه شیرازی نسبت سببی داشته و باشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده معطایبات لطیفه که میان ایشان داده مشهور است و در السنه و افواه مذکور در نسخه اول آتشکده تخلص اورا غلط همامی نوشته اند و همچنین غلط مانده است و فاتهش در سنه ۷۱۳ اتفاق افتاده این دوبیت از اوست .

ذوق وصلی که عاشقان تراست	همه آسایش جهان ارزد
چون خیال تو زبیش نظر من نرود	شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی

هالالی جغتائی
 باسلطان حسین میرزای بایقرا و امیر بی نظیر علی شیرنوائی
 معاصر بوده اول بار که بمجلس امیر علی شیر بار یافت از

ازخواندن این مطلع محترم شد

چنان از پافکنند امروز آن رفتار و قامت هم کد فردا بر نخیزم بلکه فردای قیامت هم
 امیر اورا در بر کشید و از تخلصش پرسید گفت هالالی امیر فرمود بدری از تاثیر
 نظر عنایت امیر مشارالیه فاك سخن وریرا بدر و محفل شاعری را صدر آمد در شاعری
 مشهور شد آخر بخدمت مشایخ رسید و از اهل ذوق محسوب گردید مثنوی شاه و گدا
 و لیلی و مجنون و صفات العاشقین برشته نظم کشید و عاقبت در سنه ۹۳۹ بجرم تشیع
 شهید گردید اشعار خوب دارد اما بدین چند بیت از واکتفا می شود

از آن تنهائی و ملك غریبی شد هوس مارا که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس مارا
 در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست و زغم عشق تو مارا خبر از عالم نیست
 ای که می پرسی ز من کانه امانزل کجاست منزل او در دل است اما ندانم دل کجاست
 هر که از روی ارادت پانهد در راه عشق عالمی پیش آمدش کز هر دو عالم بگذرد

من قطعاته و رباعياته

محمد (ص) عربی آفتاب هر دوسرا کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
 شنیده ام که تکلم نمود همچو مسیح باین حدیث لب لعل روح پرور او
 که من مدینه علم علی در است مرا عجب خجسته حدیثی است من سگ در او
 یاران کهن که بنده بودم همه را در بند وفای خود ستودم همه را
 ز نهار ز کس وفا میجوئید که من دیدم همه را و آزمودم همه را
 در عالم بی ثبات کس خرم نیست شادی و نشاط در بنی آدم نیست
 آن کس که درین زمانه اورا غم نیست یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یحیی لاهیجانی
 از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام والخواص با
 اعزاز مدتی در کاشان و چندی در دهلی و هندوستان توقف داشته

و در شغل قضاوای شهرت افراشته آخر از هند بکشان مراجعت کرد و در سنه ۹۵۳ وفات یافت غرض از محققین و فضلا محسوب می شد و خالی از حالی نبود این چند بیت از اشعار اوست

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشایم _____ گفتن نتوانم بکسی مشکلم اینست
عاشق آن است که غمگین زید و شاد بمیرد _____ تا دم مرگ بود بنده و آزاد بمیرد
مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد _____ از غیرت همین بکسی آشنا نشد
بگو یکره کجا جویم ترا مردم ازین حیرت _____ که هر جا نب نهادم گوش آواز تومی آید

فردوس در شرح احوال و اقوال جمعی از عرفاء

و فضلا و حکماء و فقرا و علما و شعراى

متأخرين و معاصرین

آسه شیرازی

و هو زبدة الموحدين مولانا آقا علی اشرف آن جناب خلف
الصدق سالک عارف آقا علی مدرس رحمه الله عليه است والدماجدش
از اهل کمال و از خاندان باافضال نسبت ارادت بجناب فخر المتأخرين مولانا عبدالحسين
کازرونى النور بخشى متخلص بناصر داشته و مدة العمر همت بر مجاهدات و عبادات و
سلوك گماشته در محامد صفات و پاکی ذات مسلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل
دنیايش نفور و مجالست فقرايش سرور و نیز عم جناب آقا علی اشرف مولانا خليل و
شهیر باقا بزرگ مدرس مدرسه حکیم از مریدان جناب شیخ المتأخرين آقا محمد هاشم
ذهبی شیرازی رحمه الله عليه بوده و اجداد ایشان در زمان نادر شاه افشار از اصفهان
بشیراز آمده سکونت نمودند غرض جناب مولانای مذکور از طفولیت بعبادات متداوله
اشتغال میفرمود و همواره در طلب اکابر دین مبین و عارفان صاحب یقین می بود جمعی
از اهل ریاضت و سلوك را ملاقات کرد از انقلاب و اضطراب آسوده نگشت آخر الامر
بنابر سعادت ازلی بخدمت جناب قطب العارفين و شیخ الموحدين الحاج میرزا ابوالقاسم
شیرازی رسید و ارادت آن حضرت را گزید از صحبت باسعادت آن جناب کامیاب شد عارف
معارف تجوید و واقف مواقف توحید آمد و از روی تحقیق از مسالك تقلید در گذشت
بالجملة بحسب اوصاف و اخلاق مسلم آفاق و قدوه مجردان و موحدان معاصرین است
فقیر مکرر بفیض صحبت آن جناب رسیده و از وی نهایت لطف دیده بعد در سنه ۱۲۴۴ در
شیراز وفات یافت از اشعار اوست :

غزلیات

برقی نه و سوخت حاصل ما

یاری نه و مبتلا دل ما

در کعبه و سومنات نبود جز روی تو در مقابل ما
 این دم جانسوز از ما نیست آگه نی زنی سوز عشق اربود بانی میزد آتش بیشه را
 روندگان ره عشق را طریقه مجوی که آستین بفشانند کفر و ایمان را
 مشکل غمیست عشق ولی غیر عشق نیست چیزی که حل کند همه مشکلات را
 فارغ از کعبه واز بتکده دیوانه اوست دل دیوانه او کعبه و بت خانه اوست
 حرم و دیر تفاوت نکند عاشق را هر کجا می نگرند جلوه جانانه اوست
 گر چه عالم همه از کون و مکان افسانه است کوثر و دل باز کن آگه که هم افسانه اوست
 خوشا دلی که ز تاراج عشق گشت خراب خرابی دل عشاق عین معموری است
 فریب شیخ مخور باده نوش و رسوا باش که مطلبش همه از صوم و سبجه مشهوریست
 اندر پی طبیب چه میگردی ای مریض درد تو هم طبیب تو و هم دوا ی تست
 آگه ز خویش بگذر و سر گشته می گریز در بیخودی که راهنمای خدای تست
 عاشق آنست که دل خون و جگر ریش بود عشق اینست و چنین است در و صد چندین
 در میکده ای شیخ گر آئی بادی باش کاینجا نتوان لاف زد از کشف و کرامات
 هر دل که بتاییده در آن نور محبت خورشید عیان یافته از جمله ذرات
 دل دیوانه و غمازی چشم بعالم راز ما افسانه کردند
 دوا ی درد خود از هر که جستم حواله بر در میخانه کردند
 ز سوز شمع حرفی در میان نیست حدیث از سوزش پروانه کردند
 مرا از يك نگاه آشنائی ز خود و ز عالمی بیگانه کردند
 براه عشق عقل از گشت سرگردان عجب نبود که هر کس بود دانا تر در این ره زود تر گم شد
 غبار ره گذاری دیده ام را داشتی روشن ولی عمریست کانا را هم نشان از چشم تر گم شد
 پروا ز کسم نبود و با کس سخنم نیست در باره من هر چه بگویند بگویند
 با گدائی در دوست که منظور من است شاهی هر دو جهان مختصری خواهد بود
 ای خوش آن دل که شد از ناو ک چشمی بسمل کز پی ناو ک خوبان نظری خواهد بود
 زاهد این خرقة سالوس يك سوا فکن حيله تا چند کنی دیده وری خواهد بود

نیستی محرم اسرار سرا پرده عشق	ناز هستی خود آگه اثری خواهد بود
غمدیدگان عشق ترا شادی آرزوست	اما نه آنقدر که غم از دل بدر کنند
دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر	گر عاشقان حدیث غم عشق سر کنند
ای مدعی برو که محبت نه کار تست	اهل نظر معامله با دیده ور کنند
فغان که زاهد مست از شراب خود بینی	بعاشقان ز خود رسته توبه فرماید
کسی که از ره ورسم غم تو یافت و قوف	گمان مکن که شود پای بند نقش و حروف
قلندر ان خراباتی خراب ای شیخ	به نیم جویستانند معجزات و کشف
مخوان فسانه بر عاشقان ز ملت و کیش	چومی بکام رسیدت چه احتیاج ظروف
هر جا که بود روی تو مقصود من آنجاست	یکسان بر من کعبه و بیت الصنم استی
طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس	که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
قیاس عقل ره عشق را بدان ماند	که مور را بود اندیشه سلیمانی
فسون جنت و دوزخ به امه خوان زاهد	که عار دارد از اینها کمال انسانی
زدانشی که نیفزایدت بغیر غرور	هزار مرتبه پیشم به است نادانی
چنان پراست وجود از جمال حضرت دوست	که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

رباعی

ای بندگی تو گشته از روز الست	مقصود جهانیان چه هشیار و چه مست
عمرم همه صرف خود پرستی گردید	اما چه توان نمود این است که هست
درد تو کدام دل که بیمار نکرد	شوق تو کدام سینه کافکار نکرد
عشق تو چه سبجدها که ز نار نکرد	چشم تو چه فتنهها که بیدار نکرد
آگه غم نیستی و هستی تا کی	هشیار گهی و گاه مستی تا کی
اینها همه ساز خود پرستی بوده است	شرمی شرمی ز خود پرستی تا کی

و هو فخر المحققین و قدوة المتکلمین الحاج میزا هادی حفظ

الله تعالی ابن الحاج ملامهدی السبزواری والد ماجد آنجناب

از علمای عهد و صاحب مکنت بوده بمکه معظمه رفته در

مراجعت از راه دریا بشیر از رحلت یافته ره جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود در

اسرار سبزواری
سلمه الله تعالی

سبزوار میزیسته باصرار جناب عالم عابد ملا حسین سبزواری که باوالدش رفیق بوده بمشهد مقدس رضوی رفته به تحصیل کوشید بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفته هشت سال در نزد مولانا اسماعیل اصفهانی و ملا علی النوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بزیارت مکه رفته سبزوار برگشتند تا این ایام که هزار دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در آنجا به تألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته شرح منظومه در حکمت و نبیاس محفل التفقیه از طهارت تا انتهای حج بامتن منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق بقدر سیمصد بیت موقوف فرمودند حواشی بسیار خاصه بر کتب صدر الدین شیرازی و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالیه میباشد تیمناً ببعضی از غزلیات آن جناب میپردازم :

من غزلیات

ایزد بسرشت چون گل ما	مهر تو نهفت در دل ما
از دیده ز بس که خون فشاندی	در خون دل است منزل ما
در خویشتن بدید عیان شاهدالست	هر کودرید پرده پندار خویش را
تا پر فشانئی نکند وقت قتل هم	بر بست بال مرغ گرفتار خویش را
ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت	یکنظر هم میرسد افتاده دردنبال را
اختران پر تو مرآت دل انور ما	دل ما مظهر کل کل همگی مظهر ما
خسر و ملک طریقت بحقیقت مائیم	کله از فقر بتارک ز فنا افسر ما
شاهدان در پرده مستورند لیک	ماه ما بی پرده باشد در نقاب
دیدم اندر بزم میخواران شدی	هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب
گردل رندان شکستی زاهدان آسانمگیر	جای حق باشد حذر فرما شکستن مشکل است
موسئی نیست که دعوی انا الحق شنود	ورنه این داعیه اندر شجری نیست که نیست

آتش آن نیست که دروادی ایمن زده اند آتش آنست که اندر دل درویشان است
 تا کی ز غمت ناله و فریاد توان کرد ز افتاده بکنج قفسی یاد توان کرد
 آغوش و کنار از تو نداریم توقع از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد
 از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم درسی چکنم قسمت ما در بدری بود
 شهری پر از آئینه الوان نگریدیم اسرار بهر آینه در جلوه گری بود
 پارسایان ریائی ز هوا بنشینند گر بخاک در میخانه چو ما بنشینند
 بت پیمان شکن عهد گسل یادت باد که بدل بست سر زلف تو پیمانی چند
 آنکه جوید حرمش گو بسر کوی دل آی نیست حاجت که کنی قطع بیابانی چند
 نیستیم در خور لطف طمع از حد نبرم دو سه دشنام بیاداش دعا ما را بس
 هر چه آن معبر هستی است بود معدن حسن هر چه آن مظهر حسنی است بود مصدر عشق
 تاج اسرار علی قطب مدار عشق است او بود دائره و مرکز او محور عشق
 نشد افسرده ز آب هفت دریا چه آتش بود اندر معجر دل
 ز اسرار خویش آگهی اسرار را دهم چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم
 چنگ در دامن دلدار زدم دوش بخواب بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
 هم خم زلف که بر گونه گلگونی بود دام صیاد ازل بود و گرفتار شدم
 ای که با نور خرد نور خدا میجوئی خویش بین عکس نظر کن بکجا میپوئی
 پادشاهی در ثمنی داشت بهر انگشتی نگینی داشت
 خواست نقشی که باشدش دو ثمر هر نفس کافکند بنقش نظر
 گاه شادی نگیردش غفلت گاه انده نباشدش محنت
 هر چه فرزانه بود در ایام گرد اندیشه و ولی همه خام
 ژنده پوشی پدید شد آن دم گفت بنگار بگذرد این هم
 شاه را این سخن فتاد پسند بر نگینش همین عبارت کند
 زانکه شادی و عیش و محنت و غم بگذرد هر دو بر بنی آدم

جز نور علی نیست اگر درك بود با غیر علی کیم سر برگ بود
گویند دم مرگ علی را بینیم ایکش که هر دم دم مرگ بود
ای ذات توز اعراض صفات آمده پاك کوتاه ز دامن تو دست ادراك
در هر چه نظر کنم تو آئی به نظر لا ظاهر فی الوجود والله سواك

اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان

اخگر کرمانی

است که در آن ولایت آن سلسله حکومت و شهر یاری و پیشکاری

کرده اند همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته اند و جناب میرزا اخلاص و ارادت بخدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کبیرستانی قدس سره العزیز بهمرسانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانا ی مذكور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ بایشان رسیده بقتل و غارت پرداختند جناب مولانا محمد راشید کردند و سایرین بمشقت تمام آزاد شدند میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بود و بعد از آن واقعه به کرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر بخدمتش فیض یاب شدم الحق جوانیست متصف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده اوقاتش بعبادت مصروف و خاطرش بصحبت فقرا مشغوف طبع خوشی دارد قصیده راپخته میگوید از وست.

رباعی

مردان سوی عالم حقیقت رانندند نا مردان در بهانه جوئی رانندند
يك نکته بگویمت گر از من شنوی آن برد بدوست ره که او را خوانندند

مردیست معقول و نامش میر غلام رسول و بمحمد علی شهرت

آزاد کشمیری

کرده در علوم متداوله ماهر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی

و رمل و شعر از احوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعالی و ادانی روزگاری بسر آورده بامشایخ معاصرین صحبتها داشته و در فن عرفان مثنویها نگاشته طالب معاشرت طایفه درویشان و خود نیز از طبقه ایشان بوده مسافرت

عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات در یافته بصحبت شیخ خالد کرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحساوی گزیده فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنائی گشاد اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم کرده از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات مثنوی دیگر موسوم بخمخانه و میخانه مثنوی دیگر در حکایت عشق بازی دیوان غزلیات نیز تمام کرده بودند پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار آنجناب دست نداد این چند بیت در خاطر بود انشاء الله بعد اشعار ایشانرا تحصیل و قلمی خواهد نمود .

همه جا جلوه یار است چه دیر و چه حرم حاجیان کرده طلب بادیه پیمائی را
جای در چشم و دل و جان منش هست مدام همه جا مینگرم آن بت هر جائی را
تو در مصر طلب همچون زلیخا منتظر بنشین که شاید یوسف مقصود باشد کاروانی را
یارب چه چشمه ایست محبت که من از او یک قطره آب خوردم و دریا گریستم

مائیم همه پرده اسرار وجود پیدا شده ز اختلاف اطوار وجود
ما خود عدمیم لیک ظاهر شده است از آینه ما همه آثار وجود
کر عقل بود سپهر گردان دارد و رجان و تن است این همه حیوان دارد
یارب ز کجا و از چه برخاسته است این شور و محبتی که انسان دارد

نامش ایاز بیک بود و ملازمت می نمود بمرتبه امارت و خانیت

ایاز طالش

ترقی نمود از بدو سن بافقراء و عرفای معاصرین انس داشت و همت برد در یافت صحبت اهل حال میگماشت والدش ابراهیم بیک از اعظم طایفه طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف صمدانی حاجی محمد جعفر همدانی که از اکابر و مشایخ سلسله علیه نعمت الهیه بود ارادت و اخلاص میورزید و در شیراز نیز بفیض خدمت حضرت شیخ الموحیدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مشرف گردید ظاهراً از خوانین صاحبجاه و باطناً از سالکان اینراه سرش پر شور و دلش پر نور همت فقرایش ناصر و بافقیر معاشر و معاصر بود اکنون در دارالخلافت طهران است گاهی فکری میفرموده این چند بیت از اشعار او نوشته میشود :

نبود عجب اگر دل بیخود کشد فغانرا با بار هجر جانان کو طاقت آسمانرا
 بی نام و بی نشان شو تاز و نشان بیابی کس بانشان نیابد آن یارینشانرا
 چون نکو دیدم بغیر از آن نگار در دو عالم هیچ موجودی نبود
 خود دل آمد آن نگار ده دله خود ز بیدلها دل آن دلبر ربود

وهو قدوة العلماء وزبدة الفضلاء كهف الحاج حاجی اكبر الملقب
بسمل شیرازی

بنواب آن جناب برادر زاده جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس
 وخلف الصدق مرحوم آقا علی است که در تلو حال آگه برادر کهنتر جناب نواب مختصری
 از حالات ایشان ذکر شد الحق دودمانی عظیم الشان و خاندانی فضیلت بنیانند پیوسته
 اوقات حضرت ایشان مرجع وملجا اکابر و اشراف و وجود مسعودشان مجمع محامد
 اوصاف جناب نواب در فنون کمالات واقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای
 شهر در نزد سرکار فرمانفرمای فارس نهایت عزت ومحرمیت دارند همواره طالبان علم در
 خدمت او مفتخر و از استفاده کمالات بهره ورنند همانا سالهاست که فاضلی بدین
 جامعیت ظهور نکرده و گردون چنین نفس شریفی را پیدا نیاورده چنانکه خود گفته:
 بسمل امروز منم در همه آفاق ونشاط اصفهان فخر باو دارد شیراز بمن
 نظماً و نثراً عربیاً و فارسیاً خامه اش گوهر نگار و صدق این معنی از نظم و
 ونثر آشکار است باوجود جاه و جلال و فضل و کمال بکسر نفس وسلامت طبع و نیکی
 ذات ومحامد صفات بی بدل و بفضایل انسانی ضرب المثل است آنجناب را تألیفات است
 مانند نور الهدایه در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه نصیر وحاشیه بر مدارك وحاشیه
 بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکره موسوم بدلگشا در وصف الحال شیراز و اهل کمال
 از معاصرین می نگارد که کمال بلاغت وفصاحت دارد دیوانی نیز مشتمل باقسام اشعار
 دارند تیمناً از آن جناب نوشته می شود .

من غزلیاته

یا نیست شادی در جهان یا خود نصیب ما نشد هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را
 در مسجد و در میکده جز او نه بینم دیگری با صد هزاران پرده ها بگرفته از رخ پرده را

داستان عشق يك افسانه نبود بیش ليك هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را
 از مکافات عمل غافل مشو کاخر بسوخت پای تاسرشمع کاو خودسوخت بر پروانه را
 چون رخ یار جلوه گرد در حرم است و بتکده بیهده چند بسپری بادیه حجاز را
 مائیم طالبان ره کوی می فروش یارب رسان کسی که شود پیر راهما
 بوئی ز زلف او دل دیوانه نام شنود در سینه بعد ازین نتوانش نگاه داشت
 طرفه حالی است که آن شوخ پری رو بکسی روی ننموده و عالم همه دیوانه اوست
 هر که بینم برهی در پی او می افتم زانکه دانم همه را راه بکاشانه اوست
 من بفکر توو سرگرم نصیحت ناصح بگمانش که مرا گوش بافسانه اوست
 هر مئی راست خماری بجز از باده عشق سرخوش آن مست که این باده بیمانه اوست
 سر تابای شمع بیزم تو سوختند نام منش مگر بغلط بر زبان گذشت
 ترسم که نگذری زمن ای بیرمیفروش با آنکه توبه از میم اندر گمان گذشت
 بی نیازند چرا از دو جهان درد کشان لای پیمانه میخانه گر اکسیر نبود
 نی شعله برقی و نه باران سحابی در بادیه عشق چه بی قدر گیائیم
 منت نه بما از کس و نی بر کسی ازما نی ره سپر مقصد و نی راه نمائیم
 یکی کرد درخاك گنجی نهان بدو گفت کار آگهی کای فلان
 بصد سعیش از خاك کردند دور تو بازش بخاك اندر آری بزور
 اگر هوشمندی و دانشوری نباید که بگذاری و بگذری
 جهان بهر ما گرچه آراستند زما و تو چیز دگر خواستند

رباعی

بسمل همه عمرم به تمنا بگذشت در بوك و مگر امشب و فردا بگذشت
 چون حاصل دنیا نبود غیر از غم خرم دل آنکس که ز دنیا بگذشت
 اسمش میرزا محمد علی و بداراب جرد فارس به حکم وراثت
 بجای مرحوم میرزا اسحق والد خود بمنصب شیخ الاسلامی
 نامی است بطریقہ حقہ رتق و فتق و فتاوی صحیحہ شرعیہ گرامی است در نهایت حسن

بهار دارابی

خلق و سلامت ذات و نیکی صفات با خلق رفتار می نمایند بتصفیه باطن اشتغال دارند گویند اخلاص و ارادت بخدمت حاجی محمدحسین اصفهانی دارد و بر تحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی همت میگمارد و گاهی فکر شعری نیز میفرماید الان این چند بیت او حاضر است قلمی می شود .

خوش بودی آتش غم او گر نمیزدی سیل سرشک هر نفس آبی بر آتشم
دانم که عشق او کشدم این عجب که باز دل میکشد بالفت آن شوخ دلکشم

اسمش میرزا عبدالحمید بن مولانا عبدالغفار والدش از علما

بیهجت شیرازی

و مقدسین و فقرا و سالکین آن دیار خود جوانی است در ریعان

شباب و از علوم متداوله فیض یاب خط نسخ را خوب مینویسد بکتابت اشتغال دارد و از دست رنج نویسنده گی اوقات میگذارد همیشه مایل است بصحبت ارباب کمال واصحاب حال مدتها باجناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می نمود حالیا اغلب بمجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می کند جوان ستوده اخلاقی است گاهی شعری می گوید این چند بیت از او نوشته شد .

رندی براه عشق سبکبار می رود کول قدم بخانه خمار می رود

اسرار خرابات و رموز دل عشاق گفتن بر بیگانه سزاوار نباشد

از قیل و قال مدرسه چون دل گرفت زنگ بزدايمش بصحبت رندان باده نوش

چه جلوه کرد ندانم نگار عشوه گرم کدهر کدرا نگرم روی اوست در نظرم

وهو كهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی

تمکین شیروانی

مولدش در سنه ۱۱۹۳ و در دارالاماره شماخی واقع گردیده

بعد از چند سال والدش با عیال بعتبات عالیات عرش درجات رفته فوت گردید وی در همانجا تحصیل علوم متداوله میکرد وطبعش بفقرا مایل بود بالاخره از تاثیر صحبت مشایخ معاصرین ترك تحصیل نمود و پای سیاحت گشود بیغداد رفته از آنجا بعراق عجم و از آنجا بگیلان از آنجا بشیروان وموغان وطالش و آذربایجان وطبرستان و قهستان و خراسان وزابلستان وكابل وهندوستان و در پنجاب و دهلی والله آباد و كجرات ود كن مدتها

توقف نمود و با هر طایفه معاشرت فرمود آنگاه بجزایر هندوستان و سودان و ماجین رفته از بنادر زحمت بسیار کشید و بکشمیر آمده از راه مظفر آباد و کابل بولایات طخارستان و توران و ترکستان و بدخشان بعدها از راه خراسان و عراق بفارس رفته پس از عمان بحجاز و بطحاه و شام و ولایات روم و دیگر باره بایران مراجعت نمود غرض سیاحت معقولی کرده و باطوایف و ملل مختلفه معاشرت نموده جمعی مقرر و منکر اطراف او را گرفته هریک سخنان مختلف راندند فقیر مکرر بصحبتش رسیده و مجالست وی گزیده الحق مردی آگاه و باخبر و فاضلی ذیجاه و دیده‌ور بود کتابی در بیان اقالیم و ادیان و تاریخ ملوک باستان مسمی بریاض السیاحه می‌نگارد که نهایت تازگی دارد و همه مشایخ معاصرین را دیده اخلاص و ارادت جناب غوث العارفین حاجی محمد جعفر همدانی را گزیده گاهی فکر شعری میکرده ازوست .

من غزلیاته

آنکه در دور جهان در طلبش گردیدم	از ازل همزه من بود چه نیکو دیدم
شمس چون جلوه کند زره شود سرگردان	مفهم آن زره که گشته آن خورشیدم
نیستم معتقد تقوی خود در ره دوست	لیک بر لطف ازل هست بسی امیدم
هر چند که چون صورت دیوار خموشم	از یاد کسی هست درون پر ز خروشم
از تهمت و طعنم چه از این شهر برانی	زاهد ز تو این خانه که من خانه بدوشم
بسی دیار بگشتم بسی مکان دیدم	ز زره زره بسویت رهی نهان دیدم
جهان تمام چو اسم و جهانیان چون جسم	جهانیان همه جسم و ترا چو جان دیدم
عجایبات جهان دیدم بس لیکن	ز خود عجیب‌تری کی درین جهان دیدم
اندر پی انسان همه آفاق بگشتم	بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
تمکین بکه گویم غم دل را که بگیتی	جز یار ندیدم من و آن یار ندیدم
جهانبا ناهمکن اظهار شوکت با جهان بینان	کد نزد ما جهان بینی نکوتر از جهان بینی
مرا اگر ز سفر هیچ حاصلی نبود	همین ند بس که نیم پای بند در جائی
گفتم کد جهان و همه اوضاع جهان چیست	پیر خردم گفت که خوابی و خیالی

زاهد بمن از ترك محبت جدلت چیست برخیز که مارا بکسی نیست جدالی
بس راه سپردیم و کمال همه کس را دیدیم و بجز عشق ندیدیم و کمالی

رباعی

در فقر بدیده ایم ما شاهی را و ندر غم عشق راه آگاهی را
هر سلسله و طریقه دیدیم ولی جستیم طریق نعمت الهی را

تمکین دیدی و جمله دیدی و گذشت رفتی و رساندی و رسیدی و گذشت
غمناک مشو که زاهدت کافر خواند پندار که این نیر شنیدی و گذشت

قومی بولای ما جهان داده و جاه يك قوم زانکار فغان کرده و آه
ما آینه روی سفیدیم و سیاه در آینه هر کسی بخود کرده نگاه

تمکین تو بصورت از چه از شروانی در جان بنگر که از جهان جانی
هر کس بتصور ز تو گوید سخنی اینها سخن است کانچه دانی آنی

میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته ارادت

تسلیم اصفهانی

غلام علی شاه جلالی هند را گزیده و در فیانی سلوک دویده

گویند مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقه سلسله جلالیه رفتار می نموده ملاقاتش اتفاق
نیفتاد چند سال قبل از این فوت شد دیوانش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت است این
دو بیت ازوست .

صوفی که گوید برملا روی تو دیدم بارها گر راست میگوید چرا بانك انا الحق میزند

ترا با خلقت اشیا چه کار است همان بهتر که اشیا را ندانی

وهو فخر العارفين وزین الواصلين كهف الحاج حاجی محمد حسین

حسینی قزوینی

خلف الصدق مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی است

و آنجناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و بحکم ذوق فطری از طاب عز
و جاه دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان بالله گشته بخدمت جمعی از اکابر طریق و اماجد
اهل تحقیق رسیده کلام حاصل نگردیده مدتها بمسافرت و ریاضت راضی و بسیر انوار
و اطوار قلبیه دل خوش کرده بود تا عاقبت الامر بخدمت حضرت الموحدین حاجی میرزا

ابوالقاسم شیرازی مستفیض شد دست ارادت بدامان تولایش زده اقتباس انوار ذوق و حال
واکتساب اطوار کمال از مشکوة جمعیت حضور موفور السرور آنجناب نمود و عیون سر
بر مشاهده شواهد حقایق و معارف توحید و جود و شهودی گشود از اضطراب و انقلاب آرام
گرفته از موانع و علایق عقلیه روی دل تافته سالی چند پریشان و در ایران و هندوستان
مصاحب درویشان بود بعد بشیراز مراجعت نمود چندگاه دیگر نیز در خدمت آن
بزرگوار مستفیض میبود تا آنکه آنجناب رحلت فرمود بعد از چندی والد ایشان وفات
یافته و به استدعای جمعی بامامت و وعظ و افاده کمالات مشغول شدند اکنون اهل ظاهر
و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق باهمه اش و داد است .

نظم

بهار عالم حسنش دل و جان زنده دیدارد برنگ اصحاب صور ترا بیو ارباب معنی را
آنجناب را در فن شعر نیز پایه ای عالیست و بغیر قصاید پنج شش مثنوی در سلك
نظم کشیده مثنوی الهی نامه و مثنوی شتر نامه و مهر و ماه و امق و عذرا و وصف الحال
و غیره قطع نظر از مطالب عالیله نهایت فصاحت و بلاغت دارد غرض وجود شریفش مربی
اصحاب و ذات خجسته اش مفرح احباب در دیده حق بین شاهدش مشهود و موجودش موجود
لوح ضمیرش بی نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش نگار است فقیر را خدمتش
مکرر دست داده و صحبتش ابواب فیوضات بر روی دل گشاده بعضی از اشعار آن جناب
قلمی میشود .

من مثنوی شتر نامه فی المناجات

نام خدا زینت هر دفتر است	تا که نشان از دل و از دلبر است
مبدع اطباق جنان و سقر	حاکم احکام قضا و قدر
مقطع اطوار وجود و عدم	مطلع انوار حدوث و قدم
خیمه بر آفاق و برانفس زده	پا چو بر او رنگ تقدس زده
داده باشباح ره ارواح را	کرده پدید از عدم اشباح را
واحد بی چون متعدد شده	روح مجرد متجسد شده

وی رخ تو شاهد مشهود ما
 بندگیت به زهر آزادی
 مونس ما یاور ما یار ما
 ساقی ما باده ما جام ماست
 مطرب ما نغمه ما چنگ ماست
 مسکن ما منزل ما جای ماست
 خاک سرای توسیر من است
 درد تو از داروی اصحاب به

روشنی دیده بینای من
 تا که دگر پردز رخ برگرفت
 تا که دگر بند قبا باز کرد
 کاین دل شوریده سر از دست شد
 کاین دل سودا زده از کار شد
 چند جفا بامن دل باخته
 وقت رحیل است نه هنگام خواب
 قافله رفته است و بجا مانده ای
 مست شدم زمزمه ای ساز کن
 میشوم اینک ز پی دل روان
 تا بکه این شیفته جان خو کند
 تا کشدم در خم گیسوی دوست
 تاب صبوری ز حبیب از کجاست
 عشق کجا صبر و سکون از کجا
 تا کشدم رخت سوی کوی یار
 تا ز ثری سر به ثریا کشم

ای در تو مقصد مقصود ما
 نقد غمت مایه هر شادئی
 نیست کسی جز توهوادر ما
 لطف تو کام دل ناکام ماست
 جلوه تو باده گلرنگ ماست
 کوی تو بزم دل شیدای ماست
 عشق تو مکنون ضمیر من است
 ای غمت از شادی احباب به

کوه غمت سینه سینای من
 باز دلم عاشقی از سر گرفت
 باز دلم بیخودی آغاز کرد
 چشم سیاه که دگر مست شد
 رایت حسن که نمودار شد
 ای دلم از غیر تو پرداخته
 خیز شتربان که دمید آفتاب
 تا نگری از همه و امانده ای
 خیز و نو ای حدی آغاز کن
 خیز شتربان که من ناتوان
 تا دل سرگشته کجا رو کند
 می رود و میبرد سوی دوست
 دل شده را صبر و شکیب از کجاست
 عقل کجا عشق و جنون از کجا
 خیز بیار آن شتر برد بار
 رخت بسر منزل سلمی کشم

منزل سلمی ز کجا من کجا	خیمه لیلی ز کجا من کجا
گرم و دل بردر او جا کنیم	دیگر ازین به چه تمنا کنیم
هر چه بمن غمزه او می کند	چون نگریم نیک نکو میکند
شرط وفانست شکایت ز دوست	کانچه نکو میکند آنهم نکوست
ایکه دلم بردی و تن کاستی	کرد غمت آنچه تو می خواستی

حکایت و دلالت شیخ کبیر سائل را بعشق بجهت

رفع افسردگی

رفت یکی در بر شیخ کبیر	کز کرم ای شیخ مرادست گیر
ذوق و طرب نیست در آب و گلم	درد طلب نیست بجان و دلم
بسته قید تن افسرده ام	غمزده و خسته و دل مرده ام
راه برم شو بسوی کبریا	چون تو نه ای در پی کبر و ریا
شیخ بدو گفت که ای بینوا	درد تو جز عشق ندارد دوا
میل دلت گربسوی سادگی است	عاشقیت مایه آزادگی است
رفت دل آزرده و افسرده جان	جست بتی غیرت سر و چمان
چشم چو بر روی چو ماهش فکند	دل بخم زلف سیاهش فکند
آتش عشق صنم دلستان	شعله کشید از دل آن خسته جان
شد دل افسرده او شعله ور	ز آتش سودای بت سیم بر
نالد بر آورد و فغان ساز کرد	عاشقی و بیخودی آغاز کرد
تن بسبک روحی و تسلیم داد	دل بجگر خواری و زاری نهاد
رست زهر نشاء که پایان بدش	خورد همان باده که شایان بدش
جست از آن قید که اقرار داشت	رفت در آن بزم که انکار داشت
خیز شتربان که بشد قافله	ما و تو ماندیم درین مرحله
قافله عشق بمنزل رسید	کشتی عشاق بساحل رسید
هر که ازین قافله غافل شود	همچو من دلشده بیدل شود

نغمه عشق است که آرد شغب	باده حسن است که آرد طرب
ساقی سکر است که هستی رباست	ساغر وجد است که مستی فزاست
وحدت ذات است که بی ابتداست	کثرث اسم است که بیمنتهاست
نخوت هستی است که آرد غرور	همت هستی است که آرد حضور
سربدري نه که دهد افسرش	همت دربان بلند اخترش
عشق و تحیر چو بدل جا گرفت	عقل و تدبیر ره صحرا گرفت
دل شده را بزم و بساطی نماند	صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
من کیم آن را حله گم گشته‌ای	دیده بخوناب دل آغشته‌ای
خیز شتربان که ز افسانه‌ام	سوخت بحالم دل دیوانه‌ام
عاشق دلسوخته دیوانه شد	ترك خرد گفت و بمیخانه شد
سلسله زان زلف دو تا بایدم	ورنه بسی سلسله‌ها بایدم
ای زده بر خرمن صبر آتشم	سوزم و زین آتش سوزان خوشم
خیز شتربان که شترهای مست	سر شناسند ز پا پا ز دست
شیفته جانی که گرفتار اوست	آرزوی او همه دیدار اوست
هر گز ازین دهکده مردی نخاست	اهل دلی صاحب دردی نخاست

فی النصیحة و الموعظة العلماء السوء و الطاعین

ایکه نداری خبر از حال من	طعن زنی از چه بر افعال من
اینهمه طعن از ره کین میزنی	طعن بر ارباب یقین میزنی
روز پی تقوی و سالوس باش	نام طلب صاحب ناموس باش
نیستی‌ای مزبله چون بدرجوی	پوش یکی خرقة و شوصدرجوی
هیچ مترس احمق و ابله پرست	چون تو درین دهکده کمره پرست
خار بلا در ره ابرار باش	خاك جفا بر سر احرار باش
دام تو بس در طلب عیش و نوش	خرقة و سجاده که داری بدوش
موسی و فرعون بمهد همند	احمد و بو جهل بعهد همند

مار هم و مهره هم دیگراند	زهر هم و زهره همدیگراند
خضم هم و دوش بدوش هم اند	ضد هم و گوش بگوش هم اند
باعث نقص هم و تکمیل هم	موجب رفع هم و تبدیل هم
دعوی و دانش ضد یکدیگرند	در بر آن قوم که دانش ورنند
دانش اگر بهر بصیرت بود	تبصره صورت و سیرت بود
ورنه پی دعوت دعویست او	خضم ورع دشمن تقویست او
گر نبود دل بسخن مایلست	پر شود از علم لدنی دلت
لب نگشائی و نگوئی سخن	تا چو حسینی رهی از ماومن

مثنوی و امق و عذرا

ای بنامت افتتاح نامه‌ها	وی بیادت گرمی هنگامه‌ها
نام تو دیباچه دیوان عشق	یاد تو سرمایه دکان عشق
کار زاهد ذکر و ذکر نام تو	جان عاشق مست و مست جام تو
نام جو از نام تو بی حاصلان	کام جو از جام تو صاحب‌دلان
چون مد روی تو بزم افروز شد	و آفتاب حسنت اختر سوز شد
زان فروغی تافت بر ملک ملک	زین شعاعی ریخت بر فلک فلک
شد ملک همچون فلک جوایای تو	شد فلک همچون ملک شیدای تو
نه فلک داند ملک حیران کیست	نه ملک داند فلک ایوان کیست
ای فروزان آفتاب فاش غیب	عاشقان را سر برون آورز جیب
ایدل آرا شاهد مشکین نقاب	جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب
یک تجلی کن ز روی دل نواز	یک گره بگشا ز گسیسوی دراز
پس جهانی را بخون آغشته بین	عالمی را واله و سرگشته بین
ای خدا ای بی‌پناهانرا پناه	ره نمای عاشق گم کرده راه
ره نمیدانیم بنما راه مان	نیستم آگاه کن آگاه مان
نا توانی بنگر و حیرانیم	بینوائی بین و سرگردانیم

عاشقی بنگر که با جانم چه کرد
 نیم جانی را بزخمی یاد کن
 خوشدل آن بیدل که مفتونش کنی
 سرخوش آن عاشق که درخونش کشی
 ای بهر سوزی ترا ساز دگر
 نغمه‌ای در هر خم تاریت هست
 درد و گیتی هر چه هست آیات تست
 انت کالشمس و نحن کالغمام
 انت کالبحر و نحن کالزبد
 نی تو چون بحری و ما چون قطره ایم
 قطره با دریا کجا هم سنک شد
 از عدم ز الطاف بی اندازه ام
 در عدم بودیم چون گنجی نهان
 حیلها و مکرها بردی بکار
 سکه هستی بنام ما زدی
 ساختی رسوای خاص و عام مان
 تخم غفلت در دل ما کاشتی
 زهر غم در ساغر ما ریختی
 تا گدازیم از شرار دوریت
 تا بر افشانیم دست از بود خویش
 مرحبا ای مقصد و مقصود ما
 یا منیر الخد یا بدر التمام
 اسقنی کسا و جدلی بالوصال
 مرحبا ای عشق بیرون تاخته

دیده بنگر تا بدما نم چه کرد
 ناتوانی را ز بند آزاد کن
 تارخ از خونا به گلگونش کنی
 تا ز دام عقل بیرونش کشی
 وی بهر سازی ترا رازی دگر
 نو گلی در هر بن خاریت هست
 جمله اسماء و صفات ذات تست
 انت کالیدر و نحن کالظلام
 انت کالروح و نحن کالجسد
 نی تو چون مهری و ما چون ذره ایم
 ذره با خورشید کی هر رنگ شد
 میدهی مردم وجود تازه ام
 جز تو کس آگه ندان گنج گران
 تا که گشت آن گنج پنهان آشکار
 سنک نا کامی بجام ما زدی
 بینوا و خسته و ناکام مان
 خاک غم بر فرق ما انباشتی
 سرنگون ما را ز دار آویختی
 جان سپاریم از غم مهجوریت
 بر مراد یار خشم آلود خویش
 مرحبا ای شاهد و مشهود ما
 یا ماضی الوجه یا شمس الظلام
 یا کریم ذوالعطا یا و النوال
 ز زهد و تقوی در خلا بانداخته

زهد و تقوی هستی و قال آورند	عشق و رندی مستی و حال آورند
جان عاشق غرق بحر ذوالجلال	کارزاهد و ر دو ذکر و قیل و قال
تا ابد اینست بس است ایمر در راه	عشق جوی و عشق گوی عشق خواه
عاشقان را اتحاد آموخته	مرحبا ای عشق شرکت سوخته
روشنی بخش شب پیروز ما	مرحبا ای برق ظلمت سوز ما
جوشش تست آنکه راه هوش زد	آتش تست آنکه در دل جوش زد
تا صفات آگه شوند از نور ذات	عشق چون آرد تجلی در صفات
تا توانی دید نور ذات عشق	عقل گو غافل مشو ز آیات عشق
وصف عقل است آنچه آید در مقال	عشق مستغنی است ز اوصاف کمال
نقل عقل است آنکه در بازارهاست	کار عشق آری و رای کارهاست
وی فزون از بینش اهل سروش	ای برون از دانش ارباب هوش
تو فزون از فهم و فهم اندر تو کم	تو برون از وهم و وهم اندر تو کم
بی نشانی و نشانی بیتو نیست	لامکانی و مکانی بی تو نیست
بحر را مسکن بساحل داده ای	روح را در جسم منزل داده ای
بی نشان را در نشان آورده ای	لامکانرا در مکان آورده ای
با صفت قانع شود از حسن ذات	آنکه فهم او بماند در صفات
زیبیدار خوانیش کامل معرفت	آنکه فهم او گذشت از هر صفت
لیک دانش را به بینش نیست کار	اوست در دانش بسی کامل عیار
آن نباشد دانش آن باشد شهود	دانشی کز بینش آید در وجود

مثنوی مهر و ماه فی التوحید

چو ظاهر گشت نورش در مظاهر	جمال حق که بودش نور باهر
بر آنها جمله جانرا پیشرو کرد	ز صورت نقش گوناگون گرو کرد
گرفت آفاق را صیت جلالش	عیان گشت از رخ اعیان جمالش
یکی پست آن دگر بالانشین شد	یکی گشت آسمان دیگر زمین شد

حضوری شد یکی دیگر حصولی
یکی بیحد شد آن دیگر محدد
جز او نبود تجلی ساز کرده
گهی از صورت آدم عیان شد
گهی ساقی شد و گه ساغر می
هم او ایوان هم او بنا هم او خشت
جنون فرمای هر دیوانه‌ای اوست
بهر میخانه‌ای او باده نوش است
نه در مسجد جز او بینی نه در دیر
جز او چیزی نه و او در میان نه

اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی مطلق شد آن دیگر مقید
درون پرده و بیرون پرده
گهی در قالب حوا نهان شد
گهی مطرب شد و گه نغمه نی
هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت
خرد بخشای هر فرزانه‌ای اوست
بهر کاشانه‌ای او خرقة پوش است
نه در خود غیر او یابی نه در غیر
ولیکن از میان هم بر کران نه

در مناجات

خداوندا توئی دانای اسرار
توئی بخشنده ادراک و تمیز
ز اصل خویش ما را آگهی ده
ز لوح دل بشو نقش خیالات
چو از کون و مکان بیرونی ایدوست
ز بزم بی نشانم ده نشانی
یکی جوید نشان از بی نشانت
برافکن پرده تا دامن چهای تو
فلک را نه سراغ از خاک کویت
همه در خاک و خون آغشته تو
تو خورشیدی بدایع جمله ذرات
کی آئینه زد در ذات کس راه
بدایع هر چه در بالا و پستند

ز اسرار نهان ما خبردار
نباشد بر تو پنهان اصل هر چیز
ز مام جهل ما را کوتهی ده
خیالاتش بدل میکن بحالات
چو از نام و نشان افزونی ایدوست
بملك لا مكانم ده مکانی
یکی داند مکان در لامکان
چراغ محفل افروز که‌ای تو
زمین را نه نشان از ماه رویت
ز پا افتاده و سرگشته تو
تو شخصی جمله ذرات مرآت
کجا از مهر گردد زره آگاه
ز جام باده عشق تو مستند

ندارد با کسی غیر تو کاری	اگر خاکست اگر افلاک باری
که هستی در خداوندی یگانه	ترا زبید خدائی جاودانه
که شد هر سربلندت سرفکنده	ترا شاید شهی بر شاه و بنده
همه بود و نبود جمله از تست	چدمیگویم وجود جمله از تست

فی المناجات

نه مرغ روح محبوس قفس بود	خداوندا نه نفس و نه نفس بود
حدیثی از زمین و آسمان نه	ز واجب نام و از ممکن نشان نه
نه خاک اجسام سفلی را مدد کار	نه چرخ اجرام علوی را هوادار
نه با افلاک میلی خاکیان را	نه با خاک الفتی افلاکیان را
نه آتش خانه نه کوی خرابات	نه تقوی و ورع نه زهد و طامات
ملاحت کش نه رند باده نوشی	سلامت جو نه شیخ خرقة پوشی
نه واعظ منکر اهل تصرف	نه زاهد خصم ارباب تصوف
نه این يك مؤمن و زارباب توحید	نه آن يك كافر و ز اصحاب تقلید
ز کثرت عاری از وحدت معرا	تو بودی وز توئی ذات مبرا
بحد و احدیت شد محدود	نخست آن ذات نا محدود سرمد
مقید شد بوهم اهل تشبیه	بعلم و قدرت و اطلاق تنزیه
برون آرد جهانی عاری از عیب	بر آن شد قدرت از پرده غیب
وجودش مایه تمیز و ادراك	نخست آورد بیرون گوهر پاك
ظهورش باعث ابداع اشیاء	وزان پس گوهری بی مثل و همتا
وزو عقل دوم لبریز جامش	نخستین عقل اول گشت نامش
از آن بحر عمیق آورد بیرون	بدینسان وه در آن غواص بیچون
بر ارباب نظر نور حدایق	همه ذرات عالم را حقایق
بایجاد نفوس افزودی انعام	چو ابداع عقول آمد بانجام
فکندی طرح چارارکان و نه طاق	چو زانفس رخسار اندی سوی آفاق

چو مرکب راندی از عالی بسافل
 نشان بر بی نشان برقع بینداخت
 پدید آمد یکی میل اندر آغاز
 زمین شد جلوه فرما آسمان هم
 ز ترتیب فصول چارگانه
 یکی زاهد یکی میخواره نامش
 یکی شیخ و یکی مرشد خطابش

بسافل بست کلکت نقش آفل
 مکان در لامکان رایت بر افراخت
 که جفتی را بجفتی سازد انباز
 من و ما گشت و پیدا این و آنهم
 زمین شد مزرع شخص زمانه
 یکی ساغر یکی سجاده دامش
 یکی لاف و یکی دعوی حجابش

فی صفت العشق

ز بحر عشق عالم را نمی دان
 دمی زان نفخه را آدم بود دام
 طلسم آن چه بوده است آب و گلها
 ز سر عشق حرفی در میان نیست
 هم آغازش بجز افروختن نیست
 همه عشق است و بس در چشم بینا
 مگو باطن بظاهر شد مبین
 مگو در عشق از بالا و پستی
 بلند و پست وصف اعتباری است
 صور در چشم صورت بین چنینند
 اگر بر دیده و افاق کنی جای
 اگر در گل و گهر در خار بینی
 ز جولانگاه عشق آنکس نشان یافت
 چراغ عشق عالم بر فروزد
 سری کوفارغ از سودای عشق است
 نخوانش دل که جسم ناتوانی است

ز نفخ عشق آدم را دمی دان
 نمی زان لجه را عالم بود نام
 چه باشد ساغر این جان و دلها
 نشانی در جهان زین بینشان نیست
 هم انجامش بغیر از سوختن نیست
 ز موسی تا عیسا تا طور سینا
 که ظاهر باشد اینجا عین باطن
 که هشیاریست اینجا عین مستی
 ز وصف اعتباری عشق عاریست
 که گه پستند و گه بالا نشینند
 نه بینی غیر عذرا جلوه فرمای
 بهر جا بنگری دلداری بینی
 که از جولانگاه هستی عنان تافت
 ولی با هر که آمیزد بسوزد
 دلی کو خالی از غوغای عشق است
 مگویش سر که مشتی استخوانی است

بعشق آمیزش هر دل ضرور است
 یکی شیر است صید انداز و خونخوار
 یکی باز است و پروازش دگر کرن
 یکی سیل است چون دریا خروشان
 یکی شور است در دلها شرر ریز
 ندانم نام او عشق است یا درد
 ندانم نام او ذوق است یا شوق
 ندانم نام او میل است یا مهر
 غرض عشقی که در جانست ما را
 برون از دانش اصحاب قال است
 نداند کس نشان و منزل او
 ز عشق آمیزش جان با جسد بین
 احد باشد مسمما احمد اسمش
 ز وحدت کثرت و همی عیان است
 چو و هم کثرت از او صاف هستی است
 کمال عقل در عشق ای حکیم است
 درین مشهد صدور این مصادر
 چو میل صادر از ذاتش جدا نیست

کزو شایسته بزم حضور است
 که صید او بود دلهای افکار
 شکار او دل آغشته در خون
 ز شور او دل افسرده جوشان
 شرارش شعله خیز و آتش انگیز
 همی دانم که انگیزد ز جان گرد
 همی دانم که برگردن نهد طوق
 همی دانم که آلاید بخون چهر
 و زو جان جای جانان است ما را
 فزون از بینش ارباب حال است
 برونست از دو عالم محفل او
 عیان در احمد انوار احد بین
 حقیقت گنجی و صورت طلسمش
 بکثرت وحدت ذاتی نهان است
 فنای هستی اندر عشق و مستی است
 چرا کل حادث است و این قدیم است
 ندارد باغی جز میل صادر
 جزا و مشکل جزا و مشکل گشانیست

فی النیصحة لاهل الهوی

همان میل است ز اول تا بانجام
 دلا تا کی ره باطل سپردن
 پریدن تا کی از شاخی بشاخی
 گهی کافر شدن ز نار بستن
 گهی در دامن صحرا دویدن

می و میخانه و ارواح و اجسام
 فریب هر بت عیار خوردن
 دریدن تا کی از کاخی بکاخی
 گهی مؤمن شدن ساغر شکستن
 گهی در گوشه خلوت خزیدن

ببهر عشق کشتی غرق کردن
 نباشد جز نشان آن هوس ناک
 ز جامی بایدت سرمست گشتن
 که باشد مستی آن جاودانی
 به پیری در جوانی جان و دل ده
 ابوالقاسم که پیش اهل عرفان
 میان انجمن و زانجمن دور
 مکان دروی چووی در لامکان گم
 گرا عمی دیدی اعیان را کماکان
 بود وصف آنکه آید دریانها
 مرا در بیحدی او سخن نیست

پس آنکه پای از سر فرق کردن
 که نبود جانش از لوث هوا پاک
 بدامی شایدت پا بست گشتن
 که گردد بندی او لامکانی
 که جسم او ز جان اهل دل به
 دل است و دل ربا جان است و جانان
 کنار خویشتن و ز خویشتن دور
 نشان در وی چووی در بی نشان گم
 عیان گشتی در اعیان ذات اعیان
 نگنجد حد بیحد در زبانها
 سخن در وصف بیحد حد من نیست

فی بیان التوحید من مثنوی الموسوم بوصف الحال

الحمد قادر متعال
 آنکه ذاتش نه درخور صفت است
 که کند فهم ذات بی صفتش
 در بر ذات او بود يك رنگ
 اینهمه چون صفات آن ذاتند
 صفت تن بلند و پست بود
 صفت و ذات جلوه های ویند
 هرچه وصفش کنم ز ذات وصفات
 از صفت ذات را رهائی نه
 ذات و ذرات عین یکدیگر
 تا تو را چشم بر صور باشد
 پرده ای گرفتند ز روی صفات

بر خلائق رؤف در همه حال
 فهم وصفش کمال معرفت است
 یا برد پی بکنده معرفتش
 خار و گل لعل و خارده شهید و شرنگ
 بر آن ذات سر بسر ماتند
 حق مبرا ز هر چه هست بود
 محو و اثبات جلوه های ویند
 وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات
 وز خدا خلق را جدائی نه
 از معانی جدا شود چه صور
 ذات دیگر صفت دگر باشد
 ننگری از صفات غیر از ذات

صفت و ذات عین یک دگرند
 که تواند ز ما و من گذرد
 هستی و نیستی که عین همنند
 هرچه باید بهر که داد دهد
 او نهد خوان و او چشاند نان
 خوان ازو نان ازو دهان هم ازو
 بخدا تا ز خود جدا نشوی
 بخود آ وز خودی جدائی کن
 از در او ممتاز بر در غیر
 در دلت مبتلای چنبر اوست
 ای مبرا ز چندی و چونی
 کم و بیش از تورنگ هستی جست
 نظری سویم از عنایت کن
 بزبان وصف ذات تو نتوان
 تو فزونی ز دانش و ادراک
 خاک در جان پاک ره نکند

بر خاصان حق که دیده ورنند
 تا بدرگاه ذوالمنن گذرد
 ذات و وصف خدای ذوالنعمند
 و آنچه شاید درو نهاد نهد
 او دهد عقل و او ستاند جان
 جسم ازو جان ازو جهان هم ازو
 با خدا هرگز آشنا نشوی
 با خدا آنگه آشنائی کن
 جز رخ او مبین بمسجد و دیر
 بر درهر که رو نهی در اوست
 نه کمی باشد نه افزونی
 سربلندی و زیر دستی جست
 وز عنایت مرا هدایت کن
 بلکه وصف صفات تو نتوان
 فهم ذات کجا و مشتی خاک
 سمک اندر سماک ره نکند

در نعت حضرت سید المرسلین (ص)

احمد مرسل آفتاب ازل
 در یکتای بحر بیرنگی
 غرض از خلقت مکان و مکین
 اول اصفیا به نیر ذات
 بنده او چه ماه و چه برجیس
 زو بلندی بلند و پستی پست
 اولیا ز انبیا مدد یابند

مه و خورشید برج علم و عمل
 گوهر آرای رومی و زنگی
 آن امین زمان امان زمین
 آخر انبیا بنور صفات
 والد اوچه نوح و چه ادریس
 نیستی نیست بلکه هستی هست
 کدرهائی ز نیک و بد یابند

ز اولیا آنکه راه دان باشد
 علی عالی آن ستوده حق
 مرده او نه خضر آب حیات
 کف موسی کفی ز دریایش
 يك دم جان فرای او آدم
 ای مبرا ز پاك و ناپاکی
 پاك و ناپاکی از تو گشت پدید
 پرده بردار و خود نمائی کن
 هر نبی را طریقت دیگر
 اولیاء نیز بر همین منوال
 همه از نور حق سرشته بگل
 خاصه خورشید آسمان صفا
 قطب اقطاب دهر ابوالقاسم
 او ز هستی نه هستی از وی زاد
 مطرب نغمه های بیچه و چون
 ساقی باده های بی کم و کیف
 فارغ است از تمیز ساعد و دوش
 نه بخود بنگرد نه جانب کس
 ایخوش آندل که بی خیال بود
 کاین همه از خیال می خیزد
 هر چه جز دوست گر همه ذوق است
 می عشق ار خوری و مست شوی
 هستی هر بلند و پست از اوست
 خاك را خاك خوان و مه را ماه

مقتدای جهانیان باشد
 که به بینش بخلق برده سبق
 تشنه او نه نوح لجه ذات
 دم عیسی دمی ز دمهایش
 یکدم دلگشای او عالم
 وی معرا ز پاك و بی باکی
 پاك و بیباکی از تو گشت پدید
 فاش تر دعوی خدائی کن
 گرچه نبود حقیقت دیگر
 متحد اصل و مختلف احوال
 رشک مهر و مه فرشته بدل
 ماه تابنده سپهر وفا
 آن ز خود فانی و بحق قائم
 او زمستی نه مستی از وی شاد
 کدز هر نغمه ای بشور فزون
 که بهر باده نسبت او حیف
 دوش او اواشب است و امشب دوش
 که به چشمش یکی است پیل و مکس
 فارغ از ذوق و وجد و حال بود
 گرچه طرح وصال می ریزد
 جان پابست را بسر طوق است
 واقف از سر هر چه هست شوی
 هر چه بوده است هر چه هست ازوست
 کوهر را کوهدان و که را کاه

مگر اندر جهان جوی رسته
 دیده‌ای جو که هرچه را نگرد
 آنچه من بینم از کسی بیند
 قطره را بحر بیکران بیند
 آن دلی را که شوق آزادی است
 طلب ایدل که یار طالب توست
 رغبت او ترا طلب بخشد
 مغز نغزی بجو که پوست بسی است
 گل اگر بایدت بخار بساز
 قند اگر بایدت ز زهر مرم
 مگریز از ستیز بی‌خردان
 رخت در کوی اهل فن مفکن
 زهر مینوش و خود فروش مباح
 در خروش‌آی و جامه درخون زن
 تا مگر زین امید و بیم رهی
 نگشائی بقتل و پوست بصر
 ذکر کن تا که عین ذکر شوی
 بیخبر را چه حاصل از سفر است
 آن سفر را سفر توان گفتن
 بگذر از ذکر و در تذکر کوش
 بی تذکر چه سود دارد فکر
 متذکر اگر بود دل تو
 دل مده جز بیاد قامت دوست
 فکر کن در صنایع صانع

که نه از خاک خسروی رسته
 پرش از پر تو خدا نگرد
 که باکراه در خسی بیند
 در مکان فر لامکان بیند
 بندگی خسروی الم شادیست
 طرب ایجان که دوست راغب تست
 طلب او ترا طرب بخشد
 بوالهوس در هوای دوست بسی است
 گنج اگر بایدت بمار بساز
 لطف اگر بایدت ز قهر مرم
 کز ددان جور میکشند ددان
 عهد دانای خود شکن مشکن
 سخت میکوش و کج نیوش مباح
 آتش اندر پلاس گردون زن
 از کمند تن سقیم جبهی
 نمائی بغیر دوست نظر
 فکر کن تا که محو فکر شوی
 سفرش را چه فرق باحضر است
 که مسافر رود بجان از تن
 فکر را باش و در تدبر کوش
 بی تفکر چه فیض بخشد ذکر
 حل شود از دل تو مشکل تو
 که تذکر نشان جاذبه اوست
 بمقالات لب مشو قانع

در مظاهر من و توئی گنجد
 این تفاوت که در صور نگری
 چشم ای از جفا جگر خسته
 جز برخسار دلگشا مگشا
 بخود آور خودی بکاه بکاه
 آن کله بایدش که بی کله است
 تا بود کعبه یا که دیر بود
 کعبه و دیرت از یکی گشته
 وحدت از کثرت برانگیزد
 حق بماند که لاشریک له است
 از شناسائی کسان بهراس
 شاهد ار بایدت ز خود میجوی
 گرسفر بهر جستن یار است
 از خودی تو گر ترا گیرند
 یاری از یار جو نه از یاران
 جمله عالم خیال انسان است
 آدم است آفریده یزدان
 شیر دیدن کجا و شیر شدن
 ذات عریان ز کسوت الم است
 هست را نیستی و پستی نیست
 صورت هست نیستی طلب است
 نبود ذات را زوال و فنا
 ما به الاشتراك موجودات
 ما به الامتیازشان صفت است
 اسم و وصف از میان چو برخیزند

در حقیقت کجا دوئی گنجد
 زان بود کش بچشم سرنگری
 عشق ای بر وفا کمر بسته
 جز بدیدار جان فرا نفزا
 از خدا بیخودی بخواه بخواه
 تخت آنرا سزد که خاک ره است
 هر چه در و هم تست غیر بود
 شك تو عین بی شکمی گشته
 کثرت و وحدت از میان خیزد
 بر ممالك ملک و پادشه است
 خویش را جوی و خویش را بشناس
 مشهد ار بایدت بخود میپوی
 یار با تست این چه پندار است
 پیش پای تو نیک و بد میرند
 همت از ابر بین نه از باران
 کیست انسان کسی که زین سا نیست
 عالم است آفریده انسان
 دام و دد خوردن و دلیر شدن
 صفت است آنکه مستعد غم است
 نیست هم مستعد هستی نیست
 معنی نیست هستیش لقب است
 نسزد وصف را ثبات و بقا
 هسته وان بری ز و هم وصفات
 که نظر گاه اهل معرفت است
 همه با یکدیگر در آمیزند

آن هویت که مبدء اشیاست
هرچه آید به گفتگو هیچ است
صمت پنداشتی ز نادانی است
چه سخن گوید از فراق و وصال
هیچکس دیده‌ای که در بر یار
دیده‌ای در حضور دوست کسی
ذکر او بی دهان چو بتوانم
آن ریاضت که عقل و جان کاهد
چه ریاضت به از رضا بودن
ز آنکه آسودنی زبالایش
بندگی کن گرت خدا باید
شیوه اهل مکرمات ادب است
بقناعت گرای و مسکینی
در طلب باش و در محبت کوش
ناز و تمکین بهل که عادت اوست

بیکم و کاست بینی از چپ و راست
هیچ در هیچ و هیچ در هیچ است
نقل بیهوده گوهر افشانی است
آنکه شد محو روی شاهد حال
از غم هجر یار گردید زار
عشق ورزد بنام او نفسی
نام او بر زبان چرا رانم
زان آنکس که معرفت خواهد
بقضای خدای آسودن
به ز فرسودنی ز آلالش
بخدایت دل آشنا باید
پیشه صاحبان دل طلب است
بمحبت گرای و بی کینگی
می وحدت ز جام کثرت نوش
عجز کن عجز کاین عبادت اوست

من الاهی نامه

بنام خداوند بالا و پست
نه در هوشیاری بهوش از ویند
جز او کیست تا خود نمائی کند
بصورت خداوند و ما بندگان
زاسما گذر در صفاتش نگر
موحد از آن کرده نفی صفات
بجز عشق او هرچه در دل بود
رهی را که زاهد بسالی رود
ولی ترك سر شرط شوریدگیست

که مخمور اویند هشیار و مست
نه در باده خواری بجوش ازویند
بکام دل خود خدائی کند
ولیکن بمعنی همین و همان
صفاتش همه عین ذاتش نگر
که باشد صفات خدا عین ذات
چو حایل بود به که زایل بود
يك گام شوریده حالی رود
باین میتوان یافت شوریده کیست

خوشا وقت آنان که مست ویند
همان به که با نیستی ایستی
همه عین خودیاب چه خود چه غیر
مگوهست جزوی که بی کل بود
بهر مور ماری و پیلی نگر
اگر پیش اگر پس نظر گاه اوست
اگر همچو شکر و گر چون نیند
ولی از صفت در گذر ذات جو
براق است تن بهرجان رسول
خموشی بود نردبان فلک
بلند جهانند و پست ویند
که زیبا بود هستی و نیستی
همه محو خود بین چه مسجد چه دیر
که هر خاری آبستن گل بود
بهر پشهای جبرئیلی نگر
اگریش اگر کم گذر گاه اوست
همه مظهر ذات پاک ویند
بذات آن صفت را که شدمات جو
که بی او میسر نگردد وصول
ازین نردبان رو بملک و ملک

حسرت همدانی

از علوم رسمیه بهره مند و بترك و تجرید سر بلند از معارف
سالکین و از اکابر شرای معاصرین در فنون سخن سرائی
طبعش بغزل سرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمائل اوقاتش
بسیاحت مصروف و بوارستگی معروف از اوست .

هر کس بکسی دارد گر عهدی و پیمانی
بر عهد تو پیوندد آخر همه پیمانها
کسی را کار دل مشکل نیفتد
سر و کار کسی با دل نیفتد
بهر گل می رسد می بوید این دل
نمیدانم که را میجوید ایندل

حیران یزدی

اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد
است ابا عنجد از فضای جلیل الشان و همواره در مجالس و
محافل حکام آن شهر معزز و مکرمودر محامد صفات و پاکی ذات مسلم ملاقاتش اتفاق
باین بیتش اکتفا می شود .

خیالت الفتی دارد بویران خانه دلها
نمیدانم چه میجوید درین ویراندمنزلها
وهو مولانا حسن بن محمد مولد و منشاء ایشان دیار مذکور
و بصفات حمیده در آن دیار مشهور است و در عنفوان شباب

حسن نهانندی

علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده و مراحل سلوك نیز پیموده بصحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و مؤانست ایشان را گزیده صحبتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و از آن جمله است .

هر که خواهد زغم هر دو جهان آزادی گو بیا و قدحی نوش ز میخانه ما
افسانه غم دل خلقی کباب کرد خوشدل کسیکه گوش باین داستان نداد
ز چشمم میرسد پیک خدنگم دم بدم بردل ندانند چشم او بادل چهرازی در میان دارد
ز چل سال ورع طرفی نه بستم شوم یک اربعین هم مست بی باک
ماسر بگریبان خجالت بدر دوست زاهد شده مغرور که ما ز اهل بهشتیم
حسن تو و من پر توی از حسن و جویست گراز ره امکان نگری یکسره زشتیم
همای قدسم و از آشیان خویش پریدم بشوق گوشه بام تو و بدان نرسیدم

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی توای نهال محبت خدا کند که نروئی

نام شریف آنجناب مولانا لطفعلی والدش از اهل بروجرد بود
خاکی خراسانی اما تولد آنحضرت در ارض اقدس روی نمود از علوم رسمیه و فنون

ادبیه بهر دور گردیده و باده فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت جناب مسکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان تربیتها دیده و آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص بخدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادت مند خود را محمد هاشم نهاده غرض سالهای سال ره سپر وادی ملامت و تارک سبیل سروت و سلامت بود و با انواع ممکنه نفس را مجاهده میفرمود اغلب اوقات صائم و مشغول بذکر دایم جوعش مطلوب و عبادتش محبوب تا آخر عمر در عبادت و مجاهده ولوع داشت و پیوسته همت بر عزلت میگماشت بیشتر اوقات بخدمت و صحبت حضرت اوحد الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی روی می آورد و صحبت کثیر . . .
البهجت آنجناب را غنیمت میشمرد الحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی و ارسته و متورعی خجسته بود فقیر مکرر ادراک خدمت آنجناب را حاصل نمود خلف الصدقش

مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجوست و با فقرش کمال لطف و انس است غرض جناب مولانا بحسب ذوق گاهی بسخن موزون مبادرت مینمود اشعار و مثنویات منظوم فرمود بالاخره در سنه ۱۲۳۴ وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید این اشعار ازوست .

من مثنویاته فی المجاهده والریاضه

بود گنج دو عالم در سه گوهر	کز آنها میشود کلمت میسر
یکی در جوع دایم دویمین جود	سیم درز کز حق آن اصل مقصود
ترا چون گشت دایم ز کرش ایدل	یقین کل مقاصد گشت حاصل
چو جوع دایمت گردد مسلم	بیاید آن دوئت بیشک فراهم
چونیکو بنگری در کل اوصاف	سبب در جملگی جوع است بیلاف
بدون جوع گر صد سال گردی	مجال است اینکه صاحب حال گردی
متاب از جوع رو گر مرد راهی	بجو از جوع هر فیضی که خواهی
زا کل سیر اگر ناقص کنی لام	شود اکثیر و حاصل گرددت کام
چو نبود بنده را لطف خداوند	رهائی نبود اورا ممکن از بند
شدم گاهی بخلوت گه بمحفل	نشد کام مرا جز رنج حاصل
هر آن گل را که بوئیدم بداو خس	هر آنکس را که دیدم بود نا کس
بود دانا چو اصل و دیگران فرع	بدو قائم بود هم عقل و هم شرع
مدار عالم است و قطب افلاک	همه دایر بدو تا مرکز خاک

رباعی

ای داور دانا بضمیر که ومه	برزخم دلم زمرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا باز ستان	یا در خور همتم توانائی ده

و هو فخر العارفين و زين السالکين شيخ خالد و در کمالات

خالد سلیمانیه

صوری و معنوی واحد اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد

صاحب خانقاه و دستگاه بصحبت علما و فضایی معاصرین رسیده و سالها در بادی تحصیل

و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده
همواره آستانش ملجاء فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران بهمت و سخاوت معروف
و بطاعت و عبادت موصوف سلاسل بسیار دیده و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله
علیه نقش بندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالا ستحقاق والاستقلال آن دیار است از
بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص بتقبیل حضرتش می آیند و بمفتاح توجه والتفاتش قفل
گنجینه طلب می گشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد بروم
آمده اکنون در روم بسر میبرد این دو بیت از اوست :

طبیان جمله ام از چاره و اماندند و من آخر بدری یافتم درمان دل دیوانه خود را
اگر مرد راهی در دوست باز است و گر قصه جوئی حکایت دراز است
اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش شمس الدین تبریزی
خاوری کوزه کنانی
می پیوندد در دار المؤمنین کاشان توطن دارد نظر بپا کی فطرت
و نیکی جبلت بمصاحبت اهل دنیا راضی نگردیده و بکسب و تجارت امور معاش خود
گذرانیده چنانکه در قصیده ای فرماید :

ز بدو حال ز مردم طمع بریدستم که صعوه را نکند طعمه همت شاهین
بقرص سفره خود راضیم ز گندم و جو بصید بازوی خود قانعم ز غث و سمین
بحکم استطاعت زیارت بیت الله مشرف و در عرض راه مثنوی بیحر مثنوی قران
السعدین امیر خسرو دهلوی مسمی بتحفه الحرمین منظوم فرموده بالجمله از مسالك
سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار دارد در این وقت چیزی حاضر نیست
این چند بیت تیمناً قلمی میشود :

در آن خلوت که حیرت لب فرو بند جہانی را مجال نطق باشد خاصه چون من یزبانی را
شرمنده ام ز بسکه بولش تمام عمر دادم فریب این دل هجران کشیده را
هست شمعم بدید و در همه جا روشن از وی هزار انجمن است
شرط عشق آمد خموشی و رند منم پیش یار می توانم گفت حال خود ز بانم لال نیست

خاکی شیرازی

اسم شریفش میرزا امین فقیرست دردمند و سالکی است دل
 نژند پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از ملامت و
 شناخت منکرین در آزار و رنجهای بی شمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده در کنج
 قناعت آرمیده در ایام شباب سیاحت فارس و عراق و عراق عجم نموده و مدت‌ها در عتبات
 عالیات عرش درجات زایر بوده اگر چه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته اما در
 وادی اخلاص و ارادت جناب محب علی شاه چشتی رحمه الله علیه شتافته از میان خدمت
 آنجناب بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلمرو علی تنکر توقف داشته و جمعی همت
 بر ارادتش گماشته طریقه سلسله علمیه چشتیه دریافته اکنون در خارج شیراز در بقعه
 هفت تنان زاویه و خانقاهی دارند و احباب صحبت ایشانرا غنیمت می‌شمارند صحبتش
 مکرر دست داده اشعار خوب دارد اکنون جز این ابیات حاضر نیست :

ایدل اگر دمی ز خودی با خدا شوی از پای تا بسر همد نور و ضیا شوی
 گفתי کز اختلاف جهان نیستم خلاص هستت خلاص گر بخلافش رضا شوی
 یابی فراغت ز ستمهای نفس اگر با سالکان راه خدا آشنا شوی

رباعی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم یک چند دگر طالب درویش شدم
 دیدم که دل است مبدء هر فیضی برگشتم و طالب دل خویش شدم

و هو زبدة العارفين میرزا ابوالقاسم بن مرحوم میرزا عبدالنبی
 والدش بارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم

راز شیرازی

شیرازی مشهور اختصاص داشته و بعلو درجات و سمو حالات معروف و بصفات حمیده
 موصوف بوده و در سنه^۱ رحلت نموده غرض جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش
 بجناب میرسید شریف علامه جرجانی میرسید و بطناً صبیبه زاده جناب رضوان مآب شیخ
 العارغ المؤمن الموحد آقا محمد آقا محمد هاشم شیرازی و نواده حضرت سید کامل فاضل
 و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزست الحق فقرای سلسله علمیه را بوجود
 جنابش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشانرا متابعتش رواست با آنکه هنوز

در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیه حالش هویدا و نشان بزرگی از چهره کمالش پیداست مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمع مینماید گاهی خدمتش اتفاق می افتد اگر چه میلی بشاعری ندارند اما گاهی همت برمدایح ائمه میگذارند این چند بیت از قصیده او نوشته شد .

در نعت حضرت صاحب الزمان (ع) گوید

ای تو ظاهر بکسوت اطوار	وی تو پنهان ز رؤیت ابصار
ای وجود تو اولین جنبش	ای ظهور تو آخرین اطوار
ای دو قطب جلال را محور	وی دو قوس وجود را پرگار
ای سراق نشین عالم غیب	وی بدایع نگار هفت و چهار
ای مهین رکن فضل را پایه	وی بهین ملک علم را دادار
عرصه پیمای خطه لاهوت	ملک پیرای عالم انوار
در جهانی و از جهان فارغ	در مکانی و از مکان بیزار
تابکی با خمول جفت و قرین	تا بکی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب	بین جهانراز کفر چون شب تار
همه دجال فعل و مهدی شکل	همه ایمان نمای و کفر شعار
نه بپروهنده در طریق نجات	نه نیوشنده صحبت ابرار

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از کوزه کنان من محال
رحمت کوزه کنانی آذربایجان است اما در اصفهان توطن دارد از افاضل و اماجد

زمان است بخدمت مشایخ عهد رسیده غالباً طریقه انیقه سلسله علیه زهبیه را گزیده ارباب حال و اصحاب کمال را بخدمتش رجوع است و همداستانی مردم بجلالت قدرش بعد شیوع است در اخلاق محمود و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکور است از سرکردیوان حضرت صاحبقران مرسوم جوی و آن دارای معدلت نشان رامدحت گوی اشعار بسیار دارد و طریقه مثنوی گوئی می سپارد صاحب تألیف و تصنیف و محبوب وضع و شریف است و فقیر هنوز بشرف صحبت آنجناب کامیاب نگردیده و اطوار و

اشعارش را بواسطه شنیده ابن چند بیت از اوست :

مثنوی

چند پویم در پی این آرزوی	شهر شهر و خانه خانه کو بکوی
چند ریزم سیل غم زین جستجوی	دجله دجله چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریا کردم و دل غرق خون	تا چه آرم تا چه سازم زین فزون
از طلب فارغ نبودم هیچ گاه	روز روز و هفته هفته ماه ماه
سالها رخس ریاضش تاختم	دامها در صید معنی ساختم
دیگرم نیروی در ابرش نماند	یکدو تیرم بیش در ترکش نماند
تاچه خواهم کرد در این خستگی	با همه همواری و آهستگی
کبریای عشق هستی سوز را	عالم تجرید جان افروز را
دامن از بالای ما بالاتر است	سوی او راه از طریق دیگر است

از اماجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات
رضا علی شاه دکنی بوده نسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین دکنی از

مشایخ سلسله علیه نعمۃ اللہیہ درست کرده معبدش در حوالی شهر بوده و هفته ای یکبار بشهر توجه نموده در منبر و مسجد باظهار فضایل ائمه اطهار می پرداخته غرض کرامت بسیار از وی نقل کرده اند و جناب سید معصوم علی شاه دکنی از خلفای او است که بایران آمده و ترویج طریقه نعمت اللہی کرده گویند در واقع از امام ثامن ضامن مأمور شده که او را روانه ایران نماید و نمود و بنا بر اظهار تشیع در طریقه ایشان هر کسی را نامی که مشتمل بر نام حضرت امیر المؤمنین علی (ع) باشد جایز است مانند معصوم علی شاه و فیض علی شاه و نور علی شاه و مظفر علی شاه و قس علیہذا بالجمله جناب سید از اعظم عرفای متأخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته بعضی از معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگواری او را فهمیده اند این رباعی از اوست .

رباعی

قاصد تو و مقصد تو و مقصود توئی شاهد تو و مشہد تو و مشہود توئی

بر دیده دل نیست کسی جز تو عیان عابد تو و معبد تو و معبود توئی
 رونق کرمانی اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت
 علمای کرمان تحصیل کمالات نموده و دست ارادت بجناب
 نورعلی شاه اصفهانی داده و با در دایره اهل حال نهاده سالک ایقان و ناهج منهج عرفان
 قدوه سالکان و منجی هالکان دیده اش مطلع انوار سبحانی و سینه اش مخزن اسرار ربانی
 بوده و جناب زبدة المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه بوی درست نموده
 جناب مولانا احمد ملقب به نظام علی شاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از وتریت
 یافته جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و زحمت بسیار کشیده بالاخره در سنه
 ۱۲۲۵ در کرمان وفات یافته سه دفتر از مثنوی جنات و کتاب مرآت المحققین و مثنوی
 موسوم بغریب از اوست و این اشعار از دیوان او نوشته شد.

افراخت چو در بستان آن سرو سہی قدرا شد هر شجری طوبی ما ارفعه قدرا
 آن دلبر روحانی تا زلف پریشان کرد در مجمع قید آورد دلہاء، مجرد را
 بجان قرار غمش دادم و یقین دارم کہ اینقرار مرا بقرار خواهد کشت
 غول دنیا ره هر کس که زدو شد یارش تیره جانست و بجان رهن درویشانست
 خرم آنوقت کہ جان طوف حریمت میکرد روی از دیر و حرم تافته در کوی تو بود
 در مظهر وجود عیان نیست جز تو کس بر منظر شہود جمال تو است و بس
 در وادی تجلی اعیان زهر گیاه صد نخل طور هست عیان باد و صد قبس
 تعلیک فاخلع آن تک مستقیما سناہ ورنه جمال او نشود بر تو مقببس
 نعلین چیست آرزوی مال و منصب نعلین چیست هست هوای تو با هوس
 در دام نفس و در قفس تن اسیر چند یارب مدد کہ وارہم از دام و از قفس
 یا من ہوالالہ و لارب لی سواہ ارحم لرونق و تقلیہ ملتہم
 گفتم بجز عاشق کشی دامن ترا مقصود نہ فرمان بقتلم میدہی گنت آری اما زود نہ
 گفتم و صالت در جهان ممکن بود بر عاشقی گفت آری اما آن زمان کز ہستی او بود نہ

از اہل ہرات و از مریدان جناب سید معصوم دکنی است
 رضای ہراتی گویند چون سید معصوم علی شاه و نورعلی شاه بہرات رسیدند

در خاطر نور علی شاه خطور کرد که مرا استعداد این مقام عالیّه بود و بسبب التفات شیخ من بروز نموده بمولود اتقومن فراسه المؤمن فانه ينظر بنور الله جناب سید بفراسه و کیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه بدر آمده رضا علی را دید او را صاحب ادراک یافت بمریت او متوجه شد در اندک روز گاری بدرجه اعلی و مرتبه قصوی رسید و برضا علی شاه ملقب شد صاحب دیوان است و این دو بیت از اوست.

سر و سردار جهانم تنها یا هو فارغ از کون و مکانم تنها یا هو
تننا تن تننا شیوه جان بازان است جان بشکرانه فشانم تنها یا هو

زاهد گیلانی

از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین او غیر زاهد گیلانی مشهور است که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بود و همانا نسبش باو میرسد وی شیخ زاهد ثانی است در خدمت حکمای معاصرین تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کثیر السعادت جناب عارف ربانی حاجی محمد حسین اصفهانی آورد و بمقامات عالیّه فایض شد در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کانظمین (ع) رحلت نمود و کان ذالک فی سنه ۱۲۲۲ از عرفای نعمت الهی است این رباعی از او نوشته شد.

رباعی

عمری بدر مدرسه ها بنشستم با اهل ریا و کبر و کین پیوستم
از يك نظر عاشق رمزی آخر هم از خود و هم ز غیر خود وارستم

ساغر شیرازی

وهو زبدة العلما و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریقین حاج شیخ محمد اجداد و اعمام آنجناب همگی از مشایخ و ائمه آن ولایت و کلاسلسله ای نیک و طایقه بدل نزدیک همیشه بین الخواص و العوام معزز و مکرم و بفضل و صلاح و علم و عمل همگنانرا مسلم بذله های لطیف و نکته های شریف از آنجناب سرزده و لطایف سخنان آن عالم سخندان گوش زد خلائق آمده با آنکه امامت میفرمود در قید این اسم و رسم نبود همواره بمقدار روزی مقدر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع واقعاً شیخی خوش حال و عالمی صاحب کمال و امامی نیکو خصال بود قصیده

و غزل خوب بیان می نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد از غزلیات او چند بیتی تیمناً نوشته می شود .

گر بر بت بصدق دل عرضه دهی نیاز را به که بزرق در حرم جلوه دهی نماز را
گر چه برای بندگی ساکن مسجد مولی بندگی خدای گو بنده حرص و آزار را
ایسوی کعبه ره سپرین بکجاست روی دل شاد مشو که همراهی قافله حجاز را
از گدائی در می خانه شاهی کن طلب و ندران در گاه يك سان بین گدا و شاه را
ریا همین بر عشاق نیست ورنه فقیه امام شهر نگردد اگر ریا نکند
اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم بروی پیر مغان چون دگر نظاره کنم

شهاب ترشیزی

اسم شریفش میرزا عبدالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه
واجدادش بحکومت این قصبه سرافراز و بمزید عز و جاه
ممتاز غرض خود در شهاب از منادست سلاطین کامیاب و بلقب خانی مشعوف و بسخن سنجی
معروف در زمان زندیه بعراق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده شاه محمود افغان
اورا بهرات خواسته و مدتها مدحت شاه آراسته اغلب اهالی هری را اهاجی رکیکه
گفته و آخر مسلک ترك و تجرید پذیرفته از ملازمت و منادمت نفور و بعبادت و مجاهدت
مشهور در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنه ۱۲۱۶ وفات
یافته اشعارش از صد هزار متجاوز و خمسه و دیوانش هنوز دیده نشده بهرام نامه و یوسف
و زلیخا و عقد گهر در علم نجوم از کتب اوست بعضی از قصاید که در مدایح حضرات
ائمه هدی عرض کرده ملاحظه شد از کلامش کمال قدرت معلوم و علو طبعش مفهوم
میشود غرض از فحول شعرای معاصرین بوده این چند بیت در نصایح و مواعظ فرموده .

خیز وز شهر اغنیا خیمه بملک فقر زن تا به سپهر بر کشی ماهیچه توان گری
ساغر بزم بیخودی در کش و در گذر ز خود تا کندت بر آسمان ماه دو هفته ساگری
منزل یار را بود وادی نفس نیم ره کی برسی بیارخویش ار تو ز خویش نکندری
ایکه ز پست فطرتی مر کبدیو کشته ای کوش که بر فلک زنی طنطنه برابری
باهمه کبر و سر کشی هست ز چاکران تو آنکه تو بسته ای میان بر در او بچا کری

توشه راه خویش کن تا نگرفته باز پس
قافله وقت صبحدم رفت و تو ماندی از عقب
عاریه‌های خویش را از تو سپهر چنبری
بر سر راه منتظر راه زنان لشگری
تن بر ما یست بس سمن گرگ فناش در کمین
از بی قوت خصم خود این بره در اچه پروری
نفس خدا پرست تو دشمن جان بود ترا
بیپده ظن دشمنی بر دگران چرا بری
زهد سی ساله بیک جرعه زیان کرد شهاب
اینچه سوداست خدا یا کد زبانش سوداست

اسمش میرزا محمد علی تحصیل کمالات متداوله نموده مدتها

شکیب اصفهانی

در طلب درویشان آگاه و عارفان بالله مسافرت و سیاحت فرموده

عراقین و کردستان و فارس را دیده خط شکسته را خوب مینویسد چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده بهند رفته وفات یافت از اوست :

رشته بر پا و سر رشته بدست صیاد هم گرفتارم و هم طرفد شکاری دارم

اسم شریفش آقامیر مؤمن مولدش قریه ایزد خواست من توابع

شاهد ایزد خواستی

فارس اجداد امجادش همه سادات عظام و علمای گرام بوده و

والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم را سه فرزند ارجمند بل سه گوهر بی مانند است یکی جناب فضیلت مآب سید عالم عامل آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقامیر مؤمن است که در شیراز توطن دارد و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می‌شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم است و حسب الاستدعای جمعی در یکی از مساجد امامت می‌فرماید و دیگری جناب سید میرزا برادر کهنتر ایشان است که در قریه مذکور ساکن و گاهی بعزم ملاقات به شیراز آمده پس از چندی توقف مراجعت می‌نماید غرض جناب میر صافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده و مدتها بدان مشغول بود تا از کمالات صوری مستغنی گردید اینک بکمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است بیشتر اوقات بمعاشرت و مصاحبت احبای صدیق و اخلاق شفیق خورسند و از مشرب محبت و ذوق بهره‌مند است ابنای زمان در تعظیم و تکریمش میکوشند و ملک زادگان بوفق و رفق با وی می‌جوشند غرض فقیر بخدش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالا کلام است بیشتر ایام بایکدیگریم و از حالات هم باخبریم

گاهی شعر میفرماید از آن جمله است :

دل ز کف رفت و نیامد بکفم دامن دوست قیمت وصل ندانسته خریدار شدم

و هو زبده الام - را محمد مهدیخان بن محمد حسن بیك بن

شحنه خراسانی

حاجی محمد خان او بهی او به من محالات هرات جدش از

حکام زادگان بوده و بحکم نادر شاه افشار دریا بیکی مازندران شده بوفور حشمت و

صلابت محسود اقران آمده بسعایت اعادی و اظهار سرکشی آخر الامر از حلیه بصرعاری

گردیده و باتفاق مرحوم میرزا مهدیخان منشی الممالك بزیارت مکه معظمه رفته

مراجعت نموده فوت گردید از وی سه پسر در صفحه روزگار بیادگار بماند نخستین

محمد حسین بیك جد امی فقیر که در هرات فوت شد دیگر محمد حسن بك که والد سر-

کارخان ذیشان بود و دیگر محمدرضا بیك که اکنون در سن کهولت و در قید حیات

است و همه را طبع موزون بوده و بشعر مبادرت نموده اند و همواره در آن بلاد عزت و

ثروت داشته اند بعد از فوت ایشان خان معزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده بمراتب

موروثی رسید همواره بمناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال

داروغه گی و شحنه گی شیراز قبول نموده همین سبب این تخلص بوده مجملا امیر است

بهمت و سخاوت موصوف و بادراك و مكرمت معروف شعر او فقرا از نزدیک او رآمدحت

سراو او ایشان را جایزه فرا اغلب اوقات ارباب کمال را بمجلسش محفل و اصحاب جلال

را وثاقش منزل چنانکه محمد باقر بیك متخلص بنشاطی قریب بهشت سال در صحبت وی

از هر گونه تعیش فارغبال و قس علیهذا پروردگار ظاهری فقیر نیز اوست وعلاوه بر-

نسبت قدیم نسبت جدید نیز بهم رسیده الحق فقیر کمال تربیت و نهایت مرحمت از و

دیده اگرچه در بدو شباب بعیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود اکنون از آن اطوار

تائب و بصحبت عرفای عهد راغب است دیوانی از هر گونه شعر دارند این چند بیت از

آنجمله نوشته شد :

غزلیات

در آن محفل که آسان رده ندارد پادشاه آنجا گدائی همچو من مشکل تواند برد راه آنجا

نشان تیر ملامت شدیم در همه شهر
 بس است در ره عشقش همین نشانه‌ما
 عاشق خویش است نه خواهان دوست
 هر که جز جانان بجیزی مایل است
 زاهدان در اعتقاد اهل ذوق
 عاشقی حق است و باقی باطل است
 ما گم‌رهیم و راه بسویت نمی‌بریم
 ایره نمای گم‌شدگان خود هدایتی
 بی‌یادت از نیم نفسی بس عجب مدار
 نه عشق من نه حسن تو دارد نهایتی
 گر همه دانند و گر نه که هست
 روی دل جمله جهان سوی تو

رباعی

جز قهر توئی خدایرا قهر دگر
 ایجاد کند اگر دو صد دهر دگر
 کی مدح تو ز آب بحر بتوان بنگاشت
 هر قطره بحر گر شود بحر دگر



گویند بعضیان بتو ره نتوان برد
 ره سوی تو با روی سیه نتوان برد
 من فاش بگویم بخلاف همه کس
 پیش کرم‌ت نام گنه نتوان برد



کعبه ز تو ای زاهد و بتخانه ز من
 کوثر ز تو ای واعظ و پیمانه ز من
 ز ناز ز من سبحه صد دانه ز تو
 عالم همه گی از تو و جانانه ز من



آن‌شیخ که بشکست ز خامی خم می
 زوعیش و نشاط میکشان شد همدلی
 گر بهر خدا شکست پس وای بمن
 ور بهر ریا شکست پس وای بوی

وهو ملك الشعراء و سلطان البلغاء فصيح المتأخرين و المعاصرين

صبای کاشانی

فتحعلی خان آنجناب از اعیان و اشراف شهر مذکور بود و

مدتی در شیراز راحت نمود در بدو جلوس میمنت مأنوس پادشاه فریدون جاه المستظهر
 بالطف الاله حضرت شاهنشاه صاحبقران و خدیو ممالك ایران فتحعلی شاه متخلص
 بخاقان بوسیله قصاید غرا و مدایح زیبا ازندمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی
 گردید و روز گاری، نیز بحکومت قم و کاشان گذرانید بعد از آن استعفا جسته و بملترمین
 رکاب نصرت مآب پیوسته در سفر و حضر بمراحم بی‌پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب
 مستطاب شهنشاه نامه را بنام نامی و اسم سامی حضرت شهر یاری با تمام رسانیده و مورد
 عواطف بیکران خسروی گردید دیگر باره ادهم خامدش بوادی سخن پویان و طوطی

ناطقه اش مثنوی گویان شده خداوند نامه را از آغاز بانجام رسانید گوش و گردن عروس روزگار را پردر شاهوار ساخت و آخر در سنه^۱ لوای عزیمت بسفر آخرت برافراخت قرب هفتصد سال است که چنین سخن گستری در گیتی نیامده و سالهاست کسی دم از همسری وی نزده جمعی از ارباب انصاف مثنوی ویرا بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند غرض ملك الشعراى بالاستحقاق این عهد بوده فقیر را بقوت طبع و بختگی اشعار آن جناب کمال اعتقاد است مثنویات و دیوان ایشان زیارت شده است چون مثنویات آن جناب دور از سیاق این کتاب و گنجایش دریا در قطره ای ناصواب است از ایراد آنها معذور چند بیتی بر سبیل تیمن و تبرک از قصیده که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم بگلشن صبا که در نصیحت سفته است قلمی گردید.

من قصایده فی التوحید

تعالی الله خداوند جهاندار آرا	کز شد آشکارا گل زخار و گوهر از خار
مرصع کرد بر چرخ زبرجد گوهر انجم	معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا
پیشان کرد در بستان مطرا طره سنبل	فروزان کرد در گلشن منور چهره رعنا
ز فضلش شاهد شام آمده با طره تیره	ز فیضش بانوی بام آمده با غره غرا
ز حکمش چشمه موسی روان از خار محکم	ز امرش ناقه صالح عیان از صخره صما
ز سوزان نار بهر پور آزر پرورد گلشن	ز بی بر نخل بهر دخت عمران آورد خرما
ز بهر قدرتش گردون گردان یک صدف باشد	در آن از اختر و انجم هزاران لؤلؤ لالا
همه کافر ولی آتش فروز خرمن مؤمن	همه نادان ولی سرمایه سوز آتش دانا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف را کند حیران	شود چون ظاهر از یوسف زلیخا را کند رسوا
فکنده بر توی از خویشتن بر نوگل سوری	نهاد جلوه ای از خویش در سرو سهی بالا
عنا دلرا از آن آمد فغان و ناله و زاری	قمار بر ازین باشد خروش و شیون و غوغا
غرض معشوق و عاشق اوست عشقی خود بخود نازد	لباسی در میان شخص سلام و هیئات سلما
چنین گویند هشیاران که مدهوشند در یزدان	که الحق زین سخن بادا برایشان مر حبا و اها
که ذات او بود دریا و موجودات امواجش	ولی گر نیک بینی نیست موجودی بجزد دریا

من مثنوی گلشن صبا فی التوحید

بنام خداوند هوش آفرین	دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی چشم و گوش است و زو چشم و گوش	یکی راست بین و یکی حق نیوش
فرازنده کاخ گردان سپهر	فروزنده چهر تا بنده مهر
نگرنده پیکر از خاک و آب	بر آورنده گوهر از آفتاب

فی النصیحة و الموعظة والحكمة

مشو غافل از روزگار دو رنگ	که کس را نما ندبگیتی در نک
بیازبچه بس اختر تا بنک	بر آرد بگردون در آرد بخاک
تو چون طفلی و آسمان چو مه	قضا جنبش امهد را بسته عهد
جلا جل مه و آفتاب کند	وز آن جنبش آخر بخواب کند
اگر داری از سنگ و آهن روان	بفرسائی از گردش آسمان
اگر سنگی آن آهن سنگ خواست	و گر آهنی سنگ آهن رباست
کسانیکه جان را قوی خواستند	بطاعت تن ناتوان کاستند
بهر انجمن گفت پردخته گوی	سخنهای شایسته پخته گوی
چوزن پیکر خود میارا برنگ	که بر مرد رنگ زنان است ننگ
ز افتادگی مرد آزاده باش	چو آزادگی خواهی افتاده باش
چو بالید بر خویش طاووس نر	شد اورا مگس ران سرانجام پر
حقار از حقارت بجائی رسید	که از پر خود فردی بهم دید
گرانی و سختی مکن ای پسر	که از سنگ و آهن نه ای سخت تر
کند سوده و نرم بازو و چنگ	هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ
چو باد وزان و چو آب روان	بجوهر سبک باش و نرم ای جوان
نه مر باد در چنبری بایدی	نه مر آب را هاوونی ساییدی
خور و خواب و شاهد با اندازه جوی	بجز راه پیوند یاران مپوی

در بیان نصیحت لقمان حکیم مرفرزند خود را
و سؤال فرزند و جواب پدر و تاویل سخنان

باندروز فرمود کای خوب چهر	شنیدم که لقمان پسر را ز مهر
که تن یا بدت زان خورش پرورش	مخور لقمه جز خسروانی خورش
میارام جز در دواج پرند	مجو کام جز از بت نوش خند
وزان خاطر دوستان شاد کن	بهر خطه‌ای خانه بنیاد کن
بگفت‌ای پسر سوی معنی گرای	بگفت‌ای پدر پند ممکن سرای
که گردد بکامت چوشکر شرننگ	چنان لقمه بر خویش تن گیر تنگ
که در دیده دیوت نماید پری	ز وصل پری باش چندان بری
که خارت شود زیر تن پریان	براحت مخسب آن قدر تا توان
که هر جا روی باشدت منزلی	بدان گونه کن جای در هر دلی
در آید سر چرخ در چنبرت	گرفتم بگردون بر آید سرت
هم از آن شود کوه آهن ستوه	شود آشکار آهن از صلب کوه
هم از آن گدازند سنگ و حدید	ز سنگ حدید آتش آمد پدید
که هم در تو گیرد بیایان کار	میروز در خرمن کس شرار
بهر کس رسد هر چه از خود رسد	ز نیکو نکوئی ز بد بد رسد
گزاینده سگ باز گردد بجای	گریزنده‌ای چون نشیند به پای
ز سگ بدترش دان گر آزاده‌ای	کسی کو در افتد بر افتاده‌ای
حذر کن ز آزار افتادگان	گر آزاده مردی چو آزادگان

تمثیل در ستایش عقل و کیاست و نکوهش شغل و ریاست

ولیکن نه تیر قضا را هدف	سلیمی یکی مار رنگین بکف
خط و خال او چون عروسان شنک	برون رنگ رنگ و درون پر شرنگ
خط و خال آن مار بردش ز راه	بر آن غافلی کرد ناگه نگاه
گرفت آن گزاینده مار از سلیم	بر افشاند بس بدره زر و سیم
ستانده از زخم آن جان سپرد	سپارنده جان بر سلامت ببرد

ریاست همان مار رنگین شمار
 خداوندی و ده خدائی مجوی
 زمان را سر آرد سر انجام دهر
 بر ایوان کسری حکیمی نگاشت
 اگر هوشمندی و فرزاندای
 دل درد مندی ز خود شاد کن
 شنیدم یکی عارف پاك دل
 که چون زیر خاک آخرین منزل است
 چراغی نی فروخت گیتی به مهر
 نیفشاند تخمی کشاورز دهر
 ز داینده هستی است آسمان
 اگر زنگی این توده خاکستراست
 گز آینده جان نا هوشیار
 ز امر خدائی جدائی مجوی
 بشهروزه گوی و بر شاه شهر
 کزین کاخ باید گذشت و گذاشت
 بنا کن بملك بقا خانه ای
 بلطفی یکی خانه آباد کن
 بعالم نپرداخت کاخی ز گل
 چه حاجت بکاخی کز آب و گل است
 که آخر نیندود دودش به چهر
 که ندرود بنیادش از داس قهر
 به پایان تمت را خورد بیگمان
 و گراهنی زنگ آهن خوراست

حکایت نوح و تجرد آنحضرت

شنیدم یکی عارف سال خورد
 تن عورش از تابش آفتاب
 یکی گفتش ای پیر دیرینه روز
 نبستی چرا در سرای سپنج
 بنالید و گفتا درین روز کم
 شنیدم که از گردش روزگار
 بزرگان چنش از جهان رسته اند
 چو صاحب دلان بر جهان دل منه
 در آن دم که روشن روان میسپرد
 چو موم اندر آتش چو شکر در آب
 تن از تابش آفتاب بسوز
 سپنجی سرائی پی دفع رنج
 گر آسایش از سایه نبود چه غم
 بگیتی فزون داشت سال از هزار
 نه چون ما دل اندر جهان بسته اند
 به بیهوده گل بر سر گل منه

و هو كهف الفضلا و المعاصرين ملا احمد بن ملامهدی نراقی
 ره نراق از قراء كشان و ملامهدی مجتهدی است والا شان باری

صفائی نراقی

والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بود و در فقه و اصول تصنیفات نمود خود هم از

اهل اجتہاد و سالک مسلک صلاح و سداد است صاحب کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع او را پایه قوی است باینحال بوجدو ذوق معروف و بخوش فطرتی و شیرین مشربی موصوف وقتی در کاشان مدرسه‌ای بنامیکردند مولانا عبور نموده این بیت اول را بدیقه فرموده بسیار خوب گفته چند بیت دیگر هم از اوست مثنوی نیز دارد موسوم به چهار سفر

من غزلیاته سلمه الله تعالی

در خیر تم آ یا ز چه رو مدرسه کردند	جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
تاراج کنی تا کی ای مغیبه ایمانها	کافر تو چه میخواهی از جان مسلمانها
تیری بمن افکندی اینظر فیه که از یکتیر	در هر بن موی من پنهان شده پیکانها
ای خضر مبارک پی بنمای بمن راهی	سر گشته چنین تا کی مانم بیابانها
دامن مکش از دستم ای بت که بامیدت	یکباره کشید دستم از همه دامنها
پروانه صفت کردم گرد سر هر شمع	از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها
مقصود من محزون از باغ تماشا نه	چون بوی تو دارد گل کردم بگلستانها
اندر آن کوی که سرها همد شد خاک آنجا	جهد کن زود برس ای دل شمناک آنجا
در خرابات مغان جای هوسناکان نیست	دل پر خون طلبند و تن صد چاک آنجا
ترك سر گفتم نخست آنکه نهادم پابراه	اندرین ره هر چه آید گویا بر سر مرا
طرفه حالی بین که من جویم ز زخم تیغ او	عمر جاویدان او ترساند از خنجر مرا
شمع ما پنهان هوای خانه خمار داشت	نیمه شب تنها ندانم با که آنجا کار داشت
آنکه دیدی سر گران در بزم مادر دی کشان	نامسلمانم اگر در سر بجزد ستار داشت
تا مغیبه گان مقیم دیرند	در دیر مغان مرا مقام است
آن آید که منع عشق دارد	ای شیخ بمن نما کدام است
آن می که بدوست ره نماید	آخر بکدام دین حرام است
از خانه ما نهفته راهی است	تا منزل او که یک دو گام است
گفتم بسی ز عشق و گفتند	این قصه هنوز ناتمام است
ایکاش شب تیره ما را سحری بود	تا در سحر این ناله ما را اثری بود

کردم طلب مرغ دل از عشق و نشان داد
از بیم ملامت رهم از میکده بسته است
یک دیده بروی تو گشادیم و بیستیم
آزادیم از دام هوس نیست ولیکن
اعضای تن خود همه کلویدم و دیدم
باین در دم طبیسی مبتلا کرد
خوشا حال کسی کاندل ره عشق
چنین صیاد مستغنی ندیدم
در می خانه بر رویم گشادند
صفائی تا مرید می کشان شد
عاشق از بر رخ معشوق نگاهی بکند
ما بعاشق نه همین رخصت دیدار دهیم
آنکه آرایش این باغ از و بوده کمون
ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور
بر رخ دل بگشا روزنی از گلشن عشق
روز اول که دلم راهوس زلف تو شد
غافل مباش ای مدعی از آه عالم سوز من
آوخ که آخر شد کفن در هجر آن سیه بن بدن
گفتم ز دعای من شب زنده حذر کن
شد تپی دلها ز عشق و بسته شد میخانه ها

صمد همدانی

قدس سره

و هو قطب العلما مولانا شیخ عبدالصمد از اکابر محققین و
اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف
نموده در خدمت جناب سیادت مآب سید سند آقا میر سید علی طاب ثراه تحصیل کرده در
مرتبہ پرهیز گاری و زهد و ورع معاصران اورا مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعه

دل کاشتندی قرب چهل سال در عتبات عالیات بمجاورت واجتهد میگذرانید عاقبت الامر بخدمت جناب نور علی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید اجازه نکر خفی گرفت و بتصفیه و تزکیه مشغول شد هم با اجازه او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت وی تربیتها یافت دیگر باره بکر بلای معلی رفته ساکن شد و بحر المعارف تصنیف فرمود گویند مکرر میفرموده که عنقریب این محاسن سفید بخون من سرخ خواهد گردید تا آنکه در سنه ۱۲۱۶ در کربلا بدست وهابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نمود این يك بیت ازوست.

ز کعبه عاقبت الامر سوی دیر شدم هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم

اسمش میرزا صادق و در همه فنون کامل و برهمگنان فایق
صدقی کرمانی

بوفور خصایل محمود و شما یل مسعوده محسود اهل آفاق و در طریق
طریقت طاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی ملقب بمظفر علی شاه مشرف گردیده
اخلاص و ارادت آنجناب را گزیده صدق علی شاه نام یافته این بیت از اوست .

گراز پیمانه ما باده دادی جمله را ساقی ز عقل و هوش در عالم نمائندی زره ای باقی

نام شریفش آقا عبدالله و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه والدش
طیب شیرازی

حاج علی عسکر و بمحامد صفات در آن شهر مشتهر خود در
خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الهیین
معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که
الحق حکیمی عیسوی دم و طیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات
بتحصیل حالات مایل شد مدتی تهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه سر آورد و با فضلا و
عرفا معاشرت کرد غرض مریدست طالب ترك و تجرید و جاذب حال و توحید بشوق صحبت
فقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان غالب اوقاتش صرف تعبد و طاعات و
اکثر معالجاتش محضاً لله و الحسنات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا مانع و علو
همتش بوصول معیشت مقررری قانع فقیر را بخدمتش کمال اخلاص است این ابیات
از اوست .

خوش گفت پیر عظم دوش از سر کرامت عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت
 از حادث گیتی ایمن شوی و فارغ در کوی میفروشان سازی اگر اقامت
 بر هر چه نظر میکنم از وی اثری هست و ندر دل هر قطره ز بحرش گهری هست
 بیهوده مرو در پی هر زاهد و واعظ کز آن خبری نیست که با او خبری هست
 نکند حادثه دور فلک تأثیری در دیاری که در آن خانه خماری هست
 غیر از گل حسرت از گل من سر بر نزنند گیاه دیگر

رباعی

ای آنکه زهر ذره نمایان شده‌ای از هر طرفی چومهر تابان شده‌ای
 در کعبه و دیر جمله را روی به تست تو مقصد کافر و مسلمان شده‌ای

ظفر کرمانی

نام شریف آنجناب میرزا کاظم خلف الصدق جناب عارف سبحانی
 میرزا محمد تقی کرمانی که از اکابر محققین بوده و عنقریب
 مجملی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شباب تحصیل علوم
 متداوله کرده در حکمت طبیعی که فن موروثی اوست ماهر و قادر است هم از آغاز جوانی
 طالب مطالب عرفانی و بخدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت
 ایشانرا گزیده همانا بمیرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته نقش تولایش بر
 لوح دل نگاشته از خود آنجناب این معنی اظهار نشد اما از دیگران شنیده غرض در
 کرمان صحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت گشاد در هنگامی که فقیر در آن شهر
 مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود الحق حکیم مسیح‌احمد جناب میرزا عبدالعلی
 طبیب و آنجناب کمال اهتمام نمودند تارفع مرض فرمودند سابق بر این در سرکار حاکم
 آن ولا معزز و مکرم و بامر طبابت مقتخر و از مراحم او بهره ور بوده است قصاید خوب
 و غزلیات مرغوب دارد از اوست :

غزلیات

تو و خار مغیلان زاهدان در طی منزلها من و راه خرابات و طواف کعبه دایها

در این منزل که پر خوف است مادر خواب و همراهان

ز خوف ره زنان بستند پیش از وقت محملها

کسی که ساغر چون آفتابش از کف دوست سحر طلوع کند طالعش همایون است

باین بامید که سلیم بکوی دوست برد ز آب چشم کنارم چو رود جیحون است

زاهد آن دوزخ که داری بیم از آن شعله ای از آه آتشبار ماست

در صومعه صوفی ها او صاف تو میخوانند در محکمه مقتی غوغای تو می بینم

از چنك و نی و مطرب آواز تو میآید در جام و خم و ساقی صهبای تو می بینم

خواهی نشود محتسب از مستیت آگاه ای پخته ز هم ساگری خام حذر کن

حجاب عقل اگر مانع نباشد بود آسان بوصل او رسیدن

غزلیات

زاهد هندو ز خال هند وی توشد مؤمن کافر ز کفر کیسوی تو شد

هر کس که اسیر چشم جادوی توشد آخر مقتول تیغ ابروی تو شد

مقتی بتو مدرس و کتاب ارزانی آصف بتو دفتر و حساب ارزانی

عارف بتو کشف نه حجاب ارزانی ما را می و معشوق و رباب ارزانی

در فصل گل و عهد شباب ایساقی ما را نگذار بی شراب ای ساقی

چون عمر شتاب دارد از گردش چرخ در گردش جام کن شتاب ای ساقی

اسمش احمد خان و اصلش از آن بدره نرخت بنیان در نیکی

عیانی جهرمی فطرت معروف آفاق و بیندل و سماحت در آن و لاطاق همواره با

اهل کمال مجالس و بار باب حال موانس با فقیرانش لطف بی اندازه وصیت فقرش بلند

آوازه گویند در پیش عرفای متاخرین تهذیب اخلاق و تصفیه و تزکیه نفسیه کرده ملاقاتش

دست نداد و زیاده از حالش اطلاعی بهم نرسید از اوست .

تو مجنون نیستی تا حسن لیلی جلوه گر بینی برو و امو شو و آنکه نظر کن روی عذرا را

زمانی گوش جان بگشا که در تسبیح حق یابی چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا را

چو خواهی جذبه پیغمبری و عشق بشناسی نگه کن حسرت یعقوبی و وصل زلیخارا

ز روی و موی تو ایمان و کفر گشت پدید که فرق داد ز هم کعبه و کلیسا را
 حسن یار ماست در هر جا که دلها میبرد گرچه هر دل داده ای را دستان دیگر است
 سرو و گل خارا است در چشم که اندر دل مرا گلستان دیگر و سرو روان دیگر است
 جز یکی بیش مدان ناظر و منظور و نظر باش يك بين و فرو بند دو چشم حولی
 آشکارا و نهان همچو عیانی شب و روز تا نفس هست علی گوی و علی گوی علی
 اسمش علیرضا و از طایفه ذوالعلا موطنش قلعه عسکر در بر
علی کرمانی
 دسیر من بلوکات کرمان و مرید العارف بالله رونق علی شاه

بود و فقیر او را ملاقات نمود و این دو رباعی از اوست :

یاری که بنیرك و فسون مشهور است وز دیده اهل حس رخس مستور است
 کوران شناسند جمالش ورنه صاحب نظران را همد جا منظور است
 مست می عشق تو ز کس بيمش نیست بیهوش تو از میرو عسس بيمش نیست
 آن را که هوای لعل شیرین کس است از شورش و غوغای مگس بيمش نیست
 اسمش آقا محمد تقی مردیست متورع و متقی پیوسته طبعش

عارف اصفهانی

بتجارت مایل و راغب و معاش مقرریرا از آن ممر طالب است
 غنی طبعی است درویش و فقیری صداقت کیش با عرفا و علمای زمان موانس و مجالس
 و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و ناهجان منهج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت
 بجناب حاجی زین العابدین شیروانی مینماید از اوست ،

تادلم با درد عشقش کرد خوی دردهایم جمله درمانی گرفت
 تا که شور عشق او در سر فتاد این سر شوریده سامانی گرفت

در زیر پر خویش کشیده است سر از غم هر مرغ که از دام تو بگریخته دیدم
 روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خود تا بگنه بدل شود دعوی بی گناهیم

نامش اسدالله خان واصلش از آذربایجان درس شباب از آداب

غالب طهرانی

پیری کامیاب بارباب طریقتش رغبتی است صادق و بتکمیل نفس
 شائق با خلاق پسندیده موصوف و بصفای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و

مهربان و با اصحاب معنی همدل و هم زبان خوئی خوش دارد و روئی دلکش طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را بسیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا بوی کند با منش لطفی خاص و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد.

غزلیات

لب تشنه ایم ساقی تر کن گلوی ما را تاباده در خمت هست پر کن سبوی ما را
در عشق عاشقان را هست آبروی از اشک بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را
از بحر شرار مدد نیست از آب جو چه خیزد با بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را
ما سالکان راهیم و ابلیس در پی ماست پیش آر خضر ره راپی کن عدوی ما را
مشکل ز تار مویت دل را بود رهائی پیوندهاست با تو هر تار موی ما را
گر میشنوی زاهد با ما بخرابات آی در کش دو سه پیمانه بپذیر ملامت را
در راه ملامت مرد پیدا شود از نامرد ورنه همه میدانند این راه سلامت را
ز آغاز پشیمان باش از نفس پرستیدن ورنه نبود سودی انجام ندامت را
شوخی که من دارم همی گر بگذرد در صومعه از دین و دل سازدبری هم شیخ راهم شاپ را
قالب آن زلف کجش دلاراسوی خود میکشد ماهی نه عمداً میرود نظاره کن قالب را
غالب بدیده غرقدم تاحلق و از لب تشنگی بر سر کشم دریك نفس دریای بی پایاب را
ای بت دیر آشنا این همه ترجیح چیست بر گره عاشقان مردم بیگانه را
غالب ازین کفر و دین روسوی معنی گذار در بر رندان چه فرق کعبه و بتخانه را
دبو و پری جمله بفرمان ماست این همه از فر سلیمان ماست
ما برضای تو رضا داده ایم مذهب تسلیم و رضا آن ماست
غالب اگر چند جوانیم و خرد پیر خرد طفل دبستان ماست
خواست گریزد دلم از راه عشق جذبه جانانش کشیدن گرفت
جان جهان کردم ازیرا که او برتن ما روح دمیدن گرفت
بوی تو بشنید مگر مرغ روح کز قفس جسم رهیدن گرفت
میکشمت سوی خویش اینک کشش از عشق ماست گر دل تو آهمن است عشق من آهمن رباست

در دل غالب توئی گرچه تن از هم جداست این تن من همچو کوه از دم تو پیرصد است

حقا که بجز یکی نه بیند چشمی که بنور غیب بیناست

نمیدانم که این برق جهان سوز که آتش می زند بر خشک و تر کیست

ببهر عشق او گشتیم غواص نفهمیدیم کآخر آن گهر کیست

اگر چه زلف تو کافر کند مسلمانرا کسی که کافر زلفت نشد مسلمان نیست

درین دیر مغان بازا که بینی مرغ و مغزاده و پیر و مغان مست

نمیدانم در این محفل کرا جاست که بویان در قفا يك کاروان هست

معشوق خود عیان است هستی ماست پرده این پرده ها بمستی درهم درید باید

ما چون نظاره کانیم چون آینه جمالش هر دم ز روی جانان جلا دید باید

قوت تن فقیهان لحم قدید باید قوت تن فقیهان لحم قدید باید

غالب ز کوه بگذر دوسوی کشتی نوح خود تکیه گاه کنعان کوه مشید باید

در وادی گمراهی افتاده بدم حیران آن خضر مبارك پی ناگه ب سرم آمد

رستیم ز چند و چون رفتم ز خود بیرون در عالم بیچونی چندی سفرم آمد

ای عقل ز سر بگذار این حیلت رو باهی کان عشق خرد خواره چون شیر نرم آمد

مطلوب بود طالب مغلوب بود غالب از خود خبرم نبود کز وی خبرم آمد

هر راه که بیریدم او را بر خود دیدم از طول ره غم نیست کو هم سفرم آمد

راه من عشق بتان راهبر من دل کرد شکر الله که مرا مرشد من کامل کرد

پندم از عشق مده گر شددام دیوانه کرد دیوانه مرا آن که ترا عاقل کرد

بدو عالم نشود خاطر غالب قانع همت عالی دل کار مرا مشکل کرد

شب تاراست و بیابان و ندانم ره کویش هم مگر جذب نه نشوی خوشم بکشاند

گر زوم در گل و آید گل رویت بخیا لم یاد روی چو گلت از گل من گل بدماند

دل پران شده است از قم تعالش ز درد هجر رسته در وصالش

جمالش دیدم و دادم دل از دست ندانم چون کنم پیش جلالش

نظر کردم به چشم دل بهر سوی همی دیدم عیان نور جمالش

بنظرشوی مجسم همه لحظه‌ام ولیکن
 نهدزباك پاك گردم نه خبیث از خبائث
 ز آستان تو فراتر نتوانم قدمی
 تا روز نظرها داشت با عاشق روی خویش
 یکباره از میان برد اسلام ترك و تازی
 یارب بدل ندانم عشقش نه آنچه گفته‌است
 از سلطنت فزون است نیرری حسن زیرا
 روز قیامت این قد زلفت شبان یلداست
 صبر گذر در دل من چون کند
 تا تو در این خانه گذر میکنی
 جبرئیل من و تا سدره بود پروازم
 یارب زچه جانان را باز از نظر افتادیم
 براین دو فرقه آن ترك تا ترکتاز کرده
 کان يك دو قطره خون را دریای راز کرده
 محمود غزنوی را بنده ایاز کرده
 غالبکه گفته این بیت فکری دراز کرده

مثنویات

هست عاشق را عجب دردی غریب
 رشك باشد بر دو گونه‌ای ثقات
 اول آنکه عشقباز صدق کیش
 و ندرین دل را دهد زینسان فریب
 خلق را چشم و بتم مستور نیست
 چون بتابد آفتاب از آسمان
 بشنود گر فتنه بر دلدار خویش
 از کمال حسن جانان بشمرد
 ليك آن رشك دویم تیغی است تیز
 که دل از کف داده حال زار خویش
 کای دل و جان را غمت آتش زده
 ز آتش تن استخوانم را مسوز
 ترك کن با بیدلی چندین ستیز
 چند این ناز و غرور و سرکشی
 میل معشوق ار به بیند با رقیب
 که شود بیزار عاشق از حیات
 بشنود کس مایل معشوق خویش
 که مهم بی پرده و بینا رقیب
 کس چو من گرت پرستد دور نیست
 چشم مردم بست نتوان بیگمان
 می نرنجد خاطرش از یار خویش
 که بخواهد هر کس این یوسف خرد
 که دل عاشق نماید ریز ریز
 باز گوید در بر دلدار خویش
 سینه از سوز غمت آتش کده
 بردلم بخشای و جانم را مسوز
 يك نفس آبی بر این آتش بریز
 ز آب و خاکی نی زباد و آتشی

او دهد پاسخ که ز نهار ای بزرگ
 صعوه من لایق شهباز نیست
 آهوی من قابل شیر تو نیست
 گرچه داری حشمت و جاه و جلال
 و رچه مهر من ترا اندر دل است
 غیر اوئی در تن من تار و بود
 عاشقی کو با چنین معشوق زیست
 چند از ماضی سخن گوئی دلا
 ماضی و مستقبل اندر قال به
 نقد حال وقت را بر گو عیان
 شرح حال خویش را نتوان نهفت
 هین دلا بر گو تو اسرار نهان
 باز گویم شرح حال از اشتیاق
 می ندارم تاب هجران ای رحیم
 عشق نار الله آمد در دلم
 می ندانم این چه عشق است ای خدا
 نیست اندر جسم من الا که او
 وز خم زنجیر زلفش صد فنون
 پیر باید رهروان را ز ابتدا
 تیغ بهر قتل نفست گفت اوست
 پیر را بگزین که پیر آناه تست
 رهروان را لازم آمد راه بر
 جهد کن تا زنده باقی شوی
 پیر اندر آینه جان مرید

قصدا این آهو مکن چون شیر و گرگ
 در تن من قوت پرواز نیست
 سینه من در خور تیر تو نیست
 قوت و قدرت سپاه و ملک و مال
 دل مرا با یار دیگر مایل است
 گر کشندم سر بکس نارم فرود
 داند ایزد تا ز رشکش حال چیست
 چون تو صوفی نقد حالت کوهلا
 بهر اهل حال سر حال به
 خود نباشد باک اگر سوزد زبان
 هم بود سری که می ناید بگفت
 آتشی بر زن تو در هر دو جهان
 زان وصالی کر قفایش این فراق
 تا بکی سوزد دل من چون جحیم
 سوخته این مزرعه آب و گلم
 کفر و ایمان بامن واز من جدا
 او من است و من ویم ای نیک جو
 در دل من صد جنون اندر جنون
 ز آنکه آفتهاست در راه هدا
 تو سخن راز و مبین خود گفت هوست
 صد هزاران چاه اندر راه تست
 تا برد راه حقیقت را بسر
 باده توحید را ساقی شوی
 کس نه بیند جز خود ای یار فرید

خود مرید آنکس که در جان مراد	کس نه بیند جز خدای اوستاد
مطلع فیض الهی احمد است	نور او اندر دل و جان سرمداست
هست باحق جان پاکن متحد	خود تو احمد را یکی دان با احد
و آنکه را نور علی بردل بتافت	او محمد در علی اندر بیافت
هم تو احمد بوده ای ای مرتضی	رهنما تو خلق را ای مقتدا
دست گیر جمله عالم آمدی	رهنمای نسل آدم آمدی

فخری ایروانی قدس سره

اسمش میرزا عباس الشهیر بحاجی میرزا آقاسی خلف الصدق
جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی رادر بدوشباب
در خدمت جناب حقایق مآب شیخ کامل و عالم عامل فخرالدین
عبدالصمد همدانی قدس سره العزیز تحصیل کرده مدتها در عتبات عالیات عرش درجات
بتحصيل علم و حال اشتغال داشته مولانای مذکور او را از شهادت خود در قضیه طایفه
و هابی اخبار فرموده بعد از شهادت مولانا آنجناب عیال آن شیخ سعید شهید را بهمدان
آورده و خود بآذربایجان که موطن اصلی ایشان بوده رفته اند در آن سنوات بواسطه فضل
و کمال و علم و حال امیرزادگان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا
مایل بتلمذ در نزد آنجناب شده اند نواب امیرزاده اعظم محمد میرزا نیز به آنجناب میلی
و محبتی حاصل کرده که بارادت رسیده و همانا آنجناب مژده سلطنتی به آنحضرت داده
بعد از رحلت نواب نایب السلطنه بمرتبه ولایت عهد و نیابت سلطنت رسیدند و چون
خاقان صاحبقران فتحعلی شاه متخلص بخاقان عالم فانی را بدرود گفتند حضرت نایب
السلطنه و ولیعهد محمد میرزا بحکم ولایت عهد و وراثت رتبه سلطنت ایران ارتقا یافتند
لهذا مزید حسن ظن و ارادت گردیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصه خود
تکلیف فرمودند بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آنجناب نهاده تفویض امور
نمودند لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان گیتی ستان مغفور بود استقلا لا برتق
وفق امورات ملکی پرداختند بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای در گاه
بعتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنه ۱۲۶۵ بحکم تقدیر وصیت کرده در شب جمعه

عشر ثانی رمضان المبارک بی مرضی شدید رحلت کردند و بجوار رحمت ایزدی پیوست
 رحمة الله عليه فی الواقع در علوم تجرّی و تبعی کامل داشتند در معقولات و منقولات و
 معارف و حقایق رسالات پرداختند و کتب مفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی و
 عمارات و حدائق و بساتین بسیار چنانکه زیاده از کروری بهای املاک متعلقه بآنجناب
 بوده و مقصود آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع
 داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب
 عالیّه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند اگرچه اشرار از بیم سخط و دشنام وی در شرار خوف
 سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبود فی الحقیقه مردی دیندار و خدا
 پرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینک سالها در امر خطیر
 پیشکاری سلطان ایران مجبور و مامور بود بقدر امکان بایضا و ازیت احدی و قتل نفس
 ضعیفی رضا ندادی ارباب صنایع بسیار را تربیت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از
 قبیل توپ و تفنگ بسیاری در ایران آماده ساخته و قورخانه عظیمی پرداخته که بملاحظه
 تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب خواهد بود با اشغال بزرگ دولتی گاهی
 بصحبت شعرا و عرفا میل مینموده و احياناً گاهی بنظم عربی و فارسی مبادرت میفرموده
 اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و منه

من غزلیاته رحمه الله علیه

مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا	هیچ نبود از فلک این حرکت گمان مرا
بهر علاج میکشم منت هر طبیب را	کرد ز عالمی خجل ایندل ناتوان مرا
در خس و خار باغبان میزند از غضب شرر	غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان مرا
ایدل ترا که کار نه کفر و نه دین بود	رو بار عشق کش که سزای تو این بود

بدین زاری نه بیند تا مرا کی منفعل گردد	که قاتل کشته را چون ناتوان بیند خجل گردد
مزن دامان برین یک مشت خاکستر که میترسم	مبادا ز اخگر دل مانده باشد مشتعل گردد
ز بند بند هیچ آشفته آرامی نمی گیرد	نه هر زنجیر چون کا کل نه هر دیوانه دل گردد
دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد	کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم	نهم سردر کف پائی که سر بر آستان دارد

بیربندی که در بایم زمهراین و آن داری که عنقای دلم زین پس هوای آشیان دارد
 زمصباح وز جاجه عارف از تو حیند رمزی گفت عیان در جام زر خورشید می پیرمغان دارد
 دلی کز جور او خون شد ز چشم نام بدر کردم برای راحت جان حزین فکری دگر کردم
 نه چون بلبل پای گلبنی روزی بشب بردم نه چون پروانه باشمعی بکوشب تاسحر کردم

من مثنویاته طاب ثراه

باز اندر سر هوای کوی یار سوی تبر یزم کشد بی اختیار
 مرچو مچنون روز و شب در کوه و دشت بهر لیلی هستم اندر سیر و گشت
 طال هجری علنی داء النوی دق جسمی ذاب من نار الهوی
 سیرونی کل ان بالوصل انقضی عمری و قد ضاق المجال
 اوزعی یا نافتی ارض الفلا نحو من اشتاقه الافلا
 شادن مازال فی طرفه سقیم دمع عینی فاض منه و السجیم
 قده غصن له شمس ثمر خطه مساک محیط بالقمر
 پارسى گوگرچه گل خندان بود ژاله بر روی بهتر از باران بود

رباعی

بر چهره پریشانی آن زلف سیاه ابريست که گاه گاه بو شد رخ ماه
 گفتم ز چه طره ات پریشان شده گفت سلطان حبش کشیده بر روم سپاه

اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میرفاضل
 هندوستانی آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلی
 ستوده حالات بوده اند حالا ماجدش میرفاضل به ایران توجه

فانی اصفهانی
 رحمه الله

فرموده و در دارالسلطنه اصفهان توطن نموده شجره سلسله علیه سیادتش به بیست واسطه
 کمایش بابراهیم بن امام همام موسی الکاظم (علیه السلام) می پیوند و در سنه هزار و دو بیست و
 بیست و دو بجوار رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری
 بتصفیه نفس و سلوک پرداخته ورشته صحبت از میرو ملوک قطع ساخته بریاضات شرعیه
 و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشید بمراتب عالی فایض شد و در سندر حلت

نمود گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود و گاهی فکر شعری مینموده غزلی و مثنوی موزون میفرموده فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده دیباچه مختصر بردیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود .

من غزلیاته قدس روحه

دارد آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما	که سر کوی خرابات بود منزل ما
بوی حسرت شنود تا ابد ار بوید کس	هر گیاهی که پس از مرگ دمداز گل ما
مپرس از من حدیث کفرودین را	که من مستم ندانم آن و این را
امینی کو که با او باز گویم	رموز حضرت روح الامین را
بهفتم آسمان برشد چو فانی	بدل کرد آسمان را و زمین را
ایهم سفران قطع ره وادی مقصود	بی ما و شما سهل بود ما و شما را
شد صاف به پیش قدم ما همه اتلال	تا پیش گرفتیم ره اهل صفا را
چون ناظر و منظور و نظر جمله توئی تو	لا انظر الا بك سرّاً و جها را
ای گنج ترا طلسم کونین	زان گنج بده زکات ما را
این جمله صفات محو گردان	در پرتو نور ذات ما را
این هستی ما از می نابست نه از ماست	آنکونه چو ما مست و خرابست نه از ماست
از ما نبود آنچه ز ما بوده خطائی	وین نیز که خود عین صوابست نه از ماست
در کوی خرابات بهر ره گذری نیست	کز باده عشق تو در آن بیخبری نیست
هر چند خرد دیده ارباب عقول است	در معرفت ذات تو جزئی بصری نیست
در هر چه نظر میکنم آن یار عیان است	زاغیار نهان است و زاغیار عیان است
که جویمش از صومعه گاهی ز کلیسا	کز سبجه گپی گاه ز زار عیان است
روی ترا که آینه پاک حق نماست	هر کو نظر نکرد ز اهل نظر نگشت
در آ بمشهد توحید و بین که شاهد ما	ز چشم خویش نهان در شهود خویشتن است
اگر چه قبله جان است طاق ابروی او	هم اوست کز سرو جان در سجود خویشتن است

دشمن ما خرم و دل شاد باد	دایماً از قید غم آزاد باد
آنکه نامد پای او بر سنك عشق	سر ز کبر و نخوتش پر باد باد
هر که در دنیا طلبکار بقا است	آن عجز و بکر را داماد باد
برد هر ذره منصوری درین دار	فما فی الدار غیر الله دیار
ز جام عشق او کون و مکان مست	ولی در عین مستی جمله هشیار
متاب ایدل که شد سر رشته باریک	مسافت بیحد و مقصود نزدیک
جهان آئینه حسن است مطلق	نه بینی هیچ بدگر بنگری نیک
دلا زان غمزه فتان به پرهیز	گرت عقل است الایماء یکفیک
شکنج دام جسم تیره جان است	فشار قبر منزلگاه تاریک
نمیشاید نشان از بینشان جست	نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک
بدلدار آنچنان است آشنا دل	که نتوان یافت دلدار است یادل
چو گیرد رنگ جان دیگر ننگجد	چو جان در حیطه ارض و سماء دل
ما بغیر از خدا نمیدانم	وز خود او را جدا نمیدانم
همه اوئیم و او نمی بینیم	همه ما ئیم و ما نمی دانیم
منکه در هر چه نظر میکنم او میبینم	هر چه می بینم از آن روی نکو میبینم
زاد مسافر در قطع این راه	قطع امید است از ما سوی الله
استغفر الله می گفتم از عشق	زان گفته اکنون استغفر الله
ای که در خانه تقلید مقامی داری	شرم بادت که عجب عیش حرامی داری
آنکس که زاسرار ازل آگاه است	غایب ز خود است و حاضر در گاه است
در هر چه نظر کند خدا را بیند	این معنی لا اله الا الله است
هر نقش که در کون و مکان پیدا شد	از جلوه آن جان جهان پیدا شد
هم خود به لباس این و آن گشت نهان	هم خود بصفات و این و آن پیدا شد
منشین از پا و گر نه پا بست شوی	وز پای اگر نیفتی از دست شوی
هشیار گر آئی بر ما مست شوی	وز هستی اگر نیست شوی هست شوی

قانع شیرازی

وهوشیخ محمد بن علی البحرانی والد آن جناب است اصلا از اهالی

بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا

متولد شد لهذا بشیرازی شهرت نموده است غرض آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب با خلق مختلف چنین سلوک دارد که هر کس او را هم مشرب خود می شمارد و او را محفلی است دلگشا و اوضاعی غمزدا همه چیزش در کمال لطافت همه کارش در نهایت شرافت بلی خود چون مردی لطیف است همه اسبابش نظیف است بمضمون الظاهر عنوان الباطن صفای باطن دلیل بر صفای دل و تزهد ظاهر برهان تنزیه خاطر لهذا بین الاکابر و الا صاغر بمحامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبهت مذکور و در مجالس و محافل ارادل و افاضل بسلیقه مستقیم و طبع سلیم و اخلاق مستحسن مشهور بمدلول الله و ترویج البو تر آن یگانه زمانه و مجرد فرزانه تأهل نگزیده و هنوز متاهل نگردیده عدم قبول از دواجش برهان تفرید و آزادگی و اختفای اظهار احتیاجش دلیل تجربه و اقتادگی باتنگدستی در عین گشاده روئی و مناعت و بامعاشرت جوئی در گوشه گیری و قناعت همواره طالب صحبت درویشان و محفلش مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و باخبر و بارادت عارفان در شهر مشتهر در محفل اغنیاش کمال عزت و با فقیرش نهایت الفت است از اوست :

غزلیات

زهریست که در فراق خوردیم	آن سبزه که روید از گل ما
نه مسلمانی و نه کفر بکاری آید	اینقدر هست که هر کس زپی کاری هست
بگذر ز سر جان و دل و دین بره عشق	خواهی اگر این راه کنی طی بسلامت
باشد بستم شوق خرابات که عمریست	حاصل نشد از مدرسه ام غیر ندامت
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم	که اولین قدمش صد هزار فرسنگ است
هر که دیده است ترا حال مراد اند چیست	خاصه آنرا که چومن دیده بینا باشد
چه حاصل گر کند دیگر نگاهی	که از اول نگاهش رفتم از هوش
ندانم قانع از لعلش چه بشنید	که باچندین زبان گردید خاموش

تا نه پنداری من دیوانه را بی خانمان
 خانه از سنک طفلالابهر خود بر پا کنند
 در کوچه و بازار عیان جلوه کنانی
 در حیرتم از این که ندانم بکجائی
 خوشا میخانه و مستی که گاهی
 نه بستم هیچ طرف از خانقاهی
 وهوقطب المحققین وفخرالالهیین سید محمد الحسینی المشهور
 بقطب الدین سلسله نسب آنجناب به بیست و سه واسطه بحضرت

قطب شیرازی

اما همام علی بن الحسین (ع) منتهی میشود اجداد عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود ابا عن جد در قصبه نیریز من قصابات فارس توطن فرموده بعد از استکمال علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاهره و خلافت مخصوص گردید مسلم علمای مخالف و مؤالف شده در ضمن مسافرت بسیار را تربیت کرده گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد لحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه را از آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفه وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر بدین حقه در آورد و غرض جناب سید از متأخرین زمان و معاصر سلطان حسین صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده از مشایخ عظام سلسله علیه ذهبیه است در سند ۱۱۷۳ رحلت نموده آنجناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه استرساله فصل الخطاب و رساله شمس الحکمت و کنز الحکمت و انوار الولاية و نور الهدایة و قصیده عشقیه و غیره از آثار اوست تیمناً و تبرکاً برخی از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی میشود :

من قصیده عشقیه

الحمد لله ان العشق قد شرقا	من مشرق القدس بانوار قد برقا
یا من تحیر فیہ العاشقون و ما	شما بعرفانهم من کنه عبقا
کتبت فی قلبهم آیات معرفتک	من حکمة هی فرقان لاهل تقی
طلبت عمرا ولم اعلم بانک مع	روحی ونورک من قلبی لقد شرقا
وعدتني جنت المأوی و نعمتها	حسبی مقامات اهل العشق مرتفقا

طوبى لمن ميز الذات القديمة فى
وانما العشق افراط المحبة بل
بالعشق ابداع خلق العالمين وفى
العشق نور رسول الله سيدنا
والعشق نور على بل ولايته
اذ كان نور هما بالذات واحدة
انوار احبابه فى العشق واحدة
الحب انوار عقل الكل فى العقلا
او كارارواح اهل القدس فى الملاء
وفى المذاهب قطاع الطريق ولا
حقيقة العشق حب الله للعرفا
هم الذين اذا ماتوا نجوا ولهم
هم فرفه قد نجوا من نار فرقتهم
و روح مذهب اهل العشق متحد
والمذهب الحق بالتحقيق منحصر
استمسكوا يا اولي الالباب واعتصوا
واحسرتاه على النفس التى قنعة
ان بعدان لاح فى العقبى حقيقته
يا من تنزل عن عشق الحقيقة فى
يا ايها الغافل السكران قم وافق
وارجع الى الوطن الاصلى مذكر
عصيرة من خصال خمسه و بها
الجوع والسهر والصمت مفتكرا
فاصمت وجع واعتزل واذا كره الهك فى

توحيدها عن حدوث الخالق قدسبة
معناه شدة حب خالص صدقا
حديث قد كنت كنزا شاهد نطقا
مرآت توحيد العليا كما نطقا
فى قلب احبابه طوبى لمن رزقا
كنورى العين فى ادراكنا افترقا
طوبى لهم و لمن فى حبهم وثقا
والبغض ظلمة ابليس لقد فسقا
الاعلى و عشقهم العالى لقد صدقا
يكون آمنة من الشيطان ان ذهقا
وهذا غاية الخلق الذى خلقا
حديث نص رسول الله قد سبقا
بنور جنات عدن قد شرقا
لاريب فيه لمن فى دينه سبقا
فى العشق عنداولى عقل لقد رفقنا
بالعشق بل عظموا من نووه الخلقا
فى عشقها بمجاز كيف ما انفقا
يكون خذلان فى احزاب اهل شقا
مجازها غافلا من موطن سبقا
الام حتام راح الغمر فاستنغا
واشرب شراب حق العشق حين سقا
يصفو مشارب اهل الله اهل تقى
والاعتزال و ذكر القلب منفردا
كل الليالى و كن فى حبه غرقا

قد کان روحی و جسمی فی محبة
وكان نور سماء الروح محتجباً
لاتنکر واشهقه العشاق آن لهم
تخلقوا بصفات الله و انصبغوا
من جد قد و جد امن لج قد ولجا
فاغسل کتابك فی نهر الدموع وتب
علومنا عند علم الله فافية
نعوذ بالله من علم بلا عمل
والنطب ليس له علم و لا عمل

رتقا فصار بفضل الله منقثا
بارض نفسی واهوائی له غسقا
نارا ومن كان فی نار الجوى شهقا
بصبغة الله فی منهج من سبقا
ان دوه دهره على ابوابه الحلقا
وكن بمنهاج اهل العشق متفقا
كذرة عند نور الشمس از شرقا
لاينتجان الهدى الا ازعبقا
ليكن لرحمة العليا و قد و ثقا

من مثنوی الموسوم بنور الولاية

زهی شاهی که دایم کار ساز است
زما غایب ولی اندر حضور است
علی و مصطفی همچون دو دیده
علی او بود لیکن چشم احوال
الهی فاصفح الصفح الجمیلا
الا ای شاه باز قدس ارواح
تو خود آن جوهری کان نور جانست
سرو کار تو دایم با دل تست
هزاران گنج حکمتها و اسرار
اگر داری خبر از دل تو مردی
اگر از اهل دل آگه نباشی
هر آن چیزی که در کون و مکان است
هر آن عالم که باشد از عمل دور
قدیم لم یزل بی چند و چون است

در احسان او بر خلق باز است
علیم از سرما تخفی الصدور است
زیك نور جلیلند آفریده
شد از ادراك این وحدت معطل
و ظللنا بهم ظلا ظلیلا
که افتادی بقید دام اشباح
که نور کلی عالم همان است
دل تو از دو عالم حاصل تست
شود از نور عقل او را پدیدار
و گرنه از معارف جمله فردی
یقین میدان که جز گمره نباشی
نشان هریك اندر تو عیان است
بود چون کور مشعل دار بینور
ز ادراك عقول ما برون است

صفات ذاتی او عین ذات است
 صفات فعل او حادث ز ذات است
 علوم رسمی آمد همچو آلات
 در اینها نیست علم نور مطلق
 بشو اشکال علم فلسفی را
 بصیرت را ز قرآن جو که نور است
 نیر زد آنکه دارد عقل و فهمی
 چو فیض نور علم از عقل آید
 ترا عین الیقین چون بیشکی شد

که ذاتش مقصد از صدق صفاتست
 وزان حادث جمیع ممکنات است
 برای علم دین اندر عبادات
 وان الظن لا یغنی من الحق
 بین اشکال حسن یوسفی را
 اشاراتش صفا بخش صدور است
 دلیل فلسفی و همی است و همی
 فیوضات عمل از عشق زاید
 در آخر عشق و علم آنجاییکی شد

من مثنوی موسوم بمنهج التحریر

هوی غنی صمد لم یلد
 چون در فیض ازلی را گشود
 کرد فیوضات وجودی ظهور
 امر وی از قله قاف قدم
 از قلم انوار قدم گشت فاش
 کون و مکان پرتوی از بود او
 هستی او واجب و باقی بذات
 لم یزلی اوست که بی ابتداست
 صادر اول ز خدا عقل کل
 واجب بالذات جز آن ذات نیست
 هوی حقیقی است که بالذات هوست
 نیست در آن واهمه ریب و شک
 اوست بمصداق و بمعنی بسیط
 هستی عالم همه از ذات اوست

واحد لم یولد بی مثل وند
 شعله زرد لمعه جود از وجود
 بر مثل آیت الله نور
 کرد بیک لمعه دو عالم رقم
 لوح عدم یافت از آن انتقاش
 جان جهان رشحه ای از جود او
 واجب و باقی است باو ممکنات
 چونکه بخود آمده است او خداست
 پادشه محفل تلك الرسل
 هیچ در آن حاجت اثبات نیست
 نور خودش حجت اثبات اوست
 واجب و حق است افی الله شک
 بر همه اشیاست بقدرت محیط
 انفس و آفاق ز آیات اوست

عالم از آن حضرت بیچند و چون
 وجه بتصدیق تو مجهول نیست
 کل لسانه خبر از ذات اوست
 غرقه در این بحر تحیر بسی
 حرف در اینجا نبود جز نقاب
 علم در این مسئله بیگانه ماند
 معرفش نیست بحد عقول
 چون عرفا دم ز قدم می زنند
 راه بذاتش نبود ما هو
 لیك بود منشاء کل کمال
 زانکه صفتهای کمالات او
 کرد خدا لیس کمثله بیان
 لیك در این مسئله تنزیه محض
 در ره تنزیه مجید قدم
 آنکه بتشبیه کند اعتقاد
 فکر مشبه نبود جز حجاب
 پاك ز تنزیه و ز تشبیه ماست
 غایت تنزیه ز تشبیه دوست
 پس صفت ذات بود عین ذات
 نی صفت فعل که ابداع اوست

گشته منور افلا تبصرون
 کنه بادراك تو معقول نیست
 طال لسانه ز کمالات اوست
 معرفت کنه چه داند کسی
 کشف در اینجا نبود جز حجاب
 عقل درین سلسله دیوانه ماند
 عقل در اینجا نبود جز فضول
 خیمه باقلیم عدم می زنند
 لا هو الا هو الا هو
 معنی اوصاف جلال و جمال
 نیست بجز معتبر از ذات او
 زانکه منزله بود آن بی نشان
 نیست بجز شبهه تشبیه محض
 هان که شبیهش نکنی بر عدم
 هست پرستار خودش در نهاد
 عقل منزله نبود جز سراب
 پاك تر از تزهت و تنزیه ماست
 بهر تو تنزیه ز تشبیه اوست
 ذات بود منشاء صدق صفات
 فعل حدوث است قدم ذات اوست

کامل خراسانی

اسم شریفش ملا محمد اسمعیل و اصلش از قریه ارغد بوده و
 سالها تحصیل کمالات نموده بصحبت اکابر دین مبین ناوهجان

مناهیق یقین رسیده و طریقه مشایخ سلسله علیّه ذهبیه کبرویه را برگزید و در کمالات
 نفسانی و روحانی مرتبه عالی یافت و ارادت بجناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلاو

علما و عرفای عهد بوده داشته است و بصحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفه او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده بمرتبہ کمال ترقی نموده و در نظم وجدی تخلص میفرموده و در سنه رایت سفر آخرت برافراشته گاهی بطریق مثنوی طبع آزمائی میفرموده مثنوی مختصری از و دیده شد و این چند بیت از آن گریده شده .

منتخب مثنوی اوست

هر نفس از پرده ساز دگر	گونه گونه آرد آواز دگر
میدهد آواز یعنی که منم	که نهان گردیده در نای تنم
پرده ای نی چون که دور افکن شود	جمله عالم پر ز ما و من شود
ای عجب لطفش به آید یا که قهر	شهد او فایق تر آید یا که زهر
مهر و کین در دیده بیگانه است	آشنا را چشم بر جانانند است
ای شکست تو مرا آرام و کلام	وی درستیها شکست را غلام
گر کنی ابرو ترش با من بکین	غوطه ور گردم بی بحر انگبین
عشق آمد بر وجودم چیر شد	دست از کار و دل از جان سیر شد
جمله عالم نمودار حقند	آینه صافی دیدار حقند
چشم بگشا تا به بینی آشکار	جلوه گر در پرده اغیار یار
آنچه را گویند نامش کیمیا	نیست الا صحبت مرد خدا
مهر ایشان جنت و انوار دان	قهر ایشانرا جحیم و ناردان
ای تو غره گشته اندر نیستی	هیچ بندیشی که آخر کیستی
کار ساز ما بفکر کار ما	فکر ما و کار ما آزار ما
رنگ کان از رنگ باشد در جهان	دل منه بروی که میگردد جهان
صبغة الله رنگ بی رنگی بود	شو برنگ او که مانی تا ابد
رنگ کو ار حق نشانت میدهد	رنگ بی رنگست جانت می دهد
بندہ حق شو که آزادی کنی	باغمش در ساز تا شادی کنی

رباعی

ای آنکه بدلبری توئی بالا دست عمری است که گشته ام بدامت پابست

پائی بستم نه که فتادم از پا دستی بدلم رسان که رستم از دست



تا بتوانی بجان بکش بار دلی میکوش که تا دلت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی کار دو جهان در سر آزار دلی

کوثر همدانی

و هو قدوة المحققين وزبدة العارفين الحاج محمد رضا بن حاج محمد امين از فحول علمای زمان و بفضایل صوری و معنوی نادره دوران سالها است که بنشر کمالات می پردازد و خلق را از صحبت خود مستفیض می سازد از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین و فخر الواصلین حاج محمد جعفر همدانی هم درس و هم روش بوده و بمرافقت آنجناب تحصیل نموده هم باتفاق بزیارت مکه معظمه فایز شدند و در طریقت اهل طریقت درآمدند غرض مولانا سفر عراقین و خراسان کرده باجمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت بجا آورده تکمیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدتها در دارالسلطنه تبریز سکونت فرموده در فن مناظره بغایت قادر و به انواع سخن ماهر عالمی گرانمایه و عارفی بلند پایه است در فن فقه و اصول مجتهد زمان و در مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است عظاما و کبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشند و عرفا و علمای ملت در تکریم و تحریمش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند آنجناب را تصانیف مفیده و منظومات پسندیده است تفسیر موسوم بدرالنظیم و آویزه گوش جان اهل هوش است رساله ای هم در رد مستر مارقین مسیحی نوشته قریب بده هزار بیت است و مثنوی بقرب هشت هزار بیت در سلك نظم کشیده است و غیر اینها نیز تألیف و تصنیف فرموده بالجمله از اعظام عارفین و اماجد محققین معاصرین است چون مثنوی آنجناب حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته میشود و آن این است در حارج شهر کرمان مرقدش مزار خلائق است :

من غزلیات

نمیدانم که از دست چه آمد بر سر دلها که بوی خون همی آید ازین ویرانه منزلها
بجز مجنون که میا بدنشان از محمل لیلی چو آراید بیک رنگی هزاران گونه محملها

کهر پنهان درین دریا و جمعی بیسرو سامان چنین بیهوده می کردند بر اطراف ساحلها
 درین میخانه های زاهدت و بتخانه شد ساجد هم او مقصد هم اوقاصد فمافی الدار دیارا
 بود گردون سرگردان بوفق رای ما گردان غلام همت مردان که دادند این همه ما را
 در جهان هیچکس از خویش خبردار نشد غیر آن مست خرابی که بمیخانه گذشت
 عشق چیزی نبود تازه که شناسد کس این متاعی است که بر هر سر بازاری هست
 عیب ظاهر پوشد از ما شیخ لیک شرک پنهانش بر ما ظاهر است
 در دکان عشق بازی چون متاع فرق نیست کفر و ایمان هر دو هم عهدند با پیمان دوست
 آدم از روز ازل جلوه جا نده نمود می بجم رفت و سبوروی بمی خانه نمود
 مدعی منکر معشوق نظر باز نبود آشنا در نظرش صورت بیگانه نمود
 ره عقل ار بصورت عین حق است ولی کفر است و ایمان می نماید
 قرعه هجر و وصل هر دو زدند تا کدامین بنام ما افتد
 تا بر سر مراد نهادیم پای خویش در بارگاه قدس بدیدیم جای خویش
 ما آنچه میکنیم بود از برای یار خلق آنچه می کنند بود از برای خویش
 صد گونه بلا راضیم آید بسر دل یکمرتبه دلدار در آید ز در دل
 کوثر بصیرت بنگر نور خدا را دانی چه بود چشم بصیرت بسر دل
 بچشم حق نظر کردم جهان یکسر عدم دیدم حوادث را سراسر غرقه نور قدم دیدم
 مقیمان حرم را باده در جام من بی چاره در می خانه بدنام
 من نه بخود گرفته ام ملک مراد را کمر از دم دل شکسته ای و ز سر جان گذشته ای
 از ضعف زدم تکیه بدیوار و نگفتی کاین صورت بی جان که بدیوار کشیده

رباعی

ممکن نبود ز قید هستی رستن وز خلق بریدن و بحق پیوستن
 الا بارادت حقیقی با دوست دل بستن و از بند علایق جستن
 از اعظم مشایخ سلسله علیه شطاریه است که بواسطه جناب
 سلطان العارفین ابایزید بسطامی از حضرت امام الصامت و
 کوثر هندوستانی

الناطق جعفر بن محمد الصادق (ع) ناشی شده غرض جناب شاه کوثر از موطن خود مسافرت کرده و روی بسیاحت ملک ایران آورده بزیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده در آن ولا وسایر ولایات بتربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده وازو ملتمس ن کرى گردیده و بعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول بدان میشده غرض از اکابر اهل حال متاخرین بوده و از آن جناب است .

يك نشان خوشدلی عشاق را	از دو عالم رنج مارنجیدن است
برحق آگاهی دلیل عارفان	بیخبر از خویشتن گردیدن است
حبذا ملك قناعت که بمسکینانش	توان گفت که اسکندر و دارائی بود
حق حق بینی و حقدانی و حقگوئی من	چشم بینا دل دانا لب گویائی بود

رباعی

کوثر چه خوش است عیش تنها کردن در بسته بروی غیر و دل وا کردن
 آموخته ام ز مردم دیده خویش در خانه نشسته سیر دنیا کردن
 و هو کھف الحاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر آن
 محوی استرآبادی جناب از اهل استرآباد فرح بنیاد بود و مدتها در تحصیل علوم
 عقلی و نقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق شد
 عمری بخدمت این طایفه رسید و مصاحبت ایشان گزید مسافرت بسیار کرد و روزگاری
 بریاضت بسر آورد تا بکمالات صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی پیراسته آمد
 سالکی باریاضات و عارفی با کرامات صدمات سلوک کشید و نشاء جذب چشیده در تجرید
 و تفرید وحید و در علوم توحید فرید مؤمنی محقق و عارفی مدقق بود گویند اخلاص
 و ارادت بخدمت حضرت هادی الموحیدین و فخر المجردين حاجی محمد حسن نائینی
 قدس سره داشته و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت بحضرت قطب الموحیدین حاج
 عبدالوهاب نائینی بوده و گویند که نسبت ارادت او بجناب میر محمد تقی شاهی پیوسته

و میر بشیخ محمد مؤمن استری سبزواری که از اکابر مشایخ بوده نسبت ارادت درست کرده غرض از معاصرین بود و در آخر عمر در شیراز سکونت نمود هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار ساده می گفته این چند بیت از آن جناب است :

غزلیات

هر چند پنهان میکنم در سینه خود راز را گوید که من تنگ آمدم بر کش زدل آوازا
تا توانی شوفنا هستی مکن گرره روی نکته کم لفظ گفتم معنیش بسیار بود
ای برادر عرش و فرش و مهر و مهرا نیست جان بوزش در گاه هوش حضرت انسان کنند
که عرش خدا گوئی و گه سوی سما پوئی آنها که تو میجوئی بر روی زمین باشد
گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد اینخانه خرابان را تعمیر چنین باشد
باهم نفس نا جنس یکدم نتوان بودن بشکن سرو پایش را اگر روح امین باشد
در مذهب میخواران هستی نکنی رستی چون نیست شوی محوی هستی همداین باشد
در کوه طور جذوه ناری پدید شد و ندر درون سینه عشاق کوه نار

سی سال دم ز سبجه زدی بسته تر شدی یاک جرعه نوش کن که ز بندت رها کنم
جائی که مشعل فلکی پی باو نبرد محوی چراغ عقل در این ره خموش کن

رباعی

بودم پی گنج و مخزن شاهانه دیدم که نهفته در دل ویرانه
بشکستن این طلسم شدکار جنون خواهی که رسی بگنج شو دیوانه

اسمش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نور الدین

محرم شیرازی

محمد والد ماجدش از علما و مقدسین و بافقرا و سالکین هم

نشین صلباً از اولاد احفاد شاه رخ و بطناً از سلسله علید صفویه و هم مشرب طایفد جلیله
ذهبیه و مشار الیه همیشه بصحبت اصحاب کمال مشعوف و بمحبت ارباب حال مألوف از
مشرف اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب جوانیست افتاده و از نقش تکلف
لوح ضمیرش ساده دلش از قواعد محبت صوری و معنوی باخبر و مدتی در آنولا از
محبت جوانی بجنون مشتهر غرض رفیقی است جلیس و همدم و شفیقی است انیس و

محرم طریقه فقر و سلوک را می‌پیموده و از دست رنج نویسنده کی معاش می‌نموده مولد و الدش در کوار من بلوکات شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در همانجا نشو و نما یافته چندی بجهت فقیر کتابت می‌نمود و ناسخ اول این نسخه نیز او بود اشعار بسیاری دارد از غایت پریشانی حال جمع نمودن ندارد *

مظفر کرمانی قدس سره

و هو قدوة المحققین وزبدة العارفین میرزا محمد تقی بن میرزا محمد کاظم آن جناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید و آبا و اجداد مولانا همواره در آن ولایت بطبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام میزیستداند و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذ گزیده بودند و اکتساب فضایل می‌نمودند غرض چون از علم ظاهر باطنی ندید طالب علوم باطنی گردید دست تقدیر گریبان اختیار خاطرش را بچنگ مشتاقعلی شاه انداخت و مولانا را بآن فضل و کمال مقید و اسیر آن‌امی ساخت لاجرم عوام و خواص بطعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بیشمار و جفای بسیار از ابنای زمان دید و از آن راه پرخطر برنگردید بالجمله حالات مولانا مفصل است مختصری اینکه ارادت بمشتاقعلی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت مشتاقعلی شاه در سنه یک هزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا دیوانی بنام وی تمام کرده چون حالات وی و حالات مولوی رومی فاضل بوده شمس الدین تبریزی امی می‌نمود و شمس الدین را کشتند و مولوی دیوانی بنام وی پرداخت مولوی مذکور نیز دیوانی باسم مشتاق موسوم بمشتاقیه ساخت مجعلا وی از اعظم فضلا و عرفای متأخرین بوده و در سنه هزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نمود آنجناب را مثنویست موسوم ببحر الاسرار مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله در شرح آن مسمی بمجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله‌ای موسوم بکبریت احمر در طریقه ذکر و فکر و او را در سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله‌ایست موسوم بخلاصة العلوم چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد و کمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسرار و برخی از قصاید و

غزلیات وی ثبت می نماید :

من مثنوی الموسوم ببحر الاسرار

بای بسم الله الرحمن الرحيم	هست مفتاح در گنج حکیم
گنج حکمت آن کتاب رحمت است	بسمله چون باب گنج حکمت است
گنج حکمت شهر علم مصطفی است	بسمله رمز علی با بهاست
بسمله آئینه گنج احد	بسمله گنجینه گنج صمد
مطلع دیباچه ام الكتاب	مجمع مجموعه فصل الخطاب
هر چه در قرآن خفیه واضحه	مجمع آمد همه در فاتحه
هر چه در سبع المثانی منطوی است	بسمله بر جمله طرامحتوی است
هر چه اندر بسمله شد مندرث	حرف با بر جمله آمد مندمج
هر چه اندر باست انوار هدا	کله فی نقطه هی تحت با
شرح این معنی بگویم باتو فاش	جمع کن دل را و پرکنده مباش
هر چه در عالم عیان و مظهر است	جمله در انسان کامل مضمیر است
هست عالم چون کتاب مستبین	کله ما فیه فی الانسان مبین
لیس ذالانسان جرم یصغر	انطوی فیه الكتاب الا کبر
سورة الحمد صراط المستقیم	نیست جز انسان کامل ای حکیم
هر کمالی کاملی آمد یقین	مجمع در شخص خیر المرسلین
صورت او آیت رحمت بود	معنی او صورت وحدت بود
چیست دانی معنی ختم الرسل	عقل اول روح اعظم امر کل
حلقه اولی ازین خوش سلسله	حرف اول از حروف بسمله
تحت سر باست سر مخفی	صورت آن نقطه آمدای صفی
چون نبی اعظم آمد حرف با	سر او چبود ولایت تختها
باست ظاهر نقطه باطن فی المرام	باست ناطق نقطه صامت فی الکلام
نقطه چبود کل مالا ینقسم	وحدت آمد گشت کثرت منقسم

صورت نقطه ولایت آمده
 زان سبب فرمود شاه اولیاء
 مرحبا آن تحت فوقانی مقام
 در دنو حق علوی مخفی است
 در جمال او جلالی مستقر
 نیست در احمد یقین الاعلی
 در میان جان حیدر احمد است
 ذات این دو بی گمان یکتا بود
 میم احمد در احد غرق آمده
 هم علی از رب اعلی جلوه گر
 بحر چبود اصل لؤلؤی خوشاب
 چونکه پیدانست عمق بحر ذات
 پس فرود آئیم اندر ساحلات
 اسم چبود از مسمی صورتی
 اسم الله چیست وجه عین ذات
 وجه چبود مجمع حسن بتان
 گونه گونه میوه شیرین درو
 عشوهای حسن آن رب البشر
 لاجرم این اسم وجه الله بود
 لطف و قهری هست آن دلدار را
 بر جمال او جلالش محتوی است
 اسم الله جامع اسماء بود
 کل اسماء جمال لا یزال
 هست در این اسم جامع مندرج

معنی آن عین وحدت آمده
 رمز انی نفطه هی تحت با
 حبذا آن عبد ربانی مقام
 در علو حق دنوی هم خفی است
 در جلال او جمالی مستقر
 کل هم منه و منه ینجلی
 عشق را باحسن وصلی سرمد است
 دوشبح مرآت یک معنا بود
 متصل گشته بلا فرق آمده
 آن یکی چون بحردان دیگر گهر
 چیست لؤلؤ آب پرورده ز آب
 نیست کشتی را بتن از آن نجات
 ساحلات پهن اسماء و صفات
 هست هر صورت زمعنی آیتی
 مجمع مجموع اسماء و صفات
 باغ دل بستان عشق عاشقان
 دسته دسته سنبل و سرین درو
 هست چون زین اسم جامع جلوه گر
 داند این راهر که مرد ره بود
 شهید و زهری آن شکر گفتار را
 بر جلال او جمالش محتوی است
 لطف و قهر او درو پیدا بود
 جمع اسماء جلال ذوالجلال
 اوست بر کل مراتب مندمج

وجه ربی ذوالجلال و الکریم
 نعمتش بر نعمتش فایق بود
 کافر از فیض رحیمی منقطع
 چیست عالم آدم مستفضلی
 آدم تفصیل عالم آمده
 که ولایت موطن جمع آمده
 سرانی نقطه هی تحت با
 جمعهای مابقی جمع مضاف
 لی مع الله از زبان جمع گفت
 و آن ولی سوی خداوند علی
 ذات را تسبیح و هم تحمید گفت
 که محمد آمده ذات از دنو
 هست تحمید وی اظهار صفات
 تا که تشبیهی نگردی و خجل
 تا نه تعطیلی شوی چون فلسفی

که نعم بفرستد و گاهی نقم
 لیک رحمت بر غضب سابق بود
 مؤمن از فیض رحیمی منتفع
 چیست آدم عالم مستجملی
 عالم اجمال آدم آمده
 این حدیث ازدل نه از سمع آمده
 لاجرم فرمود شاه اولیاء
 نقطه دان جمع حقیقی بیخلاف
 آنکه در معراج وحی از حق شنفت
 خود نبی رهبر بود سوی ولی
 عارفی کو گوهر توحید سفت
 که مسیح آمده ذات از علو
 هست تسبیح خدا تنزیه ذات
 ذات را تسبیح کن ای معتدل
 ذات را تحمید میکن ای صفی

حکایت

مؤمنی از شیعه آل رسول
 آفتاب آسمان انما
 جعفر صادق امام راستین
 اهدنا فیه صراط المستقیم
 ثم لا تشبیه قیما تقضیه
 بحر گویش لیک مثل الماء لا
 قادرش گو لا بمثل القادرین
 شمس گویش لیک لافیه غمام

عارفی از جمع ارباب عقول
 گشت سائل از امام رهنما
 بحر دانش منبع علم الیقین
 گفت کیف تنعت الرب العظیم
 شاه فرمودش که لا تعطیل فیه
 شیئی گویش لیک کلاشیاء لا
 عالمش گو لا بمثل العالمین
 نور گویش لیک کلاشیاء ظلام

گرتو خواهی شرح این قول سدید
 ذات حق را باعتبار صرف ذات
 هست بعدی از جمیع ممکنات
 همچنین من حیث الاسماء الصفات
 فهو عال منك فی عین الدنو
 نفی تعطیل است اثبات دنو
 پس معطل قرب حق را منکر است
 هست تسبیح تو اثبات علو
 سبجه بی تحمید تعطیل حق است
 پس بگو سبحان ربی حامدا
 چون ولی آئینه سبوحی است
 نام او آمد علی علیه السلام از کبریا
 شد محمد (ص) راز محمود اشتقاق
 آن علی گنجینه سر علو
 اول و آخر علی و احمد است
 اعتبارات عقول است این دوئی
 زانکه عالی در علو ستش دنو
 زانکه باطن در بطو ستش ظهور
 اول اندر اولویت لاحق است
 جمع اضداد است ما را مستحیل
 ذات پاکش را بضدها اتصاف
 معنی دریا بطون است و خفا
 معنی او را ز ما بعد و علو
 معینش جذب آورد صورت سلوک
 الق سمع الروح والقلب الشهید
 عاریا من کل الاسماء والصفات
 بعد قدس الذات للعبد الجهات
 هست قریب ذات را با ممکنات
 و هودان عنك فی عین العلو
 سلب تشبیه است ایجاب علو
 پس مشبه بعد حق را کافر است
 هست تحمید تو ایجاب دنو
 حمد بی تسبیح تنزیه حق است
 لا تعطل لا تشبه جاهدا
 چون نبی رب الملك والروحی است
 نام این آمد محمد (ص) از خدا
 وان علی علیه السلام را هم باعلا التصاق
 وان نبی آئینه نور دنو
 باطن و ظاهر علی و احمد است
 ورنه اینجا نیست مائی و توئی
 زانکه دانی در دنو ستش علو
 زانکه ظاهر از ظهور ستش ستور
 آخر اندر آخریت سابق است
 قدرتش بر جمع ضدها مستطیل
 ذره ای ند ز اعتدالش انحراف
 صورت دریا ظهور است و جلا
 صورت او را بما قرب و دنو
 صورتش عبد آورد معنی ملوک

صورتان کنتم تحبون الله است معنی از یحبیکم الله آگه است
 حب ما نسبت بحق باشد سلوک حب حق نسبت بما جذب الملوک
 عشق در معشوق و در عاشق نهان سبق در مسبوق و در سابق نهان
 مقترن با کل و بالاتر ز کل مخفی در کل و رسواتر ز کل
 هر چه گویم عشق از آن بالاترست احمد اعظم علی اکبر است

و من تحقیقاته قدس سره العزیز

پیش از آن کاین عالم آید در وجود گنج مخفی بود و عشق آن شاه بود
 داشت با خود آینه از ذات خویش خویش را میدید در مرآت خویش
 حسن ذاتی داشت در وجه کمال عشق ذاتی داشت بی نقص و زوال
 چون جمال خویش بر صحرانهاد عکس حسن و عشق در عالم فتاد
 وجه حسنش را نبی آئیندای گنج عشقش را ولی گنجینه‌ای
 عاشقان آئینه‌های عشق حق پیش شاه حسن عبد مسترق
 خوب رویان آینه خوبی او حسن ایشان عکس محبوبی او
 آن جلالش احتجاب عین ذات آن جمالش انکشافات صفات
 هر جمالش را جلال قاهری است هر جلالش را جلال باهری است
 مرظهورش را بطونست و خفا مر بطونش را ظهور است و جلا
 وجه او بی پرده چون مشرق شود دیده‌ها را مفنی و محرق شود
 شمس چون پرده بپوشد از غمام قرص او را میتوان دیدن تمام
 بیحجاب ابر گر ظاهر شود فرط نورش دیده را قاهر بود
 در جمال او جلالش مستتر در جلال او جمالش مستتر
 رفق و اجمال حق است در ارج اوست رنج و هرد و ابتلا معراج اوست
 قهرها در لطفها باشد دفین گوش کن املی لهم کیدی متین
 لطفها در قهر پنهان یا ثقات فی القصاصات لکم فیض الحیات
 قسم مؤمن این جهان آمد جلال قسم کافر این جهان آمد جمال

آن جهان مؤمن در اعزاز و نعیم
 عاشقان از کفر و ایمان برترند
 غیب مطلق چیست در آن مستتر
 پردگی آنست و حسنش پرده‌ای
 آن نهان در این چو نشاء در شراب
 آن چه باشد آنکه نامش هو بود
 هو عبارت آمد از اطلاق ذات
 ذات چون بحرو تعین همچو موج
 موج اول موج الا موج آمده
 معنیش بحراست و صورت گشته موج
 قابل اطلاق و تقیید آمده
 واجب و ممکن دو بحر بیکران
 موج اول بحر اول را چو موج
 موج اول چیست دانی شاه ذات
 گد قلندر وش مجرد از لباس
 گه مجرد گردد از لبس السند
 خرقه چون پوشد بخود صوفی صفت
 خواهیم از خرقه تعین ای پسر
 چوی کمر بند احد خوش بر میان
 از میان احمد کمر چون وا کند
 تاج چون بر سر گذارد از وقار
 موج اول احمد آمد ای ولی
 موج اول احمد آمد ای ولد
 واحدیت آن ظهورش در صفات

آن جهان کافر در اذلال و جحیم
 عاشقان از جسم و ازجان برترند
 وان شهادت چیست حسن جلوه گر
 پرورنده آن و این پرورده‌ای
 این عیان از آن چو از دریا حباب
 مطلق از تقیید ما و تو بود
 آن تعین‌هاش اسما و صفات
 ذات فرد است و تعین زوج زوج
 زوج اول زوج الازواج آمده
 معنیش فرد است و صورت گشته زوج
 برزخ تعلیق و تجرید آمده
 موج اول برزخ لایبغیان
 خویشتن بحری و موجش فوج فوج
 کرده در بر کسوت خاص صفات
 صوفیانه گاه پوشیده پلاس
 اسم لایق نیست او را جز احد
 واحدش گویند اهل معرفت
 خواه خرقه گوی و می‌خواهی کمر
 از احد احمد شود جلوه کنان
 در دل بحر احد مأوا کند
 گردد اندر ملک واحد شهریار
 ظاهر او احمد و باطن علی
 صورت او واحد و معنی احد
 آن احد آمد بطون عین ذات

بحر واحد را دو موج کالجبال
عالم اسماش بحر اقدم است
بحر اول چیست دانی بحر ذات
هر یکی بحر عظیم بی مثال
بحر دیگر کاینات عالم است
عالیا من کل اسماء والصفات

و من معارفه رحمة الله علیه

بحر اول چیست دانی بحر هو
بهر اول لایق است اسم علیه
اسم باشد لفظ ذات و لفظ هو
هو تعالت زانده من کل اسم
گرچه بروی اسمها واقع است
چون علی مطلق است آن ذات هو
لیک الیه راجع جایز بود
یا خفیا قد ملات الخافقین
تو علی مطلق و مادنی
نیست ما را حق و نطق دم زدن
چونکه لا احصی ترا گفت آن رسول
بحر اول چیست آن بحر العلی
از اضافت وز تقید عالی است
برتر آمد از عموم اختصاص
با مجرد خوش مجرد آمده
لا بشرط مطلق او ذات حق است
زانکه مطلق او بشرط لا بود
لایکی شرط است اشیا دیگر است
ذات مطلق برتر از اشیا لا است
لا ابالی حقیقی او بود
بحرهای مابقی امواج او
فیه یفنی الکل یسهلک لدیده
آن عبارت این اشارت سوی او
برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم
سوی وی مجموع اسماء راجع است
پس علیه واقع نبود نکو
زانکه اسم از حضرتش فایز بود
قد علوت فوق نور المشرقین
کی دنی آگه شد از سر علی
خود ز خود دم میتوانی هم زدن
خود چه باشد حدم امست فصول
آری از کل است بر کل معنی
براضافت بر تقید والی است
با اعم آمد اعم با خاص خاص
با مقید خوش مقید آمده
نه مقیدای عجب نه مطلق است
آن مقید شرط وی اشیا بود
او ز شرط لا و اشیا برتر است
هوی مطلق برتر از الاولاست
ذات عالی حقیقی هو بود

مرحبا ای ذات عالی مرحبا
 سرکش از کونین چون آتش شوی
 میتوان گفتن ترا صوفی صفت
 صوفی کامل شوی و از ملوک
 با همه جمعی و از مجموع فرد
 زین سه کس در رتبه برتر آمدی
 چیست منزل تو بکس منزل دهی
 آفریدی تو همه عبد و ملوک
 مرحبا الله اکبر مرحبا

مرحبا ای لا ابالی مرحبا
 چون شوی مطلق قلندر وش شوی
 بندگردی چون بقید معرفت
 چون بهم جمع آوری جذب و سلوک
 جان ما را هم تو درمان هم تودرد
 تو بذات خود قلندر آمدی
 رتبه چبود رتبه را تو دل دهی
 از تو پیدا شد همه جذب و سلوک
 مرحبا رند قلندر مرحبا

وقال علیه الرحمه

چونکه واحد شد شود صوفی صفت
 همچو آتش از همه سرکش شود
 خود قلندر میشود ایمرد کار
 کیست احمد وجه ذات سرمدی
 گد صنم میگردد و گاهی صمد
 روی او بت موی او زناز ماست
 بسته زناری زناز موی او
 وقت مستی نیست اندر کار تو
 زنده جاوید شد هرگز نمرد
 که در او بیهوشی و سستی بود
 بی خبر از خود خبر دار آفرین
 وصف دریا را چگونه قابلم
 ساحل و بجزا است این اثبات و محو

احمد آن صوفی کامل معرفت
 چون احد گردد قلندر وش شود
 هو شود چون احمد کامل عیار
 حمد چبود نعت ذات احمدی
 گاد احمد میشود گاهی احد
 تا شد او بت بت پرستی کار ماست
 بت پرستانیم اندر کوی او
 هان چه میگوئی دلا هوشیار شو
 هر کدزان مشرب یکی جرعه بخورد
 مستی آن می نه آن مستی بود
 مرحبا ای مست هشیار آفرین
 تا بدریائی تو ما در ساحلم
 بحر حال سکرو ساحل حال صحو

و من بیاناته

رهنما را ظاهری و باطنی است	باطنش را نیز بطن کمنی است
بطن را بطنی است بطنی دلپذیر	بطن بطن بطن تا بطن الاخیر
هفت بطن او راست تاهفتاد بطن	بطن ها را بشمار افتاد بطن
جمله این بطنهای خوب و نغز	یکدگر را آمده چون قشرومغز
بطنهای اوسطی و برزخی	هریکی دو وجه دارد یا اخی

و من افاداته

وجه ظهریت عبودیت بود	وجه بطنیت ربوبیت بود
برزخی نبود چو ظهر اولین	عبد مطلق اوست آدمرا چو طین
برزخی نبود جو آن بطن اخیر	رب مطلق اوست سلطان خمیر
ظهر اول چیست عبد فاقراست	غیر ازین هر کس بداند کافراست
بطن آخر چیست ذات الله است	غیر ازین هر کس بداند گمراست
کیست تالی آنکه غیر باصر است	آنکه باطن را بگوید ظاهراست
کیست غالی آنکه غیر فاطن است	آنکه ظاهر را بگوید باطن است
تالی آن باشد که جانرا گفت جسم	یا مسما را مسما کرد اسم
غالی آن باشد که تن را گفت دل	یا که گل را گفت جان معتدل
آنکه گوید گل گل است و دل دل است	نیست غالی نیست تالی عادل است
این مقامات وجود است ای پسر	عقل زین تمیزها دارد خبر
این تعینهای اسماء و صفات	وین تشخیصهای اعیان و ذوات
بحر را گاهی جدا کردن ز موج	فرد را گاهی جدا کردن ز زوج
گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح	گاه گفتن فلک و بحرو گاه نوح
گاه گفتن تالی و گاهی غلو	گاه گفتن عالی و گاهی دنو
جمله تمیزات عقل فارق است	وصف فرق عقل این بس لایق است
نور عقل آن نور فرق است ای پسر	که شناسد سر ز پا و پا ز سر

ای خنک آن عشق گرم فرق سوز
 مرحبا زان عشق جمع دل نواز
 هر که نوشد جام ناب عشق هو
 بحر اکوان چیست، بحر عالم است
 دایره وش آمد این بحر بسیط
 همچنین هر جزو عالم عالمی است
 هر حبایی بحر با پهنای بود
 موج جامع حضرت انسان بود
 هر يك از امواج در معنی یمی است
 جمع عالم چیست دانی ای امین
 لاجرم العالمین از بعد رب
 بحر اکوان را دو بحر است ای جواد
 دایره وش بحر اکوان بالتمام
 آن یکی قوس النزول والد نو
 بحر مبدء آمده قوس النزول
 قوس عارج بحر عود است و رجوع
 لیلۃ القدر آمده قوس النزول
 نور او پنهان شود در لیل قدر
 بدر بروی جلوه گر قدر هلال
 چون بسی انوار در وی می نهفت
 روح تو شمس است چون نازل شود
 آن ملک بدر است چون آرد نزول
 آن حالات آمده جسم مثال
 قوس عارج نام او یوم القیام

که نداند سر ز پا و شب ز روز
 که نداند جمع را از فرق باز
 کی شناسد عین می را از کدو
 عالمش موجی و موجی آدم است
 آدمش چون مرکز و عالم محیط
 هر نمی زین بحر در معنی یمی است
 هر یکی موجی یکی دریا بود
 که گلش قطره دلش عمان بود
 هر يك از اجزاء عالم عالمی است
 جلوه خاصی ز رب العالمین
 بحر اکوان است ایمائی عجب
 نام بحر المبدء و بحر المعاد
 این دو بحر از قافیه دو قاس نام
 آن دگر قوس العروج والعلو
 پایه پایه نور را در وی افول
 پایه پایه نور را در وی طلوع
 زانکه در وی شمس را باشد افول
 شمس در وی می نماید قدر بدر
 عقل بروی جلوه گر قدر خیال
 فیه تیزیل ملک والروح گفت
 بدر گردد یعنی آن جان دل شود
 خود هلالی می شود عند الافول
 نیست ونده هست نه همچون خیال
 کاندراو خورشید بنماید تمام

تخرج الاملال والا رواح فيه
گل همه دل گردد و دل دلستان
عاشقان از غیر حق آزاده اند
عاشقان اصحاب اخلاص آمدند
هر چه غیر حق بود اصنام تست
هر چه غیر حق بود آن لات تست
هر چه غیر حق بود عزای تست
اعبدالله مخلصا که صادق است
خواندن اياك نعبد بی خلاف
بندگی ما ترا باشد نخسب
طامع و خائف که اياك آورند
عاشق صادق که اياك آورد
مخلص بالكسر دارد صد خطر
حضرت فرد علی ذات احد
چیست معنی صمد ای زو وله
چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات
اجوف آن باشد که در باطن خلاست
همچو نی او را سرودی بیش نیست
گرچه نی خالی است لیکن ای فرید
مرحبا زین نیستی و زین عدم
حبذا از این نی خالی درون
جمله اعیان نایبای بانوا
آن دمیدن چیست ارسال وجود
نائی او جلوت اول بود

وصف آن یوم القیام است ای بنیه
تن همه جان گردد و جان جان جان
عاشقان از غیر حق دل ساده اند
مخلصان حضرت خاص آمدند
غیر حق مقصود نفس خام تست
گر همه انهار و گر جنات تست
گر همه غلمان و گر حورای تست
نیست صادق جز از آن کاو عاشق است
راست ناید جز ز عشق بی گراف
بهر جنت بندگی شغل است و کسب
وحدتی گویند و اشراك آورند
مخلص است و وحدت پاك آورد
کسر ما را فتح کن ای زوالقدر
در علو ذات خویش آمد صمد
الذی فی ذاته لا جوف له
جمله را جوفی بود از ممکنات
باطن او خالی و معدوم ولاست
نسبتش کردن نمودی بیش نیست
چونکه خالی شد توان دروی دمید
که بود جذاب هستی دمبدم
که از او صد ناله می آید برون
حق تعالی نائی شیرین ادا
لحظه لحظه دمبدم از فیض جود
عقل کلی احمد مرسل بود

گر نبودی نای و ش ای محترم
این قلم گر چه ز خود خالی بود
حضرت خلاق وهاب مجید
آدمی بر صورت رحمان بود
نای يك نای است و طبقاتش چهار
حضرت فرد صمد را ای همام
چون کلامی هست حق را لامحال

نام میکردی چرا او را قلم
ليك پر از نفخ اجلالی بود
آدمی بر صورت خود آفرید
یا که حق بر صورت انسان بود
نغمه يك نغمه مقاماتش هزار
وصفی از اوصاف میباشد کلام
پس دمی باشد ورا جل و جلال

دم . بمعنی رق منشور آورد
چون تکلم نعت ذات مطلق است
احمد مرسل امین ذوالجلال
گفت اندر وصف آن پیر قرن
مرحبا زان ذات بی عیب صمد
نیستش تجویف و آن باطن مدام
لا تشبیه تعالی شانه
باش در نعتش صراط المستقیم
نزد آنان کاهل کشف صادقند
جمله در تسبیح و در تحمید حق
گر ترا شکی است در این مسئله
ليك آن تسبیح را اندر بطون
قصه کوتاه هست حق را ای گرام
آن وجود منبسط همچون دم است

حرف بروی خط مستور آورد
پس تنفس نیز زاوصاف حق است
آن نشان صدق وحی حقیقت
من دم رحمن شنیدم از یمن
که ز باطن دمبدم دم میدهد
میدهد بیرون دم نطق کلام
لا تعطله علی برهانه
دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم
جمله ذرات حی ناطقند
رب اعلی را عبید مسترق
رودان من شئی را خوان ای وله
این گرو در بیخبر لا تفقهون
همدم وهم صوت وهم حرف و کلام
جوهر مطلق چو صورت اعظم است

جوهریات بسیط چون حروف
آن ترا کیب اوایل چون کلم
وان ترا کیب اوایل چون کلام

در عروج و در نزول اورا صفوف
از حروف آن بسایط منتظم
شد ز ترکیب کلم با انتظام

جمله عالم يك كلام حق بود
 همچنين اورا كلام ديگر است
 جوهر آدم كه اصل دل بود
 مي نويسد حق بيازوي امام
 ذات سبحان را تعالى عن سبب
 رحمت سابق چه باشد زان درود
 رحمت ذاتي مي مبنای ذات
 رحمت سبحان دم پاك خداست
 حق چودم ساز است و ما ماندني
 نفخ يك نفخ است و ني ها بيشمار
 آن دم رحمان وجود عالم است
 وان رحيمي دم وجود آدمي
 زان دم رحمن شده قوس نزول
 وان رحيمي دم شده قوس رجوع
 آن دم رحمن دم فيض وجود
 عرش رحمانی دل عالم بود
 دل بعش و عرش با دل متصل
 دل بود چون گوهرو عرشش صدف
 عرش همچون فاطمه و ان روح دل
 فاطمه عرش علي ذو المنن
 پيش از آن كه شاه زو لطف خفي
 اسم القدوس والسبوح را
 جملگی صافی ز شهبوات آمده
 ان بعضا منهم قوم سجود

كاندرو هم مصدر و مشتق بود
 جامع اجرای عالم يكسر است
 خوش كلام صادق عادل بود
 آيت صدقا و عدلا را تمام
 رحمت ذاتي است سابق بر غضب
 بر عدم همواره ارسال وجود
 جرعه نوش از وي تمام كائنات
 كه از ونيهای اعيان باصد است
 دمبدم جاری است بر ما نفخ وي
 دم يكي دم دان نواها صد هزار
 عالمي كه جزوي از وي آدم است
 يافته نور كمال محرمي
 كاندرو انوار را باشد افول
 كاندرو اضواء را باشد طلوع
 وان رحيمي دم دم نور شهود
 دل چو عرش عالم آدم بود
 خود دل آمد عرش يا عرش است دل
 عرش مادر دل چو فرزند خلف
 مستوش دو گوشوار معتدل
 گوشوارش آن حسين و آن حسن
 آفريند آدم پاك صفي
 آينه كرده ملك را روح را
 پاك از نقص كدورات آمده
 لا قيام لا ركوع لا قعود

ان بعضاً منهم قوم ركوع
لا يغشيهم منامات العيون
لا يكسلهم بقوات البدن
لا يغفلهم بسهوات العقول
لا يحجبهم بنسيان و سهو
دو صفت را هیچيك مظهر نشد
هر يكيشان مظهر يك اسم خاص
چشم دل بگشا بقرآن مبین
پس ملايك هر يك را حضرتی است
این همه جلوات که ربانی است
مظهر و آئینه وجه رحیم
جلوه هر اسم از اسمای رب
جلوه رحمانی آمد ای حبیب
خاص باشد زانکه از يك نعت اسم
عام باشد زانکه وصفی شامل است
جلوه اوصاف لطف حق تعال
جلوه وجه رحیم است ای حبیب
عام زان کار صاف حی را شامل است
سیمین فرزند شاه کربلا
آن لسان الصدق علم من لدن
گرچه اسم خاص آن علام گفت
الرحیم ما هو ای کامل امام
بهر حدش در اسم عام سفت
هر یکی جلوه گه ربانی است
دم یکی دم بیش نبود ليك نای

راكعون دائماً فرط الخشوع
لا يعظيهم كسالات الجفون
لا يرجوهم بسامات الحزن
لا يعظيهم بلهوات الفضول
لا يدرجهم ببطالان و لهو
هیچ يك دو فعل را مصدر نشد
با یکی فعلش همیشه اختصاص
آیت عظمای ما منا به بین
اندران حضرت وزو بس خلوتی است
گشته ظاهر از دم رحمانی است
نیست جز انسان عدل مستقیم
در سعید و در شقی و روز و شب
خاص باشد عام باشد این عجیب
مظهرش گه روح باشد گاه جسم
شامل هر عالی و هر سافل است
در دل انسان گل مرد کمال
عام باشد خاص باشد این غریب
خاص زانکه خاص مرد کامل است
جعفر صادق امام ذوالعلا
گفت الرحمن اسم خاص کن
ليك موضوع بوصف عام گفت
او ز اسماء خدا اسمی است عام
ليك موضوع بوصف خاص گفت
در حقیقت آن دم رحمانی است
بیحد است و بیعدد بی انتهای

جلوه ای که حضرت جامع بود
جامع اقسام جلوات آمده

بر رحیمی دم یقین واقع بود
لیک نایش مظهر ذات آمده

مظهر ذاتست آن انسان کل
هان که جذب آلوده میاید سخن
ساقی فیاض از خم جلال
ساقی رند قوی دل می رسد
میکنند ثابت دل عشاق ما
لا و الا نی موجه می کند
کور میسازد دو چشم احوالی
مظهر سر عجایب می رسد
ها دگروقت نماز است ای امین
استعانت چیست استدعای عون
ظاهر احمد ز باطن مستعین
صورت احمد نبی ذوالجمال
نیست در صدر نبی مقبلی
نیست در قلب علی مرتضی
آن تجلی چیست مصباح ظهور
فهم کن مصباح را مشکوة را
آن الوهیت چو مصباح لطیف
آن نبوت آمده مشکوة نور
لاجرم باب الله اعظم علی است
تا که احمد شهر علم اقدم است
شهر علم مصطفی دارد دو در
از در باطن فیوض لایزال

جامع جلوات و هادی سبل
منکشف میگردد آن علم لدن
باده میبخشد باصحاب کمال
یعنی آن مشتاق عادل میرسد
ذوالفقار آسادم مشتاق ما
نفی غیر اثبات الله میکند
از ظهور سطوت نور علی
عون مجموع نوائب می رسد
ورد کن ایاک نعبد نستعین
مستعین کبود طلب فرمای عون
معنی احمد ز صورت مستبین
معنی احمد ولی ذوالجلال
مستقر الا ول پاک علی
جلوه گر الا تجلی خدا
استمع من ربنا الله نور
وان زجاج صاف چون مرآ ترا
وان ولایت چون زجاجی ارشفیف
از زجاجه جلوه گرد روی حضور
وان نبی و مصطفی باب العلی است
مرتضی او را چو باب اعظم است
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
ریخته بر احمد صاحب کمال

ورنه در ظاهر کمال مستمر
باب باطن چیست سرحدری
باب ظاهر صورت حیدر بود
در این معنی پیمبر خوش بسفت
جئت سرّاً انت مع کل نبی
حسن در ظاهر شه فرخنده ای
چون بیاطن بنگری عشق است شاه
گر طلبکاری نکردی بلبلای
اینهمه بازارها کاراستند
گرچه حسن از رحمت حق آیتی است
غایت اسرار وحی آسمان
غایت نظم کلام مثنوی
مثنوی الا کلام الله نیست
همچنین هر در که مشتاقش بسفت
تافت بر ما پر تو خلاق ما
خود بخود محتاج خود مشتاق خود
نیست جز مشتاق کس اندر میان *

گشته بر کل خلاق منتشر
معنی آن صورت پیغمبری
که وصی نفس پیغمبر بود
با علی خوش شرح این معنی بگفت
جئت جبراً انا علی انت معی
عشق اندر خدمتش چون بنده ای
کرده در بر کسوت خاص سپاه
از کجا مطلوب میگشتی گلی
از برای مشتری پیراستند
آن شناسائی عشقش غایتی است
نیست الاعترا اسرار دان
نیست الا ان حسام معنوی
جز حسام الدین کسی آگاه نیست
جز مظفر کس نداند گرچه گفت
ما باو محتاج و او مشتاق ما
جلوه گر از کسوت عشاق خود
قصه کوتاه من عرف کل اللسان

در شرح حدیث کمیل

مرتضی آن پادشاه پاك ذیل
گفت با او آن کمیل پاك دین
مرتضی گفتا بآن کامل عیار
گفت شاهها گر چه من فانیستم
نه توئی گنجور و من گنجینه‌ات
شاه فرمودش بلی ای محترم

ریخته فیض حقیقت بر کمیل
ما الحقیقه یا امیر المؤمنین
باحقیقت مرترا باشد چه کار
صاحب سر تو آیا نیستم
نه توئی منظور و من آئینه‌ات
صاحب سر منی بی بیش و کم

محرمی لیکن علیک یرشح
 چون شوم لبریز از فیض درود
 قال ما من حرث منك كاملا
 رب لا تقهر یتیمأ عائلا
 در جوابش گفت آن بحر کمال
 پرده خورشید جز انوار چیست
 چون بر آن انوار افتد چشم جان
 چیست آن سبحات حق جلوات نور
 ذات از فرط ظهور و انجلا
 گفت چون بشنید آن حرف عجیب
 بار دیگر شاه فیاض النعم
 کاین حقیقت محو موهوم آمده
 پرده های وجه شمس لایزال
 نیست الا هستی موهوم تو
 لیس بین ربنا و بیننا
 شمس حق را هستی و همی حجاب
 صحو چهود انکشاف آن غمام
 محو هستی صحو هشیاری بود
 محو چهود آن فنا اندر فنا
 و اصلان منزل حق الیقین
 چون کمیل از جام مافی گشته مست
 پرده هستی موهومش درید
 چون فروزش ذوق باده حرص جان
 از کرم جام دگر کردش عطا

کل فیض من جنابی یطفح
 بر تور یزد رشحه زان فیض جود
 مثلك ربك یجیب سائلا
 رب لاتنهر فقیرا سائلا
 الحقیقة کشف سبحان الجلال
 شمس را جز نور اوسیار چیست
 ذات را تسبیح گوید بیزبان
 نور چهود گوش کن عین ظهور
 دایمأ اندر بطونست و خفا
 یا علی زدنا بیانا کی اجیب
 در جوابش گفت از روی کرم
 که قرین باصحو معلوم آمده
 که معبر شد بسبحات الجلال
 باش حاضر تا شود معلوم تو
 حاجبا یحجبه الا عیننا
 ابر و اشد منکشف شد آفتاب
 از رخ شمس منیر بیظلام
 آنچه خواب و اینچدیداری بود
 صحو چهود آن بقا اندر بقا
 جملگی مستان هشیار آفرین
 دست ساقی برداورا خوش زدست
 حرص او افزود و شوقش شد پدید
 آمدش زدنی بیانا بر زبان
 شد صفا اندر صفا اندر صفا

ما الحقیقه گوش کن گر طالبی
گشت غالب چونکه سر معنوی
هستی مطلق وجودی بس لطیف
نور هستی غالب آمد شد مزید
سر چو غالب شد غلق مغلوب شد
زور آتش دیک را پر جوش کرد
سیل از کسار آمد پر شتاب
چون کمیل این نکند از شه گوش کرد
شته گشتش نقش هشیاری ز دل
کرت اخری ز پاکیزه دلی
چشم از نور رخت بی نور نیست
برده ها دارد جمال شاه ما
شاه گر بپرده آید در ظهور
برده ها از نور و ظلمت آن جلیل
اهل دل را در مقامات کمال
انکشاف هر حجابی زان حجب
چون یکی پرده گشاید شاه دل
مستقل شد دل چو اندر منزلی
تا مقام دیگرش الیق بود
برده پرده پرده های پاک ذیل
باده اش پالوده بود و صاف صاف
برده دیگر گشودش آن و دود
مرحقیقت را چهارم شارحی
الحقیقه ماهی جذب الاحد

هتک سر عبد سر غالبی
شاه دل در ملک جانت شد قوی
چون قوی آمد تعین شد ضعیف
برده های سر معنی را درید
صرصر آمد خار و خس بتاروب شد
رخته اندر هستی سر نوش کرد
بند و بست پشته و پل شد خراب
جرعه سیم ز ساقی نوش کرد
میفرودش عشق و مستی متصل
گفت خوش زدنی بیانا یا علی
گر ز رخ برقع گشائی دور نیست
تا که بشکافد دل آگاه ما
دل نیارد طاقتش از فرط نور
خوش برافکنده بر خسار جمیل
در پس هر پرده ذوق و وجد و حال
هست معراجی برای اهل لب
دل شود اندر مقامی مستقل
بایدش چشم دگر دیگر دلی
منزلی دیگر بوی اوفق بود
منکشف میکرد بر چشم کمیل
کرد استدعای دیگر انکشاف
دیده دیگر به بخشیدش ز جود
شاه فرمودش بقول واضحی
مالاحد مالا تجری لا بعد

چون احد توحید را جاذب شود
 زانکه مجذوب است مغلوب جذوب
 قل لنا التوحید ماهوای پناه
 قل لنا مالو احدیت ای سند
 چونکه مغلوبش شود حکم کثیر
 حکم جاذب گیرد این مجذوب تو
 سر غالب گه کند هتک ستیر
 ستر مهتو کی که مغلوب وی است
 چون کمیل آن جرعه چارم چشید
 جمع مطلق آنچنان او را ربود
 گفت دیگر ره ااما عارفا
 شاه چون دیدش بیجر جمع غرق
 خوش کشانیدش بیجر تفرقه
 جعفر صادق شه عالی اثر
 ان جمعا ینفرد عن تفرقه
 ان تفریقا عن الجمع خلا
 جمع بین الجمع والفرق ای مدل
 آن حقیقت دان که از صبح الازل
 پس شود آثار آن لایح ترا
 بر مرایای تجلی وجود
 هر یکی از آن مزایای کمال
 واحدیت راست تمثال دیگر
 آن هیاکل دان تماثل لطیف
 وصف وحدت در همه ساری بود
 از دم رابع کمیل با نظام

آن شود مغلوب و آن غالب شود
 شاه جذابت غالب بر قلوب
 حکمنا بالواحدیت لاله
 اندراج الكل فی جمع الاحد
 میروود از وی ایا مرد بصیر
 نعت غالب گیرد این مغلوب تو
 نیست جز ذات احد ای بینظیر
 هست توحیدی که مجذوب وی است
 نشاء بحر الاحد آمد پدید
 که ز فرقت آگهی مطلق نبود
 خامسا زدنی بیانا کاشفا
 بیخبر گردیده از احکام فرق
 تاز تعطیلش برد در زندقه
 اینچنین گفتا باصحاب نظر
 محض تعطیل است و عین زندقه
 کان تشبیها و شرکا ظاهرا
 هست توحید قویم معتدل
 شارق آمد نور شمس لم یزل
 پس شود احکام آن واضح ترا
 بر مجالی ظهور نور جود
 هر یکی از آن مجالی جمال
 هیکل توحیدیست ای با بصیر
 واحدیت راست مرآت شریف
 حکم وحدت در همه جاری بود
 کرد چون سیر الی الله را تمام

وقت آن شد که کمیل اکمل شود
 چون شود سیر الی اللہ تمام
 ای عجب زین کامل بی تفرقه
 مرحبا و حبذا زندیق خاص
 کیست این زندیق غرق بحر جمع
 کیست این زندیق آن مست عشیق
 عاشقی را نسبت از معشوق پاک
 خاک گر باشد سید عاری ز نور
 کفر اینجا عین ایمان شریف
 زندقه اهل کمالست ای پسر
 کاملیت لاجرم این زندقه است
 اکملیت چیست دانی ای رفیق
 در مرا یا همچو حق ظاهر شدن
 سوی فوق از جمع خوش باز آمدن
 در همه اطوار سایر آمدن
 فوق بعدالجمع باشد این مقام
 آن یکی عینش سوی جمع آمده
 فرق چشمش را حجاب از جمع نیست
 فرق قبل الجمع فرق اهل جمع
 آنکه جانش گشت اندر جمع غرق
 مرد جمع الجمع زین هر دو حجاب
 عین فرقتش نه حجاب فرق جمع
 سالک مطلق نباشد سمع محض
 جمع کرده خوس بهم جذب و سلوک

فاضلی عارج شود افضل شود
 کامل الذاتی تو ای عالی مقام
 که کمالش هست عین زندقه
 که زند صد طعنه بر صدیق خاص
 او چو پروانه احد او را چو شمع
 که امامش خواند زندیق طریق
 سوی زندیقی بود با اشتراک
 ظلمتش دان عین نور ای با حضور
 زندقه شد عین توحید لطیف
 هر که این زندیق ندخا کش بسر
 زندقه جمع عری از تفرقه است
 منزل سیر الی الله ای عشیق
 در همه بر خویشتن ناظر شدن
 همچو حق سر تا بیا ناز آمدن
 با همه ادوار دایر آمدن
 هست ذوالعینین آن مرد تمام
 وان دگر عینش سوی فرع آمده
 فرق وی چون فرق اهل سمع نیست
 عین فرق آن حجاب عین جمع
 عین جمعش شد حجاب عین فرق
 هست فارغ نیست بر جمعش نقاب
 سالک مطلق ند چون اسباب سمع
 نه بود مجذوب مطلق جمع محض
 جامع وصف عبید و هم ملوک

عاشقان جمله عبید و اوشه است
 چون کمیل از جام چارم زان عقار
 تاجداری خواست گردد تاج بخش
 گفت کای ساقی فیاض وجود
 در جوابش گفت آن عادل مزاج
 اطف مصباحا فان الصبح لاح
 صبح لائح چیست آن صبح ازل
 لام الف در لفظ الصبح ای امیر
 در جواب پنجمین صبح الازل
 در جواب چارمین جذب الاحد
 چیست آن نور احد صبح ازل
 نور واحد چیست مصباح کمال
 این همه اطلاق تجرید آمده
 نور توحید است آن لامع سراج
 آن هیاکل آن حقایق آمده
 گاه اللهی و ربانی بود
 عالم اسماء بود قسم یکم
 قسم اول آمده همچون زجاج
 ای کمیل خاص اطلق عن قیود
 این هیاکل جمله قید جان تست
 حاجبین شه که قوسین آمده
 گر حجاب قاب قوسین بردری
 چون باو ادنی رسیدی زین دنو

نایب ربانی ظل الله است
 مالک ملک بقاشد تاجدار
 بعد معراجش شود معراج بخش
 سادساً زدنی بیائاً کی اجود
 کای کمیل معنوی اطفی السراج
 سکن المصباح از لاح الصباح
 حضرت ذات احد عز وجل
 سوی آن صبح ازل آید مشیر
 یاد کن از قول شاه بی بدل
 جذب الصبح الازل دان ای سند
 اول است وباطن است ولم یزل
 آخر است و ظاهر است و لایزال
 این همه تعلیق و تقیید آمده
 هیکل التوحید مشکوة الزجاج
 آن حقایق نور شارق آمده
 گاه اعیانی و اکوانی بود
 عالم اکوان بود قسم دوم
 قسم دوم چیست مصباح السراج
 اطف مصباحا بدا صبح الشهود
 این حقایق حاجب عینان تست
 خود حجاب و پرده عین آمده
 خوش بخلوتگاه او ادنی پری
 حاصل آمد جانت را سر علو

زانکه حق را در دنو آمد علو
 قاب قوسین چیست بحراحمدی
 آن یکی قوشش بود بحر احد
 چیست اوادنی بگو بحر احد
 لی مع الله است اینجا آن علی
 احمَدیت خود حجاب عین بین
 در مقام لی مع ما زالوصول
 توسراج بس منیری احمدا
 گشت طالع از دلت صبح احد
 آن نبوت از میان شد بر کنار
 جلوۀ ذات العلی مقتدر
 استتار اینجا نه بطلان و فناست
 معنی اطف السراج ابطال نیست
 انما الله متم نوره
 چیست این انما تحریق حجاب
 نیست این کشف الغطا بطلان نور
 ذات از کشف الغطا شد مستبین
 هر کسی از کشف افزودش کمال
 زانکه پیش از کشف شد کامل یقین
 در شبش بد آفتاب بیزوال
 سرلو کشف الغطا از آن جناب
 هر که تاج معرفت بر سر نهاد
 خرقه گر پوشید آن مرد ولی
 اولیاء شیعیان مرتضی

ذات شه را در علو باشد دنو
 اجتماع باحدی و بیحدی
 قوس دیگر بحر واحد ذو عدد
 خالص از تعلیق و تقیید و عدد
 احمدا تو خود نبی مرسلی
 خرقه احمد بینداز ای امین
 می ننگنجد نه نبی و نه رسول
 نور بخش هر ضمیری احمدا
 منطقی شد آنسراج ذوالعدد
 جلوه گر ذات العلی با اقتدار
 چون عیان شد شد نبوت مستتر
 بلکه خود تکمیل نور کبریاست
 سر این اطفاء بجز اکمال نیست
 یحرق الاستار عن مستوره
 پرده و اشد منکشف شد آفتاب
 بلکه خود اکمال نور است و ظهور
 بعد کشف الحب یزداد الیقین
 غیر ذات آن علی ذوالجلال
 شمس حق عین یقینش را مبین
 جلوه گر بردیده صاحب کمال
 این بود والله اعلم بالصواب
 از دم جان پرور حیدر نهاد
 از علی پوشید و اولاد علی
 منتشر کرده ره و رسم هدی

هم باذن رخصت امر امام
حامل سر مقنع جانسان
منتشر عرفان شده بر خاص و عام
شرح جام لو کشف ایقانسان

من قصایده المشتاقیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است
کیست انسان بحقیقت بنگر صاحب دل
صاحب دل چو شود شخص توانسانش مخوان
نیست این پیکر مخروطی جسمانی دل
دل یکی سر الهی و دم رحمانی است
مد هاماں شه شاهان که سلطان بقا آمد
سلوک با کمال و جذبه با اعتدال او
دنو وصفی او از شئون کبریا پیدا
علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم
انسان گل چو قطبی و گردون بسان آس
نسناس اهل مشئمه اصحاب میمنه
اشباح ناس آمده از ناس مستفیض
قل ارجعوا ورائکم ایها الکرام
دانی که ماوراء تو چهود مقام انس
قوس نزول را چو تو سیار آمدی
این منزل ایاس چو مستقبل تو شد
آن کون بی قیاس چه باشد مقام نور
عقل مجرد آن جبروت مقدس است
آن نور قاهر جبروتی لقب مدام
جبروتیان همه متعانق بیکدگر
از جسم مادیت مجرد چو ذاتشان
باغبان حضرت خلاق علی الشان است
که تن خاکی اوبا دل و دل با جان است
گرچه ناطق بود اما بصفه حیوان است
بلکه این بار که و حضرت دل سلطانست
که برو هر نفسی صد نظر رحمان است
شد اقلیم او ادنی مه برج وفا آمد
سلوک از مصطفی و جذبه اش از مرتضی آمد
علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد
ازارش عظمت حق کبریای حق ردا آمد
بر قطب لامحاله بود آس را اساس
اشباح ناس آمده ارباب قرب ناس
زان سان که مد ز مهر کند نور اقتباس
از ماورای خویش بکن نور التماس
ارجع الی درائك بالعقل والحواس
اقبال تست جانب این منزل ایاس
در تست سرفتاده ترا کون بیقیاس
منزلگه عقول مجرد زهر لباس
کانجایگاه نیست بجز قدرت و شناس
ناطق بود بذکر حق و سبجه و سپاس
از اتحاد عشق ند از شدت تماس
نی نسبت ملامسد آنجا و نه مساس

نسیان و سهو نیست درین موطن کمال
خمخا ندایست حضرت جبروت از آن شراب

نی غفلت است و لهو و نه نوم است نه نقاس
ملکوت مستفیض شده همچو جام و کاس

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق
عشق چو دامن کشان بر سر عالم گذشت
عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت
ابطحی یشری بوی یمن خوش کشید
نور ازل آمده صورت آغاز حسن
عشق مجرد بد بین آمده جویای حسن
حسن مقدس نبی عشق مجرد علی
دیده معنی گشای یکدل و یک روبین
آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن
آن دو گهر را که برد عرش پی گوشوار

کون و مکان آمدند بنده فرمان عشق
دست جهانی گرفت یکسره دامان عشق
نه فلك آمد چو گوی در خم چوگان عشق
جانب ثیرب وزید چون دم رحمان عشق
سر ابد آمده معنی پایان عشق
حسن مقدس نگر آمده جویان عشق
عشق نگران حسن حسن نگران عشق
عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق
وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق
چیست دو در یتیم از دل عمان عشق

رو و ام کن ز حضرت حق چشم معتدل
نقش دو کون در نظر آید ترا خیال
آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد
آن نشائی که کون مثالیش خوانده اند
عرض الله وسیعه که حق در کتاب گفت
دل طایری و منزل لاهوتش آشیان
رخسار دل در آینه ذات حق بین
دل سر حق مطلق و حق سر دل بود
مخروط پیکری که دلش نام کرده اند
چون آسمان ز حمل امانت ابا نمود
بادی ز کوی دلبر شیرین شما یلم
خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد

تا بر تو آشکار شود اعتدال دل
گردد ترا چو عین حقیقت خیال دل
ظلی بود بدیده جان از ظلال دل
عکسی بود بچشم عیان از مثال دل
شرحی بود ز عرصه واسع مجال دل
ذ کرد و ام و فکر حضوری دو بال دل
تا منکشف شود بتو سر جلال دل
از دل مقال حق شنو از حق مقال دل
از عالم گل است چه داند کمال دل
بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل
آمد شکفت از نفسش غنچه دلم
خوش جا گرفت آینه سان در مقابلم

زنجیر زلف او ست و گر نه بدان صفت
 بالله مرا بقبله ز هاد کار نیست
 بس عقده‌ها ز دهر بدل جا گرفته بود
 ساقی بریز باده صافی بجام صاف
 زان می کزان صعود کند جان نازلم
 ن آن که مطمئن شود این نفس ملهم
 مطرب نوای پرده عشاق ساز کن
 زان نی که نغمه‌اش برقص آورد تنم
 زان نی که منکشف شود از وی حوایجم

دور است پرز محنت و عهد است پرز غم
 اشراك و منقصت شده مقبول و روشناس
 مردان حق غریق بلا گشته سر بسر
 مستأنس عوام شده راحت اخص
 روبه و شان بدعوی شیرینی بجلوه گاه
 بسیار سهل در ره دعوی قدم زدن
 نبود گریز گاه درین دور پر فتن
 ذاتش که هست واجب ممکن نما کند

راهی است سوی کوی تو چون موی تو ای محتشم
 باریک و تاریک و سید طولانی و پریچ و خم
 بسیار در وی عقده‌ها چون عقده‌های تو بتو
 بسیار در وی دامها چون دامهای خم بخم
 ذکر تو ورد هر زبان در مسجد و در میکده
 نام تو حرز هر جنان در کعبه و بیت الصنم
 رسم فصاحت از عرب طرز ملاحظت از عجم
 من خا کسار و مستکین او تاجدار و محتشم
 ساقی کلاب و می بهم تر کیب کن اندر قدح
 مطرب رباب و نی بهم تالیف کن اندر نغم
 تاریخ نماید جلوه‌ای از منع و هاب الصور
 برقع گشاید عشوای از حسن خلاق العدم

در باطل و معدوم خوش بینم وجود حق عیان در حادث موهوم خوش بینم رخ شاه قدم
 اغیار گردا گرد من لشکر بلشکر صف بصف نام خوش تو در دهن لحظه باحظه دمبدم
 عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقترب حرمت کجا ماند مرا من خوار و ایشان محترم
 لطف است مارا قهر تو نوش است مارا زهر تو تریاق باشد بهر تو گر روز و شب نوشیم سم
 ای شاه شاهان زمین ایماء ماهان یقین ای نعمت الله نوردین سلطان فیاض النعم
 در حضرت علم و عیان نور تو کشف الحجب در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم
 جودت بری از لاولان بودت عری از ما و من شانت برون از علم و ظن ذاتت فزون از کیف و کم
 نور جمال عصمت هر گز نگردد مختفی ذیل کمال عفت هر گز نگردد متهم
 با شمس نور کاملت شمس مضی آمد سها با بحر جود شاملت یم وسیع آمد چونم
 عالم همه یک ذره ای رخسار تو شمس الضحی کونین همه یک قطره ای هستی تو مانند یم
 ای شاه مشتاق منم مشتاق عشاق منم در عاشقی طاقت منم تا چند باشم جفت غم
 کیسوی لیل مدایم تا گشته ستارا لضاء رخسار روز مبتسم تا گشته کشف البهم
 ارواح اعداء لزج با کبر و کینه مزدوج همواره بادا ممتزج یکسر بظلمات نقم
 آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده قطب عالم جان پاک صاحب دل آمد
 صاحب دل کیست آن کز حضرت حق سوی ما از خودی بیخود شده منزل بمنزل آمده
 اولاً بگذشته از نا سوت سبجینی مقام تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده
 بعد از آن از حضرت لاهوت علین مناص دل گرفته زاده تا عالم کل آمده
 برزخ جامع بود در میان حضرتین گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده
 قابل آن فیض لاهوتی شده از یکطرف یک طرف از عالم ناسوت فاعل آمده
 واجب ممکن دو دریای عظیم بی کران برزخ لایبغیان است آنکه فاضل آمده
 من رآنی قدراء الحق گفته گاهی از علو ما عرفناک گهی فرموده نازل آمده
 ای که بهر راه عشق از من تو میپرسی دلیل روی او واضح تر از کل دلایل آمده
 ای که بهر صید دل از من تو میجوئی حبال موی او محکم تر از کل حبایل آمده
 در فنون سحر بسیاری رسائل گفته اند چشم او بالغ تر از کل رسائل آمده

در مدح حضرت شاه اولیاء علی مرتضی علیه الصلوٰۃ و السلام

وجود شخص کامل قطب و گردون همچو آستنی وجود آس را بر قطب دوران و اساستی
از آن رواهل دانش آسمان خوانند گردون را که گردان بر وجود مرد حق مانند آستنی
از آن رواهل بینش مرد حق را قطب گویندی کش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاسستی
عوام الناس را نسناس خواندن هست لایق تر بخاصان خدا مخصوص این اطلاق ناستی
چو نسیا منسیا انگاشتی جز حق تعالی را از آن رو ناس مرد عارف کامل شناسستی
علی ممسوس فی ذات الله است از قول پیغمبر که با ذات خدا جان علی را خوش مساسستی
هر آنکس را که همچون گشت ممسوسش عرب گفتنی از آن معنی که جن را با وجود او تماسستی
بد پیغمبر همی گفتند همچون شد علی ما نا که آن شهر را خوردستی نه خواب و نه نعلاسستی
عیان شد مستی جانش مگر جن کرده مس او را معاین شورش و سرش نه در ستر و لباسستی
پیمبر گفت ممسوسی است حیدر گشت آشفته ندان گونه که جن با جان ممسوسان تماسستی
علی ممسوس فی ذات الله است ای قاصر اندیشان علی را در بحار عزت حق ار تماسستی
جلال کبریا چون بحرو حیدر ماهی آسائی که اندر بحر قدرت دایم او را انغماسستی
علی ممسوس فی ذات الله آمد لا بذات الله علی فرد را کی وصف المساس و تماسستی
چو در نور خدا مغموس آمد جان پاک او از آن شمس فلک را ار رخ او اقتباسستی
چو نور او بجز نور خدا نبود از آنستی که از نور علی پیغمبران را التماسستی
شه جم بنده کاندر مجلس رندان خاص او فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام و کاستی
عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او وجود حضرت روح القدس چون یاک عطاسستی
اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او زر قلب همه پیغمبران همچون نعلاسستی
دم از مردی زدی چون همتش آبای علویرا ز باران امهات آسا همه حیض و نفاسستی
الا یا ایها المذثر و قم یا نذیر الله بگو پیچیده خود را تا بچند اندر پلاستی
برون آ شمس دشان علی بر خلق ظاهر کن مگر جان ترا از طعن مشتی خس هراسستی
مترس از ناس بلیغ فی علی کل ما انزل که حفظم عاصم جان ترا از شر ناستی
علی را اگر اطاعت ناوری ایدل خجل مانی در آن روزی که یدعی بالامام هر اناسستی

علی را شو زمشتاقان که هر مشتاق جانیرا بمشتاق الیه خویش در معنی جناسستی
الا تا مادح خیرالنبین آمده حسان الا تا مادح سجاد جان بو فراسستی
بمدح مرتضی بادا زبانم دایماً ناطق بمغزم تا که عقل و فکر و تدبیر و حواسستی

ومن غزلیات

بچشم کم مبین عشاق ما را	در ایشان می نگر اخلاق ما را
کتاب ناطق خالق چو مائیم	نظر کن جزو جزو اوراق ما را
ز مرآت جمال ما عیان بین	جمال حضرت خلاق ما را

زافعی نفس جان گسل مسموم بود این خسته دل جام شراب معتدل تعدیل کرد اخلاق را
رفتم برون از جسم و جان چرخ زدم در لامکان در چرخ آرم این زمان این گنبد نه طاق را
خویش بینی نو در می کده ذنبی است عظیم حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب
حق راست این جهان همگی دفتری عجیب انسان کل ز دفتر حق فرد منتخب

در جان پاک هر نبی سرولیرا میطلب	در جان احمد لاجرم سرعلیرا میطلب
سر ولایت مستتر نور نبوت جلوه گر	سر خفی را طالبی نور جلی رامیطلب
هر صنعتی اندر جهان دارد بآ خر حاصلی	توا ز خرابانی شدن بی حاصلی رامیطلب

شد بحر ازل موج زن از کل جوانب
آن موج که او جانب غیب است و شهادت
در ذات بود بحر و لیکن بصفه موج
ذوالعرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت
اندر ظلمات هوس نفس جفا جوی
ظلمات هواهای نفوس است سکندر
دلدار همه دل شد و شد دل همه دلدار
بر صورت دلدار دل ماست به تحقیق
یکی لطیفه غیبی و سر وحدانی است
یکی حقیقت واحد بود وجود بسیط

تفریق و تمایز زد و بینی و دو دانی است	عشق است که بیرون ز حد و دو جهات است
ار آدم اول دل ما آدم ثانی است	دل همچو خضر آمده عشق آب حیات است
که گاه یوسف و گاه نفخه گاه پیرهن است	عقل است که حیران شده در این ظلمات است
که گاه روح شمار ندش و گاهی بدن است	مجدوب بصورت بحقیقت شده جاذب

خوبان همگی مظهر جلوات صفاتند	مشتاقعلی آینه جلوه ذات است
زاغیار چو بگسستم با یار به پیوستم	این متصلی را شد آن منفصلی باعث
از حسن عمل زاهد جنت طلبد از حق	بر قرب خدا ما را شد بی عملی باعث
مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن نیست	بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث
پاکیزگی دل را حل همه مشکل را	تکریم نبی منشاء تعظیم ولی باعث
در راه عشق آن صنم هر گه ترا آید حرج	در صبر ثابت کن قدم کال صبر مفتاح الفرج
یکدم میا سا از طلب زانرو که من جد و جد	میزن در دل با ادب زیرا که من لاج و لیج
ربانی باهوش شو با حاضران خاموش	از پای تاسر گوش شوورند دعائی و همج
در جان پاک اولیا سر ولایت مندرج	در سر جان اولیاء ذات الهی مندمج
آن عالم روحانی خمخانه ربانی	روح جبروتی خم فیض صمدانی راح
نفس ملکوتی را مینا و صراحی دان	اعیان شهادی را هر یک قدحی ز اقداح
رخ ما ساغر و حسن ازل راح	رخ ما چون ز جاجه حسن مصباح
هویت در حجاب حسن مستور	در این آن مختفی چون نشد در راح
وجود لائعین هست چون می	تعینها صراحیها و اقداح
مسما فاتح و اعیان خزائن	بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
مفاتح الغیوب اسماء حسنی	غیوب اعیان و غیب الغیب فتاح
حضور حضرت اسما در اعیان	حضور حضرت اعیان در ارواح
حضور حضرت ارواح دایم	بود در حضرت اجسام و اشباح
حضور جمله این چار حضرت	بود در حضرت جامع ایا صاحب
ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما	هر اسم یکی آینه زان چهره و طناح
اسماء الهی متجلی است در اعیان	اعیان ثبوتی متجلی است در ارواح
ارواح مجرد جبروتی ملکوتی	دایم متجلی است در آئینه اشباح
اشباح چو مشکوۀ شد ارواح ز جاجات	اعیان چو مصابیح بود روشن و لواح
اعیان چو مصابیح فروزنده اسماء	چون نار کز احجار بر آرند بمقداح

آن نور علی نور بود ذات مسما	آن جاعل انوار ظلم فائق اصباح
ذات علی آن نور علی نور که نامش	فتاح مغالیق قلوبست چو مفتاح
آمد دل عشاق چو تن نور علی روح	باشد دل مشتاق چو خم فیض علی راح
چون دیده بنور حق در دل نگران گردد	نور علی مطلق بردیده عیان گردد
چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد	چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد
چون راه مغان پوید آداب مغان جوید	اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد
مشتاق علی آئین خوبان همه آئینه	آئین چو نهان باشد ز آئینه عیان گردد
مراد می دل یک روی و جان یک دله بود	که جسم را نه بجان الفت و معامله بود
غم تو بود و من آن دم که شادی و غم را	بهم نه صورت ضدیت و مقابله بود
ز پای دل نگشودند قید گیسو را	که در طریقت عشاق زاهل سلسله بود
در خرابات فنا باده زاتم دادند	باده ذات ز مینای صفاتم دادند
مالك الملك جهان ملکوتم کردند	بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند
در رخ معتکف صومعه انوار قبول	چون ندیدند قدم جانب می خانه زدند
گره از سلسله زلف بتان بگشادند	وان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدند
همت عالی رندان خرابات ببین	که شهنشاهی عالم بگدا بخشیدند
ما غم یار و زاهدان غم خلد	هر دلی طاقت غمی دارد
دل بود این که بگوش آیدم از وی سخنی	یا که از دیر صدای جرسی می آید
زاهدی رو بسوی میکده ما آورد	یا بسر منزل عنقا مگسی می آید
خوان احسان ولی نعمت ماهر که بدید	نه فلک در نظرش چون عدسی می آید
عالم جان را سماواتی و آفاقی جدا	بود پیش از آن که این آفاق و این نه طاق بود
پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی	رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود
نعمت الله نعمتی گسترد خوش از بهر ما	نعمت الله خوان بگسترد و خدا رزاق بود
در مرتبه هستی پستی است زبر دستی	افتادگی و پستی عالی گهری باشد
نبود عجب ار بر ما شد پیر مغان مشفق	با مغبچگان او را مهر پدری باشد

از دیده جسمانی گر آمده پنهانی	زائنده روحانی در جلوه گری باشد
دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد	یا در رخت ز غیر فراموشی آورد
دهشت فرود فرط تجلی کلیم را	آری جلال حق همه مدهوشی آورد
ریحان ز گلستان بدمد خوش عذار یار	ریحان تر ز خط بنا گوشی آورد
زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی	ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
سینه چومشکوة دل آمده وقت حضور	همچوز جاجی در او روی تو مصباح نور
حسن توریقی لطیف آن تو یاری بسیط	شعله مصباح را زین دو نمود او ظهور
نور علی نور چیست ذات علی کبیر	بحر محیط عظیم حضرت عشق غیور
گاه در اظهارشان پرده درو جلوه گر	گاه در اخفای ذات پردگی است و صبور
گفت خدا انما المشرك رجس نجس	مشرك رجس نجس نفس کنود و کفور
ازهب من اهل بیت کل قبیح و رجس	بیت دل اهل دل روح و دود شکور
دل بود اینکه درو نقش رخت می بینم	یا که بر مصحف حق می نگریم آیه نور
نور رخسار تو دروادی جان جلوه گراست	یا که خود آتش موسی است نمایان از طور
در خراب دل ما گنج ازل بنهادند	زان سبب نام دل ما شده بیت معمور
ما خرقة سالوسی و دراعه پرهیز	دادیم و گرفتیم عونی ساغر لب ریز
اندر طلب ملک جهان حرص تو تاچند	کین حرص در دیده شکم خسرو پرویز
گذری کن بطریقت نظری کن بیقین	نظری کن بحقیقت گذری کن زمجاز
تا شود بردلت اسرار معارف همه کشف	تا شود بر رخت ابواب حقایق همه باز
چشم دل پوش بجز چهره فکر از همه و جد	گوش جان بند بجز نغمه کن کر از همه ساز
عیسی دیر نشین دلبر و دل همچون دیر	زلف او همچو صلیب آمد دل چون ناقوس
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح	حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس
آفتی نیست بتر راه روان را از عجب	پرطاووس بود آفت جان طاووس
قصه شهر سبا باز شنو از هدهد	منطق الطیر کجا کشف شود از قاموس
دل برون میرود از پرده خدا را نفسی	حرف در پرده بگوزان شه بی سترو لباس

روح اعظم قلم و لوح دل ما قرطاس	اسم اعظم رقم حق و یدالله راقم
نفس باطله وسواس رجیم خناس	نفس حق چبود معنی الهام و سروش
متنفر ز بوی گل کناس	زاهدان از معارفند نفور
فرق باشد زناس تا نسناس	متمایز بود ز عامی خاص
آنکه تبدیل کرد عقل و هواس	کیست زابدال دانی ایدرویش
آنکه بنیاد عشق راست اساس	کیست زاوتاد دانی ای عارف
ملك الناس راو رب الناس	آن امامان دو مظهر آمده اند
اوچو قطب آسمان بود چون آس	جلوه گاه اله معصوم است
کیست سلطان آسمان کریاس	فرد مشتاق و عین و لام و یا
نوشد از ساغر مشتاق علی گرا بلیس	پای تاسر همگی مظهر جبریل شود
خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس	از یک نفس شد بر ملا کون و مکان عرض و سما
هم نفس شو نفسی بانفس پیر نفس	بسرا پیر شوی رسم جهالت بگذار
حامل وحی کند بهر تو تقریر نفس	نشناسد صفت ذکر مگر اهل الذکر
پیر چون قوس کزو میگذرد تیر نفس	حق بود رami و دم تیر و دلت هم چو هدف
گشت ز خجلت نهان زاهد خفاش و ش	شمس حقیقت عیان شد ز حجاب عطش
حامل ثقل کتب چون خر کی بار کش	مفتی صد تو حجب قشری خالی ز لب
آنکه ز نام علی گشت دلش منتقص	سینه شده صیقلی هم و غمش منجلی
رست از آفت افراط و ز نقص تنقیص	آنکه کردش کرما بکرامت تخصیص
بشنو حدیث عشق که هست احسن القصص	بر بند گوش جان و دل از هر حدیث ونص
رو کن بیاب حضرت عشق آنشه اخص	بگذر ز جهل و علم مده دل بعقل خاص
نه مضغه صنوبری ولحم منقص	عین الله بصیر دل اهل دل بود
تا که سازیم ترا منسلك سلك خواص	غایب از خویش شو و حاضر ما باش مدام
اولا بایدت از حضرت ما آشر خاص	رو بهر کار که آری چه بغیبت چه حضور
لب فرو بند ز اسرار کرامات و خصوص	زاهدا جنس عوامی و تو کالا نعامی
ساخت مشتاق علی را بولایت منصوص	نص و اشتاق الی قربك فی المشتاقین

چون مشفق آمد آسمان از هیبت انا عرض	گردید بر دیوانگان حمل امانت مقترض
گر باغبان با خبر در باغ میکارد شجر	مقصود وی باشد ثمر از خدمت آنشاخ غرض
الجفن بالجفن الترقها ابصروا کیف افتضح	الجسم بالجسم التسقها انظروا کیف انتفض
قانون قبض و بسط دل تو بدست ماست	مائیم چون طبیب و دل تست چون مریض
دل پاک کن زغیر و بما رو کن آنکهی	زان رو که نیست رخصت طاعات در محیض
پروانه جانهای مقدس همه طائف	معشوق ازل شمعوش افروخته عارض
تاکی طلب رزق زد درگاه خلایق	چون رزق ترا هست خدا باسط و فایض
چند از طلب دنی و تحصیل ذمائم	طاعت مقبل نبود از زن حائض
گر تو خواهی که شوی منسلک سلك خواص	دل مخصوص بدست آر نه لحم مخروط
تا نمیری بارادت نشوی حی ابد	کین سعادت شده باموت ارادت مربوط
چون شدی زنده جاوید ابد میگردد	زندگی همه عالم بحیات تو منوط
حیف بر آدمی ابله نادان ضعیف	که جهولست و ظالم است و جزوع است و ممنوع
هم مگر عین عنایت نظری فرماید	ورند کس جان نبرد از خطر نفس ملوع
عشق گر مرکز ایندور نبودی نشدی	آسمانها همه مرفوع و زمینها موضوع
توئی سباح بحر ذات بی	شدی قانع بقدر آن مصانع
جوار الخنس الکنس چرائی	چرا گاهی مقیمی گاه راجع
چو شمس اندر مجاری مستقر باش	سوی و مستقیم و بی مدافع
جانی که باسرار حقش هست تطلع	در عین ترفع بودش عجز و تضرع
آنها که تمتع بود از صورت دلدار	نبود ز متاع دو جهانیش تمتع
از یار نخواهیم بجز یار که ما را	قانون طمع نبود و آئین توقع
خورشید حقیقت الحقایق	اقسام حقایقش مطالع
اعیان چو مطالع و مشارق	اسما چو شوارق و طوالع
اسما چو شواهد و سواقی	اعیان چو مجالس و مجامع
ذات ازلی چو خم باده	فیض ازلی شراب نافع

ساقی و شراب و خم و میخوار	این جملی یکی است بی منازع
فیض اعلاست باده دل چو ایاغ	دل چو مشکوۃ و نور ذات چراغ
صبغة الله چیست باده لعل	ساقی رند احسن الصباغ
خم این باده چیست سینه ما	سینه ماست چون خم صباغ
جز یدالله نیست اندر خم	مرحبا دست و حبا ارساغ
مائیم چو اکسیر و طبایع مس ناقص	مائیم چو تریاق و هوا افعی لازع
زان عارض نورانی وزان طره مشکین	گردید ملک ملهم و شیطان شده نازع
عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کود قاف	آن همگی اختفا و این همگی انکشاف
عشق نبود ار غرض از جلوات دو کون	داشت کجا حرف نون را بطه با حرف کاف
کسوت رندی که حق آمده نساج وی	اطلس چرخش کجاست لایق عطف سجا ف
شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی مکشوف	عارفان را همه شد سر هویت معروف
جالس مجلس وحدت همه اجناس و فصول	واقف موقف قربت همه انواع و صنوف
ز ذات حضرت سیمرغ با خبر کس نیست	عیان بخلق ز سیمرغ نیست جز اوصاف
علیم نیست بعالم کسی ز منطق طیر	بغیر ذات سلیمان کامل الا عطا ف
غرض ز قصه سیمرغ سر عشق بود	دل من آمده سیمرغ عشق را چون قاف
کنه اوصاف کمالات علی مشتاق	کس ندانست بجز ذات علی مشتاق
وجود حقیقی چو خورشید اعظم	شده منبسط نور او بر حقایق
حقایق چو آئینه ها و نمایان	زهر آینه حسن معشوق و عاشق
از آن ساخت آئینه کائینه باشد	هر آئینه با طبع خوبان موافق
بهر آینه دید رخسار خود را	ز هر آینه جلوه ای کرد لایق
رخساره ما آینه حضرت مطلق	آئینه ما جلوه گه ذات محقق
طیفور ز ما قایل ما اعظم شانی	منصور ز ما ناطق اسرار انا لحق
با حضرت عشقیم و ز عقلیم منزه	بر ما چه زنی طعمند نوای زاهد احمق
چو عزا بود از عز سبحان الله العزة	عزیز ما عزیز حق و خوار ما ست خوار حق

یدالله را چو دست قدرت ما آستین باشد	مکن جز کارماکاری که کارماست کارحق
جلال ماست نارالله موقد در جلال ما	بسوزای عاشق بیدل جلال ماست نارحق
از حکمت حقیقی لافی حکیم ناکی	می نوش تا که گردد سر حقت محقق
گر حل عقده کردی در راه عشق مردی	ور نه چه می گشاید از حل و عقد زیر بق
آرد چویم قدرت موج عظیم و سطوت	الا نبی و عترت ما را نبود زورق
مائیم که بنشستیم در کشتی اهل البیت	من وافقنا استخلص من خالفنا استغرق
ره روان ره حق بار کش و مست چو لولک	مادرین ره همه را قافله سالار سلوک
در ره دل قدمی بی نظر ما مگذار	از نبی گوش که الناس علی دین ملوک
عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت	زاهدان در طرف درجله خروشان چون غوک
چشمی است دل را در نهان نور علیش مردمک	بر چشم دل گشته عیان سر ملک و هم ملک
ناز و نعم پرورده را از من بگو کاین را مرا	اشگی بیا بد چون بقمر خساره چون اسپرک
نام تو در دیوان عشق آنگاه در ثبت اوفتد	کز لوح جان و دل شود این حرف هستی توحک
چشم آلوده ز ما عیب به بیند ورنه	دامن همت ما هست ز هر تهمت پاک
صدف از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات	کشف از درجله نصا بش همه خوفست و هلاک
بس قدمهای عزیمت که درین ره لغزند	هم مگر دست عنایات حق آید به مساک
آدم به نقد معتدل جن و ملک را شده محک	ابلیس ز آدم دید گل دل دید از آدم ملک
اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل	ابلیس روئی تابکی پستی پیاموز از ملک
رو چشم حق بینی ز حق با عجز و زاری کدیه کن	زانرو که استدلال تو نفزاید الا وهم و شک
دل مظهر ذات صمد فرد قدیم لم یزل	آئینه نور ابد گنجینه سر ازل
مهربتان دل را از دل برون کردیم ما	مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل
جان عرش ذات، مستعان دل عرش جان مستقل	حق مستوی بر عرش جان جان مستوی بر عرش دل
دل عرش و جان نور جلی دل عرش و هو ذات علی	از هو شده جان منجلی وز جان نشده دل معتدل
دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود	این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقل
جان گردد از حق مستمد دل گردد از جان مستعد	جان گشته با حق متحد دل گشته با جان متصل

جان موسی آسا متسع القلب والنفس وسع نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل
نفسی که او عادل شده حمال سر دل شده جان راز تن حامل شده دل گشته جان را محتمل
لا بلکه جان را ای ولی حاصل شده ذات علی جان کرد دل را حاملی دل حامل این مشت گل
بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن هنر اینجا همه عیب است و فضل اینجا همه باطل
گیسوی یار نازنین شد عروه لا تنقسم دلها به آن حبال المتین مستمسکند و معتصم
بر در میکنده رندان قلندر مائیم که ستانیم و دهیم افسر شاهان عظام
قطب و قسیم و بعدیت ما مشغولند همه او تاد عظام و همه ابدال گرام
از آدم معنی ز چه رو روی بتابیم آدم پدر ما است نه حیوان نه جمادیم
شافعان گناه خلق و لیک خویشتن غرق لجه گنہیم
سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم نطق ملک از ماست ولی جمله سکوتیم
حسن ما معروف شد زان رو که ما سرکنت و کنز در دل داشتیم
طاقت دیدار ما کس را نبود برقع از گیسو برخ بگذاشتیم
من طایر خجسته طوبی نشیمنم کامروز گشته این قفس خاک مسکنم
در صورت ارچه در قفس صورتم ولی بگشوده سوی گلشن معنی است روزنم
خود پا در این قفس ننهادم ولی فکنند جبل المتین زلف تو دامی بگردنم
اسم اعظم چو ترا نقش نگین دل شد هیچ پروا مکن از ره زنی راهزنان
دل بود مصر و تماثل حضوری دروی یوسفان ملکوتی تنک پیر هنان
آن رب مقتدر که برد عشق نام وی عبد است حسن را بنگر اقتدار حسن
حسن جلی محمد و عشق خفی علی پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن
با عشق حسن را دومین متحد بدین حسن است یار باوی واو نیز یار حسن
قصه بسیار است و دل بس نازک و کم حوصله به که بایاد رخت گردن دل ما یک دله
هست هشیاری محال آشفته گان عشق را هم مگر زنجیر زلف یار گردد سلسله
در مقامی کاختیاری نیست اندر دست دل دم مزن آنجا که نه خود شکر گنج نه گله

چون ناقله الله از درون آورد بیرون ششقه	عشاق مست ذوفنون رستند خوش از تفرقه
از باده ماجر عه ای گرعارف و زاهد خورد	آنها فزاید معرفت این را فزاید زندقه
هر يك از اسماء حسنا اسم وصفی از صفات	اسم خاص عین ذات کبریا نام علی
اسم اعظم غیر ذات حق مدان ای تیزهوش	اسم اعظم اعظم نام خدا نام علی
قدیدی منکشف منجلیا نور علی	من حجاب احدی و ابدی و ازلی
پردگی عشق ولی پرده آن حسن نبی	عشق سری است خفی حسن کمالی است جلی
ذات او عین صفاتست و علو عین دنو	بعد او قرب بود منفصلی متصلی
بهشت عدن که گفتند کوی میکده است	که هیچ نیست در آنجا نه غصه نه دالمی
رخسار مهوشست این یا مهر بی زوالی	ابروی دلکش است این یا منخسف هلالی
کنه حقیقت است این سرهویت است این	معنی وحدتست این یا بررخ تو خالی
جز نقش روی خوبت کاندلیم عیان است	هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی
منم آن رند پاک از کفر و دینی	که عندالکشف مازاد یقینی
ندیده دیده ای در هیچ دوری	چو من دیوانه عقل آفرینی
مشو غافل ز بالا دستی چرخ	یدالله جلوه گر شد ز آستینی
باران بالطافت بارید بر گلستان	هم ورد یافت وردی هم خار یافت خاری
در لطف طبع باران کی میکند تفاوت	کز گل گرفت عزت و ز خار دید خواری
از شرق صلب آدم يك لمعه گشت لامع	هابیل گشت نوری قایل گشت ناری
عالم چو بحر مواج در وی فتن چو امواج	آن اهل بیت عصمت فی البحر کالجواری
الا علی مشتاق من در جهان ندیدم	رندی که مست باشد در عین هوشیاری
ترا چو حسن بتان طراز جلوه دهند	حجاب این منگر گر نظر به آن داری
حقیقتی است نهان کز مجاز گشته عیان	نهان عیان شود از دیده عیان داری
منم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی	که نشناسم سراز پائی نه بالادانم از پستی
بدریای فنا کن غرقه خود را زانکه زین دریا	اگر رستی هلاکی و در در آن غرق آمدی رستی
چو قرب معنوی آمد ز بعد جسم چه باك	نبی بیشرب و سلطان او یس در قرنی

رباعیات

حق جلوه گر از حضرت اسماء وصفات	اسم و صفت از حضرت اعیان و ذوات
اعیان و صفات ظل اسماء و نعوت	اسماء و نعوت ظل حق حضرت ذات
چشمی که حقش کشید کحل مازاغ	که دید ایاغ باده گه باده ایاغ
حقش در خلق و خلق و در حق بنمود	خوش یافت ز تشبیه و ز تعطیل فراغ
در سینه ما گهی نهان آمده‌ای	بر دیده ما گهی عیان آمده‌ای
این نام و نشان تمام از تست عجب	با این همه بی نام و نشان آمده‌ای

مجنوب همدانی وهو قدوة المحققين وقطب العارفين الشيخ الكامل الصمداني حاجي
قدس سره محمد جعفر بن حاج صفر خان بن عبدالله بيك الهمداني اصل

آنجناب از طایفه قرا گزلو من طوایف قزلباش و اباعن جد بزرگ ایل جلیل بوده و گاهی نیز حکومت قلمرو نموده اند اعمام عظامش بامارت و صدارت مخصوص و والد ما جدش از ملازمت نفور و بمداومت صحبت اهل علم مسرور از خواص تلامذه سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلای معلی فوت و در رواق مقدس مدفون گردید و آن جناب از صغر سن بتحصیل مشغول بود از ده سالگی تا هیجده سالگی در شهر مذکور بتحصیل علوم ادبیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنج سال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود از آنجا بکاشان عزیمت کرده چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی بتحصیل علوم الهی و فقه و اصول بسر برده در آن اوقات بنوافل نهاریه و لیلیه و اوراد و اذکار کمال توجه داشته و بتحصیل طریق سلوک همت میگماشته خود دریکی از رسایل نگاشته که در آن ایام بمطالعه کتب جمعی از محققین مانند ابن طاووس و خواجه نصیر الدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدر آملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاء الدین عاملی و والد او و میر ابوالقاسم فندرسکی و میر محمد باقر داماد و مولانا محمد تقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملامحسن کاشانی و غیر ذلك اعلى الله درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک و ریاضت

زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر با اجازه موجب استمرار آن عمل و تأثیرش بیشتر است چنانکه مولانا تقی مجلسی اجازه ذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده اند که ذکر محتاج است با اجازه لهذا بهر يك از صاحبان اجازه استدعای کلمه طیبه یا اسمی دیگر از اسمای حسناى الهیه و ادعیه مأثوره متوجه میشد مانند سید محقق میرزا ابوالقاسم مدرس مدرسه شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولانا محراب جیلانی و میر محمد علی و میر مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیست و هفت سالگی غالب اوقات را بعبادات میگذرانیدم و در خدمت علامه العلماء مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل مینمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می افتاد و نوشته جاتی که حسب الامر آنجناب بر مدارك الاحکام و شرح لمعه و مشقیه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین میفرمودند و امر نمودند که در همدان متوجه فتاوی امور مسلمین شوم چون ضعیف نظر بمخاطرات کلیه که در آن امر میدیدیم متوجه نمیشدم بعد از چهار پنج سال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را بمطالعه کتب و تعلیقه نوشتن بر کتاب کفایة المقصد مصروف داشتم سوای عبادات آن و در عبادات بمدارك الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات و حاشیه نوشتم و همچنین برا کثر کتب کفایه و سهمی دیگر را بطاعات و اوراد و انوار بعین و انزوا و تقلیل طعام بطریق شرع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه بعبقات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را بعزلت گذرانیدم غرض آنجناب از اعظام فضلا و اماجد عرفای معاصرین است و همانا ارادت بجناب فخر المتأخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی کثیر همت بر ارادت و اخلاص آنجناب گماشته در جات باطنی و درجات معنوی حکایات عجیب و روایات غریب از وی نقل کرده اند بمضمون الفضل ما شهدت به الاعداء برهان بر فضل وی اینک اعادی گفته اند که او سلمان عهد است مدت عمر شریفش از شصت متجاوز بوده که در تبریز در سنه ۱۲۳۹ وفات نموده در حوالی روضه سید حمزه مدفون گردید او را تصنیفات و تألیفات بسیار است از جمله رساله در

بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخه آن را دیده کمال خوبی دارد و رساله مرآت الحق و رساله مراحل السالکین هم از تصنیفات محققانه آنحضرت زیارت شده نادراً گاهی بیتی فرموده اند و این دو سه بیت منسوب بآن جناب است :

من نگویم خدمت زاهد گزین یامی فروش هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش
ز خاموشی بریدم من زبان هرزه گویانرا دولب برهم نهادم کار شمشیر دو دم کردم
در عشق موی دوست بماند مو شدم وز یاد او چنان شدم آخر که او شدم

اسمش میرزا الله ویردی از جمله مریدان و اخلاص کیشان

منور رازی

حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و مدت ها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده از یمن همت ایشان از سالکان مسلک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید فقیر او را ملاقات نمود گرم روی با حال و فقری ستوده خصال بود گاهی شعر میگفته این رباعی از اوست :

رباعی

مهر ازلی در دل بی کینه ماست منزلگه اسرار نهان سینه ماست
ما گرچه خرابیم ز ما در مگذر کان گنج خفی درون گنجینه ماست

اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبدالله ترشیزی است

محبوب ترشیزی

دراوا ئل عمر کسب متداوله نمود و از هرات و خراسان بعبات عالیات فایض شد بطبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرد در این ضمن باجمعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت سالی چند بافقیر بسربرد و در سفر و حضر نهایت و داد در میان بود دیگر باره باصفهان و یزد و کرمان مسافرت نمود و در نائین بخدمت حضرت اوحدالموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسید و غالباً ارادت او را گزید اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانه آن مملکت است الحق حضرتش چون تخلصش محبوب و خلقتش چون فطرتش محبوب رفیقی است شفیق و همدمی است محرم در فن شاعری طبعی عالی دارد در اقسام شعر صاحب قدرتست قصاید نغز گفته لیکن بسبب پریشانی حال جمع ننموده و در نظر ندارد و ملتفت بشعر و شاعری نیست

فقیر این چند بیت را بر سبیل یادگار از او ثبت نمود .

غزلیات

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها کدروی از گردره ناشسته باید بست محملها
 فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل مرا افتاده در عشقش بسی زینگونه مشکله
 هر طرف مینگرم سوخته‌ای ز آتش عشق سر فرو برده بجیب از ستم خامی چند
 ناصح افسانه مخوان ننگ چه و نام کدام روی عجز من و خاک ره بد نامی چند
 در پی کام دلند اهل جهان جمله و من کام دل جسته‌ام از صحبت ناکامی چند
 بچشم خون نشان نقش جمال یار میندم چونقاشی که خواهد نقش بر آب روان بندد

رباعیات

محبوب زنی و مرد می باید شد بی دردی و عین درد می باید شد
 با محنت روزگار می باید ساخت وز صحبت خلق فرد می باید شد
 بیچارگی اختیار می باید کرد وز ما و منی فرار می باید کرد
 عارف گشتم فنا شدم و ارستم اینها حرفست کار می باید کرد
 محبوب تنم ز بارغم شد چو هلال یکروز دلم نگشت فارغ ز مالال
 روزی و شبی بود مرا عمرو دروغ بگذشت شبنم بخواب و روزم بخیاال

و هو مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع نسبتش به شیخ محمود

معطر کرمانی
 علیه الرحمة

شبستری پیوسته اباعن جد از ارباب قلم بوده‌اند خود از تلامذه
 جناب زبده العارفین میرزا محمد تقی کرمانیست بالاخره اجازه

از میرزا محمد حسین ملقب برونق علی شاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور
 باعلی مدارج فقر و فناء ترقی فرموده گویند جذبه وی بر سلوک غلبه داشته غرض آخر الامر
 بحکم سلطانی ویرا از کرمان به دارالخلافه بردند و اهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر
 سلطانی شده بعد از هفت ماه فوت و در امام زاده نصرالدین مدفون شد فی شهر سنه ۱۲۱۷
 این رباعی از اوست :

وز حق نشوی نفور و باطل نشوی

زنهار دلا بدر مایل نشوی

در عالم بیوفا که خوابست و خیال
 يك لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی
 و هو زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین سیدی عزیز
 المقدر و عالمی منشرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بود
 معجم اصفهانی
 رحمة الله علیه
 و مراتب علمی را در خدمت علمای معاصرین اکتساب نمود
 از آغاز شباب پا در دایره اهل سخن نهاد و بدین واسطه بدربار خلافت مدار شاهنشاه
 صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافت و بسبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد
 الشعرا لقب یافت به تشریف و منشور سلطانی سر افراز شد سالها در آن درگاه عرش
 اشتباه داد سخن داد و قفل بیان از در گنجینه زبان گشاد قصاید فصیح و غزلیات ملیحه
 از مخزن خاطر شریف بیرون آورد و مشمول عنایات بیغایات خسروانده گردید و همدر
 عهد شباب در سنه ۱۲۲۵ بروضه رضوان خرامید غرض سیدی عالی گهر و شاعری ستوده
 سیر بحسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بود و در طرز سخن فنی
 مرغوب تتبع نمود قصایدش مطبوع اهل آفاق و غزلیاتش نقل مجلس عشاق پنجهاز بیت
 دیوان دارد مثنوی بسیاق تحفة العراقین و املح از آن فرموده است از اوست .

در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید

خارج ز هر چه آن بجز اولیک از آن پدید	داخل بهر چه آن بجز اولیک از آن جدا
آنجا که بزم جلوه او هر چه آن صور	آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز را وجود	آنجا که وصف او همه دم نطق را فنا
دل پرورید و از پی آن درد آفرید	حسن آفرید و از پی آن عشق مرجبا
کس را چه جای شکوه کز آغاز داده است	زین عشق درد پرور و زان درد بی دوا
بی طاقتی بعاشق و آسودگی بغیر	فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
بس نقطه های خال و همه دانه فریب	بس دامهای زلف و همه حلقه بلا
ار خط این نمود و ترا کرد ناشکیب	ور روی آن گشود ترا کرد مبتلا
بر در گهش امینی سرخیل قدسیان	از حضرتش رسولی سردار انبیا
پیرایه کرامت و آرایش ادب	شیرازه سعادت و مجموعه حیا

هم حرف اول از ورق فیض لم یزل	هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
دین آشکار کرد بتایید جبرئیل	شرع استوار کرد به نیروی مرتضی
آن قائل سلونی و گویای لو کشف	آن خاصه یدالله و مخصوص انما
من معتقد بقولش و او خوانده خویشرا	رزاق آفرینش و خلاق ماسوا
بندگی چون نکنی ظلم مخوان فرمانرا	گوی شو تا که بدینی اثر چو گانرا
من ندانم که بدستان روم از ره بعث	آستین برمن ای شیخ و مشودا مانرا

من غزلیاته رحمة الله علیه

نه قابل تکلیفی و نه لایق حشری	ند درغم امروزی و ند در غم فردا
زین بانك جرس راه بجائی نتوان برد	کو خضر رهی تا که شود راه برما
چور در دست روی گو بمان که گم شد گان	چد سود ازینکه چنین میروند چا بک و چست
شکوهام از بخت نا فرجام نیست	هر کرا عشق است او را کام نیست
طی نشد اینراه و افتادم ز پای	وین عجب کافرون ترا زیك گام نیست
گر بر آید بانك بد نامی ز خلق	نیک نام آنکس که او را نام نیست
گر بیاشامند خون او رواست	هر که او در عشق خون آشام نیست
عالم ترا و ما همه بیخانمان و نیست	غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
گر با درون شاه و اگر با دل گدا	در هر چه باز جستم و جویم هوای تست
جز جان نداده ایم که گویم برای کیست	کاری نکردیم که گویم برای تست
هریک ازین هم راهان رهبر یکدیگرند	قافله عشق را قافله سالار نیست
مقیمان حرم را حلقه بر دست	من اندر حلقه دردی کشان هست
شدم از کعبه در بیتخانه کزدوست	پرستش را بتی بر یاد او هست
نه در بالانه در پست است و جمعی	بجستجویش از بالا و از پست
بصحرا مرغ و در دریا مرا دام	بدریا حوت و در صحرا مرا شست
ز سر عشق خبر نیست پیر کنعان را	که دل نداده بطفلی که غیر فرزند است
زاهد که عیب برهمنان گفت پیر ما	با او مگر چه گفت که با برهمن نگفت

جا ندادم و رفتم سلامت ز ره عشق	راهی است ره عشق که هیچش خطری نیست
از حقیقت هیچکس آگه نشد	هر کسی حرفی ز جائی میزند
ما و آن وادی که از گم گشتگی	هر طرف خضری صدائی میزند
تیغ نا پیدا و قاتل نا پدید	کشته در خون دست و پائی میزند
تا چه پیش آید که در کوی توام	هر که میبیند قفائی میزند
خرم آن کشور که سلطانی دراو	بوسه بر دست گدائی میزند
تادل از دیده فرو رخت فزون گشت سرشکم	چشمه بیداست که چون پاکشد آبش بفرزاید
بگرد هم پی درمان هم لیک	چند تیر آید از دیوانه ای چند
فزاید کاش آن آهی که هر شب	ازو روشن شود کاشانه ای چند
نیاساید دلی یارب کزان هست	همه شب یارب اندر خانه ای چند
جهان بیدانه صید او چه میکرد	اگر در دام بودش دانه ای چند
فغان ما ز هشیاریست مجمر	دریغ از ناله مستانه ای چند
باز از پی خرابی ما از چه میرسد	سیلی که صدره آمد و ما را خراب دید
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد	ناله مرغ گرفتار نشانی دارد
راز عشق آن نبود کش باشارتگوئی	سر این نکته سر بسته بیانی دارد
شدم انگشت نمادر همه شهر مگر	هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
هر که بگذشت آفرین بر ناو کصیا دخواند	کس نمیبرد که ما را از چه بسمل کرده اند
عاقلی گویند شد دیوانه طفلان ولی	گر من آن دیوانه ام دیوانه عاقل کرده اند
تا چیست ندانم که در این قافله هر کس	از پای در افتد ز همه پیشتر آید
از خاک پای دوست مگر آفریده اند	کاین عاشقان بدیده ما جا گرفته اند
دامن مگیرشان بملامت که داده اند	از دست دامن که گریبان دریده اند
زاهد کند ملامتشان وه که گمراهی	خندد به آن کسان که بمنزل رسیده اند
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه	گویند آنچه از لب جانان شنیده اند

بنگر بدین که باغم عشقند یار و دوست بر این مبین که خاک ره و خار دیده اند
 عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون تا چدره بود آنکه جز گم گشته تا منزل نبود
 زاهد از توجه نفرین چه دعا کی بوده است که ازین طایفه صاحب نفسی برخیزد
 عشق را چاره محال است و ندانم که چرا بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
 نالم بشام هجر و خوشم زانکه عاشقان شادند ازینکه ناله مرغ سحر بود
 بی سرو پائی ما بین که گدایان مارا می نمایند بمردم که چه بی پا و سرند
 نبودی حاصل عقل ار جنون گشت چرا دیوانه هر جا عاقلی بود
 بر آن سرچشمه آخرجان سپردیم که میگفتند جان بخشد زلالش
 خرد بندی است محکم لیک گاهی توان با ناتوانی ها شکستش
 همه آتشم چه ترسم که سر عذاب داری همه رحمتی چه پیچم که چرا گناه دارم
 ترو خشک عالمی سوخت ز عشق و سادگی بین که به پیش برق دستی بسر گیاه دارم
 من مست را چه برسی ز خرد که نیست معجز خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم
 بیکان او گذر کند از سنگ و من دلی آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم
 غمش بملک جهان خواه میخرد ز من اما غمی که بنده آنم بگو چگونه فروشم
 نفس را دام هوا داده پی صید جهان شاهبازی بشکار مگسی داشته ایم
 جای ما لب تشنگان بر ساحل بحر است و باز خویشتن را از پی موج سراب افکنده ایم
 ترا کمند ز پرواز ما بلند تر آمد که باز رشته بدست تو بود هر چه پریدم
 میان شهر بدوشم بر ندو محتسب از پی خدایا بکه گویم که من نه مست نبیدم
 بجرم عاشقی روز جزا درد و زخم بردن از آن بهتر بود زاهد که در افسردگی مردن
 در که گریزم که ز دست نهم روی بهر سو بود آن سوی تو
 بر هر که بنگرم ز تو کامیش حاصل است آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته ای
 از هیچ دیده نیست که خوابی نبرده ای در هیچ سینه نیست که تابی نهشته ای
 دلم جای غم او شد که میگفت نمی گنجد محیطی در حبای

باتوام ليك از تو بی خبرم _____ چون در آینه چشم بی بصری
بازاز همه به حدیث عشق است صد بار اگر شنیده باشی

من مثنویاته فی الصفت العشق والحسن

ای سوز درون سینه ریشان
دامن زن آتش دل ریش
سازاز تو بهر کجا که سوزی است
يك آتشی چو نيك تابي
حرفی است مگر میان جمع است
سوزی بحديث این نهادی
صد جان ز من و ز تو شراری
خود یاری و یار آتشین خوی
گر پهلوی مات دل نشین است
من آتشم و تو آتشین خوی
ای پرده نشین نگار غماز
فاش از تو بهر دلی که رازی است
صد پرده اگر بروی بستی
شوخی که پرده آشکار است
در سینه هر که جا گزیدی
بر خاطر هر که برگذشتی
آنها که بروی در گشادی
آنها که ز آستانه راندی
ما خاک در توایم ما را
من خاک و تو مهر تابناکی
تو شاهی و من گدای درگاه
تو شاهی و ما ترا گدائیم

سوزان ز تو سینه های ایشان
آتشکده ساز منزل خویش
شام از تو بهر کجا که روزی است
افتاده بهر تن از تو تابي
کاتش همه در زبان شمع است
کاتش ز زبان آن گشادی
خشم ملکی و خوی یاری
جایت دل و جای دل به پهلوی
بنشین که تو خویت آتشین است
آن به که نشینیم به پهلوی
آن پرده دل و تو اندران راز
عجز تو بهر سری که نازی است
پیدا تر از آن شدی که هستی
با پرده نشینیش چه کار است
در کوی ملامتش کشیدی
دیوانگئی بر او نوشتی
هوشش به برون در نهادی
بیگانه عالمیش خواندی
از خاک درت مران خدا را
گو باش بسایه تو خاکی
گاهی بگدا نظر کند شاه
رحمی رحمی که بینوایم

تو شاهی و غم بر آستان
یعنی که فغان ز پاسبانت

در خطاب بعشق

ای خسرو تخت گاه جانها	فرمانده کشور روان ها
در هم شکن سپاه هستی	ویران کن ملک خودپرستی
انگیخته رخس ناشکیبی	افراشته چتر بی نصیبی
شمشیر اجل کشیده از تو	پیوند امل بریده از تو
غار تگر ملک عقل و دینی	گر عشق نه ای چرا چنینی
آنجا که زنند بارگاهت	عجز است مقیم پیشگاهت
هر که ره کار زار گیری	صد ملک بیک سوار گیری
آن ملک ولی خراب گشته	خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خواهی	چند ازل ما خراج خواهی
در حکم تو هر سبزه جوئی	جز حسن که زیر حکم اوئی
با آن در آشتیت باز است	او را ناز و ترا نیاز است
آن نیز ترا نیازمند است	این ناز و نیاز تابچند است
آن قوم که محرمان را زند	آگاه ازین نیازو نازند
آنان که مقیم پیشگاهند	آگاه ز سر پادشاهند
من خود ز برون دل از درونست	دانیم که کار هر دو چون است

رحم آر اگر شکایتی رفت	بخشای اگر جنایتی رفت
مسکینم و از تو این نوائی است	رنجورم و از تو این شفائی است
میمیرم و از تو این حیاتی است	میلغزم و از تو این ثباتی است
هر یأس که از تو آن مرادی است	هر بند که از تو آن گشادی است
هر نقص که از تو آن کمالی است	هر درد که از تو آن زلالی است
می سوزم و برب از تو آیم	می نوشم و زان بسیند تا بم

مخاطبه دیگر بعشق

ای چشمه زندگی که مردند
 مردند ولیک جاودانی
 آبی بسبوی و زهر در جام
 از آب که دیده زهر ریزد
 هر نخل که از تو بارور شد
 هر کشته که یافتی نم از تو
 بر هر گیاهی که نشو دادی
 کس آب ندیده آتش انگیز
 من آن گیه که از تو رستم
 زان برق که سوختی جهانی
 حیف است که باده درد آمیز
 از خاک چه کم شود غباری
 گر زانکه تبه شود حبابی
 هرگز نرسد زیان بیباغی
 با هستی تو وجود من چیست
 خورشید چو در میان جمع است
 از کار من این جهان بپرداز
 رویم سوی وادی جنون کن
 چون راه سوی دیار لیلی است
 بیگانه کن آنچنان ز عقل
 آن به که ز عقل دور باشم
 این عقل که ره بر جهان است
 رهبر شودت که عاشقی به
 آن تشنه لبان که از تو خوردند
 از تو همه راست زندگانی
 نیشی بدرون و نوش در کام
 از نوش که دیده نیش خیزد
 هجرش برگ و غمش ثمر شد
 شد سوخته خرمن آن دم از تو
 برقی شدی و در آن فتادی
 آبی سوزان و آتشی تیز
 آب خود وز آتش تو جستم
 مگذار ازین گیه نشانی
 خاصه اگر آن بود طرب خیز
 برخیزد اگر ز ره گذاری
 در بحر نیارد اضطرابی
 کز ساحت آن پرید زانگی
 آنجا که فرشته اهرمن کیست
 حاجت نه بروشنی شمع است
 کارم بجهان دیگر انداز
 مجنونم ازین جهان برون کن
 مجنون شدنم در این ره اولیست
 کاشفته شود جهان ز نقلم
 در غیبت ازین حضور باشم
 خضر ره و دزد کاروان است
 پس ره زندت که عاشقی چه

لیک آن نه من آن دگر کسانند
 زین رهبر رهنم جدا کن
 باشد که یکی زره در آید
 بر در گه دوست راه جویم
 چون حلقه نتابم از درش سر
 گویم سخنی بیار دارم
 تا کی غم خود بمحرم راز
 آهسته که غیر در کنار است
 تا چند بهر خرابه مجمر
 تا کی غم خود ز دل نهفتن
 گویم غم خویش لیک با یار
 افسانه خود بدوست گویم
 نی نی غلطم چه مغزوچه دوست
 تا چند حدیث موج و دریا
 از هستی این و آن چه گوئی
 جز او همه نیستند ورنه نیست
 ممتاز نه ذاتش از صفاتش
 پنهان بحجاب نور خویش است
 هستیش بروی پرده بسته
 تا زره همه خدایانند
 گر سنگ بود بگفتگویش
 دریا ز نهیب اوست در موج
 بیم از همه و ازو امید است
 از چشمه او حیات جوئی

کز هم رهش ز و افسانند
 در بادیه گم رهم رها کن
 این گمشده را رهی نماید
 از هر چه جز او پناه جویم
 نالم ز برون چو حلقه بر در
 با گل سخنی ز خار دارم
 نا گفته همان که گویدت باز
 خاموش که خصم پرده دار است
 سر بر سر خاک و خاک بر سر
 تا کی غم خود بدل نگفتن
 نه غیر و نه پاسبان زهی کار
 با مغز حدیث دوست گویم
 این هر دو یکی و آن یکی اوست
 تا چند دلیل مور و بیضا
 هیچی بی هیچ از چه بوئی
 قایم بوجود خود جزا و کیست
 بیرون ز دوئی صفات و ذاتش
 اندر تمق ظهور خویش است
 در پرده هستیش نشسته
 تا قطره همه خدایانند
 در خاک بود بجستجویش
 گردون بهوای اوست در اوج
 قفل از همه و ازو کلید است
 وز گلشن او بهشت بوئی

هر جا که خطی نوشته اوست	هر جا که گلی سرشته اوست
میخوان و مگو که بد نوشتند	می بین و مگو که بد سرشتند
کز خامه قدرت او نبشتش	وز پنجه حکمت او سرشتش
چون خامه چنان ازوچه خیزد	چون پنجه چنین ازوچه ریزد
خیزد که بجز تو نیست معبود	ریزد که بجز تو نیست موجود

رباعی

یارب بسویشان مستم بخشا	بر مغیچگان می پرستم بخشا
بر این منگر که باده در دست من است	بر آنکه دهد باده بدستم بخشا
ایدل همه را ناله جانگاهی هست	از ضعف اگر نیست گهی گاهی هست
تا چند نشسته ای بدان در خاموش	گر ناله نمیتوان کشید آهی هست
در عشق بتان چاره بجز مردن چیست	بی مهر بتان نیز نمی شاید زیست
ایوای بر آندل که در آن سوزی نه	ای خاک بر آن سر که در آن شوری نیست

منظور شيرازی

نام شریفش آقا محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم بامحتشمان

جلیس و بافقیران انیس صفاتش پسندیده و اخلاقش حمیده

بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان
ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند غالب اوقات موطنش شیراز و بین الاماثل ممتاز بحکم
استعداد و قربت و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای
خلوت محسوب شد در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن سرکار خسروی حکایات چند
از رموز حمزه بطوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته بر آن تکلم میکرد
تا باعث آرام و خواب حضرت شهر یاری میگردد و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ
عارف الصمدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت گزید پس از آن خدمت
جناب حاج محمد رضای همدانی را دریافت و در راه سلوک شتافت ، غرض از معاصرین
و بافقیرش نهایت و داد و کمال اتحاد است در سنه ۱۲۵۴ وفات یافت و از اوست .

زاهد ار سجده به آن کوی کنم عیب مکن کز حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را

خوشدل ز نعمت دو جهان برفشاند دست یکبار هر که بر در پیر مغان گذشت
ندانم چیست در ساغر ولیکن اینقدر دانم که ساقی میکند مست و خرابم هر دم از جامی

وقت آن رند لاابالی خوش که بجز دوست نیستش هوسی

نیست هر گز برهنه پایان را غمی از شحندیمی از عسسی

یارب بکمند عشق پا بستم کن از دامن غیر خود تپی دستم کن

یکباره ز اندیشه عظم برهان وز باده صاف عشق سر مستم کن

و هوسمی الخلیل و سید الجلیل سید ابراهیم اصلش از تون و

طبس خراسان و در اصفهان تحصیل میفرمود و فاضل بود گویند

بکمند جذبه نور علیشاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت

در دامانش زده در اندک وقتی ترقی کلی نمود و بکمال مرتبه حق یقین رسید آخر الامر

مفقود الخبر و الاثر گردید چنانکه کس را از بقا و فناء او اطلاعی حاصل نگردید و

اهالی سلسله گویند بمرتبه او تاد و یکی از رجال گردیده است ازوست :

قطره بودم غرقه دریا شدم و ندر او چون قطره ناپیدا شدم

اسمش میرزا اسدالله مولد و منشاء ایشان قریه شهر خواست

من مضافات اشرف البلاد اشرف و آن از معارف بلاد دارالمرز

مازندران است و جناب میرزا اباعن جداز اعیان و اشراف آن قصبه بوده و بطریق موروث

بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردید بعضی

مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دارالمرز بعراق

آمده سالها در عراق بتخصیص در اصفهان بکسب فضایل و خصایل پرداخت مراتب عقلیه

را در خدمت حکمای معاصرین پرداخت و چندی بغرض نفسانی بقدرح صوفیه بعضی

رسالات مترتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استعانت یکی از منکرین صاحبجاه

صورت یافت و بحمايت و رعایت وی بمحفل شهنشاهی شتافت چون جرح وی اینطایفه

را محضاً نبود و در این طریقه طریق غرض می پیمود اطوار وی مطبوع و معقول عقلا

نیفتاده و زبان بملامت و تهدید وی گشاده لهذا حضرت شاهنشاهی کتب ویرا ضبط واز

مظهر علی شاه تونی
خراسانی

نادر مازندرانی

این عمل ویرا مانع شدند بالاخره در تبریز از کتب سلف ، متقدمین از طبقه حکماء و علماء و عرفا تتبع نموده و بعضی اخبار را بایکدیگر تطبیق فرموده بمدلول آیه وافی هداید و الذین جاهد و افینا لنهدینهم سبلنا حق بر وی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مرحله بسیار در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسید و انابه پیشه گزید غرض صحبت و ملاقاتش مکررا اتفاق افتاد فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکور مسطوره را خود بتفصیل بیان نمود و خواهشمند گردید که کیفیت حالش بهمین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد ازین از بعضی نوشتجاتش ظاهر شود معلوم گردد که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهتان و افترا است و از مشایخ علمای معاصرین بجناب شیخ احمد لحسوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلاص مینمود باری دو مثنوی منظم فرموده هر دو را فقیر دیده و این ابیات را گزیده :

فی التوحید

سبحان الله زهی خداوند	بی زاد و نژاد و کفو پیوند
بصورت و نقشبند صورت	بر حسب مشیت و ضرورت
دور از همه لفظ و وضع و معنی	در معنی لفظ و وضع پیدا
نا دیده دیده آفریده	بیننده دیده ها ندیده
گوینده گفته و نگفته	وز گفت و نگفتها نهفته
ستار عیوب و کشف غیب	دانای عیوب و سائر غیب
رفتار آموز هفت سیار	هنگامه فروز هشت گلزار
بی آلت و ناخدای نه فلک	سبحان الله مالک الملك
ای بر احدیت تو ناطق	معدود مخالف و موافق
در بزم شهود مخزن سر	آثار تو مخفی است و ظاهر
در معرفت تو عقل و ادراک	بنهاده سر نیاز بر خاک
پیدائی و ظاهر و عیانی	لیک از همه دیده ها نهانی
از دوست جهان پرو ما دور	چون نور زهور و هور از نور

او در همه و همه در او در
این پرده شکافتن نشاید
شد صرف مبانى و معانى
چون تابش تابۀ ها در آذر
از مور تهمتني نياید
يكسر همه عمروزندگاني

فى السلوك و التحقيق

زین حاصل من حروف و اصوات
کردم پی اهل دل تکاپوی
يك جوهر بی عرض ندیدم
زاهد که نماز میگذارد
عابد که عبادتش خصال است
تدریس مدرسان مدرس
از موعظه و اعظان منبر
مفتی ز فتاوی مخالف
ترسا و کلیسیا و دیرش
بردم رشگی ز پیر ترسا
گر نه ز کف تو جام گیرد
آن را که بحسر وحد نیاید
یکتا گفتنش اعتباری است
در دهر بهر که در رسیدم
جز نقش تواش نبود در دل
مهر تو به مهر و ماه تابید
آبی ز تو سوی آتش آمد
شوری ز تو اندر آب افتاد
عکس تو بروی بت در افتاد
رنگی ز تو ریخت در گلستان
زان راصل من که مات مافات
تازان و دوان شدم بهر سوی
دور از غرض و مرض ندیدم
اندر پی آز میگذارد
کارش همه وزر یا وبال است
تسخیر عوام باشد و بس
دارند هوای اسب و استر
معتل العین بل مضاعف
رفتم دیدم سلوک و سیرش
که لرزه فکند در کلیسا
ترسا تثلیث کی پذیرد
وندر شمرو عدد نیاید
گفتن سه و دوزهرزه کاریست
وز دیده اعتبار دیدم
جز فکر تواش نبود حاصل
هندو مه و مهر را پرستید
بر مغیبه آتشت خوش آمد
يك فرقه در اضطراب افتاد
بت قبله قوم دیگر افتاد
بلبل شده كودك دیستان

از مهر تو نیست کس معرا	آفاق و انفس هلم چرا
ننگر بمن و دو رنگی من	بر ضیغمی و پلنگی من
کس آب ز تشنه باز گیرد	تا تشنه ز تشنگی بمیرد
سنگی است که میر باید آهن	کمتر تو نه زانی و نه زین من
چون کاه ربا ربای کاهم	کز کاه کشان گذشت آهم
گر موج خطا ز من برآید	بر تو ز خطای من فزاید
شد دامت ارز ابر من تر	تر دامنیت ز ابر خوشتر
از بادم اگر غبار داری	زین تیرگی اعتبار داری
ظاهر بود این که بی کم و کاست	دریاست که موج و موج دریاست
آنگاه نقاب برگشاید	دریا که بموج اندر آید
حسن دریا ز موج پیداست	موج آینه جمال دریاست
هر گل کدنه رنگ و بوی دارد	پیش بلبل چه روی دارد
شاهد کدنه غازه دارد و رنگ	بگریز ازو هزار فرسنگ
از رنگ فروز خط و خالت	از رنگ چرا بود ملالت

نام شریف آن جناب میرزا عبدالوهاب موسوی انتساب و از

نشاط اصفهانی

فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب

در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبجهرش پیدا و ظاهر در ترقیم خطوط به تخصیص نسخ تعلیق و شکسته دست استادان را به پشت بسته حضرتش اباعنجد در اصفهان ملاز و ملجایی پناهان محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل معارف منزل بتحصیل کمالات معنوی بسته روزگاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده وجود محمود را بمعاشرت و مصاحبت جمعی از اکابر این طایفه مزین فرمود گویند با آنکه از مهر موروث و مکسب ضیاع و عقار و افر و از جهت شغل و منصب مال و مکنت متکثر داشت از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و بیشیزی باقی نگذاشت چنانکه قوت صبح و شام از رهگذر رهن و وام نیز دست نمیداد و معیذنا

بقدر مقدور و حد میسور بر سینه سائلان دست رد نمی نهاد و لسان کرم آن سید یگانه
مترنم بود بدین ترانه که :

بزمین برد فرو خجلت محتا جانم بی زری کرد بمن آنچه بقارون زر کرد
غرض پس از کوشش بیشمار و مجاهده بسیار دلش کشش غیبی بحضرت لاریبی
یافته و قوت بازوی عشق سر پنجه عقلش را بر تافته دست ذوق در درون سینه بی کیندش
آتش شور و شوق بر افروخته و کتب خانه علوم ظاهری و باطنی را سوخته بخرابی ذوق
و حال آباد و از قید قیل و قال آزاد گردیده عوام و خواص سنان لسان طعن بروی کشیده
عاقبت الامر شرح حال آنجناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلی شاه
قاجار نیز رشی مذکور گردید حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور بدر بار
سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت را گزید و اکنون سالهاست که التفات شاهیش
غمزد است و نظر با اعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی بمعتمد الدوله مخاطب و با وجود اجتناب
آنجناب وجود شریفش ناظم مناظم اعظم مناصب است اگر چه جمعی بیخبر بواسطه
اسباب صوریش از اهل دنیا میپندارند و اما قومی صاحب نظر بسبب احوال معنویش از
عرفا و اولیا می شمارند همانا خود بدین معنی اشارتی میفرماید آنجا که میفرماید :

بیت

صد گنج فزون بود مرا در دل و یاران نادیده گذشتند که این خانه خرابست
اگر چه فقیر را هنوز شرف خدمت آنجناب دست نداده ولیکن مطالعه دیوان
موسوم بگنجینه اش ابواب کنوز دقایق و رموز حقایق بر روی دل گشاده و آن دیوان
معارف بنیان مشتمل است بر مطالب و منشآت مرغوب و مکاتیب و خطب فصاحت اسلوب
عریباً و فارسیاً و ترکیباً نظماً و نثراً ید بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی گشوده الحق
سالهاست که نظیر آنجناب از کتم عدم بعرض وجود قدم نهاده و این جامعیت بسیاری
از فرق خلف و سلف را دست نداده تیمناً و تبرکاً بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات
و مثنویات آن جناب درین کتاب ثبت شد :

من قصاید فی الحقیقه

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا در این گلشن زهی نادان که بندد دل گشاید با
 پی جائیکد بسیاری چه داری باک از مردن بی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
 ترا برگرد این خانه مثال از شمع و پروانه ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
 چوره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی چودل بر مرک بنهادی چه بر خار اچه بردیبا
 سراسر اهرمن وادی نهان از ره روان هادی درین تاریک شب مشکل که بیند راه ناینا
 دلیرا کز هوس چندی بهر جانب پراکندی روا باشد اگر بندی بآن دلداری جان بخشا
 که بندد نقش تن از گل پس از تن بر نگارددل زدل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدایا
 ز جود او وجود تو بیود او نمود تو هم او رب و دود تو حکیم و قادر و بینا
 جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا
 بدل سلطان جانت بس مده دل بر رخ هر کس مگر بر عارض لا بنگری از دیده الا
 ز کثرت توشه برداری ره توحید بسیاری ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
 معانی از صور خوانی نه معنی را صور دانی بباقی بینی از فانی بعقب بینی از دنیا
 و گریه دوست ننشینی چه در پیدا چه در پنهان خلاف دوست نگزینی چه در سرا چه در ضرا
 بسویش گر نظر داری چه در دیو چه در مسجد بکوشش گر گذر آری چه باشیخ و چه بابرنا
 چو از قید هوارستی چه سلطانی چه درویشی چودل بادوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا
 چو کالایمن از دزدان چه در مخزن چه در عا.ون چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا

القصیده الموسومة بمطلع الفیض

طلع الصبح فاضة الانوار	یکی از خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت	شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سر و خرام	بای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکن پر مایه	دست حسرت بسر درین بازار
شد کمال آیت زوال ای دل	عسس اللیل کاده الاسحار
تا در نکت بود شتابی کن	تا توانی برفت ره بسیار

تا که نشکسته شیشه سنک مجو
تا توانی گسست عهد به بند
خاکساری گزین نه سنگدای
کوش تا نقد دل بدست آری
آنکه سرمایه دو کونش بود
آخرای کشت دل گیاه بروی
آخرای نفس یک نفس بشکیب
ماندهای از قفا صدائی زن
سست منشین مگر توانی جست
مر کبت نیست غیر فضل یکی
چند بر پرده نقش میفکنی
پرده بردار تا عیان نگری
شهرها بینی اندران یکسان
بی لب و گوش گرم گفت و شنید
این ز خاموشیش بلب تسمیح

تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی شکست تو به بیار
کاید از خاک گل ز سنک شرار
که بجز دل نمیستاند یار
غیر حسرت نبرد زین بازار
آخرای ابر دیده قطره بیار
آخرای عقل یک قدم بگذار
گمراهی گوش بردرائی دار
رهبری چست و مر کبی رهوار
رهبرت چیست مهر هشت و چهار
دع الاوثان و اکشف الاستار
لیس فی الدار غیره دیار
مسجد و دیر و سبحة و زنار
مست بی باده بیخرد هشیار
آن فراموشیش بلب اذکار

وله ایضاً

بزم غیر از شمع ذاتش چون منور داشتند
خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور
خامه اظهار چون بر لوح امکان نقش بست
نفس کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت
و ندر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند
وز کف و دود هیولی از پس بگداختن
بازلال عشق پس آن جمله را آمیختند

پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
رویشان پس در ظهور خویش مضمحل داشتند
از نخستین صورت نوری معصوم داشتند
مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
عرش نامیدند وزان کرسی فراتر داشتند
چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند

بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک
 ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از انک
 گه دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند
 بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
 ز اختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب
 تا نگوئی خیر و شربی عزمشان آمد بدید
 فعلشان بر مقتضای قایل آمد در وجود
 قوه‌ها را راه سوی فعل دادند از نه کی
 می نبینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور
 انبساطات وجود از اعتبارات حدود
 و بر بگوئی ز اعتباری کی اثر آمد پدید

غزلیات

پیداست سر وحدت از اعیان اماتری
 شد مختلف بمخرج اگر نه چه شد که هست
 انظر فما رایت سوی البحر از رایت
 چیزیکه بدان شاد توان بود ندیدیم
 بر سر کوی خرابات مقامی است مرا
 عقل فکر آموز در عالم نشان از حق ندید
 بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه ما
 بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه ما
 در چون نیست چه تأثیر بود در مانرا
 چه عجب خلقی اگر از تو بغفلت گذرند
 نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست
 صوفیان مستند و زاهد بیخبر
 یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است
 العکس فی المرایا و النقش فی القوی
 یک صوت و یک ترانه گهی مدح و گه هجا
 موجاً بدا و منه بدافیه ما بدا
 دیدیم سراسر همه اسباب جهان را
 نه غم ننگ و نه اندیشه نامی است مرا
 هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را
 بگذارید بما این دل دیوانه ما
 گوی شوتا که بدینی اثر چو گانرا
 آنکه در دیش نباشد چکند درمان را
 خواجه بنهاد بخود بیهوده این بهتان را
 از که پرسم من ره میخانه را
 که بخود ره ندهد عاشق هر جائی را

نيك نامان در دوست پناهت ندهند	تا بخود ره ندهی شنت رسوائی را
يارب تو پرده بردار از كار تا بدانند	كاهروز در جهان كيست شايسته ملامت
رخي بغير رخ دوست در مقابل نيست	ولی چه چاره كه بيجا ره دیده قابل نیست
طفا فلان شهر بيخبرند از جنون ما	يا اين جنون هنوز سزاوارسناك نیست
رخ از بلا متاب كه مقضود انبيا	جز در میان آتش و كام نهنك نیست
نه عاشق آنكه جز معشوق بيند	نه معشوق آنكه جزوى در جهان نیست
مائيم و دلی خراب و آن نیز	ياك روز باختیار ما نیست
خود بينی و خويشتن پرستى	رسمى است كه در ديار ما نیست
تا چه باشد بسر پير خرابات كه من	بيكى جرعه می انديشدام از عالم نیست
كفرودين عقل و جنون دانش و نادانيرا	آزموديم در اين پرده كسى محرم نیست
چشم ببرند و بظلمت كده فقر در آى	تا به بينی كه فروغ فلك از روزن ماست
هر سو كه نهی روى سراز خويش بر آرى	تا نگذرى از خويش بسويش گذرى نیست
حيرت زده ميديد بحال من و ميگفت	پنداشتم از زلف من آشفته ترى نیست
عيممكن اى خواجه بر سوائى و مستى	من دل خوش از اينم كه جز اينم هنرى نیست
بر آستان بنشين گر بخانه راهى نیست	كجا روى كه جز اين آستان پناهى نیست
اگر بشهد نوازد و گر بضرر كشد	بغير خوان عطايش حواله گاهى نیست
سوداى زاهدان همه شوق بهشت و حور	غوغای عارفان همه ذوق لقاءى تست
تن خسته دل شكسته نظر بسته لب خموش	اى عشق كار ما همه بر مدعاى تست
با تو خاموشم ولی بایاد دوست	هر سر مويم زبان ديگر است
شد جهان بر من دگرگون يا كه من	اينكه ميبينم جهان ديگر است
می ندانم ره بجائى برده ام	يا كه بازم امتحان ديگر است
هر كه يار دگرش نیست خدا يار ويست	هر كه كاری بكشش نیست باو كاری هست
زاهد ار ره ندهد خانه خماری هست	وجه می گر نرسد خرقة و دستارى هست

این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است فرداست در چمن اثری از گیاه نیست
تا با خودی چه لاف ز طاعت زنی نشاط جرم این وجودتست و بجزوی گناه نیست
سود بازار جهان گر همه اینست نشاط من سودا زده زین مایه زیانم هوس است
خاك بادا ببری كش اثر از سنگی نیست چاك آن سینه كه كارش بدل تنگی نیست
من كه بد نام جهانم بخرا بات شوم كه در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
دل چون آینه گر میطلبی عشق طلب عشق كمز آتش و دل سخت تر از سنگی نیست
بیگانه چه داند كه توئی پرده برافكن و آنجا كه منم نیز چه حاجت بنقاب است
در هر قدم روی تو آمد بنظر لیک در كام دگر باز بدیدم كه حجاب است
صد گنج نهان بود مرا در دل و یاران نادیده گذشتند كه این خانه خرابست
آسوده بیدلی كه بكویت كند مقام آسوده تر دلی كه در آنجا مقامتست
مردمان بیشتر آنست كه غافل گذرند از حدیثی كه بهر كوچه و برزن فاش است
طالبان را خستگی در راه نیست عشق خود را هست و هم خود منزل است
سپل گردد كاراگر از بهر اوست كارها با خود پرستی مشكل است
وسواس خرد قصه بیایان نرساند از عشق بپرسید كه نا گفته تمام است
چشم حق بینی ز خود بینان مدار هر كرا بیخود به بینی با خداست
بیچاره آنكه از تو بغفلت گذشته است غافل تر آنكه با تو در جستجوی تست
بادیده كس فروغ تو بیند زهی دروغ كه نور دیده نیز فروغی ز روی تست
جان سلیمانست و دل خاتم براو نقش روی دوست اسم اعظم است
گر گل افشان دو گرسنگ زند چتوان كرد مجلس و ساقی و میناومی و ساغر از اوست
هوس خام بود شادی دل جز بغمش خنك آنسوخته كش سوز غمی بر سر از اوست
هر جا نگرم كورم و در روی تو بینا در مردمك دیده بغیر از تو کسی نیست
چشم صاحب نظران خیره بر آن ایوانست كه بهر سو نگری جلوه گد جانان است
عكسها در نظر آیند ولی يك اصل است جسمها جلوه گر آیند ولی يك جانست
خرم آنكس كه برویش زر هت گردی هست و آنكه بردل ز توا هیچ رهش گردی نیست

عقل در کش مکش نفس درنگی نکند این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
 تو اگر مرد رهی در طلب درد نشاط درد هم مرد رهی می طلبد مردی نیست
 با سر تا نهی سر نهی در ره دوست طی این راه مپندار که با فرسنگ است
 تا تو بیرون نروی دوست نگنجد بدرون ندهمین دیده که آن درخور جاهش تنگ است
 حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید
 پاس دل باید نه پاس زبان در بردوست هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید
 جمال شمع نا پیدا و هر سو از او آتش بجان پروانهای چند
 ز غوغای خردمندان به تنگم دریغ از ناله مستانهای چند
 برون از هر دو عالم راه جستم ولی از عشق گم نام اولی بود
 دل راهوس صحبت ما نیست به بینید دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
 مستند دو عالم همه از ساغر وحدت خوش باش درین بزم که بیگانه ندارد
 پی صید دگر مرغان بقید است ندقید است اینکه بر شاهین پسندند
 تو بادل باش و بادین باش ناصح که ما را بیدل و بیدین پسندند
 پاک کن دل زهر آلاش وانگه بدرای که همقیمان در میکده صاحب نظرند
 پای برفرق جهان سر بکف پای حبیب تا نگوئی تو که این نظایفه بی پاو سرنند
 لوح دل سر بر سر از گرد علایق سیه است شست و شوئی بخود از چشم تری میاید
 ترسمت سر خجل از خاک بر آری که بحشر یاد گاری برخ از خاک دری می باید
 بیهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ کانچه جستیم و ندیدیم ز کس بادل بود
 از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم کانچه را میطلبم بی طلبی حاصل بود
 نکنم گوش با فسانه ناصح که خود او منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود
 دل قوی کن که درین مرحله با سستی عزم هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود
 نعمت خواجه عمیم است و خداوند کریم بنده را لیک بخدمت هنری می باید
 سالک اندیشه نه از کفرونه ازدین دارد وادی عشق بهر گام صد آئین دارد
 گنج ورنج و غم و شادی جهان در گذراست عاقل آن به که در اندیشه پایان باشد

ترسمت ای خفته در دامن کوهی سیل خیز خواب نگذاری ز سر تا آبت از سر بگذرد
 رند بی پاو سراز کوی خرابات چه دید که جهان را بنظر سخت محقر دارد
 عمر بگذشت و نمانده است جز ایامی چند به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
 بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق زهد و رندی و غم و شادی از و نامی چند
 زحمت باریه حاجت نبود در ره دوست خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
 آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت وین نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
 توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل چون احولان ندیدی یکی تا دو تا نکرد
 راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد پرده بگشا ز در خانه که دیوار فتاد
 طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد در دل دوست بهرحیله رهی باید کرد
 چه دانیم ما خوش که این است ناخوش خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
 چرا پای کوهم چرا دست یازم مرا خواجه بی دست و پا می پسندد
 بده دل با کسی پس دیده در بند چو یار آمد درون در بسته خوشتر
 بدیگری ندهم دل که خوار کرده تست که هر که خوار تو شود دارد اعتبار گر
 نیست چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
 کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل این تکثر خود بر آن توحید برهان است و بس
 خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری نمان در خور لطفی نه ای شایسته بیداد باش
 بیهوده هم نشین مبروقت من از سخن که نیست یک نفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش
 جای رحم است بر آن بنده مسکین فقیر که برانند و ندانند چه باشد گنپش
 ندیدم با تو هرگز خویشان را که هر گدآمدی من رفتم از هوش
 از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر بی شک که از محیط ندارد خبر محاط
 ای منکران عشق اگر نیک بنگرید جزو هم خویش هیچ ندارید در بساط
 بگیر دست دل و سر بر آر در افلاک چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک

ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق فذاك عينك حقا و انت لست بذاك
 بر است حاصل ادراك این دقیقه نشاط كه ره بسوی حقیقت نمیرد ادراك
 بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول سبحان من تحیر فی ذاته العقول
 اگر مرد ایندری بدر آکاندرین سرا دربان برای منع خروجست نی دخول
 هوای او چو نهادم رضای او چو گزیدم جهان و هر چه درو جز بکام خویش ندیدم
 هنوز همسفرانم گرفته اند عنانم كه این ندراه حجاز است و من بکعبدر رسیدم
 ز اسرار جهان بیهوده میجستم خبر عمری ندانستم كه خود را باید از خود بیخبر دارم
 خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم كه گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بردارم
 سلطان ملك فقرم و عشق است لشگرم ترك دو کون تا جم و کونین کشورم
 آلاشی بظاهرم ارهست باك نیست زیرا كه اصل پا کم و از نسل حیدرم
 هر چه جویند ز ما در طلب آن باشیم ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
 سر سامان عنّت هست ولی چتوان کرد قسمت این است که دمایسرو سامان باشیم
 چرا خموش نباشم میان جمع که هر سو خیال اوست بچشم حدیث اوست بگوשמ
 نبود عجب از راه نبردیم بجائی بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم
 همه شب با تو نشینم كه توئی باز روز آید و بینم كه منم
 بجهان آمدم و رفتم و در وانشدم نه ز انجام خود آگاه و نداز آغازم
 بیخود و بیخرد و عا جز مسکیر و ضعیف بخرا یخواجد بین تا چدهنرها داریم
 بار بگذار و گرانی بنده ایدل كه براه گرسبک بار نباشیم خطرها داریم
 گفتم بترك هستی ورستم ز عقل و هوش آسوده همز دزدو هم از پاسبان شدم
 با او وجود من اثر نور و ظلمت است او در کنار آمد و من از میان شدم
 گفتم مگر نشانی از وجویم از کسی از وی نشان نجستم و خود بینشاند شدم
 ز دستم گر بر آید بر سر آنم كه تادستم بد اما نش رسد سر بر نیارم از گریبانم
 هر طرف میگذرم راه برون رفتن نیست من ندانم كه درین غم كده چون افتادم

یارب خود آگهی تو که در سر نبود و نیست هرگز هوای حشمت دنیا و منصب
یاروی دوست دیدم یا کوی او درین شهر از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم
جرم من بیحد و عفو تو چو آمد بمیان هر که اورا گنهی نیست گناهی است عظیم
آخر این روز شب میرسد این صبح بشام عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام
ره بیایان شد و دردا که ندانیم هنوز بکجا میرود این اشتر بگسته زمام
آخر این تیشه بدن آید و این شیشه بسنگ آخر این می زسبو ریزد و این شهید زجام
ناصر از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط هر چه گوئی تو چنانم من و صد چندانم
نیروی عشق بین که درین دشت بیکران گامی نرفتدایم و بیایان رسیدایم
هر کسی را هوسی در سر و من هوسم اینکده نباشد هوسم
چند گوئی که سرانجام چه خواهد بودن بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
یک ساقی و یک ساغر و یک باده ندانم زین گونه چرا مختلف آمد اثر او
کس جز توره نداشت درین خانه خلق را آگه که کرد ازین که تو در دل نشسته ای
دیدیم کرانه تا کرانه غیر از تو نبود در میانه
در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی و گرنه سوز شمع از جانب پروانه بایستی
هم زکارم منع کردی هم بکارم داشتی اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی
ای غم عشق ایمنی بادت ز پند عاقلان کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی
بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیب که از دیار حبیبیت نیامده است پیامی
تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش تو کز جفا بخروشی خموش باش که خامی
مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی
چرا چو ابر نگرینی چرا چو باد نکوشی چرا بروز تنالی چرا شب بخروشی
بغیر عشق اثر نیست و نه چیست که واعظ صد حدیث نکرد آنچه بلبلی بخروشی
در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی که مگر بیهوسی زیست نمایم نفسی

راز رندان خرابات مپرسید ز ما
 بکسی راز نگوئید که گوید بکسی
 لاف قوتمزن ایخواجه که از کس نخرد کس
 جزدل خسته درین رسته و جز جان نرندی
 نرسد دست کس بدامن دوست
 چاک نا کرده جیب و پیرهنی
 عجب از مفلس بیخانه که مهمان خواند
 دل بدست آر پس آنکه بطلب دلداری
 راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است
 زر چو پاک است بود رایج هر بازاری
 جهان یکسر بکام خویش دیدم
 چو بنهادم برون از خویش گامی
 ز ما تا کوی او راهی است پنهان
 کد در وی می ننگنجد رهنمائی
 برون از دهر باید شد نه از شهر
 ز خود باید شدن نه از سرائی
 چه بود از سر بصره بر نهادن
 اگر سر می نهی باری به پائی
 دست برکاری زدن بیحاصلی است
 دست باید زد ولی بر دامنی

رباعیات

گرباتو بود کس همه عالم راهست
 ورمیتورود جهان سراسر چاد است
 با خاک سرو چاک گریبان پیوست
 آن دست که از دامن تو کوتاه است
 گرره بخدا جوئی در گام نخست
 نقش خودی از صفحه جان باید شست
 گم گشته ز تو گوهر مقصود تو خود
 تا گم نشوی گم شده نتوانی جست
 آنان که ز جام عشق مدهوش شدند
 از خاطر خویشان فراموش شدند
 از بهر شنیدن همه تن گوش شدند
 بستند اب از حدیث و خاموش شدند
 امروز میان شهر دیوانه منم
 در دهر بدیوانگی افسانه منم
 بیگانده ز آشنا و بیگانه منم
 مردود در کعبه و بتخانه منم
 یارب زهر آنچه جز تو بیزارم کن
 بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن
 اول از خویش بیخبر ساز مرا
 وانگاه ز خویشان خبر دارم کن
 فارغ زغم سود و زیانم کردی
 آسوده ز محنت جهانم کردی
 ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
 میخواستم آخر آنچنانم کردی

من مثنویاته قدس سره العزیز

باز زنجیر جنون برداشتند
 عقلمها را وقت آشفتن رسید
 ای فزون از فکر و از تدبیر ما
 خانه دل منزل اخلاص تست
 عقل را ره در دل دیوانه نیست
 بودی و جز بود تو بودی نبود
 عشق ناگه زد بر آتش دامنی
 شد عیان از شعلدها آنگاه دود
 چون جمالش از حجاب غیب رست
 چشم ما یکره نمیند سوی دوست
 عاشق است او با صد استغنا و ناز
 هریکی فیضی از و قابل شده
 این یکی بیرنگی آن یک رنگ خواست
 دیده آب آرد چو بیند آفتاب
 مهر اندر آب صافی ظاهر است
 آفتاب انداخته عکس اندر آب
 خواست تا آسان کند دیدار خویش
 گرسخن بی پرده خواهی پرده نیست
 بیحجاب و بی سحاب و بی نقاب
 ای گرفتار جهان پیچ پیچ
 ای نمودی از وجودت بود من
 نیستی را گر بهستی ره نبود
 گر نگشتی نقص پیدا با کمال
 بند بر پای خرد بگذاشتند
 رازها را نوبت گفتن رسید
 هم جنون ما و هم زنجیر ما
 خلوت جان جای خاص الخاص تست
 خلوت حق جایی هریسگانه نیست
 بود پنهان آتش و دودی نبود
 شعلدها سر کرد از هر روز نی
 شعلدها را دودها پنهان نمود
 از شهود خویش بر خود پرده بست
 و ربه بیند هر چه بیند روی اوست
 عشق کس دینه است بیعجز و نیاز
 سوی چیزی هریکی مایل شده
 این یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
 دیدن خورشید توان جز در آب
 هر چه این صافی تر آن پیداتر است
 آب نا پیدا و پیدا آفتاب
 پردهها بر بست بر رخسار خویش
 روی اندر پرده پنهان کرده نیست
 آفتابست آفتابست آفتاب
 هیچ دانی کاین جهان هیچ است هیچ
 درد تو سرمایید بهبود من
 هستی جز هستی الله نبود
 کس نبود غیر ذات ذوالجلال

هر که باشد جز خدای ذوالجلال
 گر کرم باشد روا بی احتساب
 ابر باشد در کرم آری سمر
 من گرفتم جان انسانیت هست
 جان حیوان قالب جان بشر
 ابلهان را جان انسانی نبود
 عقل چون کامل شود آگه شوی
 باز عشق آهنگ یغما ساز کرد
 بحر کس دیده است گنج در حباب
 من گرفتم پرده بردارم ز گفت
 تو به چمود باز گشت از خود بحق
 زاهدان گر توبه از مستی کنند
 تشنگی را مبدأ از آبست و بس
 پاک کن آینه دل از هوس
 امتیاز است کافراد بشر
 ورنه در وصفی که باشد مشترك
 یکزمان بنشین و باما راز کن
 آنکه را معبود خود دانی بگو
 گرتوئی این خود حدیثی مغلق است
 جز تو گر باشد محاط نفس تست
 مرد را دردی بیاید درد کو
 گردها دیدیم و در وی مردنه
 عقل گرد اینره و مرد است عشق
 جان که با تن زیست مغلوب تن است

هم درو نقص است و هم دروی کمال
 بولهب را فرق کو با بوتراب
 لیک از جو گندم آرد کی مطر
 کوش کاری جان یزدانی بدست
 جان انسان پیکر جان دگر
 غافلان را جان یزدانی نبود
 عشق چون حاصل شود ابله شوی
 باز دل آشفته گی آغاز کرد
 یادرون ذره هرگز آفتاب
 تو به پرده در چسان خواهی شفت
 شرط آن فقدان شأن ماسبق
 عشق بازان تو به از هستی کنند
 تشنگان را آب جذا بست و بس
 تا تو دروی عکس حق بینی و بس
 فخر میجویند از آن بر یکدیگر
 کس نمیراند سخن ازلی و لك
 عقدهای در رشتند دارم باز کن
 جز تو باشد یا تو باشی عین او
 که تو هستی فانی و باقی حق است
 خود یکی نقش از بساط نفس تست
 درد را مردی بیاید مرد کو
 مردها دیدیم و دروی دردنه
 عشق هم مرد است و هم درد است عشق
 ورنه کی طاووس شاد از گلخن است

عاشقانرا تن اسیر جان بود
 ند چو جان ما که از سحر هوس
 ما هوسناکان که مملوک تیم
 کرده جان پاک را مغلوب خاک
 جسم پاکترا تو در این خاک دان
 در مکانند و مکانشان لامکان
 بندگی سرمایه آزادگیست
 تا بدانی راه و رسم بندگان
 بندگان در بندگی مستغرقند
 فاش میگویم که من عاشق نیم
 عاشق عشقم طلبکار طلب
 عشق را پیدا نباشد منزلی
 ای دریغا می ندانم کوی او
 عشق میگوید کدای آکنده گوش
 سر بند تا پا نهی در کوی من
 باز این دیوانه بگسسته بند
 در همه عالم ند بینم غیر دوست
 کافر است این عاشق شوریده حال
 اقلونی کیف ما شاء الحبيب
 عشق اگر کفر است بیشک کافرم
 طایری را از قفس آزاد کن
 مرغ دمی را سوی بستان فرست
 من نمیگویم که عاشق کافر است
 این تن خاکی قرین خاک بد

جان اسیر جذبه جانان بود
 خاصیت از خوی تن بگرفت و بس
 گر چه طاووسیم شاد از گاهخیم
 ای دریغا ای دریغ از جان پاک
 فارغ از آلائش این خاکدان
 در زمینند و زمین شان آسمان
 لیک شرط بندگی افتادگیست
 از نبی یمشونها را باز خوان
 ظاهر اندر خلق و باطن باحقند
 گر بگویم عاشقم صادق نیم
 ای غریبا ای شگفتا ای عجب
 تا بسویش راه جوید مقبلی
 تا توانم ره سپارم سوی او
 از سرودن جهان اندر خروش
 چشم در بند و بین در روی من
 فاش میگوید باواز بلند
 نیست عالم چیست عالم گرنه اوست
 ای مسلمانان کافر کش تعال
 و اطر حونی این ما جاء الحبيب
 گر کشی کافر بکش من حاضرم
 خاطر غم دیده ای را شاد کن
 تشنه کامی را بر عمان فرست
 عاشقی از کفری آنسو تر است
 دور ازین ناپاک جان پاک بد

نادری کازرونی

اسم شریف آنجناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است عارف و فاضلی است حکیم با انواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و زایل صفات انسانی پیراسته مدتهای مدیده با اتفاق والد ماجد در عتبات عالیات عرش درجات در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموعه کمالات ظاهری و باطنی فرموده در حکمت عقلی سیندش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی وجودش معروف آفاق از مبادی شباب بصحبت اصحاب حال راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیه قلب و قالب روزگاری بسر آورده اجداد کبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات و در کازرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف گماشته عمش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و بحسب اسم و رسم دم مسیحی در معالجات ظاهر می نمود و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلد بنظم و نسق مزارعات منسوبه بخود توجه مینموده پس مسافرت هندوستان گزیده و از باب کمال آن کشور را دیده و دیگر باره بایران مراجعت و در شیراز در کمال منزلت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت بخدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نورالله روحه ورزیده و از همت آنجناب بدرجات عالیّه توحید و معرفت رسیده غرض حکیمی است واقف و سالکی است عارف رندی است خانه برانداز و عاشقی است پرنیاز طبعش بمحبت اهل کمال و جمال مایل و گرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطف با فقیر گشاده و الان کماکان آنجناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع الخیال و قادر و اشعار بسیار از هر مقوله از وی صادر قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون مدتی است که طریق مثنوی گوئی را بپای بلاغت می سپارد و نظر بعدم مبالغات در جمع و ضبط خیالات بسیاری از افکار ابکارش مفقود گشته و جمعی که باقی مانده نیز هنوز بترتیب ننوشته جنابش را مثنویات متعدده است بعضی تمام و برخی بی انجام منجمله مثنوی موسوم بگلستان خلیل و مثنوی موسوم بمشرق الاشراق

و مثنوی موسوم بانفس و آفاق و مثنوی موسوم بمنهج العشاق و مثنوی موسوم بشایق و مشتاق و مثنوی موسوم بچهل صباح و تیمناً و تبرکاً از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد :

من قصاید فی التوحید و الحکمه

جمال خویش را تا جلوه داد آن شاهد یکتا
زیك معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا
چو جان در تن بصورت گشته معنی مخفی و پنهان
چو بواز گل ز صورت گشته معنی ظاهر و پیدا
فروغ لم یزل در ماسوی شد ماسوی افروز
جمال بی جبهه در شش جبهه آمد جهت آرا
شوی گردیده و راز دیده معنی عیان بینی
چوبی همنائی مظهر مظاهر جمله بی همتا
نزول اشیاء وحدت کرده سوی کثرت وزین رو
ز رفتن تا بر رفتن فرقها شد در طریق حق
کثرت سوی وحدت کرده سوی کثرت و شیدا
کجا رفتار دانشور کجا رفتار نابینا

ایدل چنانکه بیخبران چند در هوس
ایجان طفیل بیخبران چند در هوا
کامل ز گاه ناموری کی کشیده دست
عادل براه بیخبری کی نهاده پا
عفريت دهر کش نبود شغل جز ستم
فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا
فرزانه خوان کسیکه فرو بست زان نظر
دیوانه دان کسی که فرو جست زان وفا
شو غرقه محیط هویت گرت هواست
گردی ز بند و قید هوا و هوس رها
خواهی که ما سوا همه زانت شوند شو
در عالمی که نیست در آن راه ما سوا
بر نقش خویش زیب ده از نقش معرفت
زهد است دفع علت اسقام آثمین
از عز عزلت برسد عزت ابد
ای گشته از خذوه فغسلوه مطمئن
نه دیده در ره طلب و چشم دل به بند
چهار شرط بود شرط انعکاس صور
یکی تقابل و ثانی صفاسیم ظلمت
ازین چهار یکی گرفتار یافت نکشت
چو شد ضمیر تو جای تجلی انوار

ایجان طفیل بیخبران چند در هوا
عادل براه بیخبری کی نهاده پا
فرتوت چرخ کش نبود کار جز جفا
دیوانه دان کسی که فرو جست زان وفا
گردی ز بند و قید هوا و هوس رها
در عالمی که نیست در آن راه ما سوا
بر نفس خویش بهره ده از نفس از کیا
تقویست زیب و زینت اندام اتقیا
وز فر فقر رو دهدت فر اولیا
هان تا ندای ارجعیت باد رهنما
زین دامگه که دانه او نیست جز بلا
سزای ناظر مرآت در بر دانا
چهارمین عدم قرب و بعد حین لقّا
که مشاهده عکس رخ شهود نما
چو گشت باطن تو طور آتش موسی

چرا بصیقل نام خدا صفا ندهی
بکش ز قید علایق چو رادمردان دست
دلت که آمده مرآت شاهد اسما
بند براه هدا از پی هدایت پا
که تا بمنزل اقصی رسی بری ز خطر
که تا بمقصد اصلی رسی عری ز خطا

وله ایضاً فی النصیحه

خرم دلی که از مدد طالع جوان
خواهی اگر فراغ برون کن تو از دماغ
بگزید گوشه‌ای ز جهان و جهانیان
در کوی بی نشانی و گمنامی آورد
سودای دهر کش نبود سود جز زیان
همچون هوس همی چدروی سوری رنگ و بو
تا بو که یایی ایدل غافل ز حق نشان
عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر
همچون مکس همی چدروی گرداین و آن
سیمر غوار از همه کس گم کن آشیان

نی سوی دنیا امیدم و نه بعقب
آمده دهر عجز بهر فریم
داشته چرخم درین میانه معطل
باطنش از هر قبیح آمده اقبیح
چهره بشکل عروس کرده مشکل
مهر کند وعده کوشدم بره کین
ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل
شهد دهد جلوه و ببخشد حنظل

گر سزد شوری ز شور عشق بر سر داشتن
محضری آمد قوی در پاك دامن بودنم
کی سزد جز شور عشقت شور دیگر داشتن
پختگان غم عشق تو ز غیرت سوزند
در غمت ای پاك دامن دامن تر داشتن
که زنند از چه دم از عشق رخت خامی چند

من غزلیاته

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست
بی حضورت از حضورت نیستم یکدم جدا
لیک چشم احولان شایسته دیدار نیست
کز حضورت باغیاب و با حضورم کار نیست
ذاتت کز مجالی اوصاف ره نماست
یک قطره از محیط جلال تو ماسوا
یک ذات پاك و صاف کدرا اینهمه صفات
ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است
یک ذره ز افتاب جمال تو کاینات
دل بجستجوی یارو یار را جا در دل است
تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال
بیرون ز حد وسعت ادراک ممکنات
هست آسان و صلاش اما تا تو هستی مشکل است
ورند او هم محفل آرای دل و هم محفل است

وصل جانان ای که گفتمی میدهند از ترک جان
 ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است
 شد ربوبیت او کنه عبودیت تو
 ترک خود گپرو نگر نبودت ار آگاهی
 راه او رو جز ازو پابکش و دست بدار
 خود بخود آی و ز خود بین که کرامت خواهی

رباعیات

دلبر بسیار و دل نگه دار کم است
 وز همدمی جمله جهان رنج و غم است
 گر اهل دلی تو دل بدلداری ده
 کو همدم هر دم تو و عین دم است
 ای از تو همه پرو تو خالی ز همه
 بنموده جمال تو مثالی ز همه
 تو عین خیال و از خیال این همه را
 آری و بر آوری خیالی ز همه
 ما بود نماینده نمودیم همه
 نابود نمودار ز بودیم همه
 مرآت جمال غیب مطلق گشته
 آینه شاهد شهودیم همه

من مثنوی گلستان خلیل

ای ز بیرنگی نموده رنگها
 جز تو آگه کس نه زین نیرنگها
 جمله اعیان را بهم آمیخته
 در لباس خاک طرحی ریخته
 دیدمور داند که سر خاک چیست
 گرد خاک این گردش افلاک چیست
 ای کمون خاک را از تو بروز
 آفتاب حکمت تو و هم سوز
 آتشم را سر بسر انوار کن
 نار جانم محو نور یار کن
 عشق کان ماهیت عالم بود
 حسن او را آینه آدم بود
 آدمی مجموعه هر شئی بود
 آفتابست و نهان در نی بود
 معنیش مسجود و صورت ساجد است
 مغنیش معبود و صورت عابد است
 کوشش اشیا سراسر سوی او
 سر بسر اشیا بجستجوی او
 ظل مبدأ نفس انسانی بود
 کان نظیر نفس رحمانی بود
 نفس رحمانی که شارق آمده
 نفس انسانش مطابق آمده
 همچنانکه نفس انسان هر نفس
 میشود از باطنش ظاهر نفس
 فیض رحمان آنکه باشد لایزل
 اقتضای آن کند در جمله حال
 کان حقایق و ان صور کش هست سر
 بارزش گردد ز رحمت مستمر

عقل اول آن حقایق را محیط
 او بود عرش مجید مستطاب
 نفس کلی کان محیط هرشی است
 او محیط و سربس اشیاء محاط
 او بود لوح قدر عرش کریم
 آن کتابی را که گویندش مبین
 پس طبیعت را که خوانندش غراب
 معنی روحانی از باری بود
 گر چه نفسانی و عقلانی بود
 قوتی باشد قوی و نام او
 اوست در اجسام جاری لامحال
 پس هبانی جوهری کان قاهر است
 این چنین گویند ارباب عقول
 کاین طبیعت راهبا در خور بود
 از یکی والد توالد یافته
 جسم کل مولود از آنها شده
 شکل می باشد مناسب با حکیم
 اسم الله است انسانرا نصیب
 ز اسمها الله اعظم آمده
 آدم آمد مصطفی آن عین جود
 عالم آدم همایون عالم است
 بگذر از اندازه فوجی حکیم
 دیده‌ای آور بکف دیدار جو
 عقل در مصنوع صانع دیده است

منبسط از وی مرکب هم بسیط
 او بود روح القدس ام الکتاب
 آفتاب او مبرا از فی است
 دارد او با روح اعظم ارتباط
 لوح محفوظ آمد و علم قدیم
 نیست جز او پیش ارباب یقین
 حبذا از آن غراب مستطاب
 در جمیع ما سوا ساری بود
 یا مجرد یا که جسمانی بود
 گشته جاری در همه اجسام او
 تا برد اجسام را رو در کمال
 صورت اجسام در وی ظاهر است
 عارفان یافته ره در وصول
 آن برادر وین دگر خواهر بود
 در نکاح یکدیگر بشتافته
 ز ازدواج آن دو این پیدا شده
 سر آن فهمی اگر هستی فهم
 حبذا فرد کمال بی حسیب
 زان مناسب آن بآدم آمده
 آدم آمد مرتضی آن اصل بود
 باخبر زان هر که گردد آدم است
 راه بی اندازه می پوای سلیم
 دیده جز از یار نبود یار جو
 عشق خود این هر دو مانع دیده است

عقل که کفر آید و گه دین بود
فکر پیش آور که فکر حکمت است
هر دنی کش شد ز فکر پرو بال
فکر یکدم مصطفی دیده قرین
ای خدا ای راز دان ای کار ساز
پیشتر ز ایجاد این بی حصر دیر
زان نظر نور محمد ﷺ جلوه کرد
محو حسن خویشتن نقاش شد
عشق را نازش نیاز آموز ساخت
گفت پیغمبر که چون آید اجل
آن عمل چبود خیال غالب است
چیست تقوی رستن از قید خودی
خویشتن بین چون شود بی خویشتن
عالم افسرده جز کثرت مدان
بگذر از خود بینی و خواری طلب
خاک شو تا مظهر اشیا شوی
پوست چبود این خودی و بخردی
زردای بی آفتاب دوست نیست
در نظرها سیر کن تا بنگری
هر که در عشق خدا گردد فنا
خاک بودی و گل و ریحان شدی
جذبه لطف ازل از تیره خاک
محرم اسرار حی لایموت
هان رحیق مصطفی را نوش کن

عشق مرآت حقایق بین بود
حکمت الحق باز دیده فکر تست
پر گشاید تا بکریاس جلال
با ثواب اولین و آخرین
بنده را یار از خود و دمساز ساز
عشق در خود حسن را میگردسیر
ذات او از نور سرمد جلوه کرد
سر حسن عشقبازی فاش شد
حسن را هم عشق باز آموز ساخت
نیست همراهی ترا غیر از عمل
ز آنکه هر مطلوب سر طالب است
محو گشتن در جمال سرمدی
خویش جان گردد دهد از خویشتن
عین بهجت عالم وحدت بدان
یار را از خواری و زاری طلب
گم شوی از خود ز خود پیداشوی
مغز چبود بیخودی در بیخودی
قطره ای دور از حباب دوست نیست
اختلافی از ثریا تاثری
ذات یکتایش بود خود خون بها
تا بحیوان آمدی و جان شدی
بار داد در جهان جان پاک
رمز موتوا گفت قبل ان تموت
هوش گر خواهی وداع هوش کن

مطلق از قید علایق شو تمام
 گر نمائی این سجنجل صیقلی
 صد هزاران شکل از اوراق بین
 صد هزاران صورت و رنگ آمده
 صورت انسان که مرآت حق است
 عالم جمع است و مجموع جمیع
 عالمی کان کل فی الکل آمده
 هر چه سر از پرده غبرا کشد
 نکته توحید گویا می کند
 ای بصورت واله صورت شده
 رو سوی عشاق کن اسرار جو
 الریا شرک و ترک کفره
 آن ریا باشد که هنگام نماز
 بی ربائی آنکه پیش کبریا
 با خدا گرجز خدا رازت بود
 الریا شرک دری کان سفته است
 شرک باشد هر که اشیاء ای فتی
 کفر دان کانچت درآید در خیال

تا بمطلق راه یابی و السلام
 اول و آخر ترا گردد علی
 جمله را در طور وحدت طاق بین
 جمله از نیرنگ بی رنگ آمده
 مستعد قرب حق مطلق است
 گشته این مجموع مرجوع جمیع
 خاها گردیده تا گل آمده
 پرده از راز بت یکتا کشد
 شاهد پنهان هویدا می کند
 میل صورت را سبب شهوت شده
 هم از آن اسرار وصل یار جو
 زین حدیث آمد هویدا راز هو
 باشد منظور الا بی نیاز
 در تو نبود هیچ چیز الا خدا
 مشرکی و شرک انبازت بود
 تر که کفر پس از او گفته است
 ننگرد جز حسن بی چون خدا
 بنگری در وی جلال ذوالجلال

من مثنوی مشرق الاشراق

اول هر نامه سزد نام عشق
 معنی کل صورت کل ذات او
 نقش نگارنده نقش وجود
 در رخ که در رخ خوب بشر
 گوهر یکتا گهر آرا شده
 ای همه تو وی همه دور از جوار

اول و آخر همه الهام عشق
 معنی صورت همه آیات او
 پرده گشاینده زغیب از شهود
 از بی چه جلب قلوب بشر
 معنی مطلق صور آرا شده
 از تو فروزنده بود نور و نار

نار مرا واله نورت نما
 احمد مرسل شه آخر زمان
 دیده بحق دیده آن دیده ور
 عین ولاراست ولی بو تراب
 برده و دو معنی حق شد تمام
 ذات خدا عین صفات خداست
 عشق چو از عشق تنزل نمود
 عشق بعقل آمد و اجمال یافت
 عشق طبیعت شد و شد ساریه
 عشق عیان شد ز هبائی گهر
 عشق بشکل آمد و اشکال یافت
 عشق بشد عرش و بکرسی نشست
 عشق مجرد به بساطت رسید
 عبد شد و روی بمعبود کرد
 مظهر عشق است صفات علی
 خالق هستی شد و مخلوق حق
 شاهد وحدت رخ کثرت نمود

لطف هوا دردم هرجانور
 آنچه بجسم آمده حیوان شده
 لطف خدا کرده لطیف این هوا
 کثرتی از وحدت او خواسته
 با همه و بی همه بی با و سر
 لطف هوا دیده و دمسازیش
 ذات هوا متحد و منفرد

جان مرا محو حضورت نما
 اول و آخر گهرش ترجمان
 شاهد معنی ز ظلال صور
 سر خفی راز جلی بو تراب
 برده و دو باد هزاران سلام
 رو بصفات آر که ذات خداست
 بر رخ خود باب تعقل گشود
 نفس به تکمیل وی اکمال یافت
 گرمی آن زیر و زبر جاریه
 عشق رخ آورد بزیر و زبر
 شکل پذیر آمد و اکمال یافت
 عشق بهم بست و ز هم بر شکست
 در حرکت رفت و عبادت گزید
 چهره مقصود به مقصود کرد
 عشق ز عشق آمده ذات علی
 عاشق حق آمده معشوق حق
 بر رخ وحدت در کثرت گشود

روح مجرد شده نیکو نگر
 دردم او عین هوا جا نشده
 تا شده جان بخش ز لطف خدا
 وان نه فروزده شده نه کاسته
 کوی بکو جای بجا در بدر
 در همه دم کار هوا بازیش
 آمده در حیز خود مستبد

زیر و زیر آنچه نمودار تست
 بی همه و از همه نبود جدا
 با همه و بی همه و این همه
 هان بهوا در نگرو راز جو
 روی بعلم آرو عمل پیشه کن
 علم و عمل گشت چوسر مایهات
 با تو خدای تو و تو در بدر
 هیچ نه خارج ز توای مرد راه
 ساده شو و ساده که جز سادگی
 زیرو زبر یک شد و شد ذات تو
 نفس شناس آی که آگه شوی
 دیو دنی آدم نامحرم است
 بیش ز شیطان بسه حد آمده
 نفس کل آمد چو طبیعت پذیر
 سیر طبیعت شده ساری شده
 عالم اکبر تو و این اصغر است
 زیر و زبر اینهمه اسرار نغز
 در تو سراسر همه ذرات کون
 عقل نخستین چه تحول نمود
 آنچه ز بالا و ز زیر آمده
 گوهر دل را ز صفا نور بخش
 نفس تو شد لمعه ای از نفس کل
 آنچه هویدا است ز خاک نژند
 ای تو خود آینه خدائی تراست

دور نه از حضرت دادار تست
 بنده او اینهمه و او خدا
 داشته اندر طلبش همهمه
 کثرت و وحدت زهوا باز جو
 از پس و از پیش خود اندیشه کن
 برتر از اندازه شود پایهات
 جسته خدا را تو زیر و زبر
 شوز خودی فارغ و دریاب شاه
 نیست ترا مایه آزادگی
 ذات تو بس از پی مرآت تو
 وارهی از بندگی و شه شوی
 دیو بمعنی بصور آدم است
 خوب نماینده و بد آمده
 از زبرش جذبه کشاندی بزیر
 گوهر آن درهمه جاری شده
 گر چه بصورت تو بس اکبر است
 قشر بود قشر وجود تو مغز
 ذات تو شد جامعه ذات کون
 بهر تو از فوق تنزل نمود
 ذات تو اش عکس پذیر آمده
 نفس بگاه و بخرد زور بخش
 راه نورد آمده در هر سبل
 جلوه گر از تست ز پست و بلند
 از همه جا جلوه نمائی تراست

از همه پیدا رخ نیکوی تو	زیر و زبر پرتوی از روی تو
لیک ز اندازہ خود بی نصیب	حاوی و محویش فرازو نشیب
بود تو شد عین نمود همه	ای ز وجود تو وجود همه
هم بتو سو گند که من نیستم	من کیم و کیستم و چیستم
زیر و زبر آمده مرآت تو	جلوه ده زیر و زبر ذات تو
در همه جا با همه سر کرده ای	خاک کدر سبز تر کرده ای
نقد شتا مایه صیفم ربور	بی کم و کیفیت کم و کیفم ربود
بی کم و کیف و کم و کیفم توئی	نقد شتا مایه صیفم توئی
دیده جانم برخت روشن است	گلخن جسمم ز غمت گلشن است
باغ اگر سیر کنی باغ من	لالهستان این دل صد داغ من
اینهمه پیش و کم از دیگری است	دم مزن از خود که دم از دیگر است
عم نواله چه نوال است این	جل جلاله چه جلال است این
برز می عشق تو پیمان نام	ای تو حبیب دل دیوانه نام
در همه گوش از تو سروش آمده	ای شنوا از همه گوش آمده
روی تو منظور تواز هر نظر	ای تو بصیر آمده از هر بصر
ره زن دل غنچ و دلال خوش	ای رخ جان محو جمال خوش
در همه رخ روی ترا یافتم	ز آنچه بجز روی تو رخ یافتم
در غم تو صبر و شکیم نه	جز غم عشق تو حبیبیم نه

من مثنوی مسمی بانفس و آفاق

مبدء گفت نام او سازد	نامہ آرا کہ نامہ آغازد
ایکے کو نین سرخوش از جامت	اول ہر سخن سزد نامت
بی کم و کیف و بی چہ و چونی	زانچہ آید بفکر بیرونی
زین میان عالمی بپا کردی	آسمان و زمین بنا کردی
تا کہ مرآت حق نما آری	تا کہ جانہا بہم فرا آری

آینه روی خویش آرائی
 آدم آری زهی خجسته سرشت
 بازش از خلد وصل سازی دور
 عقل و نفسش دهی و طبع و کمال
 بنمائی جلال بر بانی
 صیقلی سازیش بفضل و کمال
 وجد و حالش دهی و سیر و سلوک
 پس نمائی جمال افروزش
 چونکه افروختیش ز آتش عشق
 عاریش ساختی ز عقل و شعور
 تو او از میان جدا کردی
 فاش کردی که جز تو نبود هیچ
 ای جمالت ز سر بسر ظاهر
 نادری را ز سر بسر برهان
 سرخوش کن ز جام لاریبی

روی خود را ز روش بنمائی
 برگزینیش در ریاض بهشت
 سوی ظلمت کشانیش از نور
 سازیش مظهر جلال و جمال
 نا فزائی کمال بزدائیش
 در کمالش کشی بوجد و بحال
 با خبر سازیش ز سیر ملوک
 پای تا سر ز عشق خود سوزیش
 دل و جان کردیش مشوش عشق
 تا که شد از خودی خود هم دور
 گوهرش مظهر خدا کردی
 هیچ را داده‌ای تو بیچاپیچ
 آفتاب ز هر مدر ظاهر
 فرع او را باصل او برسان
 در دهش جام ساقی غیبی

من مثنوی منهج العشاق

بنام آنکه بی نام و نشانست
 نهان از هر چه چه پنهان چه پیدا
 عیان یک ذره بیخورشید او نیست
 بود خورشیدش از هر ذره پیدا
 تعالی کیستی و چیست کار
 ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا
 فراهم کرده جمع الجمع کردی
 ز عقل و نفس و طبع و شکل ز انوار

نهان از جمله در جمله عیانست
 عیان از هر چه چه پنهانست و چه زیما
 هویدا هیچ بی تأیید او نیست
 جمال او هویدا در هویدا
 ز نابودی چوما بودت نمودار
 بخود تا خود ز نابینا و بینا
 بیزم هستی آن را شمع کردی
 ز عرش و کرسی و افلاک دوار

ز انوار مجرد تا بسایط	ز عنصر آنچه از مربوط و رابط
سراسر را فراهم ساخت جودت	نمودی تا شود مرآت بودت
ز دست قدرتت در اربعینی	عجین گردیده و نعم العجینی
ز بهر آدهش همدم نمودی	چو آدم ساختی محرم نمزدی
رخش مرآت روی خویش کردی	پرستاری خویشش کیش کردی
نمودی آینه روی خوش خویش	وز آن دیدی جمال دلکش خویش
فروزان مهر و روشن ماه از او	غم و وجد گدا و شاه از او
هویدا هر چه مان از ظلمت وضوء	ز خورشید جمالش نیم پرتو
يك چه نیم چه شرك جلی شد	جمالش از سراسر منجلی شد
محیط او سراسر شد محاطش	بود او باسط یکسر بساطش
بروز کل کمون کل ز جودش	نمودش آمده مرآت بودش
ز رویش آیتی صبح منور	ز مویش سایه‌ای شام مکدر

من مثنوی شایق و مشتاق

عشق اعظم نام ایزد پاك	زان محو و بوجد خاك و افلاك
افلاك بوجد ز انبساطش	خاكست بوجد از نشاطش
فیضی همه عین بسط رازش	ناز آمده مایل نیازش
ناز آری کار بی نیاز است	شایسته بی نیاز ناز است
ای در تو نیازمند هستی	بر تو رخ هر بلند و پستی
ای چهره طراز روی آدم	وی سلسله تاب و موی درهم
از چهره چو برده برگشودی	رخ از رخ آدمی نمودی
سبحان الله چه حیرتست این	کثرت انباز وحدتست این
خاك آمده ظل عقل اول	مجمل بایست ظل مجمل
نفس کلیش کرده تفصیل	کز نقص کشاندش به تکمیل
نقصی ز چه حال سوی حالی	افزوده کمال بر کمالی

تا مغز بری ز پوست سازد
 آن نفس که شد مفصل عقل
 از خاک طلب چو نفس نامی
 اشکال پذیر زان نباتات
 يك نفس و هزار گونه حیوان
 از معنی نفس و آب دریاب
 در مغرب خاک گشته غارب
 هان فصل بهار و بوستانها
 خوش صورت و جوهر هبائی
 اشجار فزون ز حصر و اثمار
 اطفال نبات را بعادت
 تا نامیه اش جمال بخشد
 آرند محبوب بی شماره
 این کثرت لاعد و تحصی
 وارسته ز تنگنای کثرت
 بنهاده کدورت از نهادش
 مرده ز نبات و یافته جان
 جان یافته مختلف صورها
 اجمال پذیر رنگ و بو شد
 از رجعت رنگ و بوز مجمل
 تفصیل تمام شد در اجمال
 مجموعه کل صفات آدم

مرآت جمال دوست سازد
 معنی بدو شد بصورتش نقل
 زان آمده در نمو تمامی
 يك نفس فزون ز حصر آیات
 يك آب و هزار رنگ الوان
 خود معنی آب و صورت آب
 اسرار سپهر بر کواکب
 در جلوه چنانکه آسمانها
 افکنده نقاب خود نمائی
 بی حصر نموده رخ ز اشجار
 او دایه غاریه رضاعت
 گلها شکفت کمال بخشد
 بهر که ز بهر رزق خواره
 زنده شده جسته سر اولی
 پویا شده سوی راه وحدت
 هادی شده مرشد رشادش
 مرده ز نما و گشته حیرن
 خوش داشته سمعها بصرها
 مجمل چون گشت خلق و خوشد
 شد آیت خلق و خو مفصل
 آدم شد ویافت حد اکمال
 مرجوع جمیع ذات آدم

من مثنوی چهل صباح

بنام پدید آور هر چه هست جمالش هویدا ز بالا و پست

جمالش ز هر ذره افروخته
 ز یکسر امم انبیا خوبتر
 رسول و علی هر دو یک نور پاک
 چو شد از ده و دو مدار جهان
 چو زیرو زبر نیست جز این عدد
 عیان در عیان جلوه یار بین
 چو آگاه گشتم ز اسرار کون
 نه آنرا بقا و نه پایندگی
 بود روی یکسر بسوی فنا
 بیاید تفکر نمودن بکار
 همه در بر چشم اهل کمال
 چو پاینده نبود بکس هیچ چیز
 بدان ای خردمند باهوش و هنگ
 کسی کان زدانش نشد بهره ور
 بلی متصف آنکه شد با صفات
 حقیقت حق وهستی مطلق است
 بدانسان که از پرتو آفتاب
 نماید چو دریات صحرای شور
 غلط‌های حسست نماید سراب
 جهان نیز در چشم اهل شهود
 بدانسان که اصل نمود سراب
 نمود جهان ز آفتاب حق است
 مظاهر ز مطلق تعین پذیر
 تعین چو صورت پذیر آمده

بهر ذره خورشیدی اندوخته
 وز آنجمله محمود محبوب‌تر
 برایشان عیان سرافلاک و خاک
 ده و دو سزد تاجدار جهان
 بجز زین عدد را ز فرد صمد
 زهر ذره بی‌پرده دیدار بین
 فنا یافتم آخر کار کون
 بود مرگ پایان هر زندگی
 بجز روی آندل که باشد خدا
 باوضاع گیتی ز درد و زخار
 نمودیست مانند خواب و خیال
 زهر چیز اولی و انسب گریز
 که دنیا نباشد مجال درنگ
 ندانست اسرار زیر و زبر
 صفاتش شد آئینه حسن ذات
 ذوات آیند ذات پاک حق است
 عیان شوره بومت نماید سراب
 چو آب بت سراب آید از راه در
 یم آب از جلوه آفتاب
 سرایست کش بود نه جز نمود
 نباشد جز از پرتو آفتاب
 تعین پذیرنده مطلق است
 پدیدار از آن قید بالاو زیر
 بسی قیدها ناگزیر آمده

قیود سراسر ز مطلق بود مظاهر همه آینه حق بود
بجز حق مطلق همه اعتبار ز ذرات تابنده خورشید یار

نامش میرزا عبدالوهاب و برادر زاده ملا لطفعلی خراسانی

نغمه خراسانی

ملقب به خاکی شاه است که از اماجد عرفای این عهد بود
و فقیر مختصری از احوالش را قلمی نموده غرض وی در شیراز نشو و نما بسته بتفصیل
علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد استعداد فطری از خوان معرفتش
بی نصیب و محروم نه پسندیده و بفیض خدمت کاملان زمانش رسانید بقدر قابلیت خود
اقتباس انوار کمال از آفتاب ضمیر منیر اهل حال نمود صحبت حضرت شیخ الموحیدین و
قطب العارفین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را دریافت و اشعه آن خورشید عالمتاب بر
وجودش تافت غرض با آنکه در آغاز شباب است از کمالات کامیاب است در شعر و شاعری
طبعش سلیس و روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است خط نسخش قلم
نسخ بر جریده افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده صوت حزینش
مایه سرور و شادی خاطر محزون و نغمه جان فرایش باعث رامش دل پر خون اوقاتش
بکتابت کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش بعشقبازی مشغوف و
این بیتش مناسب احوال

عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
بالجمله از معاصرین زمان و از یاران هم زبان است این اشعار از آن جناب

قلمی میشود

کفر زلف نامسلمانی دل و دینم ربود زاهدانچندین چگونگی از مسلمانی ما
خواهم ایدوست که بادر تو میرم ورنه هم تودانی که مرا میل بدرمان تو نیست
خون شود از غم هجرت تو و گردد صد چاک هر دلی کان هدف ناوگ خونخوار تو نیست
قسمت ما است جنون ورنه درین سلسله کیست که گرفتار خم طره طرار تو نیست
هر که مفتون تو شد کی پی نام و ننگ است هر که مجنون تو شد کی پی عقل و دین است
خبر از وی ندارم لیک دارم این خبر کز وی خبر هر گز نخواهم یافت تا از خود خبر دارم

نکنم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم _____ دامن این را که ندمن قابل دیدار تو باشم
 دلت بحال لب تشنه ام نسوخت و گرنه _____ که گفت من هوس تیغ آبدار ندارم
 بود هر طفل را در دست سنگی _____ مگر از سیند بیرون شد دل من

مانده ام حیران کدرندی پیش گیرم یا صلاح _____ چون نمیدانم من بی دل چه باشد رأی تو
 اگر عشق این بود ایدل بجان آئی زناکامی _____ و گریار این بود ایجان بلب آئی ز تنهائی
 و هو زبدة المحققین و افضل المدققین الحکیم الالهی و مخزن
نوری مازندرانی

علوم لایتناهی ملائفی اصل آنجناب از ولایت نور من اعمال
 مازندران بهشت نشان در بدوسن از آنجا برآمده و بجهت تکمیل و تحصیل بدارالسلطنه
 اصفهان متوطن شده در خدمت فضای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده
 بمجاهده و تصفیه نفس شریف اشتغال داشت و بمروور دهور در فن حکمت الهی او را
 پایه اعلی دست داد در اشراق در گیتی طاق شده مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش
 گردیدند و بخدمتش رسیدند و تلمذ گزیدند صاحب فناییل شدند اکنون سالهای سال
 است که در اصفهان بافاده میگذرانند و دیرگاهی است که درین فن مانند آنجناب فاضلی
 دانا و خکیمی بینا بظهور نیامده است حکمای اسلام را او مسلم است غرض خدمتش
 دست داده است گاهی فکری میفرماید از اوست :

من غزلیاته

هر آه که بود در دل ما _____ برقی شد و سوخت حاصل ما
 راز دل ما نمی شود فاش _____ تا لاله نروید از گل ما
 ز تنها گر تنی تنها نشیند _____ نشیند با خدا هر جا نشیند
 ز خود تنها نشین نوریکه سهل است _____ اگر تنها کس از تنها نشیند
 بکوی دوست روم چون غریب رسوائی _____ بود غریب رود چون بکعبه ترسائی
 منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا _____ بغیر دیرو حرم هست هم مرا جائی
 رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیدا است _____ ندیده دیده چه گوید نهان و پیدائی

وله ایضا

فاینما تتولوا فثم وجه الله
 بغیر خواجه قنبر امام دین حیدر
 فاینما تتجلی تو قبله مائی
 ا گر چه هست خدا لیک نیست مولائی
 یدالله است یدالله فوق ایدیهم
 بغیر دست خدا نیست دست بالائی
 بهای خاک درت نقد جان دهد نوری
 که غیر این نبود بهر سود سودائی

ومن رباعیاته

حقا که علی امام مطلق باشد
 آ نکس که کند حق علیرا انکار
 حقیقت او چو حق محقق باشد
 از حق مگذر که منکر حق باشد

وله ایضا

وحدت چه بود قاهر و کثرت مقهور
 در مظهر کثرت است وحدت قاهر
 در هر چه نظر کنی بود حق منظور
 در مجمع وحدتست کثرت مقهور

نظر نائینی

اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهالی آن قصبه بر نعیم
 در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب در اصفهان جنت
 نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین بقدر استعداد خود از هر خرمی خوشه
 چین آمد در فنون علوم ماهر وقادر گردید در طلب حصول تصفیه و تزکیه نفسیه برآمد
 و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد آخر الامر نور علیشاه اصفهانی را دریافت و بجانب او
 شتافت دست ارادت بدو داد و نکر خفی از و تلقین گرفت و بعبادت مشغول گردید و
 بمراتب عالیة ذوق و حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان را خدمتش مطلوبست
 گاهی صحبت و گاهی نظر تخلص می نماید و نام طریقتش نظر علیشاه است و اشعار
 بکار افکار اوست

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد
 باز دلم نشاء دیگر گرفت
 محو رخ ساقی و پیمانه شد
 کرد هوای چمن لامکان
 چون سخن دلکش رامین بويس
 چون نفخات یمنی از اويس
 نور فشان همچو کف موسوی
 روح فزا همچو دم عیسوی

نفع او یس از قرنم می رسد	بوی خدا از یمنم می رسد
مدفن پاک شد پاکن رضاست	طوس حریم حرم کبریاست
طوس رضا کعبه جان ودل است	کعبه اگر خانه آب و گل است
طوس بود قبله افلاکیان	کعبه بود سجده گد خاکیان
جلوه گه حضرت شاهی است طوس	مهیبت انوار الهی است طوس
خوابگاه بضعة موساست طوس	آیند سینه سیناست طوس
سده آن قبه بود طاق عرش	قبه او سر زده از ساق عرش

خلف الصدق فیض علی شاه طوسی رحمه الله بوده و اصل ایشان از رقه نور علی شاه اصفهانی طمس است و سلسله ایشان از نجباء ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده اند و میرزا عبدالحسین والد ایشان که بفضل علی شاه مشهور است با فرزند خود باصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علی شاه هندی بودند و سید مذکور باذن جناب شاه علی رضای دکنی بایران آمده بود و طالبان را ارشاد مینمود و طریقت نعمة اللهی داشت گویند سیدی پاکیزه خصال و کاملی صاحب حال بود غرض در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد جمعی از در اقرار در آمدند و جمعی منکر شدند آخر الامر کریم خان زند حکم باخراج ایشان از شیراز داد لهذا سید با مریدان قدم از شهر بیرون نهاد در بلاد ایران پای سیاحت گشاد آخر الامر علماء سوء در عراق عجم او را مقتول کردند و در رود مشهور بقراسو افکندند نور علی شاه مدتی در عتبات عالیات عرش درجات سقایت میکرد بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم ببغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود از بغداد بموصل رفته در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد بهر صورت وی از متأخرین عرفاست و جمعی کثیر از علماء و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن رانند که حد ندارد العلم عند الله مولانا عبدالصمد همدانی از علماء و فقها و کیهف الحاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا

محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علماء و حکماء و فقهاء و فقه‌های وی بودند اکنون نیز بسیاری از معاصرین از اهل اخلاص و ارادت آنجنابند بالجمله او را نظماً و نثرأرسالات است از جمله رساله جامع الاسرار و رساله اصول و فروع است و تفسیر سوره بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان منظوم کرده مثنوی جنات الوصال و دیوان غزلیات وی دیده شد این اشعار از اوست :

من اشعار مثنوی جنات الوصال

ای مبرا حمدت از تحمید ما	وی معرامجذبت از تمجید ما
حمد تو شایسته تحمید تست	مجد تو وابسته تمجید تست
ذکر تحمیدت فزونست از مقال	فکر تمجیدت برونست از خیال
حمد و مجدت گرچه ز کرمات	هر دو مستغنی ز فکر و ز کرمات
ای ز حمدت شمه‌ای از کار ما	وی ز مجدت رشدهای افکار ما
آنچه در فرقان و قرآن منظومست	حمد و مجدت جمله بر آن محتومست
غیر حمدت نیست فرقان دیگر	غیر مجدت نیست قرآن دگر
در مقام فرق فرقان آمده	در مقام جمع قرآن آمده
یک کتابست و عباراتش بسی	یک خطابست و اشاراتش بسی
گاه ز مبدء گوید و گاه از معاد	گاه ز راشد گوید و گاه از رشاد
گاه عقل و نفس را توأم کند	گاه طبیعت با هیولا ضم کند
گاه دهد الفت میان هر چهار	گاه صورت و معنی کند تا آشکار
گاه ایجاد عناصر می‌کند	گاه تعداد مظاهر میکند
گاه زهر عنصر نماید مظهری	ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد	زان موالیدی بترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی شود	جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله وسلم

جوهر اول که روح اعظم است نایب حق پادشاه عالم است

منشاء امر حدوثست و قدم
از یکی دو استفادت می کند
منبسط بسط الوهیت ازوست
اوست تمثال جمال بیمثال
روح اعظم اول آخر آدم است
آخر این دور عین اول است
بی نشان است ارچه دارد صد نشان

نسبتش هم با وجود و هم عدم
وزدگر رویش افادت می کند
منتشر نشر ربوبیت از اوست
مظهر ذات و صفات ذوالجلال
آدم اینجا روح اسم اعظم است
دو کسی بیند که چشمش احول است
لامکان است ارچه دارد صد مکان

در شرح حدیث کلت کنزاً مخفياً

گنج مخفی آن قدیم لایزال
گر چه بی آئینه ارواح ما
آینه از علم دایم پیش داشت
خواست در جام جهان بین اولا
پس مفصل در مرایای جهان
لاجرم آئینه پیدا کرد او
گنجها در علم بودش مخفی
حب ذاتی کرد این عالم عیان
مرجع و مبدء تماشا نیست بس
آدمی را مبدء و مرجع یک نیست
زدهای کان ظاهر آمد در وجود
گر مقید و رفرید مطلق است
دل درین معنی مرشد رهنمون
عالم اجسام آمد مختصر
سالکی کان عارج نیکو بود
هر یک از سالک راز اسمای حق

خود جمیل و بودخواهان جمال
بی ظهور کثرت اشباح ما
جلوه بر خویش از حد بیش داشت
جلو گر گردد جمالش مجملا
رایت علمی بعین آرد عیان
راز پنهانی هویدا کرد او
خوش بعین آورد آن گنج خفی
کنت کنز خود کند اینها بیان
بر میان سیر و تماشا نیست بس
آمد و شد بیحد و مجمع یک نیست
آفتابی دان کزان مطلع نمود
باز گشت جملگی سوی حق است
رایت انا الیه راجعون
عالم ارواح شد بیحد و مر
خود سلوک او عروج او بود
کرده نامی پرده معراج شق

اسم جامع کاعظم اسماء بود	عین مقصود همه اشیا بود
در معارج معرج نیکوست او	معرج انسان کامل اوست او
نفس اماره در انسان کبیر	باشد ابلیس و نباشد زان گزیر
وان بود جزوی زاجزای جهان	مظهر اسم مصل فاش و نهان
هر کجا طفلی که مادر زایدش	جفت او دیوی بهمره آیدش
وهم بی شک خلق را شیطان بود	گرچه اندر صورت انسان بود
رو مجرد شو کرو یا بی خلاص	بی وسوس جا کنی در بزم خاص

در صفت جنات و تحقیق نبوت و ولایت

زاهدان را جنت موعوده است	عارفان را جنت مشهوده است
اینچنین جنت که مارادردل است	هر کسی را در جهان کی حاصل است
این جنان کاندل دل ما منطوی است	جنتی پر از نعیم معنوی است
هفت جنت از صفات سبعه خاست	هشتمین خود جنت ذات خداست
در نبوت بین ولایت مستتر	از رسالت بین نبوت مشتبر
خود ولی را وجه میباشد یکی	وان یکی وجه ولایت بیشکی
میرسد بی واسطه او را مدام	بادهای فیض ربانی بیجام
لیک از وجه نبوت هر نبی	فیض حق با واسطه یابد همی
واسطه چمود نزول جبرئیل	کاورد وحی خداوند جلیل
همچنان بی واسطه فیض اله	یابد از وجه ولایت گاه گاه
خود رسول این هر دو وجه معتبر	دارد و میباشدش وجه دگر
وان بود وجه ولایت بس مفیض	کرده از ارسال خلقی مستفیض
مصطفی ختم رسال فخر امم	باسط وحی آن رسول محتشم
جامع هر سه مراتب آمده	در مراتب جمله را تب آمده
هم ولایت هم نبوت باشدش	هم رسالت بافتوت باشدش
این ولایت از نبوت برتر است	وین نبوت برولایت افسر است

هر نبی‌ای خود ولی مطلق است	هر رسولی خود نبی برحق است
هر نبی خود با رسالت کی شود	هر ولی را خود نبوت کی بود
هم نبی و هم ولی و هم رسول	جز رسول الله که بد باب بتول
وز ولایت محترم دار بقاست	از نبوت منتظم دار فناست
آن مقید باشد و این مطلق است	آن بشر رانعت و این وصف حقست
وین باستمداد هر دوری ممد	این باستعداد هر قومی معد
باشد اخلاقش همه اخلاق هو	خود ولی کامل آن باشد که او
الولی الولی الولی	ذکر او باشد خفی و هم جلی
در ولایات ولایت والی است	الولی اسم علی عالی است
هم بحق فانی و هم باقی بود	الولی در بزم ما ساقی بود

وله ایضا

شرح حال دام ناسوتی شنو	شرح حال دام ناسوتی شنو
کیست دانی مرغ لاهوتی تو	کیست دانی مرغ لاهوتی تو
دام تو خود نفس حیوانی بود	مرغ تو آن روح انسانی بود
بر گشاید سوی اصل خویش بال	چون کند مرغ تو آهنگ وصال
در یسار و در یمینش همدم است	ظاهر او را دو بال محکم است
سنت پیغمبرش بال یمین	در یسارش بال قرآن مبین
ذکر و فکرش در یسار و در یمین	هم دو بال باطنی باشد مبین
فکر چپود سیر اندر آب و گل	ذکر چپود یاد حق در جان و دل
آب و گل نقش سموات و زمین	جان و دل مرآت انوار یقین
جمله در انفس بود فاش و نهان	آنچه در آفاق می باشد عیان
جمله در انسان کامل منظوی است	و آنچه در آفاق و انفس محتوی است
لیک از قید همه مطلق بود	کامل از چه با همه ملحق بود
اندرین آینه باشد جلوه گر	صورت و معنی عالم سر بسر

هشت جنت را تماشاگاه بین
جنت و ناری که موعود تو است
آنچه فردا از کم و بیش بود
این موافق بودن اخلاق تست
گرندخلقت شدیکی با خلق حق
سالکانی کز حقیقت واقفند
سالکی کز این مراتب آگه است
باز اندر خلق خوخی خویش بین
وسعت خلقت نعیم جانفر است

هفت دوزخ لیک اندر راه بین
گر بدانی جمله مشهود تو است
بیش و کم امروز در پیش بود
وفق اخلاق تو باخلاق تست
نار ناکامت بسازد محترق
در بهشت و دوزخ خود عارفند
جمله جنات و جحیمش در ره است
جنت و ناری عجب در پیش بین
تنگی خویت جحیم جان گراست

در بیان تعداد مقامات سلوک

سالکان را نه مقام معنوی است
سالکی کان واقف منزل نشد
شرع پیغمبر چو دانستی تمام
دل چو گشت در شریعت با صفا
در طریقت چونکه بنهادی تو گام
چون مقام منزل دوم شود
بازت آرد در مقام معرفت
آفتابی در دلت طالع شود
از حقیقت منزلی بنمایدت
از حقیقت چون دلت پر نور شد
منزل چارم مقام جان تست
باز آرد دل بوحدانیت
نور وحدانیت چون رو کند
از یقینت دور سازد هرشکی

هر مقامی بر سپهری محتوی است
در ره تحقیق صاحب دل نشد
کردی اندر منزل اول مقام
باز آید در طریقت رهنما
منزل دویم ترا گردد مقام
دل ترا در بحر معنی گم شود
ریزدت در کام جام معرفت
هر نفس نوری از آن لامع شود
نقش غیر از لوح دل بزدا بدت
ظلمت شرك از درونت دور شد
جان حریم حضرت جانان تست
منفرد سازد بفردانیت
رویت از هر سوی در یکسو کند
جسم و جانی خودندینی جز یکی

چون ازین منزل دلت آگه شود
دل درین منزل گشودت چونکه یار
یار اینجا کیست شیخ راه تو
شیخت اندر خویش چون فانی کند
منزل هفتم بر اندازد نقاب
در حریم جان نماید داخل
نور حق چون با تجلی حضور
از فنای شیخ برهاند ترا
این فنا در حق چو آمد حاصلت
باقی بالله چون گشتی تمام
این مقام از هر مقامی برتر است
این مقام سید و یاران اوست

پس ششم منزل ترا خرگه شود
دار و دیاری نه بینی غیر یار
جلوه گاه او دل آگاه تو
معزم اسرار ربانی کند
بر رخت هرسو نماید فتح ناب
نور حق گیرد فرو جان دولت
در دلت فرماید آهنگ ظهور
فانی فی الله گرواند ترا
رو نماید باز هشتم منزلت
خود نهم منزل ترا گردد مقام
این مقام از نور قدرت انور است
منزل خاص وفا داران اوست

فی النصیحة والمو عظه

غافلا تا چند بر خود غردای
زردای از مهر تابان دم مزین
چند نازی کاین کرامات من است
چند وصف خود مناجات بود
حالرا از واقعه نشناختی
در تپش آئی که هست اینم کمال
وجد ورقص آری که مملو از حقم
گاه یا هو گاه یا من هو زنی
تفرقه از جمع خود نا کرده فرق
مرغ دل درز کر رب نگشوده لب
اینقدر ای بی ادب بر خود مناز

نیستی خورشید بالله زردای
قطره ای از بحر عمان دم مزین
چند نازی کاین مقامات من است
خواهشات نفس حاجات بود
سر ز جیب واهمه افراختی
ضعف و غش آری که اینم هست حال
دست و پا کوبی که از خود مطلقم
گاه همچون فاخته کو کوزنی
پای تا سر در علایق گشته غرق
های و هو رافرض کرده ز کر رب
رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز

تا قبول حق شوی در بندگی
 بندگی چهود بحق پیوستنت
 بندگی برهاندت از ما و من
 بندگی با حق شناسایت کند
 طالبا گر بایدت پایندگی
 ای برونت قطره ماء منی

بندگی بخشد ترا پایندگی
 چیست آزادی ز خود وارستنت
 بندگی بستاندت از خویشتن
 در مقام قرب مأوایت کند
 بندگی کن بندگی کن بندگی
 وی درونت لجه ما و منی

فی وصف الصلوه والطاعات

هر کرا داغ منی شد در لباس
 تا نشوئی دامن از ما و منت
 از منی تن را نکرده شست و شو
 در نمازت نیز می باید حضور
 گر نه نوری از حضورت در دل است
 در نماز بی حضورت نیست نور
 گر نمازی اینچنین حاصل کنی
 رو تمیزی اینچنین آغاز کن
 در نمازت گنجها باشد نهان
 تا نگردد جسم و جان طاهر ترا
 رو بدست آر از تجرد فوطدای
 در وضویت باز باید شست و شو
 خوش درآ در خلوت امید و بیم
 رو بسوی قبله تعظیم کن
 قبله را چون یافتی رکن مقام
 جز حضور از جمله چشم دل بیوش
 خوش بتکبیر خدا دستی بر آر

نیست ظاهر نزد مرد حق شناس
 از منی کی پاک گردد دامن
 بی طهارت کی توان کردن وضو
 تا شوی مقبول در گاه غفور
 هر نمازی کان کنی بیحاصل است
 لاصلوه تم الا بالحضور
 خویشتن را بنده مقبل کنی
 خانه دین را عمودی ساز کن
 هر یکی بهتر ز صد ملک جهان
 گنج مخفی کی شود ظاهر ترا
 خوش بدریای فناخور غوطه ای
 شستنت از هر دو عالم دست و رو
 بر مصلائی اقامت شو مقیم
 دل بمحراب رضا تسلیم کن
 با حضور اندر اقامت کن قیام
 در قیام ونیت و تکبیر کوش
 یعنی از کف غیر حق را وا گذار

جامه احرام در بر ساز کن
 چون ز تکبیرت در دل باز شد
 نعمتی بهتر از این نعمت کجاست
 چون ولی الله را اندر نماز
 آمدش جراح در وقت سجود
 تا که پیکان غزا آرد برون
 مستی حق بود چون او را بسر
 تا تو مست باده دنیاستی
 مست دنیا تا بکی هشیار شو
 معنی اسلام در تسلیم یاب
 ساز و برگ از شهادت ساز کن
 هر چه بینی نفی کن در لا اله
 غیر معبود آنچه مقصودت بود
 تو یکی باشی و معبودت هزار
 چون کنی با این همه معبود تو
 گر نه بر این جمله تیغ لا کشی
 لا بگوی و نفی معبودات کن
 آنچه الا گفتیش معبود نیست
 او مقدس از عبارات تو است
 از عبارات کی توان معبود یافت
 لا والا حرف و صوتی بیش نیست
 حرف و صوت از تخته دل بر تراش
 باب تجریدت چو بر دل باز شد
 لا والا نه بینی جز یکی

باب دل ز الله اکبر باز کن
 از حضورت ساز و برگی ساز شد
 دولتی خوشتر ازین دولت کجاست
 ساز و برگ بیخودی گردید ساز
 در کف با هر طرف زخمی گشود
 چون بر آورد او نزد آه از درون
 کی ز زخم پای میبودش خبر
 بیخبر از مستی مولاستی
 خواب غفلت تا بکی بیدار شو
 من سلم از شیخ ره تعلیم یاب
 اشهد ان لا اله الا الله کن
 تا با ثبات حقت آرد گواه
 گر بدانی جمله معبودت شود
 تو یکی باشی و مقصودت هزار
 چون کنی با این همه مقصود تو
 رخت مشکل جانب الا کشی
 غیر الا ترك مقصودات کن
 گر چه جز معبود از مقصود نیست
 بس منزله از اشارات تو است
 از اشارات کی توان مقصود یافت
 حرف و صوت غیر وصف خویش نیست
 وحدت صرفست این آهسته باش
 دل بتوحید حقت دمساز شد
 پست و بالائی نه بینی جز یکی

در صفت اهل ذکر و تمجید عارفین

هر که حق را بنده فرمان بر است
آنکه ذا کر نیست او نبود مطیع
دل که با ذکرش ندارد اشتغال
دل که از ذکر خدا شد صیقلی
ذکر و غفلت را نتیجه بالمال
دل مجرد ساز از هر ساز و برك
گر چه نبود هیچ در یاد کسی
ذا کری کو عجز ور زد در عمل
گر بذکر حق بلندی بایدت
هر چه ذکرش بیش میشد مصطفی
معرفت را مصطفی چون داد
دل مرا چون شیشه ذکرش باده است
جان چو از این بادام مست افتاد
گر خطائی سرزند بر من مگیر
گفت پیغمبر که ذکر لا اله
واذکر الله کثیرا گوش کن
نیست فانی این می و باقی بود
گر بقا جوئی می باقی طلب
ساقیم باقی و باقی میدهد
ساقیم هر دم ز انعام دگر
تا لبالب جامم از می کرده است
مستیم را شد چه جوش از حد فزون
ذکر ذات از هر چه گویم بر تراست

دل بذکر حق مدامش انور است
عاصی است و رد در گاه رفیع
نیستش نوری بجز زنگ ضلال
گردش نور هدایت منجلی
آن هدایت باشد و این يك ضلال
همچنان که بایدت در وقت مرك
لیك پیش یاد حق میدان بسی
هیچ از عجبش نراید جز خلل
ترك عجب و خود پسندی بایدت
همچنان میگفت لاحصی ثنا
در مقام ما عرفناك ایستاد
جان من زین باده مست افتاده است
جام هشیاریم از دست اوفتاد
زانکه عفو از مست باشد ناگزیر
هست مفتاح جنان بی اشتباه
جرعدها از ذکر هر دم نوش کن
باقیش در بزم جان ساقی بود
می بنوش و طلعت ساقی طلب
چون نوشم می که ساقی میدهد
ریزد اندر کلام جان جام دگر
ورد جانم ذکر الحی کرده است
سوی اسم اعظم شد رهنمون
در صفت تاج علوش بر سر است

هیچ اسمی را بجز اسم اله
جیب غیب آورده خلخال ندای
ذکر ذات از تعمیه کردم عیان
عاشق شمعی برو پروانه باش
تن رهانا کرده هیچ از جان مگوی
دل ز کف نا هشته از دلبر مپرس
ترک دل گوی و بدلبر روی کن
هر چه آید بر توزان جور و جفا
دیده از ماضی و مستقبل بدوز
رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال
دست کوته ساز از تدبیر خویش
با یزید آن مست صهبای رضا
حالی او در رضای من بود
همچنین فرموده آن سلمان پاک
شش جهت با چار ارکان سر بسر
در رضای من بود یکسر بیای
شیر مردی کاندترین وادی بمرد
محو عشقم من حلولی نیستم
گفت یارم هر که او یار من است
من هم او را عاشقم لیک از جفاش
من چو جان در باختم در راه دوست
رهروانی کز ره آگاه آمدند
صبح صادق میدمد بیدار شو
رخ فرو شو از غبار خفتگی

نیست سوی قلب آن از قلب راه
تا نهد مانند وحی او را بیای
کر چه در صد پرده میباشد نهان
طالب گنجی برو ویرانه باش
جان فدا نا کرده از جانان مگوی
این صدف نشکسته از گوهر مپرس
با جفای آن ستمگر خوی کن
مرحبا گویش بصد صدق و صفا
طایر اندیشه ها را پر بسوز
باش ساکن درسرای وجد و حال
سر میبچ از رشته تقدیر خویش
گفت بودم در رضایش سالها
وانچه دارد از برای من بود
کاین زمین و آسمان و آب و خاک
آنچه پنهان است و پیدا در نظر
زانکه می باشد رضایم از خدای
زنده گشت و جان بآزادی سپرد
چون تو مملو از فضولی نیستم
عاشق زار دل افکار من است
خون چوریزم خویش باشم خونبهاش
نیستم جز دوست اندر مغزو پوست
بی سرو پا اندرین راه آمدند
نور جاذب میرسد هشیار شو
وزسرت بیرون کن این آشفته گی

من غزلیاته رحمة الله علیه

کردم چو از لارخ سوی الا دیدم مسما خود را در اسما
 تا تو نشینی ایمن بساحل کی در کف آری دری ز دریا
 سالها در خود سفر کردیم ما در سفر عمری بسر کردیم ما
 شهرها دیدیم بی حد و شمار عالمی زیر و زبر کردیم ما
 بار افکندیم در هر منزلی پس سبک ز آنجا گذر کردیم ما
 غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق عالمی را پر گهر کردیم ما
 یک پرتو حسن رخ تو کرده تجلی وزوی شده موجود وجود همه‌اشیا
 تن رها کن همچو ما جانی طلب جان و تن در باز و جانانی طلب
 خاطر جمعی اگر خواهی بیا حلقه زلف پریشانی طلب
 زاهد آزار دل سوختگان پیشه مکن شمع رویش نگر و منصب پروانه طلب
 دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
 می نماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست
 گرچه هر گرز بد و نیک جهان دم‌تر نیم از کران تا بکران قصه افسانه ماست
 ای زن صفت بغفلت خواب و خیال تا کی مردانند و از بگذر زین خواب وزین خیالات
 از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
 زاهد از عیب باده نوشان کرد خبر از سر کرد گارش نیست
 ای بیخبر از باخبر عشق چه پرسی کانکس که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
 یک بیان از معانی عشقش در معانی بیان نمی گنجد
 سریست نهان در دل مردان ره عشق کاین را نتوان گفت عیان جز بسر دار
 رازی که نهان بود پس پرده حریفان کردند عیان با دف و نی بر سر بازار
 نیست با کم ز آتش نمرودیان گر بسوزانند از کین چون خلیل
 من غلام همت آنم که او کار پیغمبر کند بی جبرئیل
 ایزن صفت از عشقش تا چند سخن گوئی این راه نگردد طی بی همت مردانه

گرزانکه گدای شهر صد گونه هنر دارد هر گز ندهندش راه در محفل شاهانه

چنان مستم زیار نازنینی که از مستی ندانم کفر و دینی

خوشا آن که پندرنده و سرمست که نه بت باشدش نه آستینی

ترا آن دیده نبود ورنه دلدار تجلی کرده از هر ماء و طینی

درین مزرع بجز نور علی کیست که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چو بودم من حجاب اندر میانه برفتم از میان من تا تو باشی

اگر چه تو نهانی از نظر ها ولی از هر نظر بینا تو باشی

بصورت ما چو مینا و تو چون می بمعنی خود می و مینا تو باشی

شدی چون فارغ از هر اسم و معنی مسمای همد اسما تو باشی

هنوز از عالم فانی بیرون نهاده ای گامی برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

من ترجیعاته

صورت ما چو جام و معنی می باطناً نائی است و ظاهر نی

از وجودش وجود ما موجود بی وجودش وجود ما لاشی

مطلب خود ز خود طلب میکن زانکه مطلوب خود خودی می

در ره عاشقان خردلنگ است کی بعقل تو گردد این ره طی

هر که نوشیده باده عشقش برده بر آب زندگانی پی

وانکه شد کشته در ره جانان گشته در کیش عشق بازان حی

گوش جان بر گشاوشو خاموش سرنائی عیان شنو از نی

که همه فانی اند و باقی یار لیس فی الدار غیره الدیار

نور رویش بدیده پیدا کن دیده زان نور پاک بینا کن

جام گیتی نما بدست آور عکس ساقی در آن تماشا کن

از خودی بگسل و باو پیوند رو وصال خدا تمنا کن

غیر حق گر ز دل کنی بیرون حق بگوید که روی با ما کن

چشم سر بر گشا بین رویش دیده بر حسن یار زیبا کن

قطره وش اندر آ بدین دریا	خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل فرو نگری	این بلوح ضمیر انشا کن
که همه فانی اند و باقی یار	لیس فی الدار غیره الدیار
نقش او در خیال می بینم	در خیال آن جمال می بینم
آب حیوان و چشمه کوثر	جرعدای زان زلال می بینم
نقش غیری اگر خیال کنم	آن خیال محال می بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست	همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عشرت مردم	سر بسر قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد	ذوق اهل کمال می بینم
زاهدان را برای دینی دون	روز و شب در جدال می بینم
در لگد کوب نفس هرساعت	سرشان پایمال می بینم
تا بدریای دل فرو رفتیم	در زبان این مقال می بینم
که همه فانی اند و باقی یار	لیس فی الدار غیره الدیار

وهو زبدة العلماء وقدوة العرفا مولانا احمد بن حاج عبدالواحد

نظام کرمانی

و الدش از علمای ربانی و از طلاب منهاج عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریق طریقت مرید پسر خود گردید غرض مولانا بعد از تکمیل کمالات دست ارادت بمیرزا محمد حسین کرمانی متخلص برونق داد و قدم در جاده سلوک نهاد و بمعارج بلند و مدارج ارجمند رسیده و جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را گزیدند و بحالات پسندیده فایض گردیدند الحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر بفیض صحبت او رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مریدان است گاهی مثنوی منظوم میفرموده از اوست .

گر شدیم از پیروان اولیا	در مصیبتها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشده گله	بل بود اقوم طریق عادل

این مقام شکر جود پادشاست	پیروی کردن بمردان خداست
ناشنیده کس درین دیر سپنج	که بدنندی اولیا بیدرد و رنج
هر کدقر بش بیش افزونش بالاست	مؤمنان را این نشانی از ولایت
ما چو کاهستیم و مهرش کهر با	جسده ما مجذوب او جذاب ما
در حقیقت در تو میباشد عدو	هر کد با ما دشمن است ای نور هو

اسم شریفش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ المتأخرین

نیاز شیرازی

آقا محمد هاشم ذهبی بود و در آغاز شباب از کسب علوم کامیاب گردید و چندی دبیری گزید بعد ترك نمود و انزوا و آرام قبول فرمود و بعبادت شرعید قیام و اقدام میکرد و بصحبت احباب بسر میآورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال باوی انیس و جلیس بودند و در باغ و راغ بایکدیگر موافقت و مرافقت مینمودند الحق در فنون کمالات نظاماً و ثراً نهایت ربط داشت و گاهی در اعداد اوقاتی مصروف میکرد غرض بحسن خلق و تواضع و لطافت طبع وحدت ذهن و استقامت حال و اخلاق حمیده معروف بود و رشته موافقت فیما بین فقیر و وی مستحکم بود آخر در سنه ۱۲۳۴ وفات نمود این چند بیت از اوست :

آواز بود هر دو ولی فرق بسی هست	با ناله جانسوز نی آهنگ جرس را
ز يك خشت و گل آخر خانه کردند	چرا این کعبه آن بت خانه کردند
چون خضر رهی نیست درین بادیه باید	ناچار بدنبال صدای جرس افتاد
بکجار هم بپایان رساند درین بیابان	کند آگه هم زمقصدند خبر ز راه دارم
خالی ز صدر صومعه دل دید جای او	بنهاد رخ بدیر معان از قفای او
از دیر و حرم باشد شان روی بمقصد	زاهد ز رهی پیر خرابات ز راهی

اسمش میرزا محمد مشهور بگل کارو ملقب بدرویش ناصر علی

ناصر اصفهانی

از مریدان نور علی شاه و مجذوب بوده در تمام عمر بجز شلواری

لباس قبول نموده اغلب اوقات در بیرون شهرستان بسر میبرد صاحب کرامات عالی بوده

برحمت ایزدی پیوست و حاجی محمد حسین اصفهانی ویرا تکفین کرده بخاک سپرد این
بیت از اوست

خراباتی که رندان را مقام است برو صوفی که خامانرا حرام است

وهوزبده السالکین والعارفين وافصح المتأخرين والمعاصرين

وصال شیرازی

میرزا محمد شفیع الشہیر بمیرزا کوچک والد آن جناب از

اعزه و اشراف آن شهر و عمش از طریقہ فقر با بہر و میرزا قاسم نام داشته و مرید جناب
مرحوم آقا محمد ہاشم شیرازی بودہ و چندی قبل ازین وفات نمودہ غرض جناب میرزا
در آغاز حال در نزد علما و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان
را نیز طالب بود چند تن ازین طایفہ را دیدہ و عاقبت ارادت حضرت شیخ الواصلین و
اوحداالموحدین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را گزیدہ و بیمن خدمت آن حضرت
بمقامات و حالات عالیہ رسیدہ و اکنون در کنج عزالت بافادہ کمالات و کتابت کتاب اللہ
اشتغال دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می شمارند آن جناب را کمالات چند حاصل
است کہ در ہر یک از آنها مسلم و کامل است اولاً جمعیت فنون علم و حکمت ادبیہ و
عربیہ دیگر حصول صوت حسن و صورت مستحسن دیگر مکارم احلاق و استحضار از
علوم انفس و آفاق دیگر سلیقہ مستقیم و طبع سلیم دیگر اینکہ ہمہ خطوط را خوش
می نگارد و در خط نسخ بر متقدمین و متأخرین املحیت دارد از ولایات بعیدہ طالب
نوشتجات وی شدہ بشیراز آمدہ ہدیہ نمودہ میہرند الحق سالہاست کہ در مملکت ایران
چنین وجود شریفی کہ مجموعہ کمالات صوری و معنوی باشد از کتم عدم بعرضہ وجود
نخرامیدہ در ہنگام نگارش این مطلب این قطعہ گفتہ شد :

قطعه

طرفہ حالی است اینکہ مردم دہر مردگانرا بزندہ فضل نہند

تا نمیرند جملہ اہل کمال خود ز انکار ناقصان نرہند

غرض آن جناب شاعر است فاضل و سالکی است کامل عارف است عاشق و عاشقی است
صادق حکیمی است نہریر و ندیمی است بی نظیر فصیحی است خردمند و دیرپست

بی مانند خطاً و ربطاً عربیاً و فارسیاً نظماً و نثراً ماهر و جامعیت کمالانش بر صاحب نظران ظاهر آنجناب را مثنویست مسمی بیزم وصال مشتمل بر اصناف کمال و نهایت امتیاز دارد و مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را تمام فرموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و به مراتب به از وحشی گفته و رساله اطواق الذهب زمخشر را بفارسی ترجمه نموده و بخطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح بقطعده ای از خیالات خود مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف بدیدنست و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیاتش تخمیناً شش هزار بیت میشود چون فقیر اشعار شاعرانه کمتر مینویسد بعضی از افکار محققانه او تحریر شد

من قصاید قدس سره العزیز فی الحکمة

چوبیرنگی جهان رازد بدیرنگی جهان آرا مخور نیرنک رنگ آخر گرت رنگی اس از مبداء
جهان آرای بیصورت بشکل خویش کرد آدم تو زینسان سغبه صورت ز نسل آدمی حاشا
تراهم صورت خود پای بند راه معنی بس بصورتها منه دل بند محکم تر مکن بر پا
باین جائیکه هر جانور ز زور آب و نان دارد نخواند مردمت مردم نداند بخردت دانا
بگویائی و بینائی ز جانور به بود مردم نه با گویائی طوطی نه با بینائی حرنا
بلی گویا بود مردم ولی با جان گوینده بلی بینا بود انسان ولیکن با دل بینا
جهان بین را اگر جان بین کنی بنشرورت خوانم و گرنه رو عصائی جو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار بهر دیدن جانان چه گیری پر کر کس وام بهر منزل عنقا
دو بال کر کس نفس خود از سنگ فنا بشکن که گر کس نشکند این بال نتوان رفت زی بالا
بگیتی هر چه رانی کلام یا بی بیش حرص خود که چندان کاب افزون نوشی افزون یا بی استسقا
تو مردی با عروس معنی آن بهتر که آسائی بزرد و سرخ چند آسا کنی بر خود عروس آسا
ظفر بر خویش گر خواهی زخویش اول گریزان شو گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
ترا هر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش چنار آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
بسیج بی بسیجی جست باید راه بیراهی گرت زی منزل مردان بی پروا بود پروا
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید ندهندی خیل با حربه نه ختلی خنگ باهرا
چنان بینی که با جانان چه گر بر خصم آتش خو چنان باشی کدر گلشن چه گردد در کام اثر درها

همه ابرار بلا بارد ز جستن بر نتانی سر همه دشت ارسنان رویدز رقتن و انگیری پا
شوی پولاد اگر کوه آید و ضرغام اگر پیشه سمندر گردی ار آتش رسد مرغابی از دریا
مگر در سایه احمد کنی اینراه طی ورنه ازو هارب شود راهبوز او ترسان بود ترسا
ابوالقاسم محمد (ص) که فملت هادی امت ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله ایضاً

مرا پیری جوان بخت است و من طفل زبان دانش شکسته زان همی گویم که نغز آید ز طفلاناش
درست این نقل من نقلی است کز اشکسته به باشد یلی این آب دندانست و باشد باب دنداناش
مرا مادر پدر بودند طبع و نفس و من بودم ازین مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخواناش
فطام مرا نخست از تلخی عیش و سیه روزی بمادر گفت کانداید بصر و دوده پستاناش
همیدون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه مرا در پرورش خوباز کرد از آب و از ناناش
بگفت این بی بها گوهر ندره ریائی صدف خواهد یکی در یتیم است این و باید تاج سلطانش
خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما مرا گفتا مکش سر چون قلم از خط فرماناش
خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن پیرم مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستاناش
بیمن رایض لطفش بر اقی شد جهان پیما سمندی را که ازنی داشتم در زیر دامانش
شکسته از زبانم نسخ گردد بست بر کلکم بآئینی که چون یاقوت لالا گشت ریحانش
همم اسرار هیئت گفت با احکام و ادوارش همم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها که تخم افشانند چندی پیش از این در خاک یونانش
شدم چون خیاک مستقیوش از پیما نداش اما نبودش درسبو آبی که جان می بود عطشاناش
ازیرا کولم پیر از نظر زد بر جگر تیری که از تدبیرهای عقل مرهم ساخت نتواناش
فسردم کم خرد نشاند آتش با همه سردی که مدقوق ایچ ندهد سود سرمای زمستاناش
چو سردم یافت دانست آذری باشد بکانونم که نشاند شرار ار سیل بارد ابر نیساناش
بتکمیلیم شریعت را بخود همدست کرد اما چو شرع آمیخت با وسواس بینی جمله نقصاناش
چو آب از چشمه آهن زهد مرگست حیوان را اگر چه خوانده است ایزد حیات جان حیواناش
سخن گر چند از قما نیست و جان را القمه حکمت چو زاستیلای تب گوید نخوانی جز که هذیاناش
سروشم گفت ننیوشی وصال این غره غولان که مرغ سد ره نبود لاند بر شاخ مغیلاناش

شریعت زبده عشقست و درد او بود کوثر
 میامیز ارتمیزی باشدت با میز شیطان
 بگویشم از سروش آمد چونام عشق و اوصافش
 چنان گشتم که آید دردمندی بوی درماش
 خرد را گفتم این عشقی کز وهر کس سخن راند
 نهان از تست یاد آری ز من چون عشق پنهانش
 چونام عشق بر دم عقل همچون شعله شد سرکش
 چنان شیرینی که آتش در زنی اندر نیستانش
 تو گفتی غول را راندم بسر شمشیر لاجوش
 تو گفتی دیورا خواندم ببر آیات قرآنش
 بگفتا گر سلامت خرابی از عشق ای پسر بگذر
 که هر کس روی او بیند سر یمنی ندسامانش
 یکی دریاست طوفان ز که چون موج آورد باشد
 چو دریا نوح در تبارزه از تشویش طوفانش
 نگر در رام با کس تا نگر در نام چون ننگش
 نسا زد وصل با کس تا نسا زد کفر ایمانش
 هر آن دانش که سازم ساز چون روشن دل پیران
 کند بر طاق نسیان جفت با عهد جوانانش
 کمالی را که از عین الکمالش لام اندو دم
 کشد از سر کشی بر سر چو بیند نون نقصانش
 کسی را کو کند ممسوس بدنامی است تعویذش
 دلی را کو کند مجروح جان باز یست درماش
 بمغزی کو مکان گیرد کند با شور میجنوش
 بمصری کو عیان گردد کند با قحط کنعانش
 اسیرش بسته بندی که خوانی زلف طرارش
 شکارش خسته تیری که گوئی چشم فتانش
 حریف لا ابالی میپذیرد یار بی پروا
 ز کفر کافرش ننگست و ز اسلام سلماش
 جهانی را همی خواهد بقلاشی و بی باکی
 خلاف شرع احکامش نقیض عقل برهانش
 بنقصان از کمالی کش بود کس را نیالاید
 ند شیطان را ز انکارش ند آدم راز عصیانش
 گروهی پیروانش آرزو دشمن کده ریکشان
 بسر خصمی کنند او هیچ باشد فکر سامانش
 مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد
 وزیشان هر کرا یا بی نیایی فکر یک آنش
 سر موئی ند و موئی نیرزد تاج جمشیدش
 کف خاک کی ند و بادی بود ملک سلیمانش

فی النصیحة و الموعظه

الا ای همنشین کز من نشان زان دلستان جوئی
 خبر از بیخبر پرسی نشان از بی نشان جوئی
 یکی دریاست بی ساحل من و تو غرق اندروی
 نشان ساحل از غرق چه سان گیری چه سان جوئی
 هزاران ساله ز آنسوی عقل است وزهی نادان
 کزین سوئی هزاران ساله در دوزی نشان جوئی
 بت نفس و هوای بشکن خلیل ملک وحدت شو
 چرا چون تیر گانش هر نفس از روشنان جوئی

بنه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بینش
 بتو نزدیکتر از تست از دوران چه میپرسی
 نه نزدیک ز درویشی و نه دوری ز سلطانی
 بسادرویش کش یابی چو خواهی بر در سلطان
 نظر بگشا و خود را جو که تا بینی همان جوئی
 میان کاروانی و ره از گمگشتگان جوئی
 چو در تودرد او هست آنچه در امی جوئی آن جوئی
 بسا سلطان که چون جوئیش بر آن آستان جوئی

قصیده موسوم به آب زندگانی

شب دوشین که بودم تکیه بر بالین تنهائی
 بنات خاطر م همچون بنات النعش پرکنده
 گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی
 بسقتم خاره گاد از خار و سودم آهن از ناخن
 زمانی بحر با پیمان نه پیمودم هوا با پی
 شمردی که خرد را خاطر م کین یک آگاهی
 گهی با آب می گفتم که الحق مایه زیبی
 طبایع را بغفلت دادمی نسبت بسالاری
 بوهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را
 چو گبرانم دگر ردیده احوال چنان دیدی
 دراز ازو هم کوتاه بین چو گشتم رشتد فکرت
 تنم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زین غم
 در آمد ناگهان خضر همایون مقدم از در
 بلعل روح بخش انده ربای خاطر غمگین
 نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کامش
 وزان پس گفت کای ذرات را هستی طفیل تو
 توئی کلمد طراز پیکرت تشریف کر منما
 توئی عنقای قاف قرب و داری مسند از دانش
 بدین زندانیان منشین که با آزادگان زیبی
 به غمزم انجمن بود از چه از افکار سودائی
 بهر ساعت بهر جائی چو شاهد های هر جائی
 گهی بودم پریشان از چداز و سواس دانائی
 ز سر دهر بوقلمون و راز چرخ مینائی
 بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
 نهادی که جنون را دیده ام کاین کجیل مینائی
 گهی با خاک میخواندم که لاشک با در اشائی
 کواکب را ز حیرت بستمی تهمت بدارائی
 چو سوفسطائی از بیداشی و باده پیمائی
 که از اهریمن و یزدان بود زشتی و زیبائی
 نیامد در کفم سر رشتدای بهر دل آسائی
 که مر کب لنگ بود و رده مخوف و من بد تنهائی
 چو عور بینوائی را بدیمه خلعت شائی
 بموی شیر گون ظلمت ز دای جان سودائی
 نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشائی
 بدینسان زنده چون در درخمه این مرد گانمائی
 چو طفلان در گل ولای طبیعت چندش آلائی
 غراب آسا چو خو کردی بدین مردار دنیائی
 ازین جسمانیان بگذر که با روحانیان بایی

بعجزش گفتم ای اصل هدی وی آیت رحمت
 بلی عمری اسیر چار میخ آخشیمانم
 که از آئینه هستی بصحت زك بزدائی
 اسیر چار میخ آخشیمان را چه فرمائی
 بگفت آن لحظه تریاقت رسد برسم این افعی
 که در تجرید و ترك از پوست چون افعی برون آئی
 بگفتم کانکه را آری ز جائی دیده بر بسته
 بخود کی باز گردد گرچه اورا دیده بگشائی
 بگفتا بر گزین پیری که ره دان باشد و رهبر
 که با این سهمگین ره خویش بر نائی ببر نائی
 بگفتم راه دانا دیده ام دانا و روشن دل
 جز این بر من نیفزودند کاند خدمت افزائی
 بگفت این رهبران دور از تو دزدانند در این ره
 بدریا کی نمایندت ره این غولان صحرائی
 چه گیری قاید این قواد طبعان را از کج بینی
 چه خوانی سابق این قصاب فعالان را از خود رائی
 بدین سردان چه بنشیننی که سوز خویش بنشانی
 بدین ماران چه بگرائی که جان خویش بگزائی
 هوس را نان بتهمت کرده در بر لبس حق جوئی
 مگس گیران ز حیلست بسته بر خود نام حلوائی
 کلاب جیفه جوی و بسته نسبتشان بکروبی
 کلاغ مرده خوار و بوده دعویشان ز عنقائی
 همه طاوس پیکر پای ایشان نفس شیطان خو
 چو مارا ندر درون بنهفته پای خود ز رعنائی
 نه اندر طره شان بینی بغیر از دام طراری
 ندر سجاده شان یابی بجز ز ناز ترسائی
 سراید طبل شهرتشان بگوشت بانك بطالی
 فزاید جام وحدتشان بکامت زهر رسوائی
 زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیبه خضرا
 چه باشد کم چو اختر جاده تحقیق بنمائی
 چو عجزم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو
 شدم بیجا بجویائی شدم بی پا بیویائی
 بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن
 بعمر خضر طی آن نبدممکن به تنهائی
 دراو بد کاروانی کشن و سیر هر يك اندروی
 بمقدار جوی در سالها وانهم به پهنائی
 مرا گفت این بیابان دینی است و ساکنان او
 که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز یکپائی
 ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف تر صدره
 در او قومی سبك پی برق وش در راه پیمائی
 بغل غول قومی با همد مکر و دغل سازی
 بدام دیر جمعی با همد تاب و توانائی
 بگفتا عالم وهم و خیال است اینک سکنش
 برون نهند از او گامی بدین چستی و کوشائی
 گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور
 صدفهای کپینش را کمر بسته به لالائی
 ز بس پهنآوری چرخش زیان دیدی ز غواصی
 ز بس بی غایتی و همش گمان بردی بمبدائی

دمان دروی نهنگی آتشین کاند در عجب رفتم از آن آتش که در آتش چه سان باشد شکیبائی
 عجب تر این که گر بگشادنی کام از تنومندی فرو بردی چو کمتر لقمه ای دریا و دریائی
 بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد نگر گر مرد راهی تا بدین حالت نه پروائی
 که اینان پیشکارانند هر يك آفرینش را یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
 ازینجا بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران که بر بالای هر کس ناید این خلعت ز بالائی
 ز آدم تا ملک اینسان رهست امانه هر يك را که هر يك را مقامی هست در پستی و بالائی
 مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی بوئی برابر تر اگر خواهی بعمر جاودان پائی
 هزاران ساله ره زین بیشتر با وی نیمودم که هر گامیش عمر خضر بایستی که پویائی
 که تا پیش آدم شهری که بگرایند سکنش بنادانی ز دانائی بخاموشی ز گویائی
 شدم در محفلی رضوانش در ارمان در بانی شدم در مجلسی غلماش در سودای سقائی
 بهاری باغ را نپذیرد از تزهت بفراشی بهشتی خلد را نپسندد از نکبت بمولائی
 گروهی اندرو میخوار و پیری اندرو ساقی ولی دل ساغری کردی و چشم پیر صهبائی
 همش سرمستی مستان زدنی و آخرت نسیان همش کیفیت باده رهایی از من و مائی
 همی ساقیش را بر چشم مستان جلوه خورشیدی همی مستانش زابر چهر ساقی دیده حربائی
 هوسها را ز سر ایامی جانان گشته غارتگر غرضها را ز دل سیمای ساقی گشته یغمائی
 نداندر سینه ای سوزی ز حسرت های امروزی نداندر خاطری باری ز کلفتهای فردائی
 ندانرا دایه ای درد که بنشیند بنومیدی نه این را شاهی غایب که بخروشد ز تنهائی
 چو سینا هر یکی را سیندای بانور یزدانی چو موسی هر یکی را خاطری بادست بیضائی
 خضر را گفتم این میقاتگاه کیست کاندروی کند جان موسی بیکر درختی سینه سینائی
 بگفت این مهبط فیض خد اخلاوتگه احمد امیر یثربی سلطان مکی شاه بطحائی
 نه بینی ساکنانش را چو احمد در ره کوشش نباشد رهب رهبانی نیاید ترس ترسائی
 بنص من رآنی پیرا احمد شمر کز وی دل از توحید آرائی درون از شرک پیرائی
 بگفتم کاین قدر دانم که نفس واحدند اینان ولی توضیح را خواهم بیان نغز بنمائی
 بگفتا اینقدر گویم که خورشید حقیقت را نکرد انکار خفاشان ظلمانی گل اندائی

ز روی لطف هر آنی کند برخاکیان جلوه ولی این اخفشان را تازیان ناید به بینائی
 ز راه جذب جنسیت و سائط سازد از انسان کند بر شکل خویش از کشی و نغزی و زیبائی
 بچشمش سرمدای راند بگوشش آیتی خواند بخود بستاید آنگاهش به بینائی و شنوائی
 نیاید واسطه جاوید و لطف او نگردد طی که آنرا وصف تر کیست وین را نعت یکتائی
 چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد که این اسما نباشد جز شئونات مسمائی
 کمون در قبه یزدان نه بینی جز ابوالقاسم بشرط آنکه هم یزدانت بخشد این شناسائی
 جهان را نیر لامع خدا را مظهر جامع که مانندش نهان بد تا کنون ز آغاز پیدائی
 سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
 بلند ایوان قدر او بود از پایه گردونی که گردنش میان از کهکشان بندد بجوزائی
 نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی که فردوش جبین بر آستان ساید بمولائی
 اگر دیو آتشی کرد از سجود آدم خاکی بآب چشم خواهد عذر از وزان باد پیمائی
 گراز باد مخالف بحر نوح انگیخت طوفانی فزاید بحر جودش جای طوفان بر گهرزائی
 اگر ادریس را بوئی رسد از جنت خلقتش بگردن طوق آهن گرددش کیسوی حورائی
 گر آتش بر خلیل الله گل شد باد لطف او دماند ز آتش جهل کسان گلپای دانائی
 بیوی بندگی تلخ جهانی گشت شیرینش اگر یوسف جفای بندگی برد از بس شائی
 کلیم از سینه سینا تجلی دید گر وقتی کند از عکس نور روی او هر سیند سینائی
 اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد ازو چون موم شد آهن صفت دلپای خاراائی
 بادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش که تا وقتش نسازد فوت گیر و دار دنیائی
 در آن دریا که او ماهیست گریونس کند عبیره ز ماهی نیست همچون ماهی از آبش شکیبائی
 هزاران مرده دل سر بر کنند از دخمه تنها برایشان گردمد از لعل خود باد مسیحائی
 هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد ز چنگ لی مع الاهی نوای یا حمیرائی
 اگر پیر قرن برف یمانی در سلوک آمد بکام او رهش چون سیر پیری هست و برنائی
 اگر چه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بدمصری سزدش از بی فسان او بجوبین تیغ بستائی
 بجای چل چله گریک نظر بردی ازوهر گز چنان کمرانه بستی بر کمر صنعان صنعائی

غنم را خط شبان شبان کرد از غنیم ایمن فلک بر پیروانش از کمر بنموده کمرائی
 از آن فقرش پسند آمد که در خورد جلال او جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجائی
 عروس دهر گوازین ممکن کاین نیست آن یوسف که ذیل عصمت آلاید به بهتان زلیخائی
 وصال این نظم کاب زندگانی کرده ام نامش ز صاف چشمه خضراست نی از لای خود لائی
 چو روح الله اگر بر مردن گفتمار جان بخشم عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

من غزلیاته قدس سره

وصف تو جز این نیافت عارف دانا کز همه وصفی منزهی و مبرا
 از تو که نامی نه در بیان ونه در وهم حاصل خامش یکی و بهره گویا
 از تو نشان نی ز قربتست که در وی از تو بیان نی ز فکر تست که سودا
 خود خبر بی نشان چه دور و چه نزدیک با صفت لامکان چه پست و چه بالا
 از تو چه یابیم یا که جز تو چه بینیم ای تو بغایت نهان ز دیده پیدا
 چرخ نیاید برون ز عهده کلام وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
 کی وحی عشق اندر شود در گوش فارغبالها کلنجا بمانده جبرئیل از ره زبیم بالها
 عشق دگر بتان مرشد بسوی نور همنمون ره بحقیقتی بود دوستی مجاز را
 بغیر دیر مغان دل ندید جائی را که فرق می نهد از شهبی گدائی را
 سلوک وادی خونخوار عشق یکسان است چه راه گم شده ای را چه رهنمائی را
 پیش تو نام خویشتن این جرم دیگر است اولی تر اینکه عذر نخواهم گناه را
 بامن مگو کز آتش عشقش چنان مسوز این خود بپرق گو که نسوزد گیاه را
 پرده از چهره بر انداز که انوار رخت ندهد فرصت نظاره تماشائی را
 عاشق ترا بیم نمی کرد بدوزخ زاهد خبر از آتش پنهانی ما داشت
 تکفیرش از آن بود که تلبیس فروشد شیخ ار نه چه پروای مسلمانی ما داشت
 بهتر از هر هنر نماید عشق دست چون یافت خصم هر هنر است
 هر که کند ترک دوستی بملامت عاشق خویش است و دوستدار سلامت
 آتش یکشهر در من است و نسوزم عشق از اینها فزون بود بکرامت

عفو تو تقاضای گنه داشت دریغا زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت
 بر نفس ظفر خواهی از روی بگردان کاین است گریزی که بود عین شجاعت
 همین بصومعه و دیر فرق بس که بجایمی زدود بیرمغان از دلم خیال کرامت
 زاهد ز راه شرع کند منع باز دوست شرعی که ره بدوست ندارد ضالاست
 اینقدر هست که عشاق تنگ حوصله اند ورنه از آتش شمعست که پروانه بسوخت
 عشو زاهد و آن دامن پاکش نخوری که از آن دامن آلوده ما پاک تر است
 شربت وصلش گهی نوشی که از جام غمش شهید بینی آنچه را بینی که زهر قاتل است
 کسی که در درمن از او دوی در درمن اوست دوی کس شده درد کس آنچه بوالعجبیست
 همینش بس که محرومست زین فیض کسی کو تیر عشقت را سپر نیست
 گر رند باده نوش و اگر شیخ خرقه پوش بیگانه خوانم ار نه داش آشنای تست
 هر لحظه خواهم ایندل پر خون شکسته تر تادر دل شکسته شنیدم که جای تست
 این راست بیم دوزخ و آنرا امید خلد ما را درین میانه نظر بر رضای تست
 ماهمه جویای او او همه مشتاق ماست اینهمه حرمان ز چیست و اینهمه دوری چراست
 اشکم ز سر گذشت و همان شورشم بجاست در حیرتم که سوختن من در آب چیست
 طبیب اگر همه عیسی است بی نیازم ازو مریض عشقم و دردم دوی خویشان است
 ای خوش آن رند قدح نوش که در روز جزا چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست
 هر طرف سوخته ای از غم او می نالد این چه شمع است که عالم همه پروانداست
 عالمی را بت پرستی پیشه است هیچکس جز عاشق بد نام نیست
 ز راز هر دو جهان میکشان شدند آگاه سفال میکده را بین که بد ز جام جم است
 حریم بار که عشق بوالعجب جائی است که جای بیسرو پایان بسروران ندهند
 ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان که محرومان تو در آرزوی یک نگینند
 بنالهای دو جهان را کنند زیر و زبر شهان ملک محبت مبین که بی سپهند
 دانی که صحبت که کدورت بردزدل دردی کشان که همچومی صاف بیغشند
 عیب است پیش طایفه ای کار عاشقی و آنان که عاشقند بدین یک هنر خوشند

بواغظ چهره بنما گرچه بینائی درو نبود هم آخرا این اثر بخشد که دیگر وعظ ننماید
 وصال از خویشتن برخیز تا بادوست بنشینی که تا بر خویشتن دل بسته ای کاریت نگشاید
 هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد درد عشق است که هر گز بمداوا نرسد
 ایدل ار سنك سید لعل بدخشان نشود گنهی لازم خورشید درخشان نشود
 ابر را گر همه جا قطره فشانده گناه زینکه گایخن چمن و شوره گلستان نشود
 سینه شایستگی زخم خدنگ تو نداشت ورنه از ناولك دلدوز تو تقصیر نبود
 دانی که بود باخبر از راز دو گیتی رندی که بمیخاند ز خود بیخبر افتاد
 ما زغم سوختگان را غمی از دوزخ نیست زاهد اندیشه کند کوه همه خامی دارد
 ساکنانش همگی گر چیز خود بیخبرند ما و میخانه که آ نجا خبری خواهد بود
 بر ك شكفتن زین چمن نبود نصیب غنچه ام زان میوزد بر من صبا کز شاخسارم افکند
 در غرای نفس آن غالب شود کزوی گریزد در قمار عشق برد آنرا بود کوجان بیازد
 از وجود من اثر نگذاشت انبوه خیالت بیم ویرانی است آری هر کجا سلطان بتازد
 بحریم وصل جانان بمراد دل نشستن نه مسلم است آنرا که نه با کباز باشد
 گفتن ز غم عشق سزاوار نباشد کوته نظران عشق بگفتار نباشد
 اسرار غم عشق تو گریز از توان گفت در میکرده اولیست که هشیار نباشد
 این شوق نباشد بره کعبه بدبینید راهم بسوی خانه خمار نباشد
 مرگ مشکل بود بر من هجر یا آسان نمود عشق گاهی هم چنین مشکل گشائی میکند
 راحت اندر بینوائی هست و مردم عاقلند کانکه درویشی گزینند پادشائی میکند
 آن طلبکار حرم وین يك خریدار صنم عشق هر کس را بنوعی رهنمائی میکند
 طی صحرا و بیابان نبود شرط درست ره روانست که در خویش سفرها دارد
 رنج و حرمان و الم محنت و هجران و ستم عشق نخلی است کزین گونه ثمرها دارد
 روی تو ندیند چشم گر جز تو کسی جوید جای تو نباشد دل گر جز تو کسی دارد
 خوش گفت پیر میکرده بارند باده نوش کاری مکن که راز بنا محرم اوفتد

وله ایضاً

گذارت بر دل دیوانه افتاد عجب گنجی درین ویرانه افتاد
 ز ره بیرون شدم بختم مدد کرد که راهم بر در میخانه افتاد
 زهر غم نوشی است یا خون دل آشامی وصال عشق هر کس را بخوان خود صلائی میزند
 مبوئید یاران که محرومی آرد گر از تربت من گیاهی بر آید
 ز کوتاهی بال و پر ندیدم جلوه برقی خوشامرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
 همدمی بامیکشانم خوشتر است ای زاهدان زانکه از عصیان ندامت خیزد از طاعت غرور
 دلا دردت ندارد ذوق هر روز همانا فکر درمان کرده ای باز
 چه سودت زاهد از این بت شکستن که زیر خرقة پنهان کرده ای باز
 ایدل ز عیب خویش مپرداز با کسی کس بدسرشت نیست تو نیکو سرشت باش
 آزادیت هواست ز مردم کناره کن فارغ ز قید صحبت هر خوب و زشت باش
 از کعبه و کنشت چو مقصود روی اوست گر ره بکعبه نیست مقیم کنشت باش
 بقول زاهد بیمغز حق پرست مباش ز ساگری که در و باده نیست مست مباش
 بهر چه هست رضا شوز دوست در همه حال رضا خویش ولیکن بهر چه هست مباش
 وصال جلوه او بین ز هر کمان ابرو بفکر اینکه دل از ناوڪ که خست مباش
 از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل کاین می که ما مستیم از وی توبه نتوان خوردنش
 نشاء باده دوران همد مکر است و فریب کاش مینای فلك بشکند و جام مهش
 ما و نومیدی از آن کو کدز بس استغنا عجز سلطان نه پسندند و نیاز درویش
 بی نیش نیست نوش جهان سوی لاله بین بر کف گرفته ساغر و بر دل نهاده داغ
 بر عمر اعتماد نشاید که عنقریب از ماطلب کنند و نیا بندمان سراغ
 سوی هر چاره شدم لذت درد تو نداشت هم ز درد تو بدرد تو مداوا کردم
 نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم بادولت و صلت ز کف این هر دو بهشتیم
 گر نفس نکشتیم بعشق تو سپردیم با ما نتوان گفت چرا نفس نکشتیم
 با او نرسیدیم و خود این عیب نباشد بهزین هنری چیست که از خود بگذشتیم

وله ایضا

در شرع عشق خاطر آلوده نارواست	بر من گناه چیست که آلوده دامنم
عشق آتشی بود که نسوزد جز آدمی	بینی که چون بجامه نپرداخت از تنم
فتاد گیمست بهر حال سر بلندی عاشق	چو خاک راه تو گشتم بچشم خلق عزیزم
خیال روی تو آزاد کردم از همه عالم	بدان رسیده که فارغ کند ز روی تو نیزم
اگر چه آهن تفتیده ام بکوره عشقت	نگردم از تو بهر سرزنش که آهن سردم
بود علامت مجروح عشق سرخی عارض	مرا که خسته عشقم گواه گونه زردم
اگر بفرض توان چاره کرد در دو غمت را	بدر جان دهم اولی که پی برند بدرم
تو در دل من ز هجرت در فغان مانم زلیخا را	که شوق وصل یوسف دارم و یوسف بزندانم
بدودی کز تو دارم گر کنم اندیشه درمان	اگر آن خود ز لعل تست باید کرد درمانم
آه دل من بجان من شرر افکند	آه که هم خود بدتیر خویش نشانم
آتشی اندر دل من است که چون شمع	گر کنم اظهار اوقند بزبانم
سیل سرشگم بشست این تن خاکی	تا که عیان ساخت گنج عشق نهانم
از دل ره نیست در دل و دانم خلاف نیست	افکنده با تو دوستی خود بحیرتم
کاری مرا بدانش و زهد و صلاح نیست	جز عشق هر چه هست نهادند تهمتم
گو خود مباش مطرب و ساقی که من ز عشق	بی نغمه در سماعم و بی باده سر خوشم
پاکم ز دین فروشی و خالی زمکرو و زرق	چون شد که پای بست جوانان مهوشم
هزار عشق فزونست چشم ساقی را	مگو نخورده می از چیست مست و مدهوشم
یاد تو در آمد دل غم زده لیکن	افسوس از این خانه که تنگ است بمهمان
عشق توام اندر دل و آنکه دل اسباب	شور توام اندر سر و آنکه سرو سامان
نه مهری بهره نه جور از حبیبان	مبادا کس چو من از بی نصیبان
رموز عاشقی از بیخودان پرس	نیاموزند این درس از ادیبان
عشق شکار افکنی است ما همه نخجیر او	طره پر پیچ و تاب حلقه زنجیر او
آنچه بظلمات جست خضر بصد خون دل	قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او

وله ایضاً

در راه دل زهر طرفی دام گسترست
آن بخت کو که افکندم در کمند تو
بسکه بود بهر دلی نقش رخ تو جلوه گر
با همه آشنا بود هر کد شد آشنای تو
در ره وصل نی هوس راه نداشتد بکس
کوش دلا کدهست بس عشق تورهنمای تو
گرفقیری از محبت دم زند منکر مباش
زنده ای در ژنده ای گنجی است درویر اندای
هر که تدبیری نماید تا ز بندی وارهد
عاقل است اما ز بند عاشقی دیواندای

بزیر پرده چون مه در سحابی
سخن بی پرده خوش تر ز آفتابی
بود جز عشق اگر بارش بر دوش
چه فرق است آدمی را ازدوایی
از عشق سخن نمی توان گفت
الا بزبان بی زبانی
وز یار نشان نمی توان داد
الا به نشان بی نشانی

بفرشته از محبت شرف است آدمی را
تو اسیر دیو شهوت نه که آدمی دوایی
تو بزهد گشته قانع نه مسلم است عشقت
کدنه تشنه است کآتش بنشاند از سرایی
آوخ که کنون عظم خواهد پدری کردن
با آنکه به مہدم خواند عشق تو بفرزند
نه هجر و صبور را با هم سر پیوند است
نه تقوی و رندی را نه عشق و خردمندی
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
تا نگسلی از یاران با یار نه پیوندی
آزادی و خورسندی الا بدو چیزت نیست
نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی
کسی ندیده بلا قدر عافیت نشناسد
زمن که غرقه بحر مپرس قیمت کشتی
آنان که خاک میکده شان تکیه گاه شد
مشکل نظر کنند بر او رنگ خسروی
گر خواهی ای جوان کدشوی خاک راه خلق
رو خاک باش در ره پیران معنوی
پیش آر جام باده و از زهد توبه کن
کز این غرور خیزد و از آن فروتنی

من قطعانہ فی فواید الصمت

یک اندرز پیرانہ ام پیر گفت
کہ بافیض حق روح او باد جفت
کہ از خامشی به ندیدم رهی
برین باش اگر از طریق آگهی
و گر نیز گوئی سخن نغز گوی
باہستگی گوی و با مغز گوی
خمش باش و ر با حدیث خوشی است
بگو آنچه را بہتر از خامشی است

تأمل کن آنکه سخن ساز کن
سخن گرسوا بست جان پرور است
به بند ای پسر لب ز گفتار زشت
سخن گر سرائی چو در خوشاب
ولی خامشی را همین است سود
نه بینی بمرغی که گویا شود
سخن گر چه از عرش آمد بفرش
سخن خوش وز آن خامشی بهتر است
ز گوینده باید تأمل بسی

فی نعت الکرم

چو پختی بخوردن دهان باز کن
و گر نه از و خامشی بهتر است
که گردد دری بر تو باز از بهشت
حسودش خطا خواند و ناصواب
که ایمن نشینی ز کید حسود
که انجامش اندر قفس جا شود
دگر باره خاموش بردش بعرض
که گفتن زرو خامشی گوهر است
که بر حرفش انگشت ننهد کسی

یکی در جوانمردی آوازه داشت
گشاده رخ و کیسه و دست و دل
بخیلی برو بر گذشت و بگفت
همی ترسمت روز افکندگی
جوانمرد بخشنده دادش جواب
چو اعمال مردم به میزان کنند
بیخشم که چون حشر بر پا کند
ترسی تو ای بنده بسته بسیم
محال است و بیهوده این ظن بری

که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
ز مهمان نگردیده از جان خجل
که چنداین زر و سیم بازی بمفت
پریشان شوی از پراکندگی
که فردا شنیدم بروز حساب
ابا هر کسی هر چه کرد آن کنند
بمن حق کریمانه سودا کند
که محروم مانی ز لطف کریم
که از تخم نا کشته خرمن بری

فی آثار الفتوه

سیه کاسدای داشت همسایه ای
ز تنگی پریشان دل و سینه ریش
جگر گوشه گانش بجای خورش
ز تنگیش چون تنگ شد حوصله

سیه روزگاری فرومایه ای
ولی تنگ تر بودش از دست خویش
ز لخت جگر یافته پرورش
بر سنگدل برد روزی گله

که چندیست تا در جوار توام
 بد تنگی چو شبها بسر بردام
 کنون بینوائی ز حد شد برون
 سیه روزیم بین و رخ زردیم
 سیه دل چو بر حرف او داد گوش
 سخنیهای بیهوده اش باز خواند
 برین بر نیامد بسی سال و ماه
 مرآن بینوا را فاك ساز داد
 جوانمرد دست سخا باز کرد
 بشکرانده بنواخت او را و گفت
 چو بخشیدت ایزد ببخشش گرای
 زراول نهان در ته خاك بود
 اگر حبس بایستی اندر مغاك
 خدا را بود رحم بر بندهای
 بخلق جهان گر شوی چاره ساز

هوا خواه و خدمتگذار توام
 که دزد سر اینجا نیاورده ام
 غم کودکانم جگر کرده خون
 یکی دست گیر از جوان مردیم
 بزد نعره‌ای سخت و آمد بجوش
 شکسته دل از پش خویشش براند
 که مانش تلف گشت و حالش تباہ
 از آن باز بستد بدین باز داد
 بدو برد حاجت ستمکاره مرد
 بدو نيك حق را نماند نھفت
 چو روزیت بگشاد کف بر گشای
 عیان شد کزو فیض یابند و سود
 ککش بر نیاموردی اول ز خاك
 که رحمش بود بر هر افکنده‌ای
 نیقصد بخلق جهانیت نیاز

فی وصف التوکل و القناعة

بخیلی فرومایه‌ای پر فنی
 همی گفت کان جامه می‌بایدم
 یکی گفت يك روزه کوزندگی
 تو خود عمر يك روزه بنما بمن
 سرانجام چون نیست معلوم کس
 نماند بکس دهر ناپایدار

ضرورت فتادش به پیراهنی
 که افزون ز سالی بیر بایدم
 که سالی کند جامه پابندگی
 که ده ساله بفروشم پیرهن
 ترا جامه و قوت یکروزه بس
 دمی را که داری غنیمت شمار

فی شرایط الوداد و الاخوه

پدر مرده‌ای مال بسیار داشت

از آن روسرائی پراز بار داشت

همه طبل خواران بیاران شمرد
 چو شد کیسه و کاسه پرداخته
 رفیقان آن مال کرده تلف
 چو تنها برفتند تنها نشست
 به پیر کهن برد بر نا گله
 که از مفلسی غم ندارم بسی
 بگفت ای پسر مایه در باختی
 ندانی که آنان نه یار تواند
 ترا هست یار آنکه غمخوار تست
 بخویش آنکه نگزیندت یار اوست

بامید یاری خورائید و خورد
 حریفان همه برده او باخته
 همه همراه مال رفته ز کف
 بزیر زنج برستون کرده دست
 ز تنهایی از بعد آن مشغله
 بجانم ز بی یاری و بیکی
 ز دشمن همان دوست شناختی
 پریشان کن روزگار تواند
 کدروز خوشی هر کسی یار تست
 و گر نه تو دشمن شمارش نه دوست

فی ذم العجب و الشرور

بزرگی ز خوردی درشتی شنف
 که چنای پسر این غرور و منی
 اگر خویشان را ندانی درست
 یکی قطره آب گندیده ای
 چو سوی شکم راحت افتاد باز
 وزانجا چو راحت بدیرون شده است
 بجای و بجامه بخورد و بخواب
 باین احتیاج این تکبر ز چیست
 مگو کر نژاد فلان خواجه ام
 جهان جمله از یک شکم زاد و پشت
 گدارا چه فرقیست با محتشم
 گر آن عاریت باز خواهند از این
 کسانرا تفاوت به کهنه است و نو

یا اندرز غزش بزرگانند گفت
 ز روی بشر خوی اهریمنی
 منت باز گویم چه بودی نخست
 خبیثی ردی نا پسندیده ای
 بخونا به خوردن فتادت نیاز
 نیازت یکی بر صد افزون شده است
 به تخم و به کشت و به خاک و آب
 سزد کبر آنرا که محتاج نیست
 بزرگیست پیدا ز دیباچه ام
 تو آنرا مبین خورد و اینرا درشت
 بجز منصب و مال و خیل و حشم
 گدائی شود نیم نان را رهین
 گرت نیست باور بگرما به رو

که پشمنه چون بر کشند و حریر
 کشد مرگ چون کهنه و نو زن
 وصال از تواضع سر اندر میبچ
 یکی باشد آن دم غنی و فقیر
 چه خوار جهان و چه فخر زمن
 که گر کبر ورزی نیززی بهیچ

فی کتمان الاسرار

فرستاده ای آمد از ملک روم
 یکی گفت بر گوچه داری پیام
 مرا شاه پنهان یکی راز گفت
 چو بر راز خسرو کنم انجمن
 پنهان خود ار بر تو پیدا کنم
 بهر کهن گفت پیر کهن
 که گر شه بود قصد جانت کند
 مگو تا ندانند در خانه کیست
 ممکن در بر هر کسی راز فاش
 بایران سوی شاه این مرز و بوم
 بدو پخته گفت اینت سودای خام
 که می بایدت پیش شه باز گفت
 بر شاه ایران چه رانم سخن
 بر شه زبان بر چه گویا کنم
 که راز کسی آشکارا مکن
 و گر چون خودی داستانت کند
 که نا گفته را کس نداند که چیست
 ز مکر بداندیش ایمن مباش

فی ذم الغریبه و مدح اسفار المعنوی

یکی را بتهمت عسس بست دست
 همی گفت و نالید مرد سلیم
 تو گوئی کمون هست بیش از دو ماه
 من امروز از شومی بخت خویش
 عسس گفت با وی گواه تو کو
 بگفتا گواه غریبی من
 بر اینداستان خنده ور شد عسس
 شنیدم چو آزاد شد زان عتاب
 که در شهر خویش ارگدائی کنی
 ز غربت بتر در جهان هیچ نیست
 که خود را بگنجینه شه زد است
 غریبم بمن رحمت آرای کریم
 که تا یاوه شد گوهر پادشاه
 درین شهر آورد دام رخت خویش
 که دانم غریبی تو یا حیلده جو
 همین بس که نشناسم انجمن
 ز رحمت رها کرد مرغ از قفس
 همی رفت و میکرد با خود خطاب
 ز غربت به ار پادشائی کنی
 غریبان ندارند سامان زیست

غریب ارفتد کیستش دستگیر
نگویم که رخس عزیمت مران
سفر کن ز خود تا بجائی رسی
تنت را وطن باشد این توده خاک
بکش رخت زین خاکدان شکیب
درین راه نتوان شدن بی رفیق
وصال اندرین ره بسی رنج دید
که یارش بود چون برآرد نفیر
سفر کن ولیکن ازین خاکدان
مگر وارهی از غم بیسکی
غریب است این جایگه جان پاک
که جان در وطن بهتر و تن غریب
قدم با بزرگان نه اندر طریق
که در سایه ره نمائی رسید

فی بیان الانصاف و السلطنة الحقیقی

سکندر که آفاق تسخیر کرد
شده همچو آئینه‌ای سیندهاش
نکرد ارچه دید آن سپاه وحشم
چو آتش بجنبید بیداد او
برآشت کی از ره عقل دور
ندانی که سالار کیهان منم
فلک حاجب بارگاه من است
همانا نیندیشی از داوری
بدو گفت پیرایشه آزرمدار
بشاهی عبث برمخوان نام خویش
گرت بندگی مرغوماهی کنند
چو این نفس سرکش مرا گشت رام
تو در بند حرص و طمع مانده‌ای
تو نازی که هستم جهان پادشاه
تو خود کی توانی جهانی خوری
گدا چون بخوانی برآرد نفیر
براهی گذر بریکی پیر کرد
عیان راز هستی ز آئینده‌اش
به تعظیمش آن پشت خم پشت خم
که خاکی نجیب از باد او
ریاکار و سالوس و مست غرور
جهان دار و پرزور خصم افکنم
قضا بنده دیرگاه من است
که آئین خدمت بجا ناوری
بترس از خدا وز خود شرم‌دار
که تو بنده خویشی و کام خویش
مرا بندگان بر تو شاهی کنند
طمع بنده‌ام گشت و حرصم غلام
به گیتی ز آزو ولع مانده‌ای
جهان پیش من چیست یک‌هشت‌گاه
جهان در نوردی که نانی خوری
کند چون رسد نیم نانش سیر

تو هستی گرا آری بانصاف روی
 سکندر بر آورد بیخود نفیر
 وز آن پس به آئین شرمندگان
 گرانصاف خواهی درین حق تراست
 هر آنکس که در بند حرص است و آرز

گداتر بسی از گدایان کوی
 بنالید و افتاد برپای پیر
 بگفت ای منت بنده بندگان
 کرا نفس مغلوب او پادشاست
 بود بنده و ر خود برندش نماز

افتتاح مثنوی موسوم باربعین

ای تو معمار این شگرف بنا
 گر دو گویم هنوز کافری است
 هستی هر چه هست غیر تو نیست
 ده و دهقان و ده خدای دهی
 جز تو جان و جنان و جانان نیست
 وحدت خویش اندکی بنما
 تا بدانیم کانه چه ما و منی است
 تا بدانیم کانه چه تقلید است
 عشق گر خویش مرد این ره خواند
 چون سرو بن نیافت ره را کس
 نیست چون از نهایتش رنگی
 تاخت سوی تو هر کست بشناخت
 عقل دادی که آور برتومان
 این ستم بین که میروود با ما
 کوری ما ولیک ذاتی نیست
 چیست آن سرمد جذبه غیبی
 جذبه هر گز نکرده کوتاهی
 گر نه آن جذبه دمبدم بودی

نه که تو هم بنا و هم بنا
 دل ز توحید بی ریا بری است
 هستی راستین یکیست دو نیست
 این چنینی که لاشریک لهی
 جز تو ما را ولیک برهان نیست
 این دوئیا همه یکی بنما
 نه ز یزدانی است کاهرمنی است
 بت پرستی است گر چه توحید است
 قدمی پیش رفت و از ره ماند
 خواهی از پیش مان و خواه از پس
 چه روی یکقدم چه فرسنگی
 وانکه افزون شناخت افزون تاخت
 چون گم است او چه ره بردتومان
 راه رو کور و راهبر اعمی
 سرمه ای کش بدین که بینا کیست
 نفخی از نفخه های لاریبی
 تو از آن جذبه مان ده آگاهی
 جان ما در چه عدم بودی

این فزون جوئی ارچه بی ادبی است
 بی نهایت رهی است کامم ده
 کام ده کاین ز کام در نظر است
 ای بسا دل شکسته عاشق زار
 ای بسا تیز گام چابک رو
 ما ندانیم آنچه در خور ماست
 از خداوند جز خدا طلبی
 تو بدین گفته فیض خویش مبر
 خدمت آوردنم گناه من است
 جرم ما هستی است و داده تست
 نیست از خویش فعل انسانی
 و ر بود جبر داریش معذور
 جز تو گر شد کننده ایست دوئی
 شرك باشد به بنده نسبت کار

از توام لیک این فزون طلبی است
 یا بیای شکسته گامم ده
 کام چون نیست کام درد سر است
 کز وفا دلبر آیدش بکنار
 کش نه از یار بهره جز تآ و دو
 تو بیخش آنچه در خور است و رواست
 نیست جز خیرگی و بی ادبی
 دل نهی میکنیم و دفتر پر
 دفترم نامد سیاه من است
 حد مزین مست مست باده تست
 وین نه جبر است هم تو میدانی
 بنده مجبور به که با تو قصور
 و ر کسی نیست پس کننده توئی
 جبر باشد بایزد دادار

رباعی

عالم همه شادی و ملال من و تست
 آنرا که تو جوئی ز خیال است برون

گیتی همه هجران و وصال من و تست
 و آنرا که تو یمنیش خیال من و تست

وحدت هندوستانی

اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش موحد اصلش از
 کلکته من اعمال بنگاله و والدش از قضات آنشهر و از
 علوم ظاهریه با بهر خود در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات
 را دیده در ایران بخدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب
 حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی و غیر هم تحصیل
 علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت
 بر دریافت مضامین نیکو میگماشته در شیراز در سرای جناب آقا عبدالله متخلص به

طبيب که سبق ذکر یافت ساکن و بصحبت آنجناب بسر میبرده و او را با فقیر مجالست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با او رشته موافقت مستحکم نموده بسیار خوش مشرب و عالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش گاهی هم بدام محبت اهل جمال صید میگشته و دیده بخونا به سرشک می آغشته غرض عالمی واقف و شاعری عارف رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده بالاخره از شیراز بزیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد بسر می برد چون اشعارش حاضر نبود بدین چند بیت اختصار نمود .

شست و شو کرده ام از گرد دو عالم دلرا	جز خیال تو کسی نیست در این خانه بیا
در ره عقل است پستی و بلندیها بسی	در ره عشق آ که فارغ گردی از بالا و شیب
بظفل مکتب خود نشمرد فلاطون را	کسی که در فن اشراق عشق استاد است
هر سوی ره عشق تو صد قافله دارد	هر قافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش فکر دو عالم	هر دل که ز زلف تو بیا سلسله دارد
زاهد ار پاک دامن خواهی	خرقه را در خم شراب انداز
سر عشق ای حکیم گر طلبی	دفتر حکمت در آب انداز
خواهی که همازل همایون تو خواهد	سیمرغ صفت از نظر خلق نهان باش
تا نفس ترا در بدرو خوار نسازد	در سایه دیوار قناعت به امان باش
ای که خود را شناسی و خدا میگوئی	جان درویش کجائی ز کجا میگوئی
آنکه دیده است رخ یار بخود حیرانست	من بحیرت که تو نادیده چها میگوئی
دلت جلوه میخواست بی پرده گشتی	نگوئی که بر بنده احسان نمودن

وهو قدوة العارفین و شیخ المتأخرین آقا محمد هاشم بن میرزا اسمعیل آنجناب در عنفوان شباب نویسندگی سلطان عهد را مینمود در اواسط حال از منصب استیفا استعفا فرمود سر

هاشم شیرازی
قدس سره

ارادت بر پای جناب عارف فاضل و سید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسله علینذهبیه کبرویه بود نهاد در خدمت آنحضرت بدرجات عالیه فایض شد شرف

مصاهرت و خلافت دریافت گویند آنجناب را حالات و کرامات عظیمه بود و پیوسته اوقات بعبادات و مجاهدات قلبیه و قالبیه مبادرت می نمود آستانش مرجع طالبان طریقت و صومعه اش مجمع عالمان شریعت نفسش مرده و دلش زنده جسمش افسرده و روانش پاینده عمر معقولی در یافته و آخر الامر در سنه^۱ بهجنت شتافته مرقد آنجناب در خارج شیراز در جنب خواجه شمس الدین محمد حافظ زیارتگاه اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت دلائلست مانند مناهل التحقيق و ولایت نامه و غیره ازوست

من غزلیاته قدس سره

ای دوستان ایدوستان رفتم زخود من بارها تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیارها
وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر بمها شکستم سر بسر وارستم از ادبارها
ز نیک و بد ز چهر نجیم چونکه میدانیم که هر چه بر سرها میرود مشیت اوست
هر چند نه بینند عیان مهر چو خفاش خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند
غواص صفت غوطه درین لجه توحید خوردیم بسی تا که برآمد گهری چند
حجاب روی تو نبود بجز شئون کمال منم که روی ترا بیحجاب میبینم
ظاهر نشان آن یار از هر کسی ویاری بینم جمال رویش در وجد هر نگاری

من مثنوی موسوم بولایت نامه

چون بتابد بر دل آن نور خدا	رنگ باطلها شود از وی جدا
شبهه و شك نیست در ذات قدیم	که بود محتاج اثبات ای حکیم
این ولایت راد عشق دوست است	لبدین است این ندقشرو پوست است
تا نباشد جذب معشوقان ز پیش	عاشقان کی بگذرند از جان خویش
شاخ جنبان بینی اما باد نه	برك رقاص بینی و شمشاد نه
جمله عالم همچو جامی پر شراب	عکس خورشید است کافتاده در آب
جمله ظلمت دیده و انوار نه	عکسها بینند و روی یار نه

نقشها بینی تو و نقاش نه
 چونکه برق نارعشق از دل بجست
 قلب درویشان حق خانه شه است
 حفر کن این چاه و گل ازوی بر آر
 ظرف اگر صدهست میباشد یکی
 جمله اشیا ظرف می می واحد است
 این حباب از آب پیدا چون غباب
 ما علوم عشق از بر خوانده ایم
 چون ز سر عشق ما آگه شدیم
 عشق روح و ماش همچون قالبیم
 الحذر زان مردمان بد خیال
 لیس محض نیست من هیچ شیئی
 آنچه دارد عبد زان مولیست
 خواب و خور از من گرفت و چشم و گوش
 ساخت مجنونم چه کرد از خود جدا

داندها بینی و دانه پاش نه
 طور و موسی هر دو گردیدند مست
 اعظم از کعبه است کاینجا الله است
 تاخوری زین چاه آب خوشگوار
 گفتمت گر عارف این مسلکی
 می در آنها وصف خود را شهادت
 آب باشد ثابت و صنفی حباب
 نر کتاب و نقش دفتر خوانده ایم
 از خرد بیگانه و ابله سدیم
 از دل و جان عشق را ما طالبیم
 کاتبیا قولند و شیطانی فعال
 هستی از حق باشد و بنده است نی
 زین جبهه عبد است گر خود فانی است
 رفتم از خود او مرشد عقل و هوش
 همچونی پیچید در من این صدا

همدم شیرازی

آقای نجفعلی نام دارد برادر کهنتر منظور است در عنفوان
 جوانی و مشهور با فسانه خوانی در حضرت فرمانفرمای ملک

فارس ملازم است و بدریافت مرتبه اعلی جازم است بصحبت اهل کمالتش میل و اغلب
 با این طایفه معاشرت میکند مردیست عاشق پیشه و جوانی نیکو اندیشه مدتهاست که
 با فقیر انیس و جلیس است گاهی فکر شعری مینماید از فنون شعر بیشتر غزل می سراید
 این ابیات از غزلیات او نوشته شد

بد نامی از عشق بتان آمد بعالم نام ما
 در عشق خوبان بعد از این مصروف بدایام ما

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما
 در زهد عمر شد بسروزی ندیدم حاصلی

فردوس ۶۰۰

ز دیرو کعبه نمودی جمال خویش وز عشقت فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد

تا زلف و خال سوی رخت راهبر شدم از نکته‌های کثرت و وحدت خبر شدم

ساقیم پیمود روزی از کرم پیمان‌دای وہ کہ تا روز قیامت مست آن پیمان‌دام

ندانم وصل و هجران چیست وز جانان چه میخواهم

همی دانم کہ دلدارم بکام است و فغان دارم

خاتمه فردوس

خلد

در خاتمه کتاب و ذکر حالات و مقامات مؤلف

بی خبر از احوال نهایت و بدایت ابن محمد هادی رضاقلی المتخلص بهدایت چون نسبت سایر اهل این فن خواست که در خاتمه این کتاب مستطاب بشرح رشی از حالات خود پردازد و در معنی از خیالات خام خود هر طرف این ریاض فیاض را خار بستی سازد لهذا خود بطریق مغایبه و ذکر گذشتگان از حالات و خیالات خود چنین اظهار میکند که ولادت هدایت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تخمیناً ساعتی قبل از طلوع فجر در سنه هزار و دویست و پانزده در دار الخلافه طهران واقع گردید والدش از اعیان قریه چهارده من مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمد شاه قاجار انارالله برهانه بمنصب خزینهداری محسود اقران بوده پس از انتقال آن دولت بحضرت سلطان صاحبقران و خدیو زمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان در آن دربار معدلت آثار بمنصب مذکور مفتخر وحسب الامر مأمور بخدمتگذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده بشیراز آمده تا در سنه ۱۲۱۸ وفات یافت و بعالم عقبی شتافت و نعشش را بعقبات عالیات نقل کردند و خان ذیشان محمد مهدیخان بنا بر نسبت در تربیت بازماندگان کوشید و جد و جهد بلیغ مرعی داشت و همت بمراقبت حال این حقیر گماشت پس از چند گاهی والده حقیر نیز بحکم استطاعت محرم حرم مکّه معظمه مکرمه شد و بالاخره در مدینه طیبه وفات یافت و در مقبره بقیع مدفون شد فقیر از صغرسن طبعم بمعلومات و منظومات راغب واستحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک با بدایره نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پادامان کشید همگانرا کارش شگفت آمده و هر يك در این کار رائی زده در باره وی سخنان مختلفه رانند

بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند فقیران گفتند که جذبه‌اش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لایبالی شمرد و انصاف آن است که بمضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است وی جوانیست تیره‌روز گار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رزمیده و بحالت اهل باطن نرسیده خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشه میر و ملوک است و هر دو طایفه را از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار در عین جوانی دعوی پیری با همه در میان و لافش گوشه گیری خود پندارد که همتش بلند است و نداند که چون خود پسند است گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش قنطره حقیقت گشته اما از قنطره نگذشته طبعش چون طمعش خام و گفتارش چون کردارش نا تمام تخلص هدایت و رسمش بخلاف اسمش غوایت از طریق هدی بنامی قانع و غرور اسمش از مسمی مانع اکنون که سنه ۱۲۶۰ سنین عمرش به چهل و پنج است و حاصل آن درد و رنج آری

امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
مثنوی در بحر رمل موسوم به هدایت نامه و مثنوی موسوم بگلستان ارم و مثنوی موسوم بانیس العاشقین و مثنوی موسوم ببجر الحقایق برشته نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاهر الانوار و مثنوی انوار الولاية و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایه و مفتاح الكنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغه و مجمع الفصحاء و سه جلد بروضة الصفا و لطایف المعارف و رساله موسوم بجامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت بخدمت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر خرمنی خوشه‌ای یافتند بعضی از آن اشعار که بسیاق و زبان اهل ذوق است در این دفتر نگاشته میشود .

من مثنوی الموسوم به هدایت نامه

طوطی جان مست مستان گشته است محو یادشکر ستان گشته است
گر نه آن شکرستانش جاذب است او کجا شکر ستانرا طالب است
چون نپوید زره خوار حقیر که طلبکارش بود مهر منیر

چون نیاید قطره بر اضطراب
 نیست نی را قدرتی در این فغان
 هر که نگرفته است گوش جان وی
 جرم عاشق چیست ز افغان و خروش
 چون تواش می دادی و شدایی ادب
 چون تو عمداً جلوه کردی در نظر
 خود چو مہجورش کنی از اصل خویش
 سخت باشد سخت ای صاحب جمال
 چون کند گر دیده باشد سوی تو
 یاد ایامی که در هندوستان
 گر دو صد بودیم و صد وریکی
 روز و شب بی روز و شب پابست عشق
 جملگی یک جان و آن جان جمله دل
 بی من و ما و تو و او ماه و سال
 چون ز غفلت شکر آن نگذاشتم
 زان فتادم اندر این کافرستان
 تشنه داند قیمت آب فرات
 هر چه نپسندی بخود ای هم نفس
 دهر چون کوه و عملها چون صداست
 انبیا و اولیا آینه اند
 هر که مهر آرد بدیشان متقی است
 گر تو خوانی نیک او را خود توئی
 آینه از نقشها وارسته است
 اندرین آتش که در من زد غمش

که سوی خود خواندش دریای آب
 ناله نائی است این در وی عیان
 صوت نائی داند این آواز نی
 چون که درد عشق نگذارد خموش
 مست را ای محتسب کم کن غضب
 چیست جرم دیده ام ای جلوه گر
 پس چه میخوانی بسوی وصل خویش
 عاشقانرا فرقت بعد از وصال
 یکدم وزان پس نه بیند روی تو
 شاد بودم در میان دوستان
 متحد بودیم باهم بی شکی
 سال و مه بی سال و مه سرمست عشق
 پر ز مهر آن نگار غم گسل
 مانده محو شکرستان وصال
 رخت از آن شکرستان برداشتم
 تا بدانم قدر آن شکرستان
 مرده داند قدر ایام حیات
 نیست انصاف اربسندی آن بکس
 هر چه گوید او ب ما هم گفت ماست
 نی چو ما پابست مهر و کینداند
 هر که در دل کینشان گیرد شقی است
 و تو بد دانیش هم آن بد توئی
 نیک و بد خود نقش ناظر بسته است
 اینقدر سوزم که گردم محرمش

گر چه کار آتش آمد سوختن
آینه چون عکس صورت وانداد
قوة مرآتیش در باطن است
وجه حق را بندگان آینه‌اند
خود دو عالم سر بسر مرآت دان
پیش عارف ذره‌ای نبود عیان
هر که را در دیده نوری شد پدید
عقل را حاصل چه آمد قال و قیل
وهم خود را عقل کل پنداشتی
عقل کی گوید حسد دارو غضب
عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه
چیست عقل آن اولین مخلوق ذات
چیست آن عشق لطیف پاکزاد
ذات یزدان را دو مظهر شد جلی
مصطفی شد مظهر نور جمال
بر محمد و آلش ختم شد پیغمبری
لیک باشد آن ولایت بر دوام
اولیا خود مظهر نور ویند
نور یک نور و مظاهر بی مر است
این سخن میدان که نبود ز اهل دین
سخت ارم مرآت شد دل ایمن است
پیر دانی کیست ای یار گزین
ذات او در ذات هو فانی شده

تازه شد جانم ازین افروختن
مرد بینا نام آن آهن نهاد
فعل مرآتش چو نبود آهن است
کنج حق را عارفان گنجینه‌اند
جمله را مرآت وجه ذات خوان
کافتایی نبودش اندر میان
اودو عالم جملگی جز حق ندید
معرفت کی زاید از قال ای عقیل
زان لوای خود سری افراستی
عقل کی گوید زن وزر کن طلب
غیر یک گوهر ز بحر راز نه
نور احمد پادشاه کاینات
نور حیدر آن شهنشاه جواد
گشت این یک مصطفی و آن یک علی
مرتضی شد مخزن سر جلال
نیست این منصب نصیب دیگری
بی شک و شبهه الی یوم القیام
در تجلی عرصه طور ویند
می یکی می صد هزارش ساغر است
هر که در دین نبودش شیخ گزین
زانکه خود مرآت مؤمن مؤمن است
آنکه او را در جهان نبود قرین
جاودان باقی سبحانی شده

دایماً در قبض و بسط و سکرو صحو
 از برون ساکت نشسته و زدرون
 چشم حس بینای حال صوری است
 هر که او ینظر بنور الله نشد
 چشم دل بینای سر معنوی است
 ایدریغا ایدریغا دل کجاست
 قلب دؤمن هست بین الا صبعین
 هست بین الا صبعین ذوالجلال
 شد دل من سیر ازین فرزانیگی
 هین بگیریذ از کف من خامد را
 بیمم از ویرانی از نادانی است
 بر تو آمد اهرمن بر من سروش
 یك وجود آمد شرار پر لهب
 آن بت من تا که در دیر دل است
 بت پرستی حق پرستی من است
 ای تو واحد بوده بی توحید ما
 جمله گر تقلید باشد رای ما
 هر که از اسرار حق آگاه شد
 پیش آن عالم که صاف و روشن است
 گر تو نیکی قبر بهرت روضه ایست
 سر بده در راه حق گر عاشقی
 از لقاء الله ار اکراه شد
 چون علی فرمود الناس نیام

دیده جانش بروی دوست محو
 جان او غرق صلوة دائمون
 وان چنین ینش بمعنی کوری است
 جان او از غیر حس آگه نشد
 کذر عکس دوست نورش بس قوی است
 خلق را جز نام او حاصل کجاست
 نور او ما فوق نور المشرقین
 وان اصابع خود جلال است و جمال
 هان و هان دارم سر دیوانگی
 که بسوزد آتشم مر نامه را
 ز آنکه آبادی درین ویرانی است
 بر تو آمد نیش و بر من گشت نوش
 بر سمندر آتش و بر بط غضب
 هر چه آید بر سرم خیر دل است
 عین هشیاریم مستی من است
 سر بسر تحقیق کن تقلید ما
 وای بر ما وای بر ما وای ما
 این جهانش همچو قعر چاه شد
 این جهان مانند چاه بیژن است
 و ر بدی آن از جحیمت حفره ایست
 آرزوی موت کن گر صادقی
 خود لقای مکره الله شد
 منتبه کردی چو جان جوید خرام

پیش تو آتش پرست ار کافر است
 باغ او شد آتش تو بیدلیل
 بیم نبود آتش ار پرتاب شد
 گر تو کل آوری بر شاه کل
 جنگ با او آب را آتش کند
 شد زبانه‌ها مختلف ای مرد راه
 پس تو و او را بهم این جنگ چیست
 عقل من مقهور عشق قاهر است
 درد من درمان من هم از من است
 گادصدخویش و گد صیاد خویش
 نور تابان آفتاب فاش را
 ظالم آن کوران که از انوارشید
 تو یکی خاکی ز هستی زره‌ای
 تو کفی خاکی و بادی در میانت
 چون ز تن بیرون رود آن باد پاک
 انظر و نا نقتبس من نور کم
 اولین جبریان ابلیس بود
 قرب چهود بعد از پندار خویش
 ای دو عالم سر بسر پر شور تو
 جان جانی لیک جان جان نه‌ای
 این دوئیت چیست چون تو دو نه‌ای
 گر شکستی این صدف را درشوی
 خود پرستی بت پرستی بیگمان
 خلق از کفر حقیقی غافلند

پیش من از خود پرستان بهتر است
 هم دلایل آن گلستان خلیل
 بر سمندر همچو بربط آب شد
 گردد آتش زان تو کل بر تو گل
 صلح او چون آبت آتش خوش کند
 اوش رام این تنکری خواند این اله
 جنگ آخردر نگر جز رنگ چیست
 خود جنونم از فنونم ظاهر است
 وصل من هجران من هم از من است
 گاه شیرینیم و گاه فرهاد خویش
 نیست تاب دیدنش خفاش را
 دیده حس شان بجز گرمی ندید
 مشت خاکی چند بر خود غره‌ای
 آن کف خاکت تن و آن باد جانت
 مشت خاکت باز گردد مشت خاک
 کاندیرین ظلمات کردم راه گم
 که بما اغویتنی گفت از جحود
 گمشدن از خود زیاد یار خویش
 وی دو عالم لمعه‌ای از نور تو
 آنچه گویم آن توئی هم آن نه‌ای
 این معیت چیست چون تو تو نه‌ای
 گر ز خود خالی شوی زویر شوی
 چون برستی حق پرستی آزمان
 زان باسلام مجازی خوش دلند

نخل گر انی انا الله گو بود
 در تجلی بود کوه طور را
 ای بری ذائت ز قیل و قال خلق
 یا خفیا النور من فرط الظهور
 لا تواخذ ان نسینا یا اله
 گفت شاه عشق بازان مصطفی
 دل به بیند نور علام الغیوب
 دیده کی بیندورا ای مرد دون
 گر همی خواهی نشان اولیا
 حال ایشان پیش آنکو آگه است
 چند نحن الغالبون ای برعصا
 گر بدیدی نور حق هر مرد دون
 گفت پیغمبر که پیش دادگر
 آن یکی اشگی که از بیم جلیل
 کفر و ایمان قلبی است و غیبی است
 ند سک کوفی ز هر صوفی به است
 گفت پیغمبر که سازد چار چیز
 گشت زایل عقل چون آمد غضب
 گشت زایل دین چو پیدا شد حسد
 گشت زایل شرم چون آمد طمع
 شد ز غیبت زایل آن اعمال خوب
 علم یک نقطه است و جهل جاهلین
 هست در نزد بسی ز اهل کمال
 زیرکان گویند کای ایزد شناس

بنده یزدان نه کمتر زو بود
 پس مبین هم در میان منصور را
 فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق
 در دل تاریک من یک ذره نور
 که وجود ما سرا پا شد گناه
 لا اقول فی حضور الهو انا
 تعمی الا بصار لاتعمی القلوب
 پاک حق عما یقول الظالمون
 گویمت الا بتلا الا بتلا
 آیتش لایع عن ذکر الله است
 باش تا موسی بیندازد عصا
 حق نگفتی احمدا لایبصرون
 از دو قطره نیست چیزی دوست تر
 وان دگر خونی براه اوسبیل
 عالم الغیب آن شد لاریبی است
 کز بسی صوفی سک کوفی به است
 چار چیزت زایل ای مرد عزیز
 پس غضب کم کن ادب آور ادب
 پس مسوزان از حسد خود راجسد
 پس طمع کم کن که عز من قمع
 پس مکن غیبت که شد بش الذنوب
 سوی کثرت بردش از وحدت چنین
 مر کرامت را لقب حیض الرجال
 خیز و ایزد را هم از ایزد شناس

گر بهستی خودت بشناختی
ور تو گوئی نیست گشتم در طریق
کی شناسد هست را ره نیست نیست
ور بنور او تواش بشناختی
راست خواهی کس بسوی او نتاخت
ما از آن در رنج و دردیم ای فضوح
آن یکی خود روح حیوانی ما
گفت پیغمبر که دنیا ساحر است
هر که او سرمست تر هشیار تر
خامشی گویائی اهل دل است
آخر کار جهان چون خامشی است

این دوهستی گشت و جان کج باختی
تا که حق بشناختم من ای رفیق
یاوه گفتی این موجد نیست نیست
خویش را از اهل ایمان ساختی
هم خود او خود را طلب کرد و شناخت
که بقامان داده ایزد از دور روح
وان دگر آن جان ربانی ما
راست گفت و صدق او خود ظاهر است
هر که او خاموش پر گفتار تر
اهل تن را نکته من مشکل است
خامشی ز اول نشان باهشی است

افتتاح گلستان ارم در وحدت

خداوندی که در بالا و در پست
همه عالم بنورش گشته پیدا
بهر ذره بنور آفتابش
ظهور جمله هستیها بنورش
همه کارش عجایب در عجایب
اگر خاص است حیران در شهودش
همه سرگشته در این آفرینش
ز هی مبری که در سفلی و عالی
ز ما بعدت ز راه قدس ذات
علو ذات تو عین دنو است
معطل گو نگر در بعد و تنزیل
مشبه گو نظر کن قرب و تنزیه

همه هستی گواه هستیش هست
ولی خود نه عیان و نه هویدا
ظهوری و ظهورش خود حجابش
خفای ذاتش از فرط ظهورش
ز جمله حاضر و از جمله غایب
اگر عام است نادان در وجودش
چه اهل دانش و چه اهل بینش
ز نورت نیست خود یکذره خالی
بما قرب تو ز اسماء و صفات
دنو ذات تو عین علو است
که اثبات دنو شد نفی تعطیل
که ایجاب علو شد سلب تشبیه

مشبه مانده از بعد تو غافل
 بیکسو مانده از تعطیل و توسیط
 بود ز افراط و تفریطش چو تعدیل
 یکی چون صد ره آید در شماره
 اگر اندر حسیض آید و گراوج
 بلی آن تیز چشم آمد که در تاخت
 کسی از موج دریا را چه داند
 ز آب خویش دریا ماهیان ساخت
 مگر دریاست کامد همچو ماهی
 چو دریا خویش را خواهد نماید
 چو در موج اندر آید موج پیدا است
 چو در حسی مسبب را سبب بین
 هر آنکو دیده و ر شد در عجبها
 ز عکس مهر تابی بر گل افتاد
 در آن میکوش اگر همت بلندی
 بلی حق بنده و بنده خدا نیست
 موحد را که در توحید غرق است
 یکی نور است عشق جلوه آرا
 از و در کعبه عکسی دید طایف
 فغان برداشت آن کاینجاش جوئید
 یکی نور است و تعداد مقامش
 چو زد بردیده بینایش دانند
 چو در تن جلوه گر شد جاننش خوانند
 بمعنی خود یکی اندر میانه است

معطل بوده در قرب تو جاهل
 ز راه افتاده از افراط و تفریط
 بر عارف نه تشبیه و نه تعطیل
 بجز صد خواندش باری چه چاره
 همان دریاست اندر صورت موج
 بدریا دید وزان پس موج بشناخت
 که هر دم نو شود موج و نماید
 کس این ماهی در این دریا نینداخت
 که ماهی را نمیدانم کماهی
 بر آرد جوش اندر هوجه آید
 تو فرمائی که موجش غیر دریاست
 چو بگذشتی عجب اندر عجب بین
 مسبب را به بیند در سببها
 ز خود دانست و کارش مشکل افتاد
 که از غیر وی اینجا دیده بندی
 ولیکن خلق و حق از هم جدا نیست
 کجا در کلی و جزویش فرق است
 ز هر جائی برنگی آشکارا
 وز و در دل جمالی یافت عارف
 ندا در داد این کز ماش جوئید
 بهر جائی دگر گون کرده نامش
 چو زد بر عقل دانایش خوانند
 چو در جان شد عیان جانانش خوانند
 همه عشقست و ما و اوفسانه است

بچشم هر که عقلش شد خرد سنج	جهان نطعی است همچون نطع شطرنج
در و بس مهره‌های گونه گونه	وجود هر يك از چیزی نمونه
اگر نزدیک شدور زانکه دورند	همه از بهر يك بازی ضرورند
مگودریا چرا موجی برآرد	برد موجی و موج دیگر آرد
چو سلطان قادر است ولا ابالی	بود علت قیاسات خیالی
همه زودان اگر ز اهل سلوکی	همه او بین تو نیز ار از ملوکی
فرونش از وجود و از عدم دان	برونش از حدوث و از قدم خوان
ز پندار خودی گر باز رستی	بیزم وحدتی هر جا که هستی

افتتاح مثنوی انیس العاشقین

ای عشق تو چون محیط و دل فلک	سبحان الله مالک الملک
ای واحد و وحدت تو ذاتی	نه بالعددی و ممکناتی
ذات تو بذات بوده واحد	وانگه غنی از فقر و جاحد
ذات ز قیود مطلق و طاق	حتی کد ز نام قید و اطلاق
گر عقل حکیم و کشف عارف	کز کند تو کس نگشته واقف
بشناخت ترا کدام نا کس	بالله تو ترا شناسی و بس
هر کلو ز تو میدهد نشانی	از حالت خود کند بیانی
عالم همه و هم خود پرستند	وز لاف پرستش تو مستند
هر چند ز کشف خویش لافند	چون من همگی خیال بافند
در علم و عیان چگونه آئی	کز بینش و عقل ما جدائی
هر گوشه بسی بگفتگویت	آخر همه مرده ز آرزویت
نیکو سخنی است بی‌خم و پیچ	کز هیچ چه آید ای پسر هیچ
آه این چه حکایت غریب است	لاحول چه قصه عجیب است
آن شعبده باز پردگی کیست	زین شعبده‌ها مراد او چیست
اندر پس پرده بازیش بین	وز ما همه بی‌نیازیش بین

این سحر نگر چه دلپسند است
خود در پس پرده نیست پیدا
حیرانم ازین عجیب حالت
گراوست بسان آلت از چیست
این راز بمن که میکند فاش
نقاش بر نك نقش پیدا است
این واقعه بین که بحر عمان
زین شعبده حال دل خراب است
آنان که بره بسی دویدند
هر مرغ بقاف گر رسیدی
تامرد ز خویش در حجاب است

چشم همه باز و چشم بند است
لیکن همه آلتش هویدا
کاینجمله هموست یا که آلت
ور آلت اوست مصدرش کیست
کاینها نقش است یا که نقاش
یا نقش بر نك او هویدا است
در قعطره خویش گشته پنهان
کاندر دل ذره آفتاب است
جز حیرت خود رهی ندیدند
سیمرغ شدی و بر پریدی
حاشا که ز دوست کامیاب است

افتتاح بحر الحقایق در توحید و مناجات

نام والای ایزد ذوالمن
چونکه این بحر موج زن آید
روح دریا شد و زبان ساحل
عقل در بحر جان شناها کرد
نام او تا کند بلوح رقم
سجده آرد بنام آن داور
بی سبب خامه را جگر نشکافت
میروود زان بسر بهر قدمی
وین نداند که ما که انسانیم
حاصل ما بغیر نامی نیست
ای روان آفرین پاینده
از درون و برون فراز و فرود
زین جهانی نهاد و گردونی

هست موج نخست بحر سخن
موج آغاز نام او باید
دیده ناقد شد و بیان ناقل
کاین در تابناك پیدا کرد
ساجد آمد به پیش لوح قلم
خامه بر نامه زان گذارد سر
هیبت نام او بجانش تافت
تا ز نامش کند مگر رقمی
همه در این مقام حیرانیم
پس از آن بهره جز کلامی نیست
تو خداوند ما و ما بنده
سال و مه با تو در نماز و درود
نه کمی در تو و نه افزونی

هرچه پاینده هرچه آن پویان
 هر چه خاموش و هرچه گوینده
 ای بظاهر شبان این رمه تو
 جان و دل هر دو خاک در گد تو
 هرچه جوئیم از آن برونی تو
 گر چه از مابقی گزیده تست
 کی رسد پیش عقل بیننده
 هیچ کس را بخر گهت ره نه
 هرچه پیدا و هرچه پنهان است
 آمدت چون ازل طلب کاری
 ذات تو خالق وجود و عدم
 کفر و دین بیش از اعتباری نیست
 هرچه در حیز عباراتست
 همه را فعل دل بر آتش تست
 من چو گبران چراسخن گویم
 گرسياه است و گرسپید از تست
 از سیاهی چه غم که در ظلمات
 وز سپیدی چه ذوق کاندر قار
 گر نکو و ر بدست مشرب من
 بنده هر چند پر گنه باشد
 می نباید شدش ز حق نومید
 هر که او سوی حق گذر آرد
 چون بدو وا گذاشتی کارت
 گر تو خواهی که مرغ لاهوتی

همه نزدیکی تو را جویان
 همه اندر ره تو پوینده
 وی بیاطن حقیقت همه تو
 کفر و دین هر دو ره و ره تو
 هرچه گوئیم از آن فرونی تو
 نه خرد نیز آفریده تست
 آفریده در آفریننده
 از تو کس هم بجز تو آگد نه
 بر تو و وحدت تو برهان است
 قدمت چون حدث پرستاری
 فیض تو باعث حدوث و قدم
 هیچکس را بجز تو کاری نیست
 اعتبارش نه کاعتباراتست
 همه راز خم جان ز تر کش تست
 نام یزدان و اهرمن گویم
 گر چه قفل است و گر کلید از تست
 هست پنهان همیشه آب حیات
 دیده اهل دید گردد تار
 هم تودانی که چیست مطلب من
 وز گنه نامه اش سیه باشد
 کو کند نامدی سیاه سپید
 حقش از هر بلا نگه دارد
 شود آسان تمام دشواری
 رهد از حبس نفس ناسوتی

جذبدهای جوی تات رسته کند	از تو این بندها گسسته کند
سالکی کش تجلی صوری است	گر خطا کرد مایه دوری است
حق منزله ز صورتست ایدوست	لیک در آن صور تجلی اوست
نخله طور حق نبود ای جان	لیک بودش تجلی رحمان
زهد نبود به پیش اهل کمال	عدم ثروت و تجمل و مال
زاهد آنست پیش هر بالغ	که ز غیر خدا بود فارغ
هر سخن کان ز ذکر خالی سهو	هر خموشی ز فکر عاری لهو

من قصایده فی التوحید

این هفت توی گنبد و این ششدری سرا	از شیب و از فراز فرو دیدم و فرا
در ذره ذره صنعت صانع همی بدید	در پاید پایه حکمت خالق همی بپا
هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان	هم متصل بجمله و هم جمله زو جدا
هم عقل برادر او جایش برون ز در	هم عشق در ره او فرقیش بزیر پا
غالب بروچگونه شوند این دو کای رفیق	مغلوب گشته این زهوس و انیک از هوا
عقل از پی چه از پی تقییل بندگی	عشق از در چه از در تحمیل ابتلا
و هم است ازو به پیش بزرگان هوشمند	باد است از و بدست حکیمان پارسا
آنرا که او حبیب چو یعقوب در محن	و آنرا که او طبیب چو ایوب در بلا
از معرفت مزین دم و بر عجز تکیه کن	کز عجز عفو خیزد و از کبر کبریا

فی التوحید والنعته

بدانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا	که دانش سروری ایشان و بینش خسروی والا
مشو خرم ممان غمگین گرت عزت ورت ذلت	مگو تلخ و میجو شیرین گرت حنظل ورت حلوا
براه بندگی میجو چه در دیر و چه در مسجد	نشان بی نشان میجو چه از بیرو چه از برنا
گراز پندار خود رستی چه در گلخن چه در گلشن	گراز صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دینا
نباشد غیر کوی او اگر بتخانه گر کعبه	نجوید غیر روی او اگر فرزانه گر شیدا

به معنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر بیاطن قرب او جوید اگر هندو و گرتسا
 چه کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالخبیر چور ویش راشدی طالب چه جا بلقا چه جا بلسا
 مخور از بهر جزا و غم چه در عیش و چه امانم به بند از یاد جزا و دم چه در دنیا چه در عقبا
 یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
 همه درهای یک معدن گر این ناقص و رآن کامل همه گلهای یک گلشن گر این نادان رآن دانا
 اگر خواهی بدین حالت رسی مردی بدست آور که نتواند رود بی فایده در راه نایما
 بفلسی فلسفی مستان بیونی حکمت یونان کزین حکمت سنائی نی بسینه بوعلی سینا
 خوش آن که حکمت ایمانی بدان حکمت که یونانی مروزی عرصه یونان گروزی ساحت بطحا
 بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل که نورش صادر اول ز فیض علت اولی
 محمد ﷺ خواجه عالم وجودش مفخر آدم بخیل انبیا خاتم بجمع اولیا مولا

در نکوهش دنیا و پژوهش عقبا

ند بندد هیچ مقبل دل بر این دنیا و اقبالش کددر لوزینه پنهان سیر و درمی زهر قاتلش
 حکیم عقل گریان بر تو کز حراره مسمومی کرفس آرزو خائی همی از بهر ابطالش
 ترا دل خوش که اندک داری از دنیا نمیدانی کدزهر ناب جان گیرد چه خروارش چه منتقالش
 رمد دارد ترا چون دیده دل نیستش بینش شبانی باید اول چادر را پس کجل کچالش
 دو دست نفس را بر بند پس بگشا در تقوی که تا ناقص نسازی قوتش صعب است اکمالش
 چو نفست ممتلی از لقمه حرص است امعاسد بود راه نفس بستن گشادن عرق قیفالش
 ز نام تهمت کم گو ز دستان داستان کم جو که در چاه و قفس جوئی چو جوئی رستم و زالش
 بد پیماید دما دم خرمن عمر تو و غافل که طاس مهر آمد کیل و دست چرخ کیالش
 بود پیدا کزین پیدا نخواهد رستن آن شیدا که مردیوش جمل گردیده و غول است جمالش
 صحیفه تن همی شیرازهاش از یکدگر باشد بداروی طیبیان چند بتوان بود وصالش
 دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی دگر جا کین دلال اینجا کم از موئی و دلالش
 جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آمد که خوش بر بست چون بنشست خوردن را سر و بالش

سگی ماده است دنیا و سگ نر طالب دنیا
 که دشوار است اخراجش گر آسان است ادخالش
 مگر از سردی آب قناعت بگسلد این سگ
 و گر نه ناگزیر آمد که پیوندد بدنبالش
 غزای نفس نی همچون غزای دیگران آمد
 که اینجا ناتوانانند خود اشجاع ابطالش
 ترا ماری است در اینجا مه برکش جامه را از بر
 و گر نه بر کشد زورت زبر خود دست غسالش
 اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جائی
 که هر کو دشمنش در جامه نیکو نیست اهماش
 ترا تریاق دانی چیست ز کوی بی زبان سر
 که اسباب ریا آن ذکر کش قیلی است یا قالش
 گرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو
 که صد مشکل اگر افتد دمی عشق است حلالش
 همه درها برویت بندد ار گیتی زلیخاوش
 چو بگریزی ازو ایزد گشاید بر تو اقبالش
 نمیشاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان
 که طوفان بگذرد آسان ز هر کوه وز اطالاش
 مگر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را
 که عاصم نیست کوهی هر گرت از سیل سیالش
 نجات اندر شریعت دان وزی صاحب شریعت ران
 سفینه نوح کو خود غیر مهر احمد و آلش
 که بهتر قبله را از احمد مکی و از مکه
 چه پوئی راه کوی احمد غزال و غزالش

چرا جز آن ولی جوئی درین ره رهبری ایدل
 کد بی ارشاد ازو جبریل نی پر بودونی بالش
 حسین آسار اندازی و منصوری و جان بازی

سخن از مستی منصور و ما او ذوق و از حالش

من غزلیات موسوم بمشارب الا ذواق

ای سلسله زلفت زنجیر دل شیدا از دیده ما پنهان و ندر دل ما پیدا
 پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان پیدائی ما از تو پنهانی تو از ما
 اگر عارف و گرنادان رخ هر ذره اندر تو توئی مقصود ناقصها توئی مشهود کاملها
 زاهد بزهد خشک مزین راه مرغ دل رندان ز دانه فرق نمایند دام را
 بود جوئی و عجب بین چو درو غرقه شدیم بحر گشتیم و دو عالم هسگی ساحل ما
 ز منع می مده ای شیخ خرقه زحمت ما کد سر نوشت چنین شد زبد و فطرت ما
 اندر میانه شد مائی ما حجاب ورند جمال دوست خود هست بینقاب
 چون علم عاشقی در سینه مخفی است آن به که بستریم این دفتر و کتاب
 هم با دیر و هم با کعبه کار است که هر جا پرتوی از روی یار است
 ما چون قلم به پنجه تقلیب او دریم ایشیخ عام یاوه مگو اختیار چیست
 درون سینه ندانم دلم چه میگوید که سخت می طپد و دم بدم بتکراری است
 پیش خا کستر منصور چه خوش گفت آن رند کانکه می گفت انا الحق بسر دار کجاست
 طاعت و تقوی ما چون ز سر صدق نبود ترک کردیم که سالوس و ریا زحمت ماست
 سزد که فخر نمایم باهل سلسله ها کد مر مرا بجز از زلف دوست سلسله نیست
 رو عشق طلب کن که بسر پنجه فکرت نگشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت
 هر چه گوید هر کسی از روی مرا اکراد نیست زانکده می بینم کس از راز جهان آگاه نیست
 هر کسی را چون خیالی میکشد سوی رهی یا همه گمراه یا خود هیچکس گمراه نیست
 اهل ورع و زهد بسی باده کشان کم هان باده پنهان نوش که اسلام ضعیف است

در ذات تو هر چیز که گویند بود شرك _____ توحید نباشد مگر اسقاط اضافات
این بوالعجب حالت نگر اطوار ما با یکدگر _____ به منفصل نه متصل نه منفرد نه مزدوج
عکس می‌دید به پیمانۀ مگر آن سرمست _____ که دگر در نظرش باز نیامد اقداح
پر تو جام گر از باده به بینی زاهد _____ باز دانی بعیان سر ز جاج و مصباح
زاهد چرا بمن دگر این کبر و ناز کرد _____ من نیز باده خوردم اگر او نماز کرد
کوته کنم حدیث که یک حرف بیش نیست _____ واعظ نکرد فهم و حکایت دراز کرد
آن مرد ره که در نظرش زر چو خاک شد _____ نبود عجب که از نظرش خاک زر شود
هر که شد ز اهل نظر محو رخ یار بماند _____ ورنه چون زاهد بیچاره بگفتار بماند
امتحان را بت دیرین چو برخ برقع بست _____ آشنا آمد و بیگانه بانکار بماند
عارف آنست که بی پرده رخ یار بدید _____ سالک آنست که در پرده پندار بماند
بر بند چشم حس بگشا دیده شهود _____ تا بنگری که لیس سوی الله فی الوجود
ای بر همین که در ربیت سجده میکنی _____ نیگو نظاره کن که نکو میکنی سجود
لاف صاحب دلی شیخ مناجاتم کشت _____ زر قلب همه راکش عیاری گیرند
بر آر سر که صبحی کشان وقت سحر _____ بدند لیک به از خفتگان صبح گهند
در جوانی شده ام پیر معارف زانرو _____ که بجز عشق جوانان دگر مپیر نبود
بهدایت چه زنی طعنه که صوفی گردید _____ همه را پیر مغان کاش هدایت میکرد
گفتی تو که بی پرده کس آن روی ندیده _____ آن ' دیده که از پرده پندار بر آید
یکی حدیث سرودند لیک بس فرق است _____ میان باده فرعون و نکته منصور
زاهد ادم ز تجرد مزین و آزادی _____ که سرا پای تو در قید نماز است هنوز
سالک ار کعبه و بتخانه زهم فرق کند _____ او نه صوفیست که نامحرم راز است هنوز
تجلیات رخ یار زان نه بیند شیخ _____ که چشم ماست بجانان و چشم او بلباس
تا چند همچو اهل طمع روزه و نماز _____ شرمی ز حق بدار هدایت گناه بس
زهر چه منع کنندم بدان فزاید حرص _____ از آن بیاده حریصم کزو شدم ممنوع

ایصوفی صاحب صفایس التصوف بالخرق ان التصوف یافتی قلب ینوب^۱ من حرق
 گرچه بس معرفت هست ولی العارف چیست ادراک درین مرحله عجز از ادراک
 رخ خوبان نه من از چشم خطا می بینم بخدا در رخشان نور خدا می بینم
 جام دیگر بدهای ساقی مستان^۲ کدهنوز جام از باده می از جام جدا می بینم
 گو و اعظ از این شیوه خوش منکر من شو من بر روش هیچکس انکار ندارم
 شاهد ما روز و شب با همه و بی همه با همه اش آشنا وز همه بیگانه بین
 هدایت ربارنی چند موسی و ش بطور دل بجو چشمی که بینی هر طرف روی نکوی او
 مرا فرزندگان دیوانه میدانند و من شادم که جز دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه
 تو مرده ای چنانکه نیابی دگر حیات ورنه ز هر طرف وزد انقاس عیسوی
 چه تفاوت است صوفی ز تو تافقیه خود بین برو ای فقیه تن زن ز حدیث خود ستائی
 گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است رازشان کسی داند کش بود سلیمانی
 تمام اهل دو عالم بجستجوی تو پویان کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو تمامی
 وقت آن دیواند شوریده خوش کاندرخیاالش روز و شب محواست و نداند صیامی نه صلاتی
 اعتباراتست ایدل هر چه بینی غیر ذاتش راست خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری

ترجیع بند

کیست آن شاهد پری رخسار که نماید ز هر طرف دیدار
 همه جویای او و او همراه همه سرمست او و او هشیار
 گاه پنهان بخلوت واعظ گاه پیدا بخانه خمار
 گفته زاهد بنام او تسبیح بسته ترسا بیاد او زنار
 آگه از ذات او نه بینم کس ور بود نیست جز یکی ز هزار
 دی شدم در کلیسیا از درد چون دلم خون گرفت از غم یار
 گفتم ای پیر دیر رازی گوی تا شوم آگه از حقیقت کار

گفت خاموش شو که خود سازد منکشف بر تو سری از اسرار
ناله بر داشت ناگهان ناقوس وین سخن کرد در نهان اظهار

که درین خانه نیست کس جز او

هو هو لا آله الا هو

ای دل ما بطره تو اسیر پای جانها نهاده در زنجیر
نشود دل زیاد رویت دور نشود جان ز مهر هویت سیر
تا صف محشرت بدیدن زود تا دم دیگر ت ندیدن دیر
عارفان را ز تست ناله زار عاشقان را ز تست نغمه زیر
اشک آن بیرخ تو همچو بقم روی این از غم تو همچو زریز
شکر گویان بی زبان و دهن پادشاهان بی کلاه و سریر
درد نیشان و ننگشان از صاف دلق پوشان و عارشان ز حریر
زاهدا علم عشق و رندی را صد بیان عاجز است از تقدیر
گر بخوانند خادمت رندان سجده شکر کن که گشتی میر
همچو من خاکشان بکش در چشم تا به بینی عیان بعین بصیر

که درین خانه نیست کس جز او

هو هو لا آله الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان وی تو اندر جهانیان پنهان
مست جام تو عیسی مریم محو نام تو موسی عمران
هم تو دل بوده هم توئی دلبر هم تو جان بوده هم توئی جانان
در میانی و از همه بکنار در کناری و با همه بمیان
من و جز فکر تو زهی تهمت من و جز ذکر تو زهی بهتان
از جلال و جمال تو دارند مومنان کفر و کافران ایمان
عاشقان گل رخت دایم بلبل آسا کشیده این الحان

که درین خانه نیست کس جز او

هو هو لا آله الا هو

دوش از شور عشق جانانه	سوی میخانه رفتم از خانه
در خرابات خرقة کردم رهن	در کشیدم سه چار پیمانه
باده نوشیده باز گشتم و رفت	از دلم یاد خویش و بیگانه
ره سپردم ولیك از مستی	ره نبردم بسوی کاشانه
گذر افتاد سوی بتکده ام	ناگهان پای کوب و مستانه
گرد شمع رخ بتی دیدم	بت پرستان بسان پروانه
گفتم ای صانعان صانع خویش	بت کجا سجده کرده فرزانه
بت پرستان فغان بر آوردند	وز دو سو در گرفت افسانه
ناگهان بت زبان گشاد که هین	دم مزن ای دو بین دیوانه

که درین خانه نیست کس جز او

هو هو لا اله الا هو

خود چهل روز حسن ذات ازل	ریخت خوش آب عشق بر گل دل
تا که دل عکس حسن خود بیند	داشت آینه در مقابل دل
از پی فتح قفل دل دل را	داد مقتاح پیر کامل دل
چون در دل گشوده شد دیدم	روی لیلی وشی بمحفل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند	منزلی بود از منازل دل
هر چه از نظم و نثر بنوشتند	نکنده ای بود از مسائل دل
دل چه از هفت پرده عکسی داد	هفت افلاک شد مماثل دل
بحر دل چون کده موج زن گردید	او فتاد این گهر بساحل دل

که درین خانه نیست کس جز او

هو هو لا اله الا هو

شاهد بی نقاب می بینم	برمپش مشک ناب می بینم
عکس رخسار ساقی اندر جام	ماه در آفتاب می بینم

همچو موج و حباب میبینم	بر سر بحر عشق اکوان را
همچومه در سحاب می بینم	فرع در اصل و اصل اندر فرع
گاه عکسش در آب میبینم	گاه خور بر سپهر می نگرم
خویشتن را حجاب می بینم	یار بی پرده لیک پیش رخس
برعدو کامیاب می بینم	عاقبت هادی هدایت را
همد را این جواب می بینم	سرگیتی ز هر که می برسم

که در این خانه نیست کس جز او

هو هو لا اله الا هو

منتخب ساقی نامه

که از باده عشق هستید مست	الا ای خراباتیان الست
بکوبید پائی مگر مرده اید	سر اندر گریبان چرا برده اید
که آمد کنون نوبت سوختن	لباس ورع تا بکی دوختن
نه زاهد نه درویش باشیم ما	خوش آندم که بیخویش باشیم ما
که یکدم ازین خود پرستی رهیم	تن آن به که درمی پرستی دهیم
بطی می به پیمای بدین بت پرست	بیا ساقی ای نرگست نیم مست
مرا مات کن مات کن مات کن	مناجات ما را خرابات کن
تو در رقص در شو که من کفنم	مغنی تو بر خوان که من دفنم
بحق شیوه حق پرستی بین	بمیخانه بخرام و مستی بین
بنوشی ز دستش شراب طهور	چو پیر مغانت ببخشد حضور
ترا بی گمان ساقی کوثر است	کسی کو مرا این راه را رهبر است
یکی جام مینوش و هشیار شو	بمستان این می شبی یار شو
خطش هفت هر یک بر نك دیگر	شنیدی که بد جام جم ای پسر
بجام جم دل ترا هم جمی است	بدان هفت نور او ترا محرمی است

شراب طهوری بود در بهشت	که بخشد مر آنساقی خوش سرشت
شراب طهوری ای پسر عشق اوست	که او مغز باشد جهان همچو پوست
هدایت هدایت رخ یار بین	بهشتی مجسم بدیدار بین
دمی فارغ از سکرواز صحو باش	بانوار رخسار او محو باش
بدل روی دلدار باقی نگر	بجام اندرون عکس ساقی نگر
نهانی همی باده نوشی گزین	ز گفتار بیجا خموشی گزین
کنون مختصر خو بتر اینکلام	سلامی برندان ز ما والسلام

وله من رباعیات اللطایف

این درد چه دردی است که درمانش نیست این کار چه کاریست که سامانش نیست
 بسیار برقتیم و نشد راه تمام این راه چه راهی است که پایانش نیست
 خورشید تکثری ندارد در ذات زین سان متکثرش نماید ذرات
 اعیان چو ز جاجهای الوان از مهر ظاهر شده هریک بدگر گونه صفات
 ایدوست گرت دانش و گر نادانی است پرگار صفت کار تو سرگردانی است
 خود ز اول کار عاجز و حیران باش چون آخر کار همه کس حیرانی است
 آندم که تو از جهان برون خواهی رفت خود با دل و جان پر زخون خواهی رفت
 چون نیستی آگاه که چون آمده ای آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت
 آنکس که می از جام یقین خورد و نگفت این نشاء بخاک همراهش برد و نگفت
 ما هیچ ندیده صد سخن می گوئیم خوش آنکه بدید و یک سخن مرد و نگفت
 چشمی که بفاعل حقیقی نگریست از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست
 گر قابض روح ما بود عزرائیل خود قابض روح او نگه کن تا کیست
 چون بحر نفس زند بخارش نامند آنکه که چکد ابر بهارش نامند
 چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر دریاب که بحر بی کنارش نامند
 در راه طلب نه پا نه سر می باید مردی ز دو کون بیخبر می باید

از پای فرو نشین و رهرو کاینجا	پای دگر و چشم دگر می باید
آنان که براه معرفت فرد شدند	صد رنج کشیدند که تا مرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصد تمام	آخر ز جهان با دل پر درد شدند
زنهار دلا مگو که این نیک آن بد	انصاف بنده من و ترا کو این حد
عالم همه چون یکی است اندر معنی	از رُ یکی تمام را کردی رد
عارف که بود آنکد شریعت جوید	دایم سخن از شرع و طریقت گوید
نعلین شریعت و طریقت پوشد	با پای ادب راه حقیقت پوید
از غیر موحد نکند یاد دگر	فرقش نکند بنده و آزاد دگر
ور نیست چنین و دم ز توحید زند	توحید دگر باشد و الحاد دگر
یک نقط بذات شد هویدا ز عدم	و ندر صور حروف بگذاشت قدم
گدش الف و گپی احد گاهی الف	لیکن بحقیقت نه فرون گشت و نه کم
گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم	گه زاهد و گد همدم پیماند شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این	کز شعبده خیال دیوانه شدم
سالک همه را چو خویش بی سیر مبین	چون حق همه جاست مسجد و دیر مبین
هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین	القصد اگر موحدی غیر مبین
توحید بعرف زاهد ظاهر بین	تصدیق یگانگی است اندر ره بین
توحید بعرف عارف آنست که او	جز حق دگری نه بیند از روی یقین
آندل که خدای را بود منزل کو	زین لحم صنوری ترا حاصل کو
گویند که دل سرای حق شد آری	دل خانه حق بود ولیکن دل کو
از باده یاد دوست مدهوشی به	وز هر چه زیاد او فراموشی به
خاموش هدایت کدها گرز اهل دلی	چیزی نبود ترا ز خاموشی به
بحریست وجود و این تعین ماهی	ما ماهی و بحر را بما همراهی
هر چند که ماهی شده غرق اندر بحر	از بحر چگونه باشدش آگاهی

وله ایضاً

من بنده که بس بمعصیت خو دارم وز بوالهوسی بهر طرف رو دارم
از طاعت خویش نا امیدم لیکن امید بفضل و کرم او دارم
در وقت انتظام و اختتام این کتاب مستطاب جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف
و شاعر واقف میرزا ابراهیم کازرونی متخلص بنادری سلمه لله ناظم مشرق الاشراف و
غیره این چند بیت گفته و حسب الخواش آن جناب نوشته شد

ساقی وارسته ز کل جز خدا	جام میت هادی راه هدا
کوثر باقیم عنایت نما	روی دلم سوی هدایت نما
تا بهدایت رخ جان آورم	شرح غم دل به بیان آورم
ای ز تو انوار هدایت منیر	جان تو آگاه ز بالا و زیر
تازه جوان فرخ و فرخنده پی	مرده زما دون و بحق گشته طی
سالك راه صمدی آمده	مالك ملك ابدی آمده
روی تو انوار جمال ازل	بار ز اسرار کمال ازل
جامع منقولی و معقول نیز	رفته دلالت سوی مدلول نیز
با خبر از سر سراسر کتب	و اینهمه دانی حجب اندر حجب
ز آنچه علوم آمده در هر کتاب	مخبر صادق بشمردش حجاب
او که شبان آمده عالم رمه	خوانده حجاب الله اکبر همه
ای توز کل رسته و بسته بحق	یافته از مشرب بینش سبق
مست شده از می جام الست	دیده حجب هر چه بجز ذات هست
ساقی باقیت سقاییت نمود	روی دلت سوی هدایت نمود
غیرت جانست تن خاکیت	عقل مجرد دل افلاکیت
هشته علایق بحقایق رخت	حاف حقایق گهر فرخت
فرخ و فرخنده و فرخ کلام	پخته تو مایه ده هر چه خام
صورت و معنی سخن آرا توئی	ملك سخن را همه دارا توئی

شد شجر طور نی خامهات
 با خبر از راز کمون و بروز
 رسته ز قید چه و چون ذات تو
 عبدچواز کنه خود آگاه گشت
 زسته‌ای از بندگی و خسروی
 مشرق اشراق معانی دلت
 ای ز جمال تو هویدا کمال
 آنکه نه بگذشته ترا وقت زیست
 ای تو جوان بخت جوان دبیر
 دانشت آئینه بینش شده
 داده ز کف دانش و بینش تمام
 سر خوش صهبای جمال ازل
 تذکره‌ای کامده‌ای ناظمش
 روضه بروضه روضات جنان
 باغ بهشتی اثرش وجد و حال
 وه که اساس خوشی آورده‌ای
 رحمت حق بر تو وطبع خوششت
 نادری آن پی سپر راه عشق
 کرد بمدحت رقم این چندفرد
 تا که کشی درج در آن تذکره
 گرسزد آن خاتمه را ثبت کن
 در صدف است این و نه رخشان در است

با رقه نور از آن نامهات
 شارق سیر تو بود و هم سوز
 دوست نما آمده مرآت تو
 رسته شد از بندگی و شاه گشت
 ملک سخن را تو خدیو نوی
 محو جمال ازل آمد گلت
 وی ز کمال تو هویدا جلال
 یک دوسه سال سنده افزون زیست
 بخت جوانت گهر عقل پیر
 گوهر بینش ز تو دانش شده
 پخته تو رسته بکلی ز خام
 وجد و طرب قسمت تولم یزل
 احسن تقویم بحق لازمش
 ساخته‌ای ختم بشعر خود آن
 مزرع و کشتی ثمر آن کمال
 تذکره دلکشی آورده‌ای
 روح فرا این سخن دلکشت
 بنده تو با خبر از شاه عشق
 ذکر تو در مشرق اشراق کرد
 بو که بماند ز پی تبصره
 خار و خسی در چمنی نبت کن
 مشرق اشراق مرا درخور است

پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمه این کتاب مسطوره

باین رباعی در مدح نادری ختم نمود

گفتار تو ختم گفته‌های همه شد

ای آنکه توئی شبان و عالم رهمد شد

مانند کتاب حق که شد ختم بناس
ایات تو این کتاب را خاتمه شد
الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً و هذا خاتمة الخاتمه و الحاق القائمة الدائمة
و احفظنا من لوم الاعداء الائمة بحق آل النبی و القائمة صلوات الله عليهم اجمعين

پایان

مناجات و ساقی نامه معروف مولانا میررضی الدین آرتیمانی نویسر کافی چون بطور منتخب
در ریاض العارفین بچاپ رسیده و علاقه مندی زیاد دارد لذا تکمیل آن در آخر کتاب بطبع رسید

آلهی بمستان میخانه ات	بعقل آفرینان دیوانه ات
آلهی بآنان که در تو گمند	نهان از دل و دیده مردمند
بدریاکش لجه کبریا	که آمد بشانش فرود انما
بدری که عرش است او را صدف	بساقی کوثر بشاه نجف
بنور دل صبح خیزان عشق	ز شادی بانده گریزان عشق
بانده پرستان بی پا و سر	بشادی فروشان بی شور و شر
برندان سر مست آگاه دل	که هرگز نرفتند جز راه دل
بمستان افتاده در پای خم	بمخمور با مرک در اشتلم
بشام غریبان بجام صبح	کز ایشانست شام و سحر را فتوح
کز آن خو برو چشم بد دور باد	غلط دور گفتم که خود کور باد
که خاکم گل از آب انگور کن	سرا پای من آتش طور کن
خدا را بجان خراباتیان	کزین تهمت هستیم و ارهان
بمیخانه و حدتم راه ده	دل زنده و جان آگاه ده
که از کثرت خلق تنگ آمدم	بهر سوشدم سر بسنگ آمدم
مئی ده که چون ریزش در سبو	بر آرد سبو از دل آواز هو
از آن می که در دل چو منزل کند	بدن را فروزان تراز دل کند
از آن می که گر عکس افتد بباغ	کند غنچدر اگوهر شب چراغ
از آن می که گر عکس بر لبزند	لب شیشه تبخاله از تبزند

از آن می که گر شب ببیند بخواب
 از آن می که گر عکسش افتد بجان
 از آن می که چون ریزش در سبزه
 از آن می که در خم چو گیرد قرار
 مئی صاف ز آلودگی بشر
 مئی معنی افروز صورت گداز
 مئی از منی و توئی گشته پاک
 بیک قطره آبم ز سر در گذشت
 چشی گراز آن باده کوکو زنی
 دماغم ز میخانه بوئی شنید
 بگیری زنجیرم ایدوستان
 دماغم پریشان شد از بوی می
 پریشان دماغم ساقی کجاست
 بزن بر قدر خواهیم پا بسر
 بیا ساقیا می بگردش در آر
 مئی بس فروزان تر از شمع نور
 مئی صاف ز آرایش ماسوا
 مئی کلو مرا وا رهاوند ز من
 ازین می حلال است در کیش ما
 از آن می حرام است بر غیر ما
 مئی را که باشد در او اینصفت
 تو در حلقه می پرستان در آی
 باین عالم ار آشنائی کنی
 کنی خاک میخانه گر توتیا

بشب سر زند از دل آفتاب
 تواند در آن دید حق را عیان
 همه قل هو الله آید ازو
 بر آرد ز خود آتشی چون چنار
 مبدل بخیر اندر او جمله شر
 مئی گشته معجون راز و نیاز
 شود چون فتد قطره ای گر ب خاک
 بیک آه بیمار ما در گذشت
 شوی چون ازو مست هو هو زنی
 حذر کن ز دیوانه هوئی شنید
 که پیلیم کند یاد هندوستان
 فرو نایدم سر بکوس و کی
 شراب ز شب مانده باقی کجاست
 سر مست از پا ندارد خبر
 که دلگیرم از گردش روزگار
 مئی ساقی و کاسه و جام و شور
 ازو یکنفس تا بعرض خدا
 ز آیین کیفیت ما و من
 که هستی و بال است در پیش ما
 که خارج مقام است در سیر ما
 نباشد بغیر از می معرفت
 که چیزی نه بینی بغیر از خدای
 ز خود بگذری و خدائی کنی
 به بینی خدا را بجشم خدا

بمیخانه آی و صفا را بین
 نگویم که از خوردنا چون شوی
 بشوریدگان گر شبی سر کنی
 جمال محالی که حاشا کنی
 قمر درد نوش است از جام ما
 مغنی نوای دگر ساز کن
 بس آلوده ام آتش می کجاست
 به پیمانه پاک از پلیدم کنید
 چو پیمانه از باده خالی شود
 سحر چون نبردی بمیخانه راه
 نداری تو چون تاب دیدار او
 نبرده است گویا بمیخانه راه
 خرابات را گر زیارت کنی
 توانی اگر دل بدریا کنی
 زنی در سماعی ز می سر خوشی
 تو شادی بدین اندکی عارکو
 بیا تا بساقی کنیم اتفاق
 چو مستان بهم مهربانی کنیم
 بگیریم یکدم چو باران بهم
 مغنی سحر شد خروشی بر آر
 که افسرده صحبت زاهدم
 بیا تا سری در سر خم کنیم
 سرم در سر می پرستان مست
 بزن ناخن ناله ای بر دلم

همین خویش را و خدا را بین
 بیک قطره از باده بیچون شوی
 وزان می که مستند لب تر کنی
 بیندی دو چشم و تماشا کنی
 سحر خوشه چین است از شام ما
 معربد کنان مطرب آواز کن
 پر آسوده ام ناله نی کجاست
 همه دانش و دین و دیدم کنید
 مرا حالت مرك حالی شود
 چراغی بمسجد ببر صبح گاه
 ز دیدار رو کن بدیوار او
 که مسجد بنا کرده در خانقاه
 تجلی بخروار غارت کنی
 که آن در یکتای پیدا کنی
 سزد گر ازین شوق خود را کشی
 گشودند گیرم درت بار کو
 درون ها مصفا کنیم از نفاق
 دمی بی ریا زندگانی کنیم
 که اینک فتادیم یاران ز هم
 ز خامان افسرده جوشی بر آر
 خراب می و ساغر و شاهد
 من و تو و تو و من همه گم کنیم
 که جز می فراموششان هر چه هست
 دمار کدورت بر آر از دلم

بده ساقی آن آب آتش خواص
 مگو تلخ و شور آب انگور را
 بمن عشوهای چشم ساقی فروخت
 مرا چشم ساقی چو از هوش برد
 کدورت کشی از کف کوفیان
 چو گرم سماع است هر یوسفی
 تکلف بود مست از می شدن
 خراباتی سوی مسجد مرو
 فزون از دو عالم تو در عالمی
 چه افسرده ای زنگ دندان بگیر
 ازین دین دنیا فروشان مباش
 چه درمانده دل و سجاده ای
 مکن قصه زاهدان هیچ گوش
 حدیث فقیهان بر ما مکن
 که نور یقین از دلم جوش زد
 قلم بشکن و دور افکن سبق
 که گفته که چندین ورق را بین
 تعالی الله از جلوه آنجناب
 بدین جلوه از جا نرفتی کئی
 صبح است ساقی برو می بیار
 نماز ارنه از روی مستی کنی
 بمی صاحب تخت و تاجم کنید
 فرو رفته اشک و فرا رفته آم
 بمی هستی خود فنا کرده ایم

کرین هستیم زود سازد خلاص
 که روشن کند دیده کور را
 که دین و دل و عقل را جمله سوخت
 چکارم بصاف و چکارم بدرد
 صفا خواهی اینک صف صوفیان
 حریفان اصولی ندیمان کفی
 خوشا بیخود از ناله نی شدن
 بهشتی بدوزخ برابر مشو
 بدینسان چرا کو تهی و کمی
 چرا مرده ای آب حیوان بگیر
 بجز بنده باده نوشان مباش
 مکش بار محنت بکش باده ای
 قدح تاتوانی بنوشان و نوش
 ز قطره سخن پیش دریا مکن
 جنون آمد و بر صف هوش زد
 بسوزان کتاب و بشویان ورق
 ورق را بگردان و حق را بین
 که بر جملگی تافت چون آفتاب
 تو سنکی کلوخی جمادی چئی
 قنوج است مطرب دف و نی بیار
 بمسجد درون بت پرستی کنی
 پریشان دماغم علاجم کنید
 که باشند بر دعوی ما گواه
 نکرده کسی آنچه ما کرده ایم

جسد دادم و جان گرفتم ز می
 بمی گرم کن جان افسرده را
 چه میخواهد از مسجد و خانقاه
 درون پاك سازیم از آب تاك
 ندانم چه گرمی است با این شراب
 درون خرابات ما شاهدیست
 جهان منزل راحت اندیش نیست
 سراسر جهان گیرم از تست و بس
 فلك بین که با ما جفا میکند
 بر آورده از خاک ما گرد و دود
 نمیگردد این آسیا جز بخون
 من آن بی توانم که تا بودام
 رسد هر دم از همدانم غمی
 درین عالم تنگ تر از قفس
 نددر مسجد ره نه در خانقاه
 نمانده است در هیچکس مردمی
 همه متفق با هم اندر نفاق
 خروشان بهم همچو شیر و پلنگ
 گروهی همه مکر و زرق و حیل
 همه گرك مان و همه میش پوست
 شب آسودگی روز شرمندگی
 برون ها سفید و درونها سیاه
 همه سر برون کرده از جیب هم
 بفرمای گور و بیاور کفن

چه میخواستم آن گرفتم ز می
 که جان زنده دارد تن مرده را
 هر آنکو بمیخانه برده است راه
 که آلوده کفر و دین است پاك
 که آتش خورم گوئی از جام آب
 که بد نام ازو هر کجا زاهدیست
 ازل تا ابد یکنفس بیش نیست
 چه اندوزی آخر درین یکنفس
 چها کرده است و چها میکند
 چه میخواهد از ما سپهر کبود
 آلهی که بر گردد این سرنگون
 نیاسودم ار یکدم آسوده ام
 نبودم غمی گر بدم همدمی
 باسودگی کس نزد یکنفس
 ازین هردو در هردو رویم سیاه
 گریزان شده آدم از آدمی
 بید خوئی اندر جهان جمله طاق
 روش آشتی های بد تر ز جنگ
 همه مهربان بهر جنك و جدل
 همه دشمنی کرده در کار دوست
 معاذ الله از این چنین بندگی
 فغان از چنین زندگی آه آه
 هنرمند گردیده در عیب هم
 که افتادام از دل مرد و زن

نه سودای کفر و نه پروای دین
 رخ ایزاهد از می پرستان متاب
 زما دست ایشیخ مسجد بدار
 اگر مرد دینی ز دانش مگو
 برو کفرو دین را وداعی بکن
 ندوزی چو حیوان نظر بر گیاه
 همه مستی و شور و حالیم ما
 دگر طعنه باده بر ما مزین
 مکن منعم از باده ای محتسب
 بمسجد رو و قتل و غارت بین
 بمیخانه آی و حضوری بکن
 چو من گر از آن باده بی من شوی
 چه آبست کاتش بجان افکند

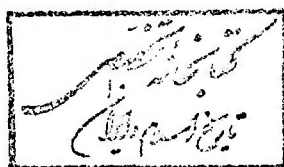
نه ذوقی از آن و نه شوقی ازین
 تو در آتش افتاده ای ما در آب
 خراباتیان را بمسجد چکار
 که او را نداند کمی غیر او
 برقی اندر آی و سماعی بکن
 بیای اگر لذت اشک و آه
 نه چون تو همه قیل و قالیم ما
 که صد بار زن بهتر از طعنه زن
 که مستیم از جام لایحتسب
 بمیخانه آی و طهارت بین
 سیه کاسدای کسب نوری بکن
 بگلخن درون رشک گلشن شوی
 که گر پیر نوشد جوان افکند

پایان ۱۳۴۴/۲/۲۵ شمسی

یک غزل از مهر علی گراکانی مصحح کتاب

چو یار ساغر زرین بدست میگیرد
 فدای ساعد آن نوجوان می زده ام
 بمین بدیده و ابروی خم گرفته او
 مدام زلف سید تاب میدهد گوئی
 اگر چه کشور جان مشکل است تسخیرش
 ز هر دلی که بلند است شعلد آهی
 درین زمانه جز آن زلف تابدار کجاست
 اگر ترانه مهر علی بچرخ رسد

قرار جان من می پرست میگیرد
 که ره چوشیر بد پیلان مست میگیرد
 چو محتسب که کمین کرده است میگیرد
 که ماهی دل ما را بشت میگیرد
 ز بند خویش هر آنکس که دست میگیرد
 مرا بسینه چو شبنم نشست میگیرد
 که از فتاده عشق تو دست میگیرد
 بچنگ زهره چنگی شکست میگیرد



خواهشمند است اغلاط ذیل را بدین طریق تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۲	۳	مل خامل	مال الخامل	۴۲۵	۱۹	فی النصیحة	فی النصیحة
۲۲	۱۸	یتبین	یتبین	۴۵۲	۲	حادث	حادثات
۲۳	۶	وخلقه النار	والنار	۴۶۵	۱	خانه	خانه ای
۲۹	۹	اله	الهه	۴۶۵	۱	طفلا	طفلان
۳۵	۲۲	چشم	چشم	۴۶۵	۱	کند	کنم
۴۸	۵	جنبش	جنبش	۴۶۵	۴	المحققین	المحققین
۴۸	۵	محترك	محترك	۴۷۶	۱۵	الصفح	الصفح
۵۰	۱۵	خویش را پیش	خویش را در پیش	۴۶۹	۲۲	ناوهجان	ونا هجان
۶۰	۱۵	مشتاقی	مشائی	۴۷۰	۱	تبریزی	نیریزی
۶۲	۲۱	واحترقوا	احترقوا	۴۷۶	۱۰	مندرت	مندرج
۶۳	۳	یحییهم	یحییهم	۴۸۵	۲۰	تیزیل	تنزیل
۶۳	۵	واقفهم	واقفهم	۴۸۹	۱۸	کار صاف	کاوصاف
۶۹	۴	الاین	الالسن	۴۹۵		آخر خوس	خوش
۶۹	۴	عارفی	حارفی	۵۰۶	۵	بیار باده	بیار باده
۷۰	۴	اخانین	احانین	۵۰۶	۷	ریتی	زیتی
۷۰	۴	دهر کن	دهر کم	۵۰۶	۷	یاری	ناری
۷۴	۷	وطه	ورطه	۵۱۱	۲۲	آشفته	آشفته
۷۴	۷	پرسی	برسی	۵۱۲	۱۶	گز	گر
۹۶	۱۸	قطره	قطره	۵۱۲	۱۶	وز	ور
۹۶	۲۱	دوزخ	دوزخ	۵۲۰	۲۰	زدستت نهم	زدستت رهم
۱۰۱	۱۹	امن	امر	۵۶۳	۸	کلت	کنت
۱۲۳	۸	سیخ	شیخ	۵۶۳	۱۲	جلوگر	جلوه گر
۱۴۹	۲	شیخ جد	شیخ جنید	۵۶۴	۱۱	ازکار	اذکار
۱۵۱	۱۹	نوشته	توشه	۵۶۷	۶	جان دولت	جان ودلت
۲۵۱	۶	رنجر	رنج	۵۷۸	۷	یلی این	بلی این
۲۵۷	۱۵	عبدالق	عبدالله	۳۵۷	۴	معروف	معرفت

